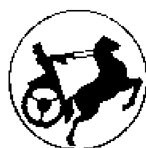
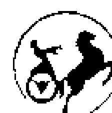
سقوط ۷۹

پل اردمن

ترجمهٔ دکتر حسن ابوترابیان



مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر
تهران، ۱۳۵۷



اردمن، پل
سقوط ۷۹
The Crash of 79
ترجمهٔ دکتر حسن ابوترابیان
چاپ اول : دی ۱۳۵۷
چاپ دوم : دی ۱۳۵۷
چاپ و صحافی: چاپخانهٔ سپهر، تهران

مقدمهٔ مترجم

اوائل سال ۱۹۷۷ کتابی به‌نام *The Crash of '79* در آمریکا انتشار یافت که با استقبال عجیبی روبرو گردید و نسخه‌های آن چنان سریع بفروش رفت که تعجب همگان را برانگیخت.

این کتاب، که هم‌اکنون ترجمهٔ فارسی آن را تحت عنوان «سقوط ۷۹» در پیش رو دارید، پس از آن بسرعت در آمریکا و انگلستان تجدید چاپ شد و آنقدر مورد توجه قرار گرفت که تا نوامبر ۱۹۷۷ — یعنی فقط در مدت ۱۰ ماه — بچاپ پانزدهم رسید و بیش از دومیلیون نسخه از آن بفروش رفت. بطوریکه با مدتها در فهرست کتابهای پرفروش آمریکا و انگلیس قرار داشت و مجلهٔ «تایم» آمریکا بیش از دو ماه از این دوره، کتاب «سقوط ۷۹» را به‌عنوان دومین «پرفروش» در لیست معروف کتابهای پرفروش هفته معرفی می‌کرد.

مهمترین دلیل استقبال عجیب مردم از این کتاب، انتقادهای کوبنده‌ایست که از نظام سرمایه‌داری غرب بعمل آورده و با دیدی روشن همهٔ مفاسد دنیای غرب را در قالب یک داستان تخیلی از پرده بیرون انداخته و حرص و خودخواهی و پول‌پرستی بانکداران، صاحبان صنایع، کمپانیهای نفتی، و سیاستمداران مغرب‌زمین را به‌عیان نشان داده است. ولی نکتهٔ بسیار مهم دیگری نیز که می‌تواند عامل اساسی توجه مردم به‌این کتاب باشد، وجود کشور ایران بعنوان محل وقوع حوادث اصلی و حضور شاه ایران بصورت یکی از چهره‌های اصلی کتاب است.

اما در این کتاب نویسنده باشودنگری خاصی، علاوه برآنکه هدف اصلی خود در نوشتن این داستان — یعنی منزه جلوه‌دادن صهیونیسم —

را کاملا به‌نمایش گذاشته، ضمناً در قالب یک داستان تخیلی، ایران و عربستان را در یک جنگ اتمی درگیر کرده و با پیش کشیدن مسئلهٔ نفت و انرژی، سیستم بانک و سرمایه‌داری، و مناقشات اعراب و اسرائیل، داستانی آنچنان تحیرین و جذاب آفریده که عده‌ای خوش‌خیال نیز حرفهای او را جدی گرفته و احتمالا تصور کرده‌اند که حوادث این کتاب در زمان خودش — یعنی در مارس ۱۹۷۹ — اتفاق خواهدافتاد.

لازم به‌یادآوری است که در اوج اختناق و سانسور ایران در سال ۱۳۵۶، تنها راه حصول کتاب پنهان کردن آن در میان کفش و کیفی که گروه گروه مسافران ایرانی از اروپا با خود می‌آوردند، بود و باین ترتیب پس از بدست آوردن این کتاب و ترجمهٔ آن، تازه مشکل اصلی و اساسی — یعنی انتشار کتاب به‌زبان فارسی — نمایان گردید که بهیچوجه نمی‌شد یک چنین کتاب «توهین‌آمیز به‌مقدسات ملی!» را از زیر ضربات خرد کنندهٔ سانسور رهانید و سالم بدست خواننده رساند.

درحدود ماه خرداد ۵۷ بود که کتاب پس از ترجمه و چاپ برای اجازه انتشار تحویل اداره سانسور فرهنگ وهنر گردید. ولی مقامات اداره مزبور از تقبل مسئولیت اجازهٔ انتشار برای چنین کتاب ضاله‌ای! سر باز زدند و آنرا بهیچوجه شایسته برای مطالعهٔ مردم ایران ندانستند و اینطور عنوان می‌کردند که: «انتشار چنین کتابی بخاطر مطالب بی‌اساسی که دربارهٔ حملهٔ اتمی ایران به‌عربستان سعودی دارد، از نظر سیاست خارجی ایران پسندیده نیست!....» ویا: «مطالبی که دربارهٔ شاهنشاه آریامهر در این کتاب آمده، از نظر مصالح عمومی مملکت قابل قبول نیست!...» که البته قضاوت دراین دو مورد را به‌خوانندگان گرامی واگذار می‌کنم تا خودشان پس از مطالعهٔ کتاب به‌داوری بنشینند و توجه داشته باشند که چطور مقامات سانسور مملکت، این جماعت چندین هزارنفری کتابخوان ایران رابطورکلی‌فاقد هرنوع حس تشخیص می‌پنداشتند و تصور می‌کردند اگر کتابی که اقلا سه‌میلیون خواننده داشته، بدست این جماعت داده شود، آنها را از جادهٔ زرین و محکمی که با «مصالح ملی» ساخته شده منحرف خواهد کرد. ولی دیدیم که با وجود عدم انتشار این کتاب، همان «مصالح ملی» برسر

سازندگانش فرو ریخت.

درمورد روش ترجمهٔ این کتاب باید گفت که:

۱. این ترجمه از متن چاپ شده در انگلستان انجام گردید، که اختلافات آن با نسخ چاپ آمریکا فقط بر سر نام ۵ نفر از ایرانیانی است که نقشی در داستان دارند.

۲. اصولا سعی گردید که به‌جز چند مورد، در بقیه متن از نام بردن اشخاص حقیقی— مخصوصاً در مورد کشور عربستان سعودی— خود داری شده و تنها، به‌ذکر شغل و مرتبهٔ آنان اکتفا گردد.

۳. بعضی از مشاغل غیر واقعی در مورد ایران عنوان گردیده، که در ترجمه نیز بهمان ترتیب آورده شد. مثل «وزیر نفت ایران»؛ که البته چنین مقامی در ایران وجود ندارد.

۴. در حدود ۸ صفحه از اصل کتاب ترجمه نشد، که‌دلیل آن در لابلای متن فارسی آمده است. این کار، گاهی مربوط به‌اطالهٔ کلام و بحثهای فنی مثل: مسائل بانکداری، خرید و فروش سهام، معامله اوراق قرضه و بورس بازی در آمریکا است، که چون برای خوانندهٔ ایرانی نتیجه‌ای جز کسالت ندارد، از ترجمهٔ آنها خودداری گردید. و گاهی به‌دلیل وجود کلمات و عبارات ناهنجار و منافی عفت است که البته چون به‌اصل داستان خللی وارد نمی‌آورد، و اصولا درج چنین کلماتی که در کتب چاپ آمریکا فراوان دیده می‌شود، از نظر ادب‌و احترام زیبندهٔ فرهنگ قوم ایرانی نیست، لذا از نقل آنهاخودداری شد.

۵. بعضی از مطالب فصول آخر کتاب که به‌جریان حمله ایران به‌کشورهای همسایه مربوط است— باوجودی که اغلب عاری از حقیقت بود— ولی الزاماً نقل شد، چون در غیر اینصورت ارزش ترجمه فارسی کتاب از بین می‌رفت. که با عرض پوزش از همسایگان عزیز و شریف ایران، امید است از این نظر غمض عین نمایند.

فصل اول

سانتوماکادی، کالیفرنیا دسامبر ۱۹۸۴

تصمیم گرفته‌ام آنچه را در سال ۱۹۷۹ بر دنیا گذشت روی کاغذ بیاورم: در این سال—همانطور که همه می‌دانیم—دنیا از هم پاشید و هم اکنون با اینکه باور نمی‌کنم دیگر کسی به‌این مسئله توجهی داشته باشد، ولی اقلا مطمئنم که اهالی کالیفرنیا بکلی اعتنائی به قضیه ندارند و از اینکه مانند بسیاری از ابناء بشر باید محکوم به‌مرگ ازگرسنگی یا یخزدن براثرسرما باشند،نگران نیستند. آنها براسبهای خود سوار می‌شوند و از تاکستانها انگور می‌چینند و به کلیسا می‌روند و به بجای فکر کردن دربارهٔ گذشته بیشتر وقت خود را به‌ماهیگیری می‌گذرانند تا درضمن بتوانند همه چیز را فراموش کنند. من آنها را بهیچوجه سرزنش نمی‌کنم، ولی خودم هرگز قادر به‌فراموش کردن گذشته نیستم. آن روزها را دوست داشتم روزهائی را که هواپیما و تلویزیون رنگی و مارتینی و مجلات سکسی داشتیم. ولی درضمن با عقیدهٔ مردان خدا نیز موافقم که دنیاپرستان و لذت طلبانی مثل مرا—بخاطر آنکه دروقوع آن حادثه مقصر بوده‌ایم—همیشه قابل سرزنش می‌دانند، چون ما بودیم که باعث طغیان خشم خداوند شدیم؛ خصوصاً ما امریکائیها که خود را غرق در پول و لذت کرده بودیم و از همه چیز غافل مانده بودیم. ولی راستی این موضوع به‌خداوند چه ارتباطی دارد؟ مگر عده‌ای از

مردم همین دنیای خودمان باعث بوجود آوردن این ماجرا نبوده‌اند؟ مگر پادشاه ایران و شاهزاده (عبدالله) عربستان‌سعودی دو عامل عمدهٔ آن به‌حساب نمی‌آمدند؟ ولی نه، هرگز دو نفر نمی‌توانند آنقدر قدرت داشته باشند که اینچنین ویرانی بپا کنند. باید نقش دیگران را نیز در این میان در نظر داشت: دو رنگیهای بانکداران دنیا، خودخواهی و حماقت اروپائیها، حیله‌گری روسها (که اکنون دوستان جدید ما هستند)، طمع سوئیسی‌ها و بی‌لیاقتی آخرین سه‌نفری که کاخ سفید را اشغال کرده بودند.

از حرفهای من نباید نتیجهٔ غلط‌گرفت، چون منهم با اینکه مثل دیگران دارای اعتقادات مذهبی هستم ولی نمی‌توانم خود را به‌قبول افسانه پردازیهائی که راجع به‌این حادثه شده ملزم بدانم. و از این نظر خود را موظف می‌دانم که حقیقت ماجرا را برای اطلاع فرزندان و نوادگان خود بنگارم تا آنها بدانند که: این نسل ما بود که دست به دست هم داد و چنان دنیا را به‌ویرانی کشاند که میراثی جز فقر و ناامنی و هرج ومرج برایشان به‌یادگار نماند و برای همین هدف است که من دست به‌قلم برده‌ام، نه بخاطر آنکه —به‌گمان عده‌ای— قصد تبرئهٔ خود را داشته باشم.

برای نگارش این کتاب دو سال از وقت خود را صرف تحقیق‌در حوادث سالهای آخر دههٔ هفتاد کرده‌ام و جهت برآوردن این منظور و درک واقعیتها، با عدهٔ زیادی از کسانی که در این کشور و یا در خارج از آن به‌نحوی درگیر ماجراها بوده‌اند مصاحبه کرده‌ام. ولی سعی من بیشتر براین بوده که مسائل عنوان شده را اغلب از خاطرات شخصی خودم استخراج کنم، چون هر چه باشد من هم یکی از بازیگران بودم و در هنگام وقوع حادثه تا حدی سر رشتهٔ کارها را در دست‌داشتم.

خوب، ازکجا شروع کنم، از که بگویم؟ به‌نظرم پائیز سال

۱۹۷۸ زمان خوبی است، چون در همان وقت بود که من به کار برای دولت پرداختم. اشتباه نشود: دولت امریکا، نه؛ دولت عربستان سعودی.

فصل دوم

اذعان دارم که استخدام من به‌وسیلهٔ دولت عربستان‌سعودی به‌عنوان مستشار کل امورمالی آن کشور، تعجب خیلی‌ها را برانگیخت، البته‌نه بخاطر آنکه من یک امریکائی بودم —چون در سال ۱۹۷۸ شهر ریاض از کارشناسان امریکائی موج می‌زد— بلکه بیشتر به‌این علت که من پس از یک غیبت دو سه ساله از صحنهٔ اقتصاد جهانی، دوباره وارد گود می‌شدم.

کناره‌گیری من بیشتر به‌میل خودم بود. چون در اوائل سال ۱۹۷۶ چنین حس می‌کردم که امور دنیا کم کم رو به‌سوی از هم پاسیدگی می‌رود وچون چندان مایل به همکاری در ازدیاد خرابی کارها نبودم، بهتر دانستم که خودم را از معرکه کنار بکشم. و به‌دنبال همین تصمیم، بانک متعلق به‌خودم را — که در خاک امریکا و کشورهای دیگر اعتبار و نفوذ فراوانی داشت— فروختم وپس ازاستعفا از همه مشاغل و مقامات به‌گوشهٔ دنجی در کالیفرنیای شمالی‌خزیدم. در آنجا، با اینکه واقعاً کاری نداشتم ولی اقلا دلخوش بودم که‌از آن پس انسانی آزاد خواهم بود، انسانی در سن ٤٤ سالگی.

در آن زمان عدهٔ زیادی از دوستانم مرا آدمی خیالاتی تصور کرده و پیش خود می‌گفتند: «حیف از این بانکدار موفق جهانی که خیال‌پردازیهای خود را باورکرد وسرانجام تسلیم اوهام خودش شد!» ولی آنها خیلی در اشتباه بودند، زیرا اگر به‌آنچه که‌بر ما گذشته بنگریم

متوجه خواهیم شد که بایستی تنها از این موضوع تأسف خورد، که چرا من براعتقاد خودم پابرجا نماندم و ثبات رأی نداشتم — این تغییر عقیده را وسوسهٔ یکی از دوستانم به‌نام «رجی‌هامیلتون» در من ایجاد کرد. البته او را بهیچوجه سرزنش نمی‌کنم، زیرا حسن‌ظن داشت و قصدش این بود که هم به‌من و هم به‌عربها خدمت کند.

دوستی من و رجی به‌سالهای دههٔ پنجاه و قبل از آنکه اصولا وارد امور بانکداری بین‌المللی شوم برمی‌گردد. درآن زمان من جزو گروه اندیشمندان مؤسسه‌ای واقع در «منلوپارک» (کمی پائین‌تر از سانفرانسیسکو)، بودم و در زمینهٔ مسائل اقتصاد بین‌المللی به‌کار اشتغال داشتم و رجی نیز همانجا در امور انرژی کار می‌کرد. باگذشت چند سال از آن زمان من به‌کار بانک پرداختم و در این راه پیشرفت فوق‌العاده‌ای کردم و با اینکه رجی در همان شغل خود ماند، ولی دوستی بین ما همچنان ادامه یافت. دلیلش جز اینکه هر دو ما در رشتهٔ خودمان آدمهای برجسته‌ای شده بودیم، چیز دیگری نمی‌توانست باشد. هنرمن در پولسازی بود و اهمیت رجی به‌اندیشه‌هایش دربارهٔ نفت؛ و این هر دو عامل بعداً سبب شد که ما دو نفر به‌سوی اعراب سوق داده شویم.

عربها، وقتی در اوائل دههٔ هفتاد به‌فکر مال و اموال شرکتهای بین‌المللی نفت افتادند، واقعاً چیز زیادی دربارهٔ اهمیت تجارت و چگونگی کسب وکار نفت نمی‌دانستند و در این مورد حقیقتاً به‌کمک خارجیها احتیاج داشتند. ولی در ضمن چون مایل نبودند که این اطلاعات را از دست اندرکاران «استاندارد اویل» کسب کنند، لذا توجه آنان به‌سوی مؤسسات تحقیقاتی و بخصوص آنهائیکه درکالیفرنیا قرار داشتند جلب شد، زیرا می‌توانستند براحتی تحقیقات مورد لزوم خود را بصورت مقاطعه به‌آنها واگذارکنند. نظر

آنها بسوی کالیفرنیا بیشتر از این جهت بود که عربها و مخصوصاً سعودیها بعلت کثرت حضور هموطنانشان در این ایالت، خود را با کالیفرنیا بیگانه نمی‌دانستند و قاعده هم براین بود که جوانان‌سعودی برای تحصیلات عالی معمولا سواحل غربی امریکا و دانشگاهها‌ئی نظیر: «استانفورد»، «لوس‌آنجلس» و «برکلی»را به دیگران ترجیح می‌دادند. در این‌باره شنیده‌ام که یکی از نوادگان فیصل پس ازفارغ‌التحصیل شدن از یکی ازکالجهای اینجا به‌شوق داخل شدن درامور سیاسی به‌ریاض برگشت ولی در آنجا به‌شغل فروش اتومبیلهای دست دوم مشغول شد.

رجی در سال ۱۹۷۳ به‌استخدام سعودیها در آمد و آنها از تخصص او که محاسبهٔ نوسان قیمتها و تعیین بهای مواد انرژی‌زا به نسبت احتیاجات جهانی بود استفاده می‌کردند. رجی با زبانی ساده چگونگی افزایش بهای نفت خام و مشتقات آن را مثل بنزین با بکار گرفتن پارامترهای مختلف (مثل ارزش زغال‌سنگ و غیره) در فرمول تعیین قیمت نفت، بدون آنکه باعث سردی بازار نفت شود به‌آنها فهمانده بود و در سال ۱۹۷۳ هم به‌سعودیها پیشنهاد کرد که اگر قیمت نفت خام خلیج‌فارس را چهار برابر کنند، حتی یک مشتری را نیز از دست نخواهند داد. آنها چنین کردند و متوجه صدق ادعای‌رجی شدند. و بعد از آن در سال ۱۹۷۸ نیز که به‌دستور او قیمت هر بشکه نفت خام را به ۱۶ دلار افزایش دادند، باز هم بازارشان‌گرم بود و هیچیک از مشتریها فرار نکردند.

رجی خود بخود تبدیل به‌عاملی شده بود که هر روز برثروت اعراب می‌افزود و آنها هم بخوبی از قدر و قیمت او آگاهی داشتند و بهمین جهت بود که درپائیزسال ۱۹۷۸ ، موقعی که سعودیها درجستجوی یک نفر همتا در زمینهٔ مسائل پولی و مالی‌برای رجی بودند—تا

بتوانند هر چه بیشتر برانبوه ثروتشان بیفزایند—فوراً به‌نظر رجی که مرا به‌آنها معرفی کرده بود، تسلیم شدند.

پس از آن مقدماتی که برای خودم جور کرده و دست ازهمه‌چیز کشیده بودم، تلفن رجی مرا اغفال کرد، چون می‌گفت که طبق پیشنهاد او بناشده من به‌عظیمترین اندوخته پولی بشر که تاریخ بیاد دارد رخنه کنم و به‌جمع وجور آن بپردازم این موضوع چنان اغوا کننده بود که تا مدتی خواب و خوراک را از من سلب کرد و سرانجام برای رهائی از وسوسه‌اش موافقت کردم که یکی از دوستان عرب او در این‌باره با من مذاکره کند. این دوست کسی جز شاهزاده «عبدالعزیزالقریشی» رئیس شورای عالی پول و اعتبار و یا بعبارت دیگر رئیس کل بانک مرکزی عربستان سعودی نبود. محل ملاقات هم به‌پیشنهاد من «کلوب بوهم» سانفرانسیسکو انتخاب شد که اغلب درآنجا دمی به‌خمره می‌زدم و فکر می‌کردم برای پذیرائی از شخصی که با چفیه عقال وعبا و شمشیر خواهد آمد محل مناسبی است. ولی موقعی که آن دو آمدند، با کمال تعجب دیدم که رجی خیلی بیشتر از شاهزاده شبیه عربهاست. چون شاهزاده «القریشی» با لهجهٔ مخلوط انگلیسی و امریکایی خود یک لباس آخرین مد«سویل رو» به‌تن کرده وحتی‌سبیلش را هم‌به‌مد«سند هرست» صفا داده بود.

سه نفری در بار به‌صحبت نشستیم وموقعی که از شاهزاده دربارهٔ نوشیدن مشروب پرسیدم، نه تنها موافقت کرد، بلکه دستور داد برایش «درای مارتینی» بیاورند و سفارش کرد که حتماً خیلی خنک و با«جین» هم مخلوط باشد! به‌نظرم رسید عربی را که «درای مارتینی» خیلی خنک می‌نوشد نبایستی زیاد آدم بدی تصور کرد و عین همین حرف را به‌خود او هم تحویل دادم.

موقع صحبت فکر کردم از شاهزاده بپرسم که آیا می‌توانم او را

با نام کوچکش خطاب کنم؟ ولی با مشاهدهٔ رجی که ابروهایش را به‌علامت نفی بالا می‌انداخت فوراً از این فکر منصرف شدم. سپس صحبت‌ها دربارهٔ مزایای زندگی در سانفرانسیسکو گل انداخت و دربارهٔ اینکه شرایط بسیار عالی این شهر باعث امتیاز فراوان آن برنیویورک و پاریس و لندن شده بود به‌بحث پرداختیم. (هرچه باشد، من و رجی هردو اهل کالیفرنیا بودیم) هنگام صحبت رشتهٔ کلام را همیشه من دردست داشتم و البته شاهزاده هم به‌این کار رضایت می‌داد وباید بگویم که زن سابقم نیز عقیده داشت که من در هر مجلسی همینطور رفتار می‌کنم.

القریشی بیشتر علاقه‌مند بود که از موضوعات‌گوناگون با من صحبت کند، او از شرائط اقتصادی ایتالیا به‌وضع آیندهٔ پوند استرلینگ می‌جهید و سپس از من می‌خواست که مقاصد روسها را در عراق توجیه کنم و ضمن صحبت نیز دربارهٔ چهره‌هائی که برای هردونفرمان کاملاً آشنا بودند تبادل نظر می‌کردیم و من به‌هریک لقبی می‌دادم: مثلا وزیر دارائی انگلیس را احمق، رئیس هیئت مدیرهٔ بانک سوئیس را دهاتی و شاه ایران را نیز خودخواه خواندم. شاهزاده هم اظهارات مرا می‌شنید و سرش را تکان می‌داد. بعداً که سرمیز ناهار نشستیم، من متوجه شدم که از آزمایشهای او سربلند بیرون آمده‌ام، چون القریشی در نیمهٔ غذا ناگهان مسیر صحبت را عوض کرد وموضوع را به عربستان سعودی و مسائل موجود در آن مملکت، کشاند.

به‌عقیدهٔ شاهزاده القریشی ریشهٔ همهٔ مسائل مبتلابه عربستان تنها در این تصور غلط بود که: سعودیهاگروهی عرب بادیه نشین و بی‌دست و پا هستند که فقط پول دارند. و بهمین علت همهٔ مردم دنیا معتقدند که کم و بیش بایستی با این جماعت به‌صورت افراد نابالغ رفتارکرد. و چون از این افراد، معمولا حرکات بچگانه‌ای سر می‌زند،

پس بایستی برایشان قیم تعیین کرد تا مواظب آنها باشد و از حرکات نابجایشان جلوگیری کند. و به‌این ترتیب، طبیعی است که انسانهای متمدن مغرب زمین فقط خودرا شایستهٔ قبول این مسئولیت و قیمومیت عربها می‌دانند.

القریشی در اینجا اشاره کرد که: «چون طرز تلقی اغلب مراکز دنیای متمدن مثل: واشنگتن، بن، نیویورک، توکیو وسایر نقاط نسبت به‌عربستان بهمین ترتیب است، لذا بایستی کوشید تا این روش متوقف گردد و البته تلاش در ایـن راه صرفـاً بخاطر آن نیست که این طرز فکر حالت توهین‌آمیزی به‌خودگرفته، بلکه به‌این جهت است که آنها واقعاً به‌درآمد بی‌حساب عربستان محتاجند و بـه‌دلیل وجود همین تصورات باطل ازهیچگونه یغماگری نسبت به‌پول ماابا ندارندو خود را به‌صورت قیم ما در هرگونه ریخت و پاشی مختار می‌دانند. مثلا واشنگتن بیشتر از ۸ درصد بهره به‌اوراق قرضه‌ای که عربستان از خزانه‌داری امریکا خریده، نمی‌پردازد. در حالی که دولت عربستان تاکنون بیش از ۵۰ میلیارد دلار به‌امریکا قرض داده است و تقریباً دومین منبع تحصیل پول نقد امریکا بعد از درآمد آن دولت از بابت پرداخت مالیاتهای ۲۰ میلیون مالیات دهندهٔ امریکائی است. و در چنین حالتی آیا پرداخت ۱۰ درصد بهره به‌عربستان منصفانه‌تر نیست؟»

مـن اظهارات او راکـاملا تصدیق کردم و سپس القریشی به‌سخنانش چنین ادامه داد: «ولی نباید در این میان فقط دولتها را مقصر دانست، بلکه بـانکهای تجارتی سـراسر دنیا نیز از عربستان انتظار دارند که به‌آنها پول قرض بدهد ولی بهرهٔ دریافتی را ۲ و حتی گاهی ۳ درصد کمتر از نرخ متداول دریافت کند. و استدلالشان این است که، دولت عربستان به‌تخصص آنها بیشتر محتاج است تا آنها به‌پول عربستان. دیگر از جنبه‌های توهین‌آمیز مسئله، مسافرت‌گروه‌گروه

ازکلاهبرداران و دلالهای بین‌المللی است که از هرگوشهٔ دنیابه‌سوی عربستان روانند و دائماً در حال کلاشی و اغوای دولت عربستان برای سرمایه‌گذاریهای گوناگون، از معدن طلا در دانمارک گرفته تا تیم‌هاکی در آریزونا، هستند.»

القریشی سپس ادامه داد: «البته فقط امریکائیها و اروپائیها یکه‌تاز این میدان نیستند، بلکه مهمترین بلای جان ما نمایندگانی هستند که از طرف ده دوازده ملت تنگدست و فقیر آسیا و افریقا و چند کشور امریکای لاتین دائماً سربار ما می‌شوند و درخواست بسیار ساده و پیش افتاده‌ای هم دارند. آنها فقط دلار می‌خواهند، و خوب می‌دانند که دلار در نزد عربها فراوان است و اگر دولت عربستان یکی دو میلیارد از آنها را در اختیارشان بگذارد، مشکلشان بخوبی حل می‌شود، اما اینکه این پول را چگونه و چه موقع پس بدهند، هیچ اهمیتی قائل نیستند. حال باید دید که چرا مدتهای مدیدی است اینگونه رفتار با ما ادامه داشته است؟ دلیل آن را در درجهٔ اول بایستی در تصمیم شخصی ملک خالد پیدا کرد: چون او می‌خواست به‌دنیا نشان دهد که به‌رغم قتل ملک فیصل پادشاه سابق عربستان، سیاست مملکت تفاوتی نکرده، روشهای او همچنان پابرجا مانده و کشور عربستان بدون توسل به‌هیچگونه تغییر اساسی، با صبر و حوصله و محافظه‌کاری، همراه با احساس مسئولیت و اعتقادات مذهبی، همچنان به‌حیات خود ادامه می‌دهد. ولی بایستی به‌این روش خاتمه داد و در این‌باره فکری اساسی کرد.»

سعودیها تصمیم‌گرفته بودند که در میدان فعالیتهای اقتصادی دنیا نقش فعالی به‌عهده بگیرند و بخاطر اجرای این هدف، به‌کمکهای یک حرفه‌ای متخصص که کاملا به‌جریانات پولی دنیا احاطه داشته باشد محتاج بودند و به‌قول القریشی دربدر بدنبال یک «دکترنو»

می‌گشتند. آنها پس ازآنکه رجی‌مرا پیشنهاد کرد، دربارهٔ من به‌مطالعه پرداختند و با اینکه مورد پسندشان قرارگرفتم، چون متوجه شدندکه من ازآن تیپ آدمهائی که خود را بسهولت می‌فروشند نیستم، لذا با پیشنهاد مزایای فوق‌العاده چشمگیر سعی کردندکه مرا به‌سوی خود جلب کنند.

پیشنهادهای آنها به‌این صورت بود که، من سمت مستشارکل امور مالی مملکت عربستان سعودی را با حقوق سالانهٔ حدود پانصد هزار دلار به‌عهده بگیرم و تنها در مقابل شورای عالی مملکتی که ریاست آن با شخص ملک خالد است مسئول باشم و از طریق‌القریشی گزارشهای خود را به‌او تقدیم کنم. و در ضمن از جانب شورای عالی پول و اعتبار عربستان اختیارات کامل در نقل و انتقال سرمایهٔ نقدی مملکت خواهم داشت. و در این مورد تنها شخص ملک خالد است که می‌تواند تصمیمات مرا با تصمیمات شورای عالی مملکتی «وتو» کند. و همچنین به‌من گفته شد که انتظار می‌رود در عرض دوازده‌ماه آینده مبلغی در حدود ۲۰۰ میلیارد دلار در دسترس شورای عالی‌پول و اعتبار قرار بگیرد.

من تمام پیشنهادهای او را قبول کردم و دوازده روز بعد، با هواپیمای پان‌امریکن عازم بیروت شدم. در بیروت، پس از استراحت وگذراندن یک شب فراموش نشدنی، صبح با اولین هواپیما عازم ریاض شدم.

فصل سوم

برای توصیف شهر ریاض ازسه کلمه باید استفاده کرد: خشک و داغ و بی‌روح. ولی لیموزینی که درفرودگاه ریاض منتظر من بود، هتل هیلتونی که در آن سکونت کردم و همچنین قصر پادشاه، عرسه دارای تهویه مطبوع و از این نظر مبری بودند.

اولین وظیفه من در بدو ورود، شرفیابی به‌حضور ملک خالدبود، که در آنجا «القریشی» مراسم معارفه را بعمل آورد. این ملاقات‌به‌یک جلسه تجارتی بیشتر شباهت داشت، چون خالد به‌جای تخت سلطنت، پشت میز تحریر نشسته بود.

من قبلا هیچگاه با پادشاهی ملاقات نکرده بودم و تنها چندروز قبل از آن با برادر پادشاه یعنی شاهزاده«فهد» که ولیعهد عربستان بود دیداری داشتم و ملک خالد نیز بلافاصله پس از معرفی، این موضوع را پیش کشید و معلوم شد که از آنچه «فهد» دربارهٔ من گفته است، خشنود به نظر می‌رسد. پادشاه عربستان، آدمی بسیار بر استقامت و جدی به‌نظرم آمد که چشمانی سیاه و نگاهی گیرا و پرجذبه داشت. درج این کلمات ممکن است کمی بوی حماقت بدهد ولی اعتراف می کنم موقعیکه‌چشمان ملک‌خالد، در اثنای ترجمهٔ گفته هایش، به‌من دوخته می‌شد واقعاً حالت عجیبی به من دست می‌داد. این شرفیابی بیش از ۵ دقیقه‌طول نکشید ودر خلال آن هم هیچ مذاکرهٔ مهمی صورت نگرفت.

در موقع خروج از قصر، یکی از درباریها — که به‌نظرم رسید، بعلت شباهت بینی و فرم ریش، ممکن است پسر ملک فیصل پادشاه سابق باشد — به‌من نزدیک شد وخود را به‌نام شاهزاده عبدالله وزیر مشاور در امور شیرین کردن آب دریا معرفی کرد وگفت از آمدن من به ریاض اطلاع پیدا کرده و به‌این وسیله ورود مرا خوش آمد می‌گوید. شاهزاده عبدالله در دنبالهٔ صحبتش اضافه کرد که، در سال ۱۹۵۰ در کالج «منلوپارک» درس می‌خوانده و به‌همین علت فکر می‌کند که با من علائق مشترک فراوانی داشته باشد. و اظهار علاقه کرد که، در ظرف چند روز آینده اگر برنامه‌ای در پیش نبود، به‌اتفاق شام بخوریم.

او پس از اینکه در حدود ۵۰ کلمه‌ای با من ردو بدل کرد به سبک متداول عربها، با بی‌حالی دستی به‌من داد و درون یکی از راهروهای قصر پیچید و از نظر دور شد. ملاقات با شاهزاده عبدالله از همان ابتدای این مواجههٔ کوتاه اثر خوبی در من نگذاشت و تعجبم بیشتر در این است که «القریشی» با وجودی که درسراسر مدت صحبت در پشت سر ما قرار داشت، حتی یک کلمه هم دربارهٔ این ملاقات به زبان نیاورد و در اثنای حرکت به‌سوی عمارت شورای عالی پول و اعتبار نیز هیچ سخنی در این مقوله نگفت و این موضوع واقعاً موجب حیرت من شده بود.

آغاز اولین روز شغل جدید — حتی اگر شخص در مقام ریاست هم باشد — غالباً کار مشکلی است.چون بایستی تشریفات معرفی به گروهی را تحمل کرد که نام همهٔ آنان نیز بلافاصله فراموش می‌شود. و در ضمن باید یک مسافرت طولانی برای آشنائی با خصوصیات ساختمان محل کار انجام داد که معمولا در زیر زمین عمارت به‌پایان می‌رسد. نزدیک ظهر آن روز بالاخره‌پس از پایان‌گرفتن همهٔ این‌مراسم،

خودم را در دفتر مجلل و بزرگی که برایم فراهم شده و در طبقه آخر ساختمان قرارداشت، یافتم، در حالیکه نام و عنوان من روی در ورودی اتاق به دو زبان انگلیسی و عربی الصاق شده بود. پس از مدتی و با کمی تردید گوشی تلفن را برداشتم و با مراجعه به‌دفترچه تلفن سراغ متصدی امور ارزی‌را گرفتم و به‌او که مرا کاملا بجا آورده بود، دستور دادم تا پرونده‌های مربوط به‌موقعیت پولی و سپرده‌های ارزی را به‌من برساند. پنج دقیقه نگذشته بود که همهٔ آنها روی میزم قرار داشت.

من ربع ساعتی به‌بررسی اجمالی فرمهای کامپیوتری پرداختم و با همین مختصر، دو موضوع برایم روشن شد: یکی اینکه مبالغ‌گیج کننده‌ای در حسابهای سپرده خارجی وجود داشت و دیگر اینکه، حد اعلای اجحاف‌برسعودیها وارد شده بود. «القریشی» حق داشت‌و هرچه شده بود دیگرگذشته بود. ولی نمی‌بایستی اجازه دهم که این کار حتی یک روز دیگر ادامه پیدا کند و مملکت‌عربستان سعودی را — که بزرگترین تأمین کننده پول برای بانکهای غربی است— حتماً باید وادار کنم که به‌جای خواهش کردن از آنها، حق خود را مطالبه کند. پس از این بررسی به‌«القریشی» تلفن کردم و برنامه کارها را برایش توضیح دادم. او در جواب‌گفت که هرطور صلاح می‌دانم اقدام کنم و منهم بلافاصله از فرمهای کامپیوتری صورت سپرده‌های عربستان را در «بانک لندن و منچستر» بیرون کشیده و متوجه شدم که عربستان مبلغ ۲۰۰ میلیون پوند از پول خود را به‌صورت سپردهٔ ثابت نود روزه به بانک مزبور سپرده است.

پوند استرلینگ یکی از پولهای مخاطره‌آمیز است که معمولا احتمال ضرر و زیان دارد و بهمین خاطر بانک‌های انگلستان غالباًبرای جلب مردم در سپردن پولهایشان به‌آنها، بهره‌های کلانی می‌پردازند که در آن زمان نرخ اینگونه بهره‌ها به‌۱۶ درصد مـی‌رسید. ولـی

پول عربستان، تنها در مقابل دریافت بهره‌ای معادل ۱۴ درصد به بانک مزبور سپرده شده بود که دوره نود روزه آن دقیقاً در روز دوم نوامبر ۱۹۷۸، یعنی فردای همان روزی که به‌این حساب وکتاب پرداختم، به‌پایان می‌رسید. با درک این موضوع بار دیگر سراغ همان متصدی ارز راگرفتم و با عذابی توانستم نامش را که «جمجون» بود یاد بگیرم (ولی هنوز هم نفهمیده‌ام که این، اسم کوچکش بود یا نام فامیل او) و از او پرسیدم:

— جمجون، آیا بانک لندن و منچستر دربارهٔ تمدید مدت آن سپرده کلانی که شما در آنجا دارید هنوز تماسی نگرفته‌اند؟

او بلافاصله کارهای انجام شده‌اش را وارسی کرد و جواب‌منفی داد. البته این امر، طبیعی بود. چون بعلت اختلاف ساعت بین دو مملکت، لندن در آن موقع ساعت نه‌ونیم صبح بود و هنوز دیر نشده بود. من به«جمجون» سپردم که اگر در این مورد از لندن تماس‌گرفته شد، فوراً به‌تلفن من وصل کند، و دوباره به‌سر وقت مطالعه پرونده‌ها رفتم. یک ساعت بعد تلفن اتاقم زنگ زد و من با لحن خشنی‌پرسیدم: «چه کسی صحبت می‌کند؟»

— از بانک لندن و منچستر، اداره امور بین‌المللی.

— این راکه می‌دانم، می‌خواهم ببینم اسم شما چیست؟

— «رامس»

— بگوئید «گیتس» صحبت کند.

— متأسفانه شخصی به‌نام «گیتس» در این اداره نداریم.

— منظورم «گیتس» رئیس بانک است.

— قربان، آخر آقای «گیتس» قابل دسترسی نیستند و ضمناً مسئله‌ای که مطرح است، تمدید مدت قرار داد سپرده ثابت دولت عربستان در این بانک است که فردا بسر می‌رسد. این یک کارعادیست

و به‌آقای «گیتس» احتیاجی ندارد.

— ببین «راس»، من خیلی خوشحال می‌شوم که دست از بچه‌بازی برداری و فوراً «گیتس» را به‌من وصل کنی. به‌او بگو «بیل هیچکاک» می‌خواهد صحبت کند.

«راس» با لحنی مشکوک گفت: «سعی می کنم.»

در حدود یک دقیقه منتظر ماندم تا آنکه یک نفر با صدای بلند از آن طرف گفت: «تونی هیچکاک؟»

— درسته، جرج.

و مثل اینکه خبر از ماجرا ندارد سئوال کرد: «تو کجا هستی؟»

— ریاض.

— می‌دانم تو آنجائی، چون درباره شغل جدیدت شنیده بودم، تبریک می‌گویم و در ضمن دفعه دیگر که به‌لندن آمدی حتماً باید یک روز با من ناهار بخوری.

— عالیه، جرج. ولی حالا نمی‌خواهم درباره ناهار خوردن با تو صحبت کنم. چون اینطور که پیداست، ما سپرده کلانی در بانک شما داریم.

— درسته.

— سررسید این سپرده که ۲۰۰ میلیون است، فردا تمام می‌شود، ولی مثل اینکه بچه‌های شما خیلی علاقه به‌تمدید آن دارند.

— ببین «بیل»، تو که می‌دانی اینگونه مسائل به‌من ارتباطی ندارد.

— متأسفم جرج، ولی تو مجبوری که این مرتبه با این مسئله ارتباط پیدا کنی. چون در غیر اینصورت تمدیدی در کار نخواهدبود. نه برای این مبلغ و نه مبالغی که بعداً دوره‌اش سر خواهد رسید.

صدای بلند او ناگهان ملایم شد وگفت: «هیچکاک»، منظورت

از این حرفها چیست؟

— دقیقاً همان که گفتم، بچه‌های شما هر چه با پول سعودیها بازی کرده‌اند، بس است. آیا خدا را خوش می‌آید که شما برای یک سپرده نود روزه به‌آنها ٤,٥ درصد بهره بدهید؟

— این نرخ معمول ماست «هیچکاک»، تو چون مدتی از دور خارج بوده‌ای اطلاع نداری و در ضمن ما الان ترتیب جدیدی برای کارها داریم که ملاحظه و تعارف برنمی‌دارد. اگر سعودیها می‌خواهند از تسهیلات بانکی ما و یا هر بانک دیگری در لندن استفاده کنند، مجبورند که از ضوابط ما پیروی و نرخهای ما را قبول نمایند. آنها ممکن است بوسیله نفت خود ما را بچاپند ولی با پولشان قادر به‌این کار نیستند.

— پس به‌این ترتیب شما بیشتر از ٤,٥ درصد نخواهید پرداخت.

— همینطور است.

— متأسفم جرج، و در ضمن خواهش می‌کنم تمام آن ۲۵۰ میلیون پوند را فردا به‌حساب ما در بانک «چیس‌مانهاتان» (امریکا) واریز کن.

و تلفن را قطع کردم.

در عرض یک ساعت بعد بانکهای دیگر انگلستان که موعد سپرده‌های ما در آنها نزدیک به سر آمدن بود، از قبیل: «بارکلی»، «ناشنال‌وست مینیستر» و «بانک‌آو هنگ‌کنگ‌اند شانگهای»، با ما تماس گرفتند و همه مطابق معمول اجازه تمدید مدت سپرده‌های عربستان را پس از سررسیدن آن درخواست کردند. ولی من به همه آنها جواب منفی دادم و ضمناً متوجه شدم که با چهار مکالمه‌تلفنی مبلغی نزدیک به‌یک میلیارد پوند را از بانکهای انگلستان خارج

کرده‌ام. ساعت یک‌ونیم بعد از ظهر بود که من یک ساندویچ کاهو و گوجه‌فرنگی، همراه با یک لیوان شیر سفارش دادم و دوباره به‌سروقت فرمهای کامپیوتری رفتم.

دو ساعت بعد «القریشی» به‌من تلفن کرد که، قائم مقام رئیس کل بانک انگلستان از لندن با او تماس گرفته و همین الان پای تلفن منتظر جواب است.

من از «القریشی» پرسیدم: «مشکل او چیست؟»

— مثل اینکه ما در وضع پوند آشوبی بپا کرده‌ایم و او خیلی از این موضوع آزرده خاطر شده، اگر بتوانی با او صحبت کنی و کمی دلداریش بدهی خیلی ممنون می‌شوم.

من قبول کردم و پس از چند لحظه بار دیگر ارتباط با لندن برقرار شد:

— سر رابرت، خیلی خوشحالم که پس از مدتها دوباره با شما صحبت می‌کنم. ما درگذشته شاید سه یا چهار بار با همدیگر ملاقات کرده‌ایم.

— دکتر هیچکاک، من با کمال مسرت شغل جدید شما را تبریک می‌گویم.

— متشکرم.

— من همانطور که برای آقای «القریشی» توضیح داده‌ام، به ما در اینجا خبر رسیده که به‌دستور شما بناست فردا مبلغ هنگفتی از سپرده‌های ثابت عربستان سعودی را از بانکهای انگلستان خارج کنند، که گمان می‌کنم در حدود نهصد میلیون پوند باشد.

— بله، تقریباً همین مقدار.

— من خیلی ممنون می‌شوم که اگر شما لطف نموده و در این تصمیم خود تجدید نظر کنید، چون اگر این موضوع بد تفسیر شود

خسارات عمده‌ای بر پیکر پوند استرلینگ وارد خواهد آمد و دولت علیاحضرت از این مسئله فوق‌العاده ناراحت خواهند شد.

— من کاملا می‌فهمم، ولی باید دانست که این دستور از روی اجبار صادر شده، وگرنه اگر بانک‌های شما توافق کنند که بهره عادلانه‌ای به‌این سپرده‌ها بپردازند ما آنها را همچنان در انگلستان نگاه خواهیم داشت، و در غیر این صورت همه را تبدیل به‌دلار نموده و به‌امریکا می‌فرستیم.

— خوب پیشنهاد شما چیست؟

— آنها باید نرخ عادی بازار را که ۶٫۱ درصد است بـه‌مـا بپردازند.

— بسیار خوب، ولی شما یک ساعت به‌من مهلت بدهید تا من چند تلفن بزنم و فکر می‌کنم که بتوانم راه حلی برای این مشکل بیابم.

من حرفی نزدم و او دوباره گفت:«ولی هیچکاک قول بده، دفعه دیگر که به‌لندن آمدی حتماً یک روز ناهار با من بخوری.»

چون می‌دانستم که بانکداران انگلیسی در دعوت افراد به صرف ناهار خیلی دست ودل باز هستند، با کمال میل دعوت او را قبول کردم.

در ساعت ۵ بعدازظهر خبر رسید که همهٔ ۹۰۰ میلیون پـونـد سپرده دولت عربستان در بانکهای لندن برای مدت نود روز با بهرهٔ ۶٫۱ درصد تثبیت شد. اضافه سود حاصله از این معامله پس از یک سال به‌حدود ۸٫۱ میلیون پوند و یا ۴٫۰ میلیون دلار می‌رسید، که برای روز اول کار مبلغ بدی نبود. همانجا فی‌المجلس تصمیم گرفتم که فردا به‌سراغ بانکهای سوئیس و آلمان و سپس بانکهای نیویورک بروم.

مثل اینکه کارها بخوبی پیش می‌رفت، ولی همین موضوع هم

می‌توانست یکی از عیوب دنیای مسخره ما شمرده شود، که یک نفر در صحرای عربستان بنشیند و بتواند با چند مکالمه تلفنی تشکیلات عظیم بانکی انگلستان را به‌زانو در بیاورد.

فصل چهارم

آن روز عصر میل کرده بودم که در هیلتون بمانم و اول غروب هم بخوابم، ولی موقعی که به‌هتل رسیدم پیغامی برای من آمده بود که بایستی به«فالک» در سفارت امریکا تلفن کنم. با اینکه ساعت نزدیک شش بود ولی پس از تماس با سفارت‌خانه متوجه شدم که «فالک» هنوز آنجاست. او از من خواهش کرد که اگر میل داشته باشم، شب را به‌اتفاق بگذرانیم و لبی تر کنیم. آدرس منزل خودش را هم که یک آپارتمان در همان نزدیکیهای هتل بود،داد و قرار گذاشتیم سر ساعت هفت‌ونیم همدیگر را ببینیم و در ضمن قول داد که در منزلش چیزی هم برای خوردن پیدا خواهد کرد.

«فالک» یک آدم هیکل‌دار ٤٠ ساله اهل ویرجینیا بود که درجه سرهنگی داشت و خودش را به‌عنوان یکی از وابستگان نظامی سفارت امریکا به‌من معرفی کرد — انواع و اقسام مشروبات موجود در منزلش نیز به‌این امر گواهی می‌داد، چون فقط نظامیها بودند که می‌توانستند این‌گونه مشروبات را توسط محمولات نظامی از فرانکفورت به‌چنگ آورند — و خیلی خوشحال بود ازاینکه می‌توانست هر نوع مشروبی را که بخواهم، به‌من تعارف کند. من تقاضای مارتینی کردم و «فالک» یکی از بهترین نوعش را برایم آورد (یکی از کارهائی که افراد ارتش امریکا خیلی در آن مهارت دارند، مشروب خوردن

است). و خود او هم در حالی که گیلاس «بوربون» در دست داشت روی مبلی لمید و از من پرسید: «خوب عقیده تو چیست؟»

— درباره چی؟

— موقعیت اینجا.

— هنوز توجهی به‌این مسئله نکرده‌ام.

— ملک خالد از تو چه خواست؟

— هیچ چیز.

— احتمالا به‌نظر تو، او رفتار خیلی دوستانه‌ای داشت؟

— نه آنقدر دوستانه که تو فکر می‌کنی.

— چرا ؟ او خیلی به‌ما محتاج است و خودش هم این رامی‌داند.

— منظورت از ما، همان ایالات متحده است یا چیز بخصوص دیگری؟

— ببینم، نکند تو هم یکی از آنها باشی؟

با تعجب پرسیدم: «منظورت چیست؟»

— از همان آدمهائی که بشدت با نظامیها مخالفند.

— نه، مطمئن باش تا موقعی که آزارشان به‌من نرسیده، از آنها احساس تنفر نخواهم کرد.

— خیلی از شنیدن این موضوع خوشحالم ولی باید بدانی که ملک خالد واقعاً محتاج حمایت ارتش امریکاست و بدون وجود ما، در یک لحظه سرش را مثل مرغ خواهند برید.

— مسئله خیلی برای من جالب است، خوب بگو ببینم دشمن او کیست؟

— خالد دو نفر دشمن عمده دارد: یکی از آنها شاه ایران است که همهٔ هم خود را برای تصرف خلیج فارس و تبدیل آن به‌یک دریاچه داخلی خاک ایران مصروف می‌کند...

— کم وبیش آن را قبول می‌کنم و لابد دشمن دومی هم اسرائیل است؟

— نه، نه اینطور نیست، بین آنها هرگز یک برخورد واقعی‌وجود نداشته، تاکنون حتی یک تیر هم بین اسرائیل وعربستان شلیک‌نشده، دشمن دوم ملک خالد زیاد دور نیست، او در همین جاست، در ریاض، او شاهزاده عبدالله برادرزادهٔ ملک خالد است.

— ممکن است بیشتر توضیح بدهی.

— بله حتماً. موقعی‌که فیصل‌کشته شد، به‌جای اینکه پسر بزرگش، یعنی همین شاهزاده عبدالله جانشین او شود، برادرش خالد به‌سلطنت رسید.

— و در نتیجه، عبدالله خشمگین شد.

— بله و همچنین شش برادرش.

— من می‌توانم ایطور نتیجه بگیرم‌که همهٔ‌کوشش عبدالله بر اینست‌که خالد را از سلطنت برکنار و خودش به‌تخت بنشیند.

— دقیقاً همینطور است.

— آخر چطور ممکن است شما فکر کنید‌که او جسارت این‌کار را دارد، در حالی‌که برای انجام چنین مقصودی محتاج یک نیروی پشتیبان قوی است و اگر امروز صبح درست فهمیده باشم، او وزیرمشاور در امور شیرین‌کردن آب دریاست و این‌کار آنقدر اهمیت نداردکه بتواند...

«فالک»که از این جمله من متعجب شده بود، سئوال‌کرد: «پس تو او را ملاقات‌کردی؟»

— بله، بعد از شرفیابی به‌حضور ملک‌خالد.

— پس این مادر... کوچکترین فرصت را از دست نمی‌دهد. خب از تو چه می‌خواست؟

— هیچ فقط پیشنهاد کرد که یک شب به‌اتفاق شام بخوریم.
— هرگز این کار را نکن.
— چرا؟

— ببین، ریاض شهر بسیار کوچکی است ومردم بخوبی می‌توانند متوجه کوچکترین حرکت تو بشوند. شاهزاده‌عبدالله هم به‌خاطر فتنه‌هائی که زیر سر دارد بخوبی شناخته شده است. و در ضمن باید بدانی که ملک‌خالدهم‌چون او را خوب می‌شناسد، شغلی در اختیارش گذاشته که هم تحت نظر باشد و هم کاری از دستش برنیاید. حالا اگر پی ببرند که تو با او تماس داری، کارت ساخته است (و «فالک» با ادای این جمله چند بار انگشتش را روی گردن به‌چپ و راست برد)

— فکر نمی‌کنم مسئله، اینقدرها هم جدی باشد.
— حالا ممکن است ولی آینده را که دیده؟

— بسیار خوب فالک، من این موضوع را در نظرخواهم داشت، ولی بگو بدانم، عبدالله چطور می‌خواهد نقشه‌هایش را پیاده کند؟

— عده زیادی از افسران ارشد ارتش عربستان پشتیبان او هستند و اگر اوضاع به‌همین منوال پیش برود، همهٔ آنها در سلک طرفداران او در خواهند آمد.

— علت ضدیت ارتش با خالد چیست؟
— تو هیچ از قدرت نظامی عربستان آگاهی داری؟ .
— واقعاً نه.

— خیلی محقرانه است، یعنی ۳۶ هزار نفر در حال خدمت و در حدود ۲۰ هزار نفر هم افراد جنگجوی بومی هستند. درحالی که ایران ۲۵۰ هزار نفر نیروی فعال و در حدود ۳۰۰ هزار نفر ذخیره دارد. عراق می‌تواند در ظرف یک هفته در حدود ۲۵۰ هزار نفر سرباز گرد‌آوری کند. مصر ۳۰۰ هزار و سوریه نیز ۱۵۰ هزار سرباز دارد. در

این میان حتی نفرات ارتش کشور اردن هم از عربستان بیشتر وقویتر است.

من از فالک که انگار با گفتن این جملات حالت انزجارآمیزی پیدا کرده بود پرسیدم: «چرا باید اینطور باشد؟»

— چون خالد خواسته زرنگی کند و فکر کرده که کنترل یک ارتش کوچک خیلی راحت‌تر است و بهمین سبب افسران ارتش را از خود می‌رنجاند.

— و چون عبدالله به‌آنها میدان می‌دهد، پس اغلب طرفدار او او هستند.

— دقیقاً همینطور است.

— پس چرا شما از عبدالله حمایت نمی‌کنید؟ چون اینطور که معلوم است، او هم باید از جنس و قماش خودتان باشد.

— درست دقت کن ببین چه می‌گویم: در اینجا عامل دیگری نیز درکاراست، زیرا خالد آنقدرها هم نادان نیست که از موضوع بی‌اطلاع و از اهمیت نیروی دفاعی غافل باشد. او به‌جای تقویت ارتش داخلی—درست مثل برادرش ملک فیصل—دست به‌تشکیل یک ارتش خارجی زده است که افراد آن را سربازان مزدور و مخصوصاً امریکائیها، در خارج ازکشور تشکیل می‌دهند. چون اصولا این‌گونه افراد مزدور خیلی قابل اطمینان هستند و هیچگونه خطری از نظر دسته بندی و شورش برضد کسی که آنها را اجیر نموده، ندارند. در این میان شاید مزدوران امریکائی از تمام افراد نظیر خود درسراسر دنیا مطمئن‌تر باشند، چون آنها تقریباً از خود اختیاری نداشته و برعکس سایر مزدورانی که این روزها می‌توان به‌آسانی در هرکجای اروپا اجیرنمود تابع اوامر دولت خود هستند و مستقیم یا غیر مستقیم زیر کنترل «پنتاگون» قرار دارند.

— در حال حاضر چند نفر از این افراد در عربستان هستند؟

— فعلا بیش از ٤ هزار نفر از افراد نظامی امریکائی درعربستان بسر می‌برند که به‌خاطر اجرای پیمان همکاریهای متقابل نظامی امریکا و عربستان به‌این کشور آمده‌اند. شغل آنها ظاهراً مستشار نظامی ارتش عربستان است ولی در حقیقت همهٔ پستهای حساس فرماندهی را در اختیار دارند. غیر از آنها در حدود ۱۵۰۰ نفر نظامی دیگر که از سربازان مزدور امریکائی در جنگ ویتنام بوده‌اند، نیز تحت پوشش کارمندان شعبه یک کارخانه ابزار سازی لوس‌آنجلس به‌نام «وی‌نیل۔کورپوریشن» در اینجا اقامت دارند که از سال ۱۹۷۵ طی قرارداد‌ی برای تعلیم جنگجویان بومی جهت حفاظت منطقه نفت خیز «قوار» به عربستان آمده‌اند. علاوه براین عده، در حدود ۱۲۰۰ نفر تکنیسین‌نیز که اغلب آنها سابقاً در پایگاه‌های هوائی‌امریکا کار می‌کرده‌اند، در قسمتهای دفاع ضد هوائی و تشکیلات نیروی هوائی و موشکی عربستان مشغول فعالیت هستند که حقوق آنها بوسیله شرکتهای «مک‌دانل داگلاس»، «بل هلیکوپتر»، «لیتون اینداستریز»، «هیوز ار-کرافت» وچند شرکت دیگر هواپیمائی پرداخت می‌شود. و اگر شما حاصل کار همه آنها را درنظر بگیرید متوجه می‌شوید که در برابر هر چهار نفر سرباز معمولی‌ارتش عربستان یک نفر امریکائی متخصص در قسمت‌دفاعی این مملکت مشغول بکار است.

— به‌نظر می‌رسد که عیناً وضع ویتنام قبل از جنگ در اینجا تکرار شده.

ولی فالک طوری وانمود کرد که انگار این اظهار نظر را نشنیده، و سپس ادامه داد: «پس متوجه هستی که ما در اینجا همه چیز را به‌نفع خالد زیرنظر داریم. و تا زمانی که او در رأس کار است، ما هم هستیم. و تا ما هستیم، ثبات خلیج فارس هم تأمین است. ولی

همانطور که گفتم؛ افسران ارشد ارتش عربستان بهیچ وجه از این اوضاع خوششان نمی‌آید و عیناً همان تنفری را نسبت به‌ما دارند که افسران مصری نسبت به‌روسها —در زمانی که آنها همهٔ پست‌های حساس ارتش مصر را در دست داشتند— ابراز می‌نمودند و این همان چیزیست که شاهزاده عبدالله از آن استفاده می‌برد و چون اطمینان داریم که او در صورت موفقیت، همهٔ ما را در عرض یک ماه با اردنگی بیرون خواهد کرد، پس وظیفه ماست که هشیار باشیم.»

— فالک با یک مارتینی دیگر چطوری؟

— عقیده خوبیست.

کلنل از جا برخاست و یک مارتینی دیگر همراه با زیتون برایم آورد وگفت: «زیتون تنها محصول بومی اینجاست که می‌توان بامشروب خورد.»

پس از اینکه بار دیگر هردو نفر در مبل فرو رفتیم. من پرسیدم: «خوب به‌این ترتیب برنامه شما برای حفاظت دوست خودتان؛ خالد و حمایت جماعت امریکائیها و بیرون راندن عبدالله چیست؟»

— سعی داریم رضایت پادشاه را برای اجابت خواسته های افسران ارشد به‌دست آوریم؛ مثلااینکه تعداد نفرات ارتش و نیروی هوائی را دو برابر کنند، یک ناوگان مجهز نیروی دریائی براه بیاندازد وتسلیحات لازم را برای این بچه‌ننه ها تدارک نماید. و به‌این ترتیب باعث شویم که آنها دست از بهانه‌جوئی برداشته وکمتر به‌ما توجه کنند. و چون همه آنان ذاتاً به‌ملک‌خالد علاقه دارند، لذا به‌مرور عبدالله و شش برادرش را فراموش خواهند کرد و در نتیجه دست ما برای حفظ صلح در منطقه خلیج تا مدتهای مدید باز خواهد بود.

من با لحنی مشکوک گفتم: «که اینطور!»

فالک که از اظهارات خودش به هیجان آمده بود، گفت: «چرا که

نه؟ او که در پول غلت می‌خورد، چرا بایستی به‌جای این کارها، پولش را به‌دامن بانگداران بریزد، آیا این احمقانه نیست؟ کمی به‌شاه ایران نگاه کن، ببین چگونه یکی از مجهزترین و بزرگترین ارتش‌ها را در فاصله بین اروپا و چین تدارک دیده است. او در سال بین سه الی چهار میلیارد دلار فقط به‌خاطر تأمین تسلیحات این ارتش خرج می‌کند. چرا این کار را ملک خالد نکند؟»

— عجب! ... سه تا چهار میلیارد دلار؟!

— بله مطمئناً شاید هم بیشتر. تازه او لازم نیست فعالیتی بکند، بلکه با فشار دادن یک تکمه، پنتاگون بقیه کارها را برایش به‌انجام می‌رساند. و باید بگویم که در عرض دو سال گذشته ما در اینجا شاهد بعضی از این نوع عملیات بوده‌ایم.

— ولی من ارتباطی بین این دو مسئله نمی‌بینم. (اما حالا و در موقع نوشتن این خاطرات دلیل آن را به‌خوبی می‌دانم و متعجبم که چرا در آن موقع اینقدر کند ذهن بودم.)

— ببین دکتر هیچکاک، ما درباره شغل جدید شما همه چیز را می‌دانیم و تنها پیشنهادی هم که می‌توانم بشما عرضه کنم اینست که منبعد تمام قضایای این مملکت را با توجه به‌آنچه امروز برایتان گفته‌ام ارزیابی کنید. من مطمئنم که پس از مدتی اقامت در این مملکت، شما نیز بهمین نتیجه خواهید رسید که: ملک‌خالد واقعاً به‌یک بودجه نظامی تعرضی احتیاج دارد و همین مسئله را با او درمیان بگذارید و مطمئن باشید که اطرافیان او حرف‌های شما را قبول خواهند کرد. پس بیائید و با این اقدام خود هردو کشور را شاد کنید.

— فالک، به‌نظر من همکاران تو در اهمیت شغل من خیلی مبالغه کرده‌اند. بهتر است بدانی که من یک بانکدار ساده هستم و به‌خاطر یک مأموریت مشخص نیز استخدام شده‌ام.

— من کاملا متوجه هستم، ولی باید در ضمن بدانی که هیچ چیز در این مملکت ساده نیست. فقط حرفهائی را که زده‌ام از خاطر نبر و سعی کن کمی بیشتر در اطراف آنها فکر کنی، و بدان که این مملکت آمادهٔ انفجار است و بزودی این امر چه از داخل و چه از خارج انجام شدنی است، مگر آنکه تغییراتی در اوضاع پیش بیاید. در غیراین‌صورت در آینده نزدیک تو مجبور خواهی بود که یا برای شاه ایران و یا برای مصدق‌الله کار بکنی و فکر نمی‌کنم که تو از خدمت برای هیچ یک از آنها خوشت بیاید.

سپس فالک از جایش برخاست وگفت: «با من به‌آشپزخانه بیا تا در آنجا بزرگترین بیفتکی را که تاکنون دیده‌ای و مستقیماً از پایگاه نظامی «راین — ماین» در آلمان به‌اینجا آمده برایت سرخ کنم و در ضمن آشپزی نیز می‌توانیم به‌نوشیدن مشروب ادامه بدهیم.»

موقعی که نیمه شب به‌هتل بازگشتم بکلی مست و خراب بودم ولی با وجود این در موقع سوار شدن به‌آسانسور نوانستم پسرکی را که در تالار هتل مواظب من بود مشاهده کنم و فکر کردم که احتمالا سرهنگ «فالک» به‌قضایا وارد بوده است.

فصل پنجم

بعدها فهمیدم که اظهار نظرهای «فالک» دربارهٔ شاه ایران حقیقت‌داشته ودانستم که دقیقاً درهمان موقعی که فالک به‌گفتگو درباره او مشغول بود —یعنی درنوامبر۱۹۷۸ — شاه مشغول‌آخرین دستکاریها درماشین‌جنگی خودکه درحقیقت یکی ازقدرتمندترین نوع درجهان بشمار می‌آمد، شده است. ومطمئناً قصد داشته است که این ماشین را حتماً بکار اندازد...

شاه ایران پس‌از جدائی از همسر اولش که خواهر ملک‌فاروق بود،با یک زن زیبای موشکی‌ازسرزمین‌آلمان بنام«ثریا» ازدواج کرد...

ثریا خیلی مورد علاقه زنهای آلمانی قرار داشت و طی سالهای سال، هفته‌ای نبود که اقلا یک مجله پرتیراژ آلمانی عکس او را روی جلدش چاپ نکند. اما این خوش بختی طولانی نبود و درسال ۱۹۵۹، شاه، ثریا را فقط به‌خاطر آنکه قادر نبود برایش فرزندی بیاورد، طلاق داد. چون بهرحال شاه در آن زمان هنوز میانه سال بود و اگر هیچ آرزوئی درسرنداشت، لااقل مایل نبود که سلسله «پهلوی» (که تا آن موقع ۳۸ ساله شده بود) بدون جانشین بماند و از هم‌گسسته شود. و به‌خاطر همین هدف بعد از مدتی با یک دوشیزه ۲۰ ساله که بوسیله اردشیر زاهدی (بعداً سفیر ایران در انگلستان و سپس امریکا) معرفی شده بود، ازدواج کرد.

این همسر جدید که «فرح دیبا» نام داشت و در آن موقع

دانشجوی «سوربن» بود، توانست پس از این ازدواج پیروزیهای درخشانی در تمام زمینه‌ها کسب کند: اول اینکه چند فرزند بطورمنظم که بترتیب پسر و دختر بودند، برای شاه آورد، ثانیاً بسیار وجیه بود و سوم اینکه با داشتن خصوصیات برجسته و شخصیتی والا، توانست موقعیتی بسیار چشمگیر بدست آورد و باعث شود که شاه، پس از آن طعم واقعی خوشبختی و رفاه را بچشد.

در اوائل دهه ۱۹۶۰، شاه و فرح دیبا چند بار در کاخ سفیدبوسیله «کندی» پذیرایی شدند و در اواخر همان دهه، «جانسون» و سپس «نیکسون» و خانمش نیز مدتی میزبان آنها بودند بطوریکه دیگر، شاه از آشنایان واشنگتن محسوب می‌شد، ولی با وجود این هیچکس او را جدی نمی‌گرفت، تا اینکه سال ۱۹۷۳ فرا رسید و او اولین چشمه شگفتی آفرین خود را بازی کرد: در این سال بود که اعراب صدور نفت خود را به‌غرب تحریم کردند و در عرض یک ماه توانستند طی یکی از موفق‌ترین گروکشی‌های تاریخ دنیا، قیمت نفت خود را ٤ برابر کنند، در این میانه شاه موقعی که خطرقریب‌الوقوع مداخله نظامی غرب درکشورهای نفتخیز را احساس کرد ناگهان قدم پیش‌نهاد وخود را به‌صورت تنها سخنگوی سازمان اوپک دروسط معرکه قرار داد،سینه را سپر کرد و باعث گردید که در سال ۱۹۷٤ علاوه بر تثبیت پیروزی اعراب، سازمان اوپک نیز بصورت یک قدرت جهانی درآید.

بعد از آن بود که شاه ثروتی فوق تصور پیدا کرد، و در مقابل فروش نفت بقیمت بشکه‌ای بیش از ده دلار، درسال حدود ۲۰میلیارد دلار پول بدست آورد و بصورت یکی از شخصیت‌های بانفوذ جهان درآمد و بزودی آنقدر ترقی کرد که اروپائیها در اطرافش به‌تملق و چاپلوسی پرداختند و در محاصره ژاپنی‌هائی‌قرار گرفت که برای به‌دست آوردن نفت، دائماً خم و راست می‌شدند. «ژیسکاردستن» از او تمجید

می‌کرد، «هارولد ویلسون» او را با آغوش باز می‌پذیرفت، «جرالد فورد» برایش مهمانیهای باشکوه برگزار می‌کرد، نطقهایش با دقت و احتیاط فراوان توسط «سالزبرگر» و با علاقه و توجه زیاد توسط «ویلیام هرست» و با چاپ عکس‌هایش در مجله «تایم» مورد تفسیر قرار می‌گرفت.

شاهنشاهان وارد صحنه بین‌المللی شده بود ودر دنبال آن بلافاصله، شاه ماهیت خود را بروز داد و طی نطقی گفت: «هرکس مشت خود را برای ما گره کند، ما هم با مشت گره کرده جوابش را خواهیم داد» و در پائیز سال ۱۹۷۸، شاه کاملا آماده شده بود که مشت گره کرده خود را به‌دنیا نشان داده و ایران را تبدیل به‌یک قدرت جهانی بنماید.

در ۵ نوامبر همان سال، شاه یک جلسه سرنوشت ساز — که می‌توانست معیار موفقیت‌ها یاشکست‌هایش باشد — درکاخ اختصاصی خود در تهران تشکیل داد، که موضوع مورد بحث در آن، سلاح‌های اتمی بود.

ساختن بمب اتمی خیلی ساده است و با در دست داشتن مقداری «پلوتونیوم» —به اندازهٔ یک توپ بیس بال— می‌توان کار را تمام شده پنداشت و این مقدار «پلوتونیوم» را می‌شود بوسیله راکتورهای اتمی بزرگ «وستینگهاوس» یا «جنرال الکتریک» امریکا و یاکارخانه «فراماتوم» فرانسه به‌دست آورد، زیرا هریک از آنها می‌توانند هرسه روز یک بار به‌اندازهٔ یک توپ بیس بال «پلوتونیوم» تهیه نمایند.

در سال ۱۹۷٤ کشور فرانسه کنترات ساختن دو راکتور از این نوع را به‌قیمت هریک ۲ میلیارد دلار با ایران امضاء کرد و از اوائل پائیز ۱۹۷۸ که هردو راکتور شروع به‌کار نمود، توانستند تا ۵نوامبر ۱۹۷۸ مقدارکافی «پلوتونیوم» که برای ساختن اقلا ٤۰ بمب‌اتمی کوچک کفایت می‌کرد — تولید کنند. قدرت هریک از این بمب‌ها

برای تخریب مراکز شهرهائی مثل نیویورک و مسکو و یا ویران نمودن کامل یک شهر از نوع ریاض و یا کویت کافی و یک جفت از آنها اگر از ارتفاع حساب شده‌ای پرتاب می‌گردید، قادر بود همهٔ ناوگان یک نیروی دریائی را که آماده برای حمله به‌تنگه هرمز در خلیج‌فارس می‌شدند، نابود نماید.

جلسه فوق‌الذکر با شرکت سه نفر در حضور شاه تشکیل گردید که این سه‌تن عبارت بودند از: ارتشبد رضا بهرامی فرمانده‌نیروی هوائی ایران، سرتیپ شعبانی فرمانده‌نیروی ضربتی«هوا — دریا»در خلیج‌فارس و پرفسور براهنی رئیس سازمان انرژی اتمی ایران. در این جلسه، شاه برای باردوم از پرفسور براهنی می‌پرسد: «ولی شما اطمینان دارید که حتماً کار خواهد کرد؟»

جواب پرفسور مثل همیشه دو پهلو بود: «اعلیحضرتا، نه تنها من، بلکه هیچ شخص دیگری هم نمی‌تواند اطمینان کامل داشته‌باشد. مگر اینکه حداقل یک بار و برای اطمینان بیشتر، سه‌بار آن را آزمایش کنیم.»

ولی شاه فوراً گفت: «غیر ممکن است، من بارها و بارها به‌تو گفته‌ام که این کار عملی نیست!»

و سپس رو به‌ارتشبد بهرامی که سمت مشاور مخصوص نظامی‌را داشت، نمود وگفت: «بهرامی تو که از برنامه‌ها آگاه هستی؟»

— بله اعلیحضرت.

— پس فکر کن و همین حالا راه حل مناسبی برای این مسئله پیدا کن.

بهرامی که متخصص فنون استراتژی بود و از دانش اتمی وحتی طرز کار سلاحهای اتمی نیز اطلاع نداشت، با کمال زیرکی پاسخ داد:

«اعلیحضرتا، تصور من در درجه اول اینست که ما متفقاً باید به‌این حقیقت اعتراف کنیم، که در مورد این مسئله نمی‌توانیم به‌دانشمندان خودمان اطمینان داشته و به‌آنها متکی باشیم، چون معلومات آنهادست دوم است.»

پرفسور براهنی در مقابل این اظهار نظر آماده اعتراض می‌شد که با یک اشاره شاه لب فرو بست و فکر اعتراض را از سرش بیرون کرد.

بهرامی ادامه داد: «ثانیاً همه ما به خوبی آگاهیم که امروزه ساختن سلاح اتمی در امریکا و اروپای غربی نسبتاً کار ساده‌ای شده و به‌طوریکه شنیده‌ام، در این کشورها هزاران دانشمند فیزیکدان و شیمیست وجود دارند که می‌توانند با وسائل مختصر و بشرط در دست داشتن «پلوتونیوم» غنی شده، این کار را انجام دهند، اینطور نیست آقای براهنی؟»

پرفسور ضمن تأئید حرفهای او، گفت: «ولی ما هم در تهران‌بغیر از خودم ۱۲ نفر کارشناس دیگر داریم که می‌توانند همین کار راانجام دهند...»

در اینجا، شاه به‌میان صحبت او پرید وگفت: «پس چرا اینقدر اصرار دارید که قبلا آزمایشی انجام دهید؟»

ولی پرفسور بهتر دید که به‌این سئوال جوابی ندهد.

ارتشبد بهرامی دنبالهٔ صحبتش راگرفت وگفت: «اعلیحضرتا، من کاملا موقعیت پرفسور براهنی را درک می‌کنم و بطور ساده باید بگویم که چون او فاقد تجربه لازم در اینگونه کارهاست، پس ما بایستی شخصی را مأمور اینگونه امور بنمائیم که تجربیات مورد نظر را کاملا دارا باشد، چون همانطور که اعلیحضرت قبلا تذکر داده‌اند، ما تعداد زیادی بمب اتمی لازم داریم.»

شاه با حرکت سرگفته‌های او را تأئید کرد.

بهرامی ادامه داد: «من پیشنهاد می‌کنم که یکی از دانشمندان برجسته اتمی امریکا یا اروپا راکه کاملا بـه‌تخصص و مهـارتش اطمینان داشته باشیم، با حقوق گزاف استخدام کرده و او را به‌مدت یک ماه همراه با چند تن از همکاران پرفسور براهنی در انستیتوی انرژی اتمی تهران بکار واداریم، تا پس از آن بدون انجام هیچ نوع آزمایش عملی، اطمینان داشته باشیم که بمب‌های ساخته شده حتماً کار خواهد کرد.»

شاه گفت: «ولی این کار خطرات زیادی دارد، چون اگر این شخص در جائی صحبت کند...؟»

— حداقل در تهران حرفی از او به‌بیرون درز نخواهد کرد، چون از این نظر، ساواک مراقب او خواهد بود.

شاه با حالتی تردیدآمیز پرسید: «ولی اگرقبل ازموافقتش باعزیمت به تهران حرفی زد؟»

— اعلیحضرتا، با پول همه چیز را می‌توان خرید. شما شخصاً شاهد بوده‌اید که چگونه، بانکداران، رؤسای شرکتهای نفتی، صاحبان صنایع و قدرتمندترین افراد کشورهای غربی با تملق و چاپلوسی به همین قصر آمده و در مقابل شما به‌خاک افتاده‌اند، تا بتوانند پولی بدست آورند. مگر دانشمندان غربی از سلک آنها نیستند؟ شما تاکنون با این افراد تماس زیادی نداشته‌اید ولی باید دانست که همه مردم مغرب زمین یکسانند و همه‌شان تشنه پول و جز حرص جمع‌آوری پول هدف دیگری ندارند.

شاه پاسخ داد: «من کاملا متوجه موضوع هستم و می‌دانم که یکی از مشمئزکننده‌ترین خصایص اخلاقی غربیها همین است ولی ما چگونه می‌توانیم یکی از پول پرست‌ترین دانشمندان اتمی غرب راپیدا کنیم؟»

بهرامی کمی تأمل کرد وگفت ما : «می‌توانیم دربین امریکائیها یا سوئیسی‌ها به‌دنبال چنین شخصی بگردیم.»

در اینجا شاه کمی بفکر فرو رفت و سپس گفت: «بهرامی، دراینجا هم مثل همیشه حق با توست. ولي چون نمی‌توانیم تن به‌خطرات استفاده از دانشمندان امریکائی بدهیم، لذا بهتر است از دانشمندان سوئیسی استفاده کنیم.»

سپس شاه لحظه‌ای سکوت کرد و آنگاه رو بـه‌براهنی نمود و گفت: «پرفسور براهنی، ما چگونه می‌توانیم در سوئیس چنین شخصی‌را پیدا کنیم؟»

— ... من با این عقیده موافق نیستم!

— من به‌موافقت یا مخالفت تو کاری‌ندارم، جواب سئوال را بده.

— اطاعت می‌شود قربان، من کمپانی «روش بولینگر» راپیشنهاد می‌کنم که در «بادن» واقع در حومه زوریخ قرار دارد و بکار تولید وسائل الکتریکی سنگین و همچنین ساختن کارخانجات برق‌اتمی برای صادرات به‌کشورهای دیگر می‌پردازد. این کمپانی در ضمن‌فعالیتهای خود، به‌تولید سلاحهای جنگی نیز اشتغال دارد.

شاه سئوال کرد: «می‌توانی چند نفر از دانشمندان این مؤسسه را نام ببری؟»

براهنی با لحنی مرددگفت: «من فکر نمی‌کنم که بتوانم...»

در این موقع سرتیپ شعبانی که از اول جلسه ساکت‌مانده بود، به‌زبان آمد وگفت: «بعقیده من بهتر است که انجام این کار را به‌ساواک محول کنیم.»

ساواک که مسئولیت اداره‌اش با «فوزی تهرانی» بود، یکی از بزرگ‌تریـن تشکیلات پلیس مخفی و ضد جاسوسی دنیا بعد از اتحاد شوروی محسوب می‌شد، که مستقیماً تحت نظر شاه انجام وظیفه می‌نمود

و سرتیپ شعبانی نیز قبل از فرماندهی نیروی ضربتی «هوا—دریا»،مدت ۱ سال در این سازمان بکار اشتغال داشت.

شاه با شنیدن پیشنهاد اوبلافاصله گفت: «حق با شماست، سعی کنید همین الان «تهرانی» را پیدا کنید. من تا یک ساعت دیگر او را لازم دارم و حالا همگی مرخصید.»

هر سه‌نفر بـا هم تعظیم‌کردند و بـه همان حال عقب عقب از دفتر شاه خارج شدند— در سال ۱۹۷۸ انجام چنین حرکتی خیلی دور از ذهن است ولی حقیقت داشت.

فصل ششم

اگر واقعاً می‌دانستم که در آن موقع چه وقایعی در تهران می‌گذرد، مطمئناً به‌جای عزیمت به‌رم، مستقیماً به کالیفرنیا می‌رفتم و آنقدر می‌نوشیدم تا همه چیز را فراموش کنم. ولی در آن روزها، من بدون توجه به‌جنگ، فقط به‌مسائل پولی و آنهم پول عربستان سعودی می‌اندیشیدم مخصوصاً اینکه، در نوامبر ۱۹۷۸ مقدارزیادی از پول آنها به‌خاطر ندانم کاری ایتالیائیها در شرف از دست رفتن بود.

درست از موقعی که کارهایم در ریاض به‌مسیر عادی افتاده و بخوبی پیشرفت می‌کرد، دکتر «رایشن برگر» رئیس کل «لایپزیک بانک» فرانکفورت طی یک پیام تلفنی فشرده به‌من اطلاع داد که: وضع وامهای خارجی ایتالیا مغشوش شده و اگر کسی یکبار دیگر با پرداخت چند میلیارد دلار به‌دادشان نرسد، عنقریب همه چیز درهم خواهد ریخت. بانکهای آلمانی به‌پشتگرمی دولت خود و بعنوان یکی از اعضاء بازار مشترک، تاکنون سه‌بار به‌آنها کمک کرده ونجاتشان داده‌اند، ولی چون ایتالیا یک مملکت ورشکسته محسوب می‌شود، هیچیک از این کمکها نتوانسته به‌وضع ارزی آن بهبود بخشد. کابینه آلمان‌غربی نیز همان روز صبح پس از تشکیل جلسه، به«رایشن‌برگر» اطلاع داده بود که اگر بانک‌های آلمانی مایل به کمک دیگری باشند، دولت هیچ تعهد و ضمانتی در این باره نمی‌کند و

بانکهای تجارتی مختارند که به‌مسئولیت خود هر اقدامی را که لازم بدانند بکنند و چون درگیری «لایپزیک بانک» آلمان با امور ایتالیا از همه بیشتر بود، لذا «رایشن برگر»—رئیس کل این بانک—دست کمک به‌سوی من دراز کرده بود. ولی چرا من؟—چون طبق برآورد «رایشن‌برگر»، کشور عربستان سعودی در حدود ۳/۵ میلیارد دلار وام در اختیار ایتالیا گذارده و در حقیقت دومین کشور تأمین کننده منابع ارزی ایتالیا، پس از آلمان به‌حساب می‌آمد.

«رایشن برگر» در پایان مکالمه‌اش نام چند بانک از کشورهای مختلف را نیز که بیش از یک میلیارد دلار از ایتالیا طلبکار بودند، برشمرد و اضافه کرد که از نمایندگان همهٔ این بانکها دعوت شده تا در جلسه‌ای که روز جمعه ۱۲ نوامبر ساعت ۱۰ صبح در سفارت آلمان در رم تشکیل خواهد شد حاضر شوند، که نمایندگان دولتهای متبوع این بانکها نیز در جلسه مزبور حضور خواهند داشت. و در پایان از من سئوال کرد که آیا عربستان سعودی نیز مایل به‌شرکت در این جلسه است یا خیر؟ و من جواب دادم که، حتماً نماینده‌ای از عربستان خواهد آمد، ولی فعلا معلوم نیست که این شخص، من هستم یا «القریشی» و یا هر دو. دکتر «رایشن برگر» در ضمن توصیه کرد که این مسئله مطلقاً نبایستی به‌گوش روزنامه‌ها برسد و پس از آن ارتباط تلفنی را قطع کرد.

بله، دکتر «رایشن برگر» درمورد موجودی عربستان درایتالیا راست می‌گفت. این مبلغ طبق ارقام موجود در دفاتر ریاض، دقیقاً سه میلیارد و پانصد وپنجاه میلیون دلار بود که در نسبت‌های مختلف به خزانه‌داری ایتالیا و شعباتش در شهرهای رم، میلان، تورین، فلورانس و ناپل؛ مجتمع دولتی صنایع و بخشهای وابسته به‌آن (که

شامل یکی ازکمپانیهای سازنده اتوبانهای ایتالیا نیز بود)؛ کمپانی اتومبیل سازی «آلفارمئو» وکمپانی «فی‌نیس» (که اغلب کارخانجات فولاد سازی ایتالیا را در دست داشت) پرداخت شده بود، که همهٔ این وام‌ها وجه مشترکی داشتند و آن، تضمین اخلاقی دولت ایتالیا برای باز پرداخت آنها بود.

در اواسط دهه ۶۰ مؤسسات ایتالیائی شروع به‌اخذ وامهای کلان بصورت «دلار اروپائی» (یعنی دلار امریکائی از بازار اروپا) نمودند و بانکهای اروپائی هم از این وام خواهی ایتالیا استقبال شدیدی کرده و حتی برای انجام خواسته‌های ایتالیائیها، با هم‌تشکیل سندیکاهائی هم دادند، چون برای آنها معامله‌ای پرسودتر از این نبود که پولهای خود را در اختیار دولت و یا مؤسسات نیمه دولتی یکی ازکشورهای معتبر غربی قرار دهند، علی‌الخصوص که ایتالیا در آن زمان پیشرفت اقتصادی محیرالعقولی داشت و با ده درصد رشدنا-خالص ملی‌خود که همه ساله ادامه پیدا می‌کرد، تبدیل به‌ژاپن غرب شده بود. و بهمین علت میلیاردها دلار پول بصورت وام ده الی پانزده ساله با بهره‌ای در حدود ۸ درصد به‌ایتالیا سرازیر شد.

در اوائل کار، بانکهای بزرگ تجارتی لندن معامله‌گر انحصاری این وامها بودند ولی به‌موازات افزایش مبلغ وام، آنها مجبور به‌تشکیل کنسرسیومی از بانکهای لندن و پاریس و بروکسل شدند تا بتوانند بخوبی جوابگوی خواسته‌های روز افزون ایتالیا باشند. پس از مدتی تعداد زیادی از اینگونه کنسرسیومها تشکیل شد که همه آنها زائیده احتیاجات اواسط دهه ۶۰ و در حکم دخترانی بودند که ازگرد هم‌آئی بانکهای بزرگ دنیا متولد شده‌اند. این کار منافع فراوانی نیز در بر داشت، که به‌طور مثال: وقتی‌گروهی از بانکهای بزرگ دنیا مثل، «چیس‌مانهاتان» نیویورک، «دویچه بانک» فرانکفورت، «کردی

یونه» پاریس و «یونیون بانک» سوئیس دور هم جمع شده و تشکیل یک بانک دختر را دادند، این بانک جدید، علاوه برداشتن اعتبارات نامحدود، مسلماً از جانب والدین قدرتمند خود حمایت شده و ازمنابع عظیم مالی آنها تغذیه می‌کرد. اهمیت موضوع موقعی چشمگیرتر می‌شود که بدانیم: اینگونه بانکهای جدیدالولاده برای شروع کار بهیچوجه احتیاج به‌سرمایه‌های کلان نداشته و حتی اگر اقدام به‌قبول سپرده‌های کلان و یا پرداخت وامهای هنگفت (مثلا به‌ایتالیا) می‌نمودند هیچگاه بوسیله مقامات اقتصادی اروپا برای افزایش سرمایه و هماهنگی سرمایه و عملیات تحت فشار قرار نمی‌گرفتند. و این مزیت عمده‌ای بود که صرفنظر از عاقلانه بودن کار باعث بهره فراوانی هم می‌شد. این بانکها اسمهای عجیب و غریبی هم داشتند که دانستن چندتای آنها بی‌ضرر است: «اوریون بانک»، «میدلند اند اینترناشنال بانک لیمیتد»، «اونیون دو بانک عرب فرانسز»، «وسترن امریکن‌بانک» و چندتای دیگر.

در اواسط دهه ۷۰ تعداد اینگونه بانکها بالغ بر ۳۰ واحد شده بود که هرکدام میلیاردها دلار در سال معامله می‌کردند و البته باید دانست، با وجودی که آنها علاوه برسرمایه اولیه پرداخت شده خود، از سرمایه‌های کلان و حسن شهرت والدین خود به‌صورت یک‌پشتیبان قوی برخوردار می‌شدند ولی ماهیت کارشان درست شبیه یک هرم‌بلند بالا بود که بطور معکوس و از رأس آن برروی زمین قرارگرفته باشد، زیرا اگر یکی از بانکهای تشکیل دهنده‌کنسرسیوم از جا در می‌رفت، باعث می‌شد که همه هرم از هم بپاشد و در اینصورت هیچ قدرتی هم قادر به‌جلوگیری از ویرانی آن نمی‌گردید. چرا؟... چون با وجودی که اغلب این بانکها در لندن قرار داشتند، ولی به‌خاطر وجود سهام عمده آنها در دست غیر انگلیسها، کمکی از دست دولت

علیاحضرت برنمی‌آمد، از بازار مشترک هم کاری ساخته نبود، چون اصولا بازار مشترک بهیچوجه حق دخالت در امور بانکداری را نداشت، دولت ایالات متحده امریکا نیز—با وجودی که تعدادی از بانکهای معتبر امریکائی سرمایه‌گذاریهای کلانی در این مورد کرده بودند—قادر به‌جلوگیری از فروریختن هرم نمی‌شد، زیرا این هرم در اروپاقرار داشت و می‌بایستی با قدرت اروپائی سر پا نگهداشته شود. پس اگر بلائی برسر این بانکهای جدیدالولاده می‌آمد، دودش به‌چشم‌والدینش—یعنی بانکهای سهامدار عمده—وکسانی می‌رفت که سپرده‌هائی در آنجا به‌گروگذاشته بودند و این واقعاً مصیبت‌بار بود.

پس لازم می‌آمد که مدیران این‌گونه کنسرسیومهای چندمیلیارد دلاری چشم وگوش خود را بازکنند و وامهای خود را فقط به‌منابع مطمئن و قابل اعتماد عرضه نمایند و در این میان چه‌چیز می‌توانست‌در نظر آنان مطمئن‌تر از پرداخت پول به‌مؤسسات یکی از بزرگترین کشور‌های اروپائی که در ضمن از تضمین اخلاقی دولتشان نیز برخوردارند، باشد؟ علی‌الخصوص که هیچکس باور نمی‌کرد، که در تحت‌هیچگونه شرائطی، اصولا کشورهای غربی حتی یک لحظه از ایتالیا غافل مانده و از سقوط آن به‌سراشیب ورشکستگی اقتصادی ممانعت نکنند.

در مورد ایتالیا، بهره بی‌دردسر دیگری نیز وام دهندگان را اغوا می‌کرد: چون با توافق قبلی قرار شده بود که ۳ درصد از مبلغ اسمی وام در موقع پرداخت بعنوان کارمزد از آن کسر شود و این‌مقدار که برای هر یک میلیارد دلار سر به ۳۰ میلیون دلار می‌زد واقعاً مبلغ معتنابهی بود که به‌قول خودشان می‌بایستی صرف هزینه‌های جاری بشود و پس از آن، ۸ درصد بهره‌ای بود که هر ساله و بدون دردسر به جیب وام دهندگان سرازیر می‌شد، با توجه به‌این موضوع که آنها معمولا دلار را با ۵ درصد بهره از بانکهای مادر تحویل گرفته و با

نرخ ۸ درصد به‌ایتالیا می‌سپردند، که انصافاً سود کلانی بود.

این نوع معاملات پر سود تا اواسط دهه ۷۰ ادامه داشت تا اینکه موعد باز پرداخت وامها نزدیک شد و ناگهان بانکداران خوش‌خیال اروپائی خود را با این سئوال مواجه دیدند که: «ایتالیائیها چگونه قادر به‌باز پرداخت این همه وامهای سنگین خواهند بود؟» ولی چون هیچکس نتوانست جواب قانع‌کننده‌ای به‌این سئوال بدهد، ناگهان رؤیاهای شیرین بپایان رسید و بانکهای تجارتی دنیا را همراه با دخترانشان، کابوس وحشتناکی فراگرفت. عده‌ای به‌این خیال خوش بودند که مسلماً در سال ۱۹۷۹ —که موعد اولین باز پرداخت ایتالیائیها آغاز می‌شود— بازار مشترک به‌داد آنها خواهد رسید و با سرازیر کردن دلارهای کافی به‌بازار ایتالیا، آنها را قادر به‌پرداخت قروضشان خواهد نمود. با این تصور، بانک‌های مهم و زعمای بازار مشترک —که در حقیقت آلمانیها بودند— براه افتاده و اولین قدم که همانا قرض دادن چند میلیارد دلار به‌ایتالیا بود، توسط آلمان غربی برداشته شد. ولی باید دانست، آلمانیهائی که همیشه در امور مالی دست به‌عصا راه می‌روند در این مورد نیز آنقدرها بی‌گدار به‌آب نزدند، و برای پرداخت این وام تقاضای گروگرفتن مقداری از ذخیره طلای ایتالیا، و بعداً با وامهای دیگر، درخواست ضبط همه آنها را نمودند. ولی با تمام این تمهیدات، درد ایتالیا معالجه نشد و هنوز هم احتیاج به‌پول داشت تا بتواند علاوه برپرداخت قروض، اقلا سر پا بایستد و در ضمن از عهده خرید نفت وگندم و ویسکی برآید (ایتالیا بعد ازایالات متحده دومین‌وارد کننده ویسکی‌اسکاچ به‌حساب می‌آمد)و در اینجا بود که عربستان سعودی برای کمک به‌ایتالیا وارد میدان شد.

همان روز، بعد از تلفن «رایشن‌برگر» موضوع را در سر ناهار با

«القریشی» — که خیلی از ماجرا نگران شده بود — مفصلا مورد بحث قرار دادم. عربستان برخلاف بانکداران لندن، بدون حرص و طمع پول فراوانی در اختیار ایتالیاگذاشته بود و علت آن هم بهسال ۱۹۷۳ و زمان تحریم نفتی‌اعراب مربوط می‌شد: در آن موقع ایتالیا بر اثر این تحریم و بخاطر آنکه همهٔ نفت خود را از منابع خاورمیانه و لیبی‌تأمین می‌کرد، ضررهای هنگفتی را تحمل نمود و بهمین جهت از طرف‌امریکا و اروپا شدیداً به‌عربستان فشار وارد شد تا حتماً ضررهای ایتالیا را با بازگرداندن دلارهای نفتی—بصورت وام—جبران کند که ایتالیا نیزبنوبه خود بتواند با این دلارها علاوه بر تأمین نفت مورد احتیاج خود از عربستان، کمک‌هائی هم در اختیار مؤسسات ایتالیائی قرار دهد. عربستان سعودی به‌این تقاضا جواب مثبت داد و مبلغ ۳/۵ میلیارد دلار به‌صورت وام تجارتی به‌ایتالیا پرداخت نمود، ولی در ضمن به‌این‌مسئله هم توجه داشت که امریکائیها و اروپائیها همیشه حامی ایتالیا بوده و نوعی ضمانت اخلاقی نسبت به‌باز پرداخت‌های این کشور را تقبل کرده بودند.

«القریشی» پس از ذکر تاریخچه این ماجرا به‌من گفت: «ما از اول می‌دانستیم که این تعهد اخلاقی خیلی زیادتر از ظرفیت آنهاست، ولی چاره‌ای جز موافقت نداشتیم و حالا هم بایستی با حداکثر امکان کوشش کنیم تا اقلا سرمایه اصلی خود را نجات بدهیم.»

من فکر کردم که عزیمت «القریشی» به‌رم مسلما دردی را دوا نخواهد کرد، وچون‌ترس من بیشتر از این بود که، مبادا آنها باتهدید کردن عربها به‌مقصود خود برسند، و لذا حضور «القریشی»را در چنین موقعیتی مقرون به‌صلاح ندیده و بهتر دانستم که خودم به‌تنهائی عازم رم بشوم و آنها هم موافقت کردند. طبق دستورالعملی که برای وظایف من دررم تنظیم گردید، بنا شد که در آنجا بهیچوجه اظهار عقیده نکرده و

محتملا به‌صورت یک ناظر خاموش بنشینم ولی برای حل مسائلی که ممکن است در جریان جلسات پیش بیاید بایستی با ریاض تماس دائمی داشته باشم.

همانروز ساعت ۸ بعد از ظهر به‌رم پروازکردم و قبل از نیمه شب با یک توقف در بیروت به‌رم رسیدم. ایتالیا در مقابل ریاض آنقدر برایم جلوه کرد که شلوغی و هرج و مرج مسخره فرودگاه «فیومی‌چینو» اصلا به‌نظرم نیامد. مشاهده زنها دربین مردم ومخصوصاً زنهای ایتالیائی که با ناز و عشوه‌هایشان آدم را حالی‌به‌حالی می‌کنند، برای من که یک هفته در ریاض رنگ هیچ زنی را ندیده بودم خیلی جالب توجه بود. از آن لذت‌بخش‌تر، دیدن آگهی‌های ورموت «چین‌زانو» و ویسکی اسکاچ بود که به‌جای تبلیغات رادیو فیلیپس و موتورسیکلت «هوندا» در ریاض، چشم را نوازش می‌داد.

داخل تاکسی در هنگام عزیمت به‌شهر مشغول مرتب کردن برنامه‌هایم بودم که: اول از همه دبی به‌خمره می‌زنم و بعد هم عشق...! در آن ساعت بار هتل «هاسلر» هنوز باز بود. سرپائی گیلاسی زدم و ناگهان حس کردم بقدری خسته وکوفته‌ام که دیگر حوصله گرفتاری‌های عشقی را ندارم — در اینجا به‌فکر زن سابقم «آن» افتادم و پیش خود تصورکردم که اگر او الان افکار مرا می‌خواند، بی‌اختیار قهقهه سر می‌داد، همان زن بی‌حال و سرد مزاجی که همهٔ مسائل زندگیش در وجود مذهبش خلاصه می‌شد: اوکاتولیک بود، ولی چه کاتولیکی که صد رحمت به‌پاپ... پدرم از اول مرا از ازدواج با او برحذر کرده بود ولی معلوم است که یک پسر بچه ۲۱ ساله هیچ‌وقت به‌این‌گونه نصایح اعتنائی ندارد. ما در دانشگاه «جرج تاون» با هم آشنا شده بودیم. من دوره خدمات اقتصادی بین‌المللی را در آنجا

می‌گذراندم و او فقط به‌این علت در«جرج تاون» درس می‌خواند که این دانشگاه به‌وسیله «ژزوئیت»ها اداره می‌شد. سال آخر با هم‌ازدواج کردیم، پائیز همان سال به‌لندن رفتیم وموقعی‌که زمستان فرا رسید تازه فهمیدم که به‌عجب جهنمی افتاده‌ام.

فردا صبح کمی قبل از ساعت ۱۰ پس از یک استراحت کامـل و در حالی‌کـه هنوز عشق زنهـای ایتالیائـی از سرم نیافتاده بـود، وارد سفارت آلمان در رم شدم. اتاق کنفرانس بـا اینکه در هوای سرد و ناراحت‌کننده ماه نوامبر، بسیارگرم و مطبوع بود، ولی علی‌رغم‌مبلمان و تزئینات گران‌قیمتش، اصلا ظرافت و خوش‌سلیقگی در آن به‌چشم نمی‌خورد. ترتیب قرارگرفتن صندلی مدعوین کاملا نشاندهنده روحیه آلمانی‌ها و احترامیست‌که برای پولدارها قائل بودند. خود دکتر «رایشن برگر» در رأس میز نشسته، دست راستش امریکائیها و دست چپش، عربستان سعودی (که تنها من بودم).سمت چپ من انگلیسها قرار داشتند (و این نشان می‌داد که این مملکت چقدر تنزل مقام پیدا کرده) و روبروی انگلیسها هم البته فرانسویها نشسته بودنـد. در ردیف‌های بعد بترتیب در مقابل هم ایران و ژاپن (که قیافه دو نفر ایرانی مثل آدمهای واخورده بود)، هلند و سوئیس و بعداً بلژیک و کانادا قرار داشتند، که رویهم نمایندگان یازده کشور سرمایه‌دار جهان بحساب می‌آمدند. انتهای میز هم نصیب نمایندگان ایتالیا شده بود که «یهودای خائن» شمرده می‌شد.

برای هرکشور دو نماینده آمده بود که یکی از آنها از طرف دولت و از میان اعضاء عالیرتبه خزانه‌داری، یا بانک مرکزی برگزیده شده و دیگری رئیس یکی از بانکهای معتبر تجاری همان‌کشور بود (کـه قاعدتاً می‌بایست ریشش، درگرو ایتالیائی‌ها می‌بود ـــ چه

مستقیماً و چه بوسیله مشارکت درهمان کنسرسیوم‌های کذائی یا هردو).
در این میان عربستان سعودی وضع استثنائی داشت، چون نمایندگان خزانه‌داری و بانک مرکزی و بانکهای تجاری تبدیل به‌یک نفر —یعنی خود من—شده بود، که به‌عنوان نماینده شورای عالی پول واعتبار کشور عربستان سعودی در آن جلسه شرکت داشتم و موقعی که رئیس جلسه مرا با همین عنوان به‌حضار معرفی کرد کاملا متوجه بودم که عده‌ای از آنها با کنجکاوی به‌من خیره شدند و به‌نظرم رسید که ژاپنیها از فکر اینکه، چطور نام یک نفرعرب سعودی ممکن است «هیچکاک» باشد آرام و قرار ندارند.

تا نزدیک ظهر، با وجودی که همه نمایندگان به‌جز من و ایتالیائیها حرفهایشان را زده بودند، ولی تا آن موقع هیچ قول و قراری رد و بدل نشده بود، تا اینکه نماینده ایتالیا شروع به‌صحبت کرد و گفت:«تمام خواستهٔ مملکت ما از دو میلیارددلار تجاوز نمی‌کند، وگرنه ما در سال ۱۹۷۹ بهیچوجه قادر به‌تأمین غذای مورد احتیاج خود از امریکا و اروپا و خرید نفت از اعراب نخواهیم بود و علاوه براینها هرگز نمی‌توانیم بهرهٔ عادی همهٔ ۱۶ میلیارد دلار قرض خود را به‌صاحبان آنها بپردازیم و اضافه براین، هیچگونه بازپرداختی هم‌نسبت به‌قسمتی از وامهای مأخوذه در دهه ۶۰ که متأسفانه نوبت پرداختشان در سال ۱۹۷۹ فراخواهد رسید —و در حدود دو میلیاردوششصد میلیون دلار برآورده شده‌اند درکار نخواهد بود.»

در اینجا نمایندهٔ خزانه‌داری سوئیس به‌میان صحبت نمایندهٔ ایتالیا پرید و گفت: «پس به‌این ترتیب، دو میلیارد دلار دردی از شما دوا نخواهد کرد وشمابه بیش از این مبلغ احتیاج دارید».

این سوئیسی‌های زرنگ هم موقعی که وضع خودشان پا در هواست، ازکیسه خلیفه می‌بخشند. نماینده ایتالیا، که‌گوئی‌منتظر بهانه

بود، در جواب نماینده سوئیس بلافاصله گفت: «خوب، حالا که آقایان نظر مساعد دارند، پس بهتر است ٤ میلیارد دلار در اختیار ما بگذارند تا اقلا در سال ۱۹۷۹ بتوانند همه یا مقداری از مطالباتشان را به‌راحتی وصول کنند.»

با شنیدن این سخنان، دکتر «رایشن برگر» ناگهان فریاد برآورد و به‌زبان آلمانی گفت: «٤ میلیارد دلار؟!».

او که بی‌طرفی خود را در منصب ریاست جلسه فراموش کرده بود، آنقدر حواسش پرت شد که بار دیگر به‌زبان مادری خودش گفت: «این امکان ندارد.»

نمایندگان هلند و سوئیس و بلژیک (که فلاماند بود) هم که به‌خوبی زبان او را می‌فهمیدند، یکصدا حرفهایش را تصدیق کردند و گفتند: «بله، بله، کاملا غیر ممکن است.»

از این گفتگوها، نمایندگان دولتی کشورها هیچ غمی بدل راه نمی‌دادند و آسوده در صندلیهای خود فرو رفته بودند، ولی نمایندگان بانکهای تجاری، مثل مار تیر خورده، با رنگ کبود نشسته و ناظر هدر رفتن پولهای عزیزتر از جانشان بودند، که پس از سالها خون جگر خوردن و جمع‌آوری، آن را مثل یک تکه‌گوشت به‌گربه سپرده باشند. آنها بیشتر میل داشتند که در رم وسیلان وفلورانس از آنها پذیرائیهائی شاهانه شود، نه آنکه برای حساب وکتاب در یکجا بنشینند و تازه بفهمند که به‌جای پس گرفتن پولهای خودشان یک چیزی هم بدهکار هستند. آنها به‌خوبی متوجه بودند که آیندهٔ بانکهایشان و بدتر از آن، آینده و زندگی خودشان بشدت در معرض خطر است.

کاملا معلوم بود که این افکار وحشتناک در همه ۱۰ تن نمایندگان بانکهای دنیا رسوخ کرده و آنها را بشدت نگران کرده‌است. البته اضطراب آنها به‌خاطر این نبود که فی‌المثل ایتالیائیها در سال

۱۹۷۹ براثر بی‌پولی، گرسنه مانده و یا از سرما یخ بزنند (و من هم
بالشخصه هیچ یک از آنها را از این بابت شماتت نمی‌کنم که چرا
تصور وقوع چنین مصیبتی باعث غلیان احساساتشان نمی‌شد، چون
هرچه باشد منهم سابقاً یک بانکدار بودم و از چنین بی‌غیرتی‌هائی
بهره‌ها داشتم) بلکه علت اساسی ناراحتی آقایان ازایـن سرچشمه
می‌گرفت که اگر ایتالیا نتواند یک وام کلان از جائی بدست آورد، آن
وقت تکلیف پول حضرات چه خواهد شد؟ و آیا بایستی اجباراً دوراین
دو میلیارد و ششصد میلیون دلاری که سال آینده موعد باز پرداختش
فرا خواهد رسید، یکسره قلم بگیرند؟ —این که خیلی بد می‌شد و بهر-
حال غیر ممکن هم نبود— و یا حتی اگر ایتالیا قدرت پرداخت بهره
عادی سالانه پولهای آنها را از دست می‌داد، آیا بدان معنی نبود که
حسابداران بانکهایشان بایستی همهٔ ۱۴ میلیارد باقی مانده در دست
ایتالیائیها را ابتدا یک «سپرده بدون بهره» (یا وام شرافتی) و سپس
«طلب لاوصول» تلقی نموده‌و سرانجام به‌خاطر رضای خدا هم که شده،
ارقام آن را از دفاتر بستانکاری خود پاک کنند؟ اگر چنین می‌شد،
مسلماً همهٔ ذخیره و ثروت بانکها به‌باد می‌رفت و در این میان اگر چند
بانک گردن کلفت مثل «چیس‌مانهاتان» و یا «فرست ناشنال‌سیتی» هم
زنده می‌ماندند مسلماً جراحات عمیقی بر پیکرشان وارد می‌آمدو نتیجه
این کار مسلماً لندن را هم به‌آشوب می‌کشید و در میان خرابه‌هایش
بانکداران حریصی‌را که عامل این اوضاع پریشان شده‌بودند به‌اتهام
بی‌لیاقتی و ندانم‌کاری به‌محاکمه فرا می‌خواندند. خدایا! آخر چرا
زندگی همه این افراد جلیل‌القدر بایستی فقط به‌خاطر این ایتالیائی‌های
بی همه چیز فنا شود؟

در میان سکوت عجیبی که همه حاضران را فراگرفته بود، ناگهان
صحبت نماینده کانادا رشته افکار همگی را پاره کرد. او خطاب به‌نماینده

خزانه‌داری ایتالیا گفت: «ولی دولت شما برای بازپرداخت این وامها به‌ما تعهد اخلاقی سپرده است.»

همه نمایندگان با نگاهی دلسوزانه به‌او نگریستند و نماینده ایتالیا با جواب خود باعث شد که مصیبت و اندوه حاکم برمجلس افزونتر شود. او گفت: «ولی ایتالیا باچه چیزی این وامها را بازپرداخت کند؟»

راستی با چه چیز؟ آنها که نه دلار داشتند و نه طلا. شاید هم مثلا می‌شد که آلمانی‌ها شهر ونیز را به‌عنوان سهم خود بردارند، سوئیسی‌ها فلورانس را و امریکائی‌ها جزیره سیسیل را. ولی راستی فکر نمی‌کنم کسی داوطلب شهر ناپل باشد!

نمایندهٔ ایتالیا به‌سخنانش ادامه داد: «ولی شاید دولت امریکا به‌خاطر جوانمردی و بخشندگی همیشگی خود و همچنین برای اهمیت استراتژیکی ایتالیا در پیمان «ناتو» و با اطلاع براینکه اگر کمکی انجام نگیرد، اضمحلال اقتصادی ایتالیا حتمی است، پرداخت این وام چهار میلیارد دلاری را تضمین نماید.»

مقدمهٔ طولانی که ایتالیائیها برای یک‌گدائی دیگر چیده بودند، اقلا این حسن را داشت که سرنخی به‌دست می‌داد. ولی معاون‌خزانه‌داری کل امریکا از جا برخاست و در جواب او گفت: «اما باید بدانید که کنگره امریکا مسلماً این کمک را تصویب نخواهد کرد.»

و با این حرف خود نشان داد که امریکائیها آنقدر سخاوتمند نیستند که استطاعت برآوردن این حاجت را داشته باشند. و برای‌اینکه اصولا نظر مجلس را از توجه به‌حاتم‌بخشی‌های امریکا منحرف کند، گفت: «ولی شاید ممالکی که منابع عظیمی از دلار برای خود ذخیره کردند بتوانند سهمی در این میان بعهده گیرند.»

من کاملا متوجه بودم که با شنیدن این سخنان نظر همهٔ‌حاضران

به‌دو سمت خیره شد: به‌سوی من و نمایندهٔ ایران — چون همهٔ اعضاء جلسه به‌خوبی می‌دانستند که ۴ میلیارد دلار حداقل پولیست که این دو کشور صاحب نفت کرانه خلیج فارس در هر ماه بدست می‌آورند.

خوشبختانه قبل از آنکه من دهان باز کنم، رئیس بانک مرکزی ایران، که به‌خوبی دست آنها را خوانده بود با تندی رو به‌نمایندهٔ امریکا کرد و در حالی که با انگشت به‌او اشاره می‌کرد، گفت: «ولی شما، شما تعهد اخلاقی سپرده‌اید و بازپرداخت وامهائی که ما به‌ایتالیا —یعنی هم پیمان شما—پرداخته‌ایم، ضمانت کرده‌اید وحالا هم در برابر ایران و برادرانش در خلیج فارس مجبور هستید که به‌تعهد خود عمل کنید.»

بقدری این بلوف نماینده ایران بجا و کاری بود که معاون خزانه‌داری امریکا با کمال عجز نگاهی به‌همکار آلمانی خود انداخت و با زبان بی‌زبانی از او خواست تا به‌کمکش برخیزد. ولی دکتر «رایشن برگر» عزیز ما در بد موقعیتی گیر کرده بود: از یک طرف نمی‌توانست با ایرانیها مخالفت کند (چون ایران میلیاردها دلار به‌عنوان سپرده کوتاه‌مدت در شعبه فرانکفورت بانک او داشت که عین همین مسئله در مورد برادران ایران در خلیج فارس مثل، کویت، ابوظبی، قطر و بقیه عربستان‌سعودی هم صدق می‌کرد و شکی نبود که بانک او احتیاج مبرمی به‌این دلارهای نفتی داشت و مخصوصاً وقوع بحران مالی ایتالیا وجود چنین سپرده‌های کلانی را در بانک «رایشن‌برگر» ایجاب می‌کرد) و از طرف دیگر می‌بایستی امریکائیها را هم از خود راضی نگهدارد (چون حضور ارتش امریکا در آلمان بود که بین فرانکفورت و روسها فاصله می‌انداخت و به‌او اجازه فعالیت می‌داد).

بیچاره دکتر «رایشن‌برگر» که در موقعیت وخیمی قرار داشت، ناگهان مثل اینکه راه چاره‌ای بنظرش رسیده باشد، چشمش را به‌من دوخت ولی من که از اول نظرم معلوم بود سرم را به‌راست و چپ تکان

دادم و او هم برای فرار از مخمصه چاره دیگری جز تعطیل جلسه به نظرش نرسید و اعلام کرد که جلسه بعدی فردا در همین ساعت تشکیل خواهد شد. من هم بلافاصله و بدون اظهار حتی یک کلمه جلسه را ترک کردم و به هتل «هاسلر» برگشتم. در آنجا فی‌الفور تلفنی با «القریشی» در ریاض تماس گرفتم و شرح ماوقع را برایش گفتم. او همه حرفهای مرا با کمال خونسردی گوش کرد و سر آخر از وضع ایران پرسید و پس از اینکه صحبتهای نماینده ایران را برایش نقل کردم، شاهزاده با کمی هیجان تأکید کرد که حتماً مواظب باشم و دقت کنم که زیاد جانب ایرانیها را نگیرم و از همراهی با آنها خودداری کنم. به‌این ترتیب موضع «القریشی» برای من آشکار شد و دانستم که می‌توانم دست از لجاجت برداشته و با اعضاء جلسه کمی راه بیایم.

پس از درک این موضوع خودم را به‌بار هتل رساندم. درگوشه بار دختر ک مو مشکی خوش‌اندامی که بلوز و شلوار مدل «پوچی» پوشیده و حدوداً سی‌ساله بنظر می‌آمد نشسته بود. بینی او درعین‌خوش‌ترکیبی برای صورتش بزرگ بود ولی جذابیت او برای تحریک یک آدم عوضی که تازه از بیابان‌های عربستان آمده باشد، کفایت می‌کرد. به‌طرفش رفتم و پرسیدم: «اجازه هست اینجا بنشینم؟»

دخترک با لهجه‌ای که نفهمیدم کجائیست، گفت: «اشکالی ندارد.»

— شما فرانسوی هستید؟

— خیر سوئیسی.

— پس در رم چکار می‌کنید؟

روش تازه‌ای برای آشنائی انتخاب نکرده بودم ولی اطمینان داشتم که همین رویه در دنیا میلیون‌ها بار عمل‌شده و اغلب هم نتیجه بخش بوده است.

— من به‌اتفاق پدرم آمده‌ام، او اینجا درکنفرانسی شرکت دارد.

— عجب! خوب کارش چیست؟

— متخصص فیزیک اتمی است و با دانشگاه «علوم و فنون» زوریخ کار می‌کند.

— جالب است، و خود شما؟

— منظورتان اینست که من چکار می‌کنم؟

— بله.

— در حقیقت کار معینی ندارم، اغلب به‌کارهای پدرم درمنزل رسیدگی می‌کنم و در مسافرتهایش با او همراهم. گاهی وقتها چیز می‌نویسم و با بعضی از مؤسسات خیریه مربوط هستم و با مردم قوم خود همکاری دارم.

— مردم قوم شما چه کسانی هستند؟

با لحن جسورانه‌ای گفت:

— من یهودی هستم و اگر بهتر بگـویم، نیمه یهودی. چون مادرم یهودی بوده؛ ولی او الان در این دنیا نیست.

بخاطر تأثر او نسبت به‌مادر مرحومش سکوت سنگینی بین ما بوجود آمد، تا آنکه من سکوت را شکستم و از او پرسیدم: «حرف‌هائی که زدید خیلی برایم جالب بود ولی خواهش می‌کنم اگر ازسئوالهای احمقانه من رنجیده خاطر می‌شوید به‌من یادآوری کنید.»

همانند یک دختر سوئیسی اصیل با نگاهی خیره به‌من نگریست وگفت: «ادامه بدهید.»

— ولی خواهش می‌کنم یک لحظه تأمل کنید، چون هنوز چیزی سفارش نداده‌ام.

یک مارتینی سفارش دادم و پس از اینکه گارسن گیلاس ورموت

گرم را جلویم گذاشت، صحبت ما ادامه پیدا کرد: «خوب کجا بودیم؟»
— شما بنا بود از من سئوال‌های احمقانه بکنید.
من در حالی که مارتینی را مزمزه می‌کردم به‌جائی که صحبتمان قطع شده بود فکر کردم و ناگهان دریافتم که عجب مضمون جالبی برای ادامه صحبت یافته‌ام، به‌اوگفتم: «بله، ولی چیزی که برای من معما شده اینست که چطور وقتی پدرتان یهودی نیست شما خود را یهودی می‌دانید؟»
پوزخندی زد وگفت: «این سئوال شما خیلی باعث تعجب است، چون از آدمی که بنظر تحصیلکرده می‌آید انتظار چنین پرسشی نمی‌رود.»
— آیا بنظر شما من واقعاً یک آدم تحصیلکرده هستم؟
— مگر شما هیچ چیز درباره یهودیها نمی‌دانید؟
— البته که می‌دانم، من کتاب تورات را خوانده‌ام. ببینم مگر در سئوال من نکته احمقانه‌ای بوده؟!
— نکته در اینجاست که در دین یهود، مادر عامل تعیین کنندهٔ مذهب فرزند است و بچه یک مادر یهودی که پدرش یهودی نباشد حتماً یهودی خواهد بود. ولی عکس این قضیه صحیح نیست.
— خوب، خوب، دارم چیزهائی یاد می‌گیرم، پس به‌این ترتیب شما یهودی مادرزاد هستید.
— ولی یهودی بودن من فقط به‌خاطر زائیده شدن از مادریهودی نیست. من ذاتاً خودم را یک یهودی می‌دانم.
— منظور شما را درک نمی‌کنم.
— برای اینکه من همه هدفهائی که یهودیهای دنیا به‌خاطرش مبارزه می‌کنند می‌ستایم. آنها خود را مردمان برگزیده خداوند می‌دانند و اعمالشان نیز در راه جلب رضای اوست. مردمان این قوم از دیگر افراد متفاوتند و به‌داشتن این آئین بر خود می‌بالند و بخاطر همینست

که این دنیای ما که باعث انحطاط و فساد همه چیز می‌شود، هنوز نتوانسته مردم قوم مرا به تباهی بکشاند.

صحبت‌های او کم کم تبدیل بـه یک نطق آتشین می‌شد و من که هرگز ندیده بودم یک نفر آدم این چنین سنگ هم‌مذهبانش را به سینه بزند حتم کردم که جوش زدن و حرارت او بیشتر بخاطر گرمای مارتینی می‌تواند باشد و برای اینکه کمی از حدت او بکاهم، گفتم: «صریحاً بگویم که حرفهای شمارا نمی‌توانم قبول داشته باشم، به‌نظر من یهودیها مثل آدمهای دیگر هستند و اگر حساب پول در میان‌باشد شاید وضعشان با دیگران تفاوتی نکند و مطمئن بـاشید کـه یک نفر یهودی را عیناً مثل یک نفر عرب یا ایتالیائی و یا اسکیمو می‌توان به راحتی با پول خرید.»

با شنیدن این حرفهای تند، خیلی از من آزرده شد و مثل اینکه به‌غرورش برخورده باشد با خنده سفیهانه‌ای پرسید: «ببینم‌شغل حضرت آقا چه باشد؟»

— آیا فکر می کنید شغل من با آنچه که گفته‌ام ارتباطی خواهد داشت؟

— البته.

— خیلی خوب، من یک بانکدار هستم.

دوباره پوزخندی زد و انگار که قیافه یکی از همان صراف‌های نزولخوار را در چهره من می‌بیند، پرسید: «در نیویورک؟»

— نه در ریاض.

برای اولین بـار برق هیجانی را در چشمان قهوه‌ای رنگش مشاهده کردم.

— منظورت اینست که با عربها کار می کنی؟

— نه، برای عربها کار می کنم.

ـ ولی تو که امریکائی هستی؟

ـ بله هستم.

ـ آیا هیچوقت شده که از خودت متنفر بشوی؟

ـ نه، چرا باید اینطور باشد؟

ـ اول بگذار ببینم، تو اصلا چرا برای عربها کار می کنی؟

ـ بخاطر پولی که به‌من می‌دهند (البته این حقیقت نداشت ولی بگذار او اینطور فکر کند).

ـ من اسم این کار را فاحشگی می‌گذارم.

ـ خوب که چه بشود؟

ـ منظورت چیست؟

ـ منظورم اینست که مگر فاحشگی عیبی دارد؟

ـ مرا دست انداخته‌ای؟

ـ نه جدی می‌گویم.

ـ برای اینکه کار بسیار پستی است، نه اینکه منظورم سرزنش مردها باشد، نه. بلکه شدیداً اعتقاد دارم که هر زنی باید غرور وعزت نفس خود را حفظ کرده، مخصوصاً جسمش را بخاطر خودخواهی‌مردها پایمال نکند.

ـ آیا این موضوع در همهٔ موارد صدق می کند؟

ـ البته، ولی باور نمی کنم که تو بتوانی این موضوع را درک کنی. زیرا معتقدم مردمی که تو به خدمتشان مشغولی، به‌بزهای خو بیشتر از زنهایشان علاقه دارند (و باگفتن این جملات برق چشمانش زیادتر شد).

ـ بسیار خوب، حالا برای اینکه نتیجه‌ای از حرفهایت‌گرفته باشیم آنها را اینطور خلاصه می کنم که اولا بـه‌عقیده تـو هیچکس نمی‌تواند یک نفر یهودی را با پول بخرد. و ثانیاً شخصی مثل سرکار-

علیه بهیچوجه حاضر نمی‌شود خودش را به‌خاطر پول در آغوش مردی بیندازد.

— من هیچ همچو حرفی نزدم، ولی خوب می‌توان گفت که تقریباً افکار مرا درست به‌زبان آورده‌ای.

— بسیار خوب، حالا کمی به‌عقب برمی‌گردیم. توگفتی که خیلی به‌امور خیریه و مخصوصاً به‌سازمان‌های خیریه یهودیان علاقه‌داری.

— بله و بخصوص به‌تشکیلاتی که از مهاجرت یهودیان‌اروپای شرقی و روسیه طرفداری می‌کنند ولی نمی‌فهمم، این مسئله به‌موضوع صحبت ما چه ربطی دارد؟

— اگرکمی صبر داشته باشی به‌آنهم می‌رسیم. ولی حالا به سئوال من جواب بده، تا بدانم که حدود تقریبی مخارج خلاص کردن یک نفر یهودی از دست کمونیست‌ها چقدر می‌شود؟

— مطمئنم که تا بحال رقم آن برآورد نشده است.

— خوب حدس بزن.

— فکر می‌کنم مخارج گرداندن این تشکیلات، هزینه‌مسافرت و خرج زندگی اولیهٔ مهاجرین درکشور اسرائیل، برای‌هر نفر رقمی‌در حدود ده‌هزار دلار بشود.

— به‌این ترتیب و با وجود این هزینه هنگفت، آیا واقعاًمعتقد به‌این کار هستی؟

— بله حتماً، و بایستی در ضمن بدانی که این کار را یکی از مهمترین وظایف خود می‌دانم.

— پس فکر می‌کنی که بتوانی همین امشب دو نفر یهودی را آزاد کنی؟

— درست متوجه نشدم.

— بسیار خوب ساده‌تر می‌گویم. اگرکسی حاضر شود همین

امشب برای آزاد کردن دو نفر یهودی از اروپای شرقی و فرستادن آنها به‌اسرائیل، بازاء هر نفر ده‌هزار دلار به‌تو بدهد، چکار می‌کنی؟

— مزخرف نگو!

— نه بهیچوجه.

مثل اینکه با شنیدن این حرفها خیلی به‌هیجان آمده بود. چون کاملا می‌شد این حالت او را با مشاهده حرکت تند زبان در روی لبهایش درک کرد.

— ولی آخر چطوری؟

— با تلف کردن یکساعت از وقتت در طبقه بالا، بامن!

— یعنی تو می‌گوئی که حاضری بیست‌هزار دلار درازای یک بار هم‌آغوشی با من بپردازی؟

— ولی من تعیین نکردم که حتماً یک بار باشد.

— شرم‌آور است!

— نه اینطور نیست و حتی اطمینان دارم که اگر یکی از آن یهودیها فی‌المثل زن باشد، حاضر است بخاطر مهاجرت از روسیه، کار-هائی زشت‌تر از این هم با یک امریکائی در یکی از هتلهای مسکو انجام دهد.

— تو مریضی.

— نه خیلی هم سرحال هستم و می‌خواهم برایت ثابت کنم که درباره مردم این دنیا بایستی حقایق را در نظرگرفت، نه خرافات را.

در حدود یک دقیقه‌ای خشکش‌زد و خیره مرا نگاه می‌کرد، تا اینکه جرأت کردم و از او پرسیدم: «ممکن است اسم شما را بدانم؟»

— من اصلا خوشم نمی‌آید که بعد از این صحبت‌ها، اسمم را به شما بگویم.

— بسیار خوب، ولی اسم من «هیچکاک» است «بیل هیچکاک»

(و در همان حال دستم را برای آشنائی به‌سویش درازکردم).
باکمی تردید دستم را فشرد وگفت: «من هم اورسلاهارتمن».
— «اورسلا»! یک اسم اصیل سوئیسی.
— ولی من از این اسم متنفرم.
— چرا؟ بنظر من که خیلی بهتر از مثلا اسم «هایدی»می‌آید.
نیش‌خندی زد وگفت: «ولی «هایدی» اسم دوم منست.»
در همین موقع پدرش وارد بار شد و یک مرد بلند قد مو طلائی یقه بازکه به‌نظر می‌آید چهل ساله باشد، او را همراهی می‌کرد.قیافه این مرد به‌هنرپیشه‌ای‌که بایستی رل یک فرمانده انگلیسی تانک را بازی‌کند بیشتر می‌خورد تا آدمی‌که ملازم پرفسور «هارتمن» باشد. هر دو نفرکنار «اورسلا» نشستند و بلافاصله هر سه نفری به‌زبان‌آلمانی مشغول صحبت شدند. و چون «اورسلا» هیچ تمایلی برای معرفی من‌به آنها از خود نشان نمی‌داد، فکر کردم که دیگر جای من آنجا نیست و پس از ده دقیقه با یک حال سرشکستگی آنها را ترک‌کردم، با این اندیشه که عجب خود را مفتضح کرده‌ام—ولی خودمانیم، بار اول‌هم نبود.

پس ازاین ماجرا دوباره به‌سرکارم برگشتم. «القریشی» پیشنهاد کرده بودکه کمی با آنهاکنار بیایم ولی هیچگونه تعهد دائمی را به گردن نگیرم —بسیار خوب منهم همینطوررفتار خواهم‌کرد. ولی آیا تابحال در دنیاسابقه داشته‌که یک مسئله بطور دائمی تکرار شود؟— تجربیات شخصی من طی سالها در مورد ایتالیا به این سئوال پاسخ مثبت می‌داد، چون اوضاع اقتصادی ایتالیا از جنگ دوم به‌این‌طرف پیوسته شبیه آدمی بوده‌که او را به یک چرخ آبکش بسته باشند؛ابتدا بالا می‌آمد و دوری می‌زد و سپس به سمت پائین سرازیر می‌شد تا درآب

غـوطه‌ور شود و اگر مـی‌تـوانست در داخل آب مدتی نفس خـودرا نگه‌دارد، مطمئناً خفه نمی‌شد و بزودی بار دیگر به‌سمت بالا و به‌سوی دنیای گیج کننده وثروت‌های فریبنده کشیده می‌شد، تا آنکه بازهم پس‌از چندی دوباره به‌پائین سرازیر و در آب چاه غوطه‌ورگردد.

بنابراین تکلیف روشن بود و ما می‌بایستی این بار هم به‌زور پول او را ازچاه بالا بکشیم تا از خطر خفگی نجات پیدا کند ولی چون برای این کار قدرت یک نفر کفایت نمی‌کـرد، ناچار لازم می‌آمد که با چند نفر دیگر بنشینیم و بـه‌اتفاق نقشه‌ای بـرای یک وام کوتـاه‌مدت— مثلا دو میلیارد دلاری— طرح نمائیم که مقداری از آن راهمین‌الان و بقیه را بعداً— که ممکن است شش‌ماه دیگر باشد— به ایتالیا بپردازیم و به‌این ترتیب نخواهیم‌گذاشت که آنها از باز پرداخت اقساط وامهای قبلی‌خود شانه‌خالی کنند. با خودم فکر کردم: پس بیخود نیست که سعودیها مرا — که به‌خوبی قادربه‌مهارکردن آتشهای خـانمان بـرانـداز اقتصادی هستم— اجیر کرده‌اند واطمینان داشتم که «القریشی» و سعودیها با این نقشهٔمن کاملا موافقند و می‌توانند ازجانب خود، نیم‌میلیارد دلاری برای مرهم نهادن به این زخم تدارك ببینند.

با این تصورات عازم ملاقات با «هانری دوویلار» رئیس بانک ملی پاریس، که در جلسهٔ آن‌روز خیلی ساکت وکـم‌حـرف بود، شدم. برای یافتن او باکمک سفارت فرانسه در رم نیم‌ساعتی معطلی کشیدم ولی ملاقات ما در کمتر از دو دقیقه خاتمه یافت، که در عرض این‌مدت هم او فقط سه‌دفعه «نه»گفت و ماجرا تمام شد —این فرانسوی هرزه‌خیلی دماغش باد داشت.

پس از آن به‌رئیس بانک «بارکلی» لندن تلفن زدم. او ازفکر من استقبال کرد ولی‌گفت کـه متأسفانه بانک او برای پرداخت چنین پولی اصلاآمادگی ندارد. از او که ناامید شدم رو به «رایشن برگر» آوردم.

ولی او در محل اقامتش نبود و سفارت آلمان‌هم جایش را نمی‌دانست. در نقاط مختلفی که احتمال می‌رفت، برایش یادداشت‌گذاشتم وسپس خسته‌وکوفته به‌اتاق هتلم برگشتم. پس از مدتی خودش تلفن کرد و اطلاع داد که برفرض که او بتواند یک‌بار دیگر بانکهای تجاری آلمان را راضی به‌پرداخت وام مورد لزوم بنماید، چون ایتالیا چیزی بعنوان وثیقهٔ این وام در اختیار ندارد، لذا هیچکس راضی به این نشده و در نتیجه، وامی در کار نخواهد بود. «رایشن‌برگر» سپس ادامه داد: «بعد پیش خودم فکر کردم، چطور است با دولت «بن» صحبت کنم تا شاید آنها ضامن ایتالیا در نزد بانکهای آلمانی شوند، اما دیدم کار عبثی خواهد بود، و دولت آلمان بکلی از این کارها توبه کرده‌است.»

«رایشن‌برگر» در پایان صحبتش به‌من گفت که اگر نقشهٔ جدیدی به‌نظرم رسید، او همواره حاضر است در هر کجا که باشد با من درباره آن صحبت کند.

با اینکه در ابتدای این فعالیت نتیجه خوبی بدست نیاوردم ولی بالاخره می‌بایستی کاری انجام شود. تاسلامتی‌ما (منظورم سعودیهاست) یک سروگردن از بقیه طلبکارهای ایتالیا بالاتر بودیم و بالاخره می‌بایستی هرطور شده در رم سرو سامانی به‌مسئله قرضهای ایتالیا بدهیم، حتی اگر بصورت دخالت درکار بانکهای ایتالیا باشد. در پی این تصمیم به‌وسیله تلفن با سفارت عربستان در رم تماس‌گرفتم و درخواست کردم که دو چیز برایم آماده کند: یکی از آنها تهیه یک‌گزارش‌مفصل از وضع یکی از بزرگترین شرکت‌های ایتالیا و دیگری ترتیب ارسال یک بسته به هتلم بود.

پس از آن به‌معاون سفارت امریکا در رم تلفن زدم تا شاید بتوانیم دیداری تازه کنیم. او تا آن موقع در حدود ۱۰ سال بود که‌در

رم اقامت داشت و در این مدت شاهد عزل و نصب سفرای رنگارنگی بوده که اغلب آنها را نمی‌شد اصلا جزء آدمهای حسابی شمرد و درست نمی‌فهمم که چرا دولت امریکا همیشه سفرای خود را در رم از طبقه جلف و سبک انتخاب می‌کرد.

همسر معاون سفیر، دخترعموی زن سابق من بود که درست شبیه عیال بنده غیر از پول هیچ چیز دیگر نداشت و روابط جناب معاون سفارتخانه هم با زنش عیناً همان بود که من با «آن» داشتم. عده‌ای می‌گویند مسائل مالی و سکسی معمولا باعث عدم کامیابی زندگی زناشوئی می‌شود. ولی تا آنجا که من می‌دانم، ما در زندگی مشترک خود اصلا دغدغه‌ای از نظر پول نداشتیم.

من به‌اتفاق دوستم —وپس از سفارشات مؤکد که حق ندارد زنش را دعوت کند— شام را در رستوران طبقه آخر هتل «هاسلر» صرف کردیم ومن در اثنای صحبت‌های گوناگونی که با او داشتم، توانستم اطلاعات بسیار مبسوطی از هویت دست‌اندرکاران اقتصاد ایتالیا و نرخهای گوناگون بانکی این کشور بدست آورم.

ساعت ۱۰ شب که به‌اتاق برگشتم، متوجه شدم که هر دو سفارش من بوسیله سفارت عربستان انجام شده است.

فصل هفتم

به‌اتاق «اورسلا» تلفن کردم و پس از دوبار زنگ زدن، خودش گوشی را برداشت:

— بله؟

— منم، «بیل هیچکاک».

— چه می‌خواهید؟

— به‌صحبتمان ادامه بدهیم.

— نمی‌توانم قبول کنم.

— منظورت چیست؟

— بایستی منتظر پدرم باشم، او هنوز از جائی‌که برای شام دعوت داشت برنگشته.

— پس خودت کجا شام خورده‌ای؟

— در اتاقم.

— تو در رم هستی و آنوقت در اتاقت شام می‌خوری؟ چه زندگی بی‌مزه‌ای!

— همینطور است.

— ببین، پس اقلا بـرای مشروب آخر شب به‌اتاق من بیا، من در شماره ۷۲۰ و ۷۲۱ هستم.

— من که به شما گفتم آقای هیچکاک...

— به من بگو «بیل»
— همانطورکه گفتم این کار غیر ممکن است.
— بسیار خوب، ولی اگر عقیده‌ات عوض شد، حتماً بیا، چون من بایستی یک مشت چیز بخوانم و به‌این زودیها نمی‌خوابم.

واقعاً راست می‌گفتم، چون یک پرونده صد صفحه‌ای جلویم بود که می‌بایستی تمامش را بخوانم. ولی هنوز به‌صفحه ۳۰ نرسیده بود که یک نفر در زد. موقعی که در را بازکردم، دیدم «اورسلاهارتمن» آمده که این بار بجای شلوار، یک دامن آبی با بلوز سفید پوشیده و خودش رابه‌شکل دخترهای مهماندار درآورده. من که یک لباس خواب بلند پوشیده بودم به‌رسم سوئیسی‌ها با او دست دادم وگفتم: «خوش آمدید، به‌پارتی یک نفره من خوش آمدید.»

به‌داخل اتاق آمد و قبل از نشستن‌گفت: «چون پدرم تلفن کرد وگفت که تا دیر وقت کار دارد، این بود که...»

— تورا بخدا بنشین، چه‌مشروبی میل داری، اینجا؛ جین واسکاچ و «کامپاری» دم دست پیدا می‌شود (انگار ایتالیا بدون «کامپاری» این شربت سرفه قرمز رنگ هیچوقت کامل نیست).

او یک جین با تونیک خواست و بعد از ربع ساعتی دوباره سفارشش را تکرارکرد. گرم صحبت شدیم و در خلال آن من پرسیدم: «راستی آن مرد که لندهورکه همراه پدرت به‌بار هتل آمد کی بود؟»
— یکی از همکاران پدرم!
— همکار؟ مگر او مغز هم دارد؟
— البته، او یکی از ارزنده‌ترین دانشمندان اسرائیل است.
— پس پدرت هم وارد دارودسته یهودیها شده؟

کمی چپ‌چپ‌به‌من نگاه کرد. ولی دفعتاً حالت عادی پیدا کردو گفت: «نه بهیچوجه، پدرم صدها دوست دانشمند در سراسر دنیا دارد و

پرفسور «بن-لوی» هم یکی از آنهاست.»

چون بهتر بود که دیگر دنباله قضیه را نگیریم، لذا صحبت را به‌مسافرت کشاندم و در خلال گفتگوها فهمیدم که «اورسلا» و پدرش تقریباً به‌همه جای دنیا رفته‌اند. او طعم غذاهای بهترین رستورانها را در شهرهای مختلف چشیده بود و مخصوصاً اشاره کرد که در سفر اخیر پدرش برای سخنرانی در دانشگاه برکلی (کالیفرنیا)، رستوران کوچک «موریس» در «سن‌رافائل» را به‌لیست رستورانهای خوب دنیا اضافه نموده است. او همینطور پشت سرهم از غذا ورستوران صحبت می‌کرد ولی من که کم‌کم کله‌ام گرم شده بود، به‌چیزدیگری نظر دوخته بودم؛ بهترین غذا در نظر من غذای روح یا بمعنی دیگر: «سکس» بود و در عرض ۲۰ سال اخیر زندگیم، همیشه این غذا را ترجیح داده بودم.

مگر می‌شد شب را فقط با خوردن «استیک» سر کرد؟ اگرچاشنی درکنار شام شب نباشد، زندگی بی‌مزه خواهد بود. ولی خودمانیم، در سن چهل وچهار سالگی هم زیاد بفکر سکس بودن خیلی‌طاقت‌فرساست، مخصوصاً برای من که همه جورش را چشیده بودم: از دختر تازه بالغ کشیش محله در صندلی عقب یک اتوبیل فورد دست دوم، تابرادر-زاده یک لرد انگلیسی در صندلی عقب رولزرویس عموجانش، موقع بازگشت از میدان اسب دوانی «آسکوت»، که این یکی در تابستان همان سال اتفاق افتاده بود و اگر جناب لرد بوئی از این بی‌عصمتی می‌برد چنان قشقرقی براه می‌انداخت که انگار یک نفر پوست موز را درست وسط خیابان آکسفورد انداخته باشد. ولی نباید از این جور چیزها واهمه داشت، چون بعقیده من اگر آدم سنت‌شکن نباشد هیچوقت موفق نیست و در هرکاری از معامله و سکس گرفته تا چیزهای دیگر باید ریسک کرد تا لذت موفقیت دوچندان شود.

پس من آنقدر آدم محجوب و باحیائی نبودم که آن شب گذائی و پس از روده‌درازیهائی که با «اورسلا هارتمن» درباره مشروب و شام و رستوران و سینما و تاتر و اپرا داشتم، نتوانم به‌وصالش برسم.

با این اندیشه، قیافه‌ای جدی گرفتم وبه‌او گفتم: «خوب «اورسلا» حالا بهترین موقعی است که من وتو معامله را تمام کنیم.»

اخمهایش درهم رفت و باز هم زبانش شروع به‌لغزیدن بین لبها کرد. و بعد از آنکه پاهایش را در زیر دامن آبی‌رنگ رویهم انداخت، گفت: «منظورت چیست؟»

از جا بلند شدم و یک پاکت قهوه‌ای رنگ که عصر همان‌روز بنابه سفارش من از سفارت عربستان آورده بودند از اتاق خوابم آورده و روی میز کوچکی که «اورسلا» پشتش نشسته بود پرت کردم ومنتظر ماندم که چه عکس‌العملی از خودش بروز خواهد داد. در همان حال که به‌صورتش خیره شده بودم به‌فکرم رسید که «اورسلا» تقریباً دختر جذابی است و همان نگاه‌های دلفریبی را دارد که معمولا از سی‌سالگی در چشمان زنها پیدا می‌شود.

پاکت را برداشت و ابتدا مدتی ساکت نشست و چشمانش را به‌من دوخت. من برای فرار از تیرنگاهش سیگاری آتش زدم واو به‌باز کردن پاکت مشغول شد. پاکت محتوی ۲۰ عدد اسکناس هزار دلاری بود که طبق سفارش من بوسیله سفارت عربستان در رم‌به اعتبار «القریشی» در اختیارم گذاشته بودند. در اینجا باید اذعان کنم که گرد آوردن ۲۰ هزار دلار اسکناس بقدری کار مشکلی است که حتی در کشور امریکا هم نمی‌توان در یک فرصت کوتاه به‌انجامش مبادرت کرد، حال نمی‌دانم آنها چطور توانسته بودند در عرض یک بعدازظهر، آنهم در رم چنین پولی، آنهم فقط به‌صورت اسکناس‌های هزار دلاری

تهیه کنند از فهم من خارج است ولی اقلا می‌تواند نظریه قبلی مرا که گفته بودم: «نباید عرب‌ها را در جائی که صحبت پول در میان است، دست کم گرفت» ثابت کند.

«اورسلا» چند بار اسکناس‌های هزار دلاری را لمس کرد وبدون آنکه آنهارا از پاکت بیرون بیاورد، به‌من گفت: «تو واقعاً دیوانه‌ای!»

— نه دیوانه نیستم، این کار فقط بدلیل وضع مساعد مالی است.

و انصافاً حق داشتم، چون ۲۰ هزار دلار فقط درآمد حاصله از نیم ثانیه جریان نفت عربستان سعودی بود و تصمیم داشتم اقلا برای یک بار هم که شده مبلغ ناچیزی از آن درآمد هنگفت را حقیقتاً صرف یک کار نوظهور یعنی: زمینه‌چینی برای یک عمل نامشروع بنمایم.

با دستم که برای خاموش کردن سیگار به‌طرف میز کوچک دراز کرده بودم ناگهان دستش راگرفتم وبا فشار مختصری«اورسلا» را از جا بلند کردم. لحظهٔ حساسی بود، واقعاً نمی‌دانستم که او این ده پانزده قدم فاصله تا اتاق خواب را خواهد پیمود یا ناگهان به‌سمت درخروجی هجوم می‌برد؟ نتیجه کار در یکی دو ثانیه اول اصلا معلوم نبود. ولی او پس از چند لحظه‌ای که انگار باخودش کلنجار می‌رفت، عاقبت راضی شد و با حرکتی موزون که حتی قلب پیرمردهای از کار افتاده را هم به‌تپش می‌انداخت خودش را به‌اتاق خواب من رساند و در آنجا پس‌از اینکه به‌صورتی بسیار دل‌ربا وهوس‌انگیز اول بلوز و بعد دامنش را بیرون آورد، نگاهی گستاخانه به‌من انداخت و منتظر ایستاد. منهم که در همان موقع لباس خوابم را از تنم کنده بودم معطلش نکردم؛ به‌او نزدیک شدم و بوسیدمش. ولی چه بوسه‌ای که انگار عمه‌ام را در جشن تولد هشتادسالگی‌اش می‌بوسم. ولی پس از مقداری ناز و نوازش کم کم او هم به هیجان‌آمد ودوتائی مشغول شدیم... بعدهم روی تختخواب افتادیم و... ده‌ثانیه‌بعد ماجرا بپایان‌رسید. اصلاً انتظار

نداشتم که اینطور زود همه چیز تمام شود ــ به‌این ترتیب من برای هرثانیه هم‌آغوشی با «اورسلا» دوهزار دلار داده بودم؟ به‌خدا خیلی به‌من اجحاف شده بود! ولی چه می‌شد کرد.

قبل از آنکه حالم روبراه شود، او از تخت برخاست وفی‌الفور لباسش را پوشید و از همانجا که ایستاده بود چنان خیره به‌من چشم دوخت که انگار یک تکه‌گوشت هستم و به‌جای آشپزخانه، مرا اشتباهاً روی تختخواب انداخته‌اند. و در همانحال گفت: «آقای هیچکاک اجازه بدهید پیشنهادی به شما بکنم.»

و من درحالی که لباسم رابه‌تن می کردم گفتم: «خواهش می کنم بفرمائید.»

ــ من فکر می کنم که بهتر است با یک دکتر متخصص امور جنسی مشورت کنید. شاید او بتواند کمکی به‌شما بکند.

و با ادای این جمله در را بهم زد و رفت.

فردا صبح کلیددار هتل از صندوق مراسلات اتاقم همان پاکت قهوه‌ای رنگ را به‌من ارائه داد و موقعی که آن را بازکردم، دیدم حاوی یک صفحه کاغذ مارک‌دار هتل است که رویش چنین نوشته شده: «گواهی می‌شود که مبلغ ۲۰ هزار دلار در ازای انجام خدمت مورد نظر دریافت‌گردید: اورسلا هارمس».

خیلی اوقاتم تلخ شد. ولی با خود فکر کردم که بالاخره آدمی نمی‌تواند همیشه برنده باشد، پس بنابراین حالا که در این یکی باخته بودم، بهتر است سعی کنم تا در آن دیگری برنده شوم. و متعاقب این فکر خودم را به‌سفارت آلمان رساندم تا در همان جلسه کذائی که دنباله‌اش از ساعت ۹ آغاز می‌شد حاضر باشم.

جنجال عجیبی در جلسه حکمفرما بود؛ نمایندگان انگلستان با زبان فرانسه ناقص خود به‌سرفرانسویها نعره می‌زدند و نمایندگان ایران

هم با زبان انگلیسی مغلوط مشغول داد و فریاد با امریکائیها بودند. بقیه اعضاء نیز مثل آدمهای گنگ همینطور سرگردان مانده و نمی‌دانستند از کدام طرف جانبداری کنند. رویهمرفته مجموعه جالبی از شخصیت‌های عالی‌مقام دنیای سرمایه‌داری به‌نمایش درآمده بود.

سرانجام رئیس آلمانی جلسه که حوصله‌اش از این جاروجنجال سر رفته بود به‌زبان آمد وگفت: «آقایان...! چون این جلسه نمی‌تواند هیچ مشکلی را حل کند، لذا تشکیل آن را به‌وقت دیگری موکول نموده پیشنهاد می‌کنم که در این فرصت، همگی به‌کشورهای خودتان مراجعت و در این‌باره با دولت متبوع خود مشورت نمائید.»

به‌نظر من او کار بسیار خوبی انجام داد، چون کاملا مشخص بود که اگر اقدامی برای جلوگیری از سقوط اقتصادی ایتالیا مورد لزوم بود، محققاً این کار می‌بایستی به‌دست معدود کشورهائی انجام شود که در دنیای وانفسای سال ۱۹۷۸ هنوز شهامت کافی برای اینگونه فعالیت‌ها داشتند و کاملا واضح بود که از میان آنها؛ آلمانی‌ها و عربها شاید بیشتر از دیگران شایستگی احراز این مقام را دارا هستند. بنابراین منتظر ماندم و بمحض اینکه سالن کنفرانس بکلی از وجود نمایندگان خالی شد، خودم را آهسته به‌دکتر «رایشن‌برگر» رساندم و به‌اوگفتم: «من راه حلی‌به‌نظرم‌رسیده‌و می‌خواهم درمورد آن با شما بطور خصوصی صحبت کنم، که البته هرچه زودتر انجام شود بهتر است. آیا موافق هستید سرناهار مذاکره کنیم؟»

— نه متأسفانه. چون می‌خواهم رأس ساعت یک به‌آلمان‌پرواز کنم. ولی می‌توانیم،فردا در فرانکفورت با هم ملاقات کنیم و به‌اتفاق در هتل «فرانکفورترهوف» ناهار بخوریم.

بقیه روز را در سفارت عربستان در رم به‌مطالعه همان پرونده‌ای

که روز قبل برایم تهیه کرده بودند، گذراندم. هر چه بیشتر در عمق موضوع فرو می‌رفتم، به‌من مسلم می‌شد که همکاری با آلمانی‌ها برای ما از همه مغتنم‌تر خواهد بود. چون برنامه من بالا کشیدن سریع و شاید بی‌رحمانه ایتالیا بود و اطمینان داشتم که آلمانی‌ها در اینگونه کارها بخوبی سر رشته دارند. با این تصور، موقعی که در ساعت ۷ بعدازظهر برای عزیمت به‌فرانکفورت سوار هواپیمای لوفت‌هانزا شدم به نتیجه اقداماتی که در پیش داشتم کاملا خوش‌بین بودم.

فصل هشتم

در تاریخ به‌ثبت رسیده که درست در همان ساعت، در تهران نیز «فوزی تهرانی» رئیس «ساواک» ایران سوار هواپیمای «پان‌آمریکن» شد. و او هم برنامه‌ای در سر داشت که نتیجه‌اش بالا کشیدن سریع و شاید بی‌رحمانه ایران بود؛ با این تفاوت که برنامه من سرمت وضع مالی یک کشور و احیاناً پرداخت وام به‌آنها بود، در حالیکه برنامه «تهرانی» کوشش برای هدفی بود که به‌نام مستعار «عملیات ساسانی» خوانده می‌شد. و در حقیقت چیزی نبود جز تجدید عظمت امپراطوری باستانی ساسانیان که از سال ۲۲۶ تا ۶۵۱ میلادی بر ایران و تمام منطقه خلیج فارس سلطنت می‌کردند و در دنیای آن زمان تنها قدرت مطلقه بحساب می‌آمدند.

تهرانی به‌تنهائی و با نام اصلی خود سفر می‌کرد، زیرا اسم و قیافه او برای مأمورین تمام فرودگاههای دنیا شناخته شده بود و هیچ احتیاجی به‌پرده‌پوشی نداشت. او تمام کابین درجه‌یک هواپیمای ۷۰۷ پان‌امریکن را در اختیارگرفته بود و حق هم داشت که چنین کند، زیرا چند سال قبل بوسیله پول ایران این شرکت هوائی توانست از ورشکستگی نجات یافته و بکارش ادامه دهد.

دختران مهماندار کابین درجه یک که همه امریکائی بودند، در طول سفر برای تهرانی سنگ تمام‌گذاشتند و از هر کاری که ازدستشان

برمی‌آمد، برای راضی کردن او (البته بجز استریپ‌تیز) خودداری نکردند. خلبان هواپیما نیز که اهل «کلیولند» اوهایو بود، هر نیم ساعت یک بار شخصاً گزارش وضع پرواز را به‌او تسلیم می‌کرد و تهرانی واقعاً از این همه تعظیم و تکریم امریکائیها لذت می‌برد— شاید بهمین علت بود که او پیوسته پرواز با پان‌امریکن را بر «ایران ایر» ترجیح می‌داد.

موقعی که توربین‌های هواپیما در فرودگاه «کلوتن» زوریخ متوقف گردید از در جلو هواپیما دو نفر سوئیسی وارد شدند، که یکی از آنها «فرانتس اولریش» رئیس پلیس مخفی و سازمان ضدجاسوسی سوئیس و دیگری همکار او بود، که در ضمن راننده‌اش نیز محسوب می‌شد. «اولریش» و «تهرانی» همدیگر را از سالهای قبل کاملا می‌شناختند، چون «اولریش» سالها بود که به‌مراقبت از ایرانیهای مقیم سوئیس اشتغال داشت تا مبادا این عده فراموش کنند که چه کسی مخارج تحصیلشان را فراهم کرده است...

«اولریش» در داخل هواپیماگزارشی از اوضاع به‌تهرانی داد ولی تهرانی قادر به‌عمل متقابل نبودو نمی‌توانست برنامه خود را برای «اولریش» فاش کند. (این سوئیسی‌های زرنگ خوب می‌دانند که چگونه دیگران را رهین‌منت خود بکنند و اولریش هم اطمینان داشت که بهرحال یک روز از این امتیازی که به‌طرف داده استفاده خواهد برد).

تهرانی پس از خروج از هواپیما، باگذشتن از چند پله و بدون عبور ازگمرک فرودگاه یکسره به‌اتومبیلی که منتظرش بود سوار شد و به‌اتفاق همراهانش به‌سمت شهر حرکت کرد. اتومبیل حامل او پس از طی چند کیلومتر از مسیر شاهراه خارج شد و به‌سمت «واین» پیچید و بالاخره در ساعت ۱۰ همان شب، تهرانی در یک آپارتمان

هتل «آدلر» واقع در حومه شهر کوچک «بادن» که در ۱۰ کیلومتری زوریخ قرار داشت منزل نمود.

دو چیز در شهر «بادن» سوئیس معروفیت جهانی داشت: یکی چشمه‌های آب معدنی که از زمان امپراطوری روم شناخته شده بود و دیگری ادارات مرکزی یکی از معظم‌ترین مؤسسات کشور سوئیس به نام «روش‌بولینگر» که در تمام دنیا به‌خاطر ساختن توربین، مولد، کارخانه‌برق و مخصوصاً راکتورهای بزرگ اتمی شهرت فراوانی داشت و در همین شهر بود که تهرانی شب ورود به‌هتل ابتدا نمازش راخواند و سپس برای استراحت وارد رختخواب شد.

فردا صبح «اولریش» —که آن شب را در زوریخ گذرانده بود— به‌سراغ تهرانی رفت و او را از هتل مستقیماً به‌عمارت بیست‌طبقه‌ای که نمای آن تماماً از آهن و شیشه بود ومنظره‌ای کاملا چشمگیر در مرکز شهر «بادن» داشت، آورد. دکتر «هانس پترزوتر» مدیر عامل کمپانی «روش‌بولینگر» در طبقه اول عمارت برای خوش‌آمد گوئی حاضر بود و پس از اینکه «اولریش» مراسم معرفی را بعمل آورد، آندو را با هم تنهاگذاشت و پی کار خود رفت، چون بیش از این لازم نبود که از کارهای تهرانی با خبر شود.

«زوتر» علاوه بر ریاست کمپانی «روش‌بولینگر» یک سرهنگ ارتش سوئیس هم بود ودر مجمع طراحان دفاع اتمی این کشور نیز عضویت داشت.

با وجودی که کشور سوئیس همیشه یک ارتش داخلی داشته ولی افراد دائمی و فعال آن را چند هزار نفری بیشتر تشکیل نمی‌دادند. چون اکثریت آنها به‌صورت‌های دیگر و در سمت‌های گوناگون کشوری به‌خدمت اشتغال داشتند. بنابراین عجیب نبود که رئیس یکی از

مهمترین سازمانهای کشور سوئیس در عین حال منصب نظامی هم داشته باشد و در حقیقت اگر شخصی مثل «زوتر» در ارتش سوئیس هم یک مقام عالی‌رتبه نداشت، امری غیر عادی شمرده می‌شد. و این مسئله یکی از اختصاصات مملکت سوئیس است که توانسته‌اند با اعمال این سیاست همهٔ مشاغل حساس، اهم از بخش خصوصی و یا دولتی، را به‌وسیله عضویت‌گردانندگان آنها در ارتش، تبدیل به‌قدرت واحدی نموده و به‌این ترتیب باعث شوند که مقامات سوئیسی از یک خط‌مشی ملی ثابت و مشخص پیروی نمایند.

ادغام مشاغل لشکری و کشوری که از سابق در سوئیس‌مرسوم بوده، در اثنای سالهای بعد از ۱۹۳۰ تثبیت شد و حقاً امتحان خوبی هم داد، چون باعث بوجود آمدن یک روش بسیار مؤثر در سیستم کشور داری سوئیس گردید و در اثنای قرن بیستم از ورود سوئیس به کلیه جنگها جلوگیری نمود. فقط به‌این خاطر که اولیای امور کشور نفع مملکت خود را در این راه نمی‌دیدند و بطریق اولی فرماندهان نظامی سوئیسی نیز همین تصور را داشتند، چون این نظامی‌ها همان اولیای امور بودند و با اعمال سیاست بی‌طرفی توانستند کشور خود را در سال ۱۹۷۸ به صورت دومین ملت خوشبخت و مرفه دنیا تبدیل کنند (کشور کویت از نظر درآمد سرانه و ثروت عمومی در دنیا مقام اول را داشت).

البته دلیل واقعی عدم درگیری سوئیس در جنگهای خانمانسوز قرن اخیر را نبایستی فقط به‌خاطر رعایت بی‌طرفی این کشور دانست، چون مسلم است که هیچیک از قدرت‌های متجاوز فقط به‌خاطر اعلام بی‌طرفی سوئیس و ترس از نقض آن، پای خود را عقب نکشیده‌اند. بلکه راز عدم تجاوز به‌سوئیس را بایستی در روش زعمای آن کشور ملاحظه کرد که پیوسته وجود دو مزیت عمده در حمله نکردن به‌خاک

سوئیس را به‌طرفین مخاصمه گوشزد کرده‌اند: یکی آنکه بدین ترتیب از شر مبارزات پردامنه و پی‌گیر میهن‌پرستان سوئیسی در امان مانده و دیگر اینکه می‌توانند با استفاده از سوئیسی‌های معامله‌گر به‌بهترین نحوی مایحتاج خود را تهیه کنند. و در پی اعمال همین سیاست بود که در جنگ دوم جهانی، سوئیس به‌نازیها تذکر داد که اگر به‌مملکتشان حمله کنند، تمام سوئیس را از جمعیت خالی خواهند یافت و هر فرد سوئیسی از ۱۷ تا ۵۰ ساله برای دفاع از وطنش در کوهستان «آلپ» مستقر شده و به‌متابعت از روش «تیتو» تا آخرین قطره خون خود با متجاوزین مبارزه خواهد کرد. ولی اگر به‌حد کافی عاقل باشند و از حمله به‌سوئیس صرفنظر کنند به‌خوبی می‌توانند از محصولات صنعتی و تسلیحات بسیار پیشرفته سوئیس که واقعاً مورد احتیاج‌شان است، به‌حد کافی استفاده برند— البته در مقابل پرداخت پول!

و بهمین علت بود که سوئیس از تعرض آلمان در امان ماند و به‌جبران آن، نازیها توانستند انواع توپهای ضدهوائی، مولد برق، قطعات هواپیما، ابزار و وسائل دقیق و قطعات ماشین را از سوئیس دریافت نموده و همچنین اجازه یابند که از راه‌آهن سراسری سوئیس برای حمل اسلحه و نفرات خود به ایتالیا و کمک به «موسولینی» در جبهه جنگ علیه قشون امریکا و انگلیس استفاده برند. و ناگفته نماند که سوئیس هم در مقابل انجام خواسته‌های آنها توانست برای تأمین انرژی مورد لزوم خود، طبق فرمول دقیقی که با آلمانها ترتیب داده بود، به‌ازای عبور هر تن سلاح آلمانی از خاك خود و تحویل آنها به‌ایتالیا در آن سوی «آلپ»، مقدار معینی از ذغال سنگ منطقه «روهر» آلمان را دریافت نماید.

انجام این معامله برای حفظ موجودیت سوئیس لازم بود و باعث شد که این مملکت در طول مدت ۵ سالهٔ جنگ از هم نپاشد،

زیرا سوئیس هیچگونه منبع مواد انرژی‌زا مثل ذغال‌سنگ و نفت در سرزمین خود ندارد و در این مورد به‌قدری تنگ‌دست است که حتی قادر به‌تهیه یک تن ذغال و یا یک بشکه نفت از خاك خود نیست (آنها برای تولید برق کشور از همهٔ امکانات ئیدروالکتریک خود استفاده می‌بردند).

بنابراین سوئیسی‌ها با تمهید فوق، علاوه بر دور نگهداشتن دست آلمانها، موفق شدند با تأمین انرژی مورد لزوم صنایع خود، در بحبوحه زمانی که سراسر اروپا رو به‌ویرانی نهاده بود مملکت خود را سرپا نگهدارند.

پس از پایان جنگ جهانی دوم، سوئیس نیز مثل سایر ممالك اروپای غربی منافع و امنیت خود را در دامن امریکا دید و متوجه شد که پناه‌گرفتن در زیرچتر حفاظت اتمی امریکا برایش واجب است مخصوصاً از اینکه تسلط و رهبری امریکا بر اقتصاد جهانی می‌توانست همهٔ مایحتاج دوستان را به‌نحو احسن تأمین کند. و چون امریکائیها کنترل همه چیز دنیا ازگندم و سوز و چوب‌گرفته تا هواپیما و نفت را در اختیار خود داشتند، لذا قرار گرفتن هر کشوری در سمت‌راست عموسام به‌او اطمینان می‌داد که همهٔ‌اسورش به‌خوبی خواهدگذشت. و این دقیقاً همان کاری بودکه سوئیس انجام داد و توانست به‌اتفاق سایر کشورهای دوست امریکابه‌سوی خوشبختی و رفاه‌گام بردارد.

ولی ارتکاب یک اشتباه تأسف‌بار باعث گردیدکه پایه‌های سعادت دوستان امریکا آهسته‌آهسته شروع به‌ریزش کند: در فاصله سالهای ۱۹۷۳ تا ۱۹۷۵ مهار کار از دست ارباب خارج شد و امریکا پس از حمله نظامی به‌ویتنام، چنان با مغز به‌زمین خورد که همهٔ اعتبار و ارزش جهانی خود را از دست داد، و پس از آن ماجرا، بی‌آبروئی و سقوط ننگین نیکسون هم مزید بر علت‌گردید و یکباره

باعث زوال نفوذ سیاسی امریکا در جهان شد. از نظر اقتصادی هم امریکا بعلت احتیاجات شدید به‌نفت اعراب بـه‌سجیزگفتن از آنان پرداخت و چون پس از ماجرای تحریم نفتی اعراب بکلی دست و پایش بسته شد، اجباراً خانه‌نشین گردید و در لاك خود فرو رفت.

در تابستان ۱۹۷۵ چون مملکت سوئیس متوجه شد کـه دیگر نمی‌تواند امریکا را بعنوان حامی و پاسدار صلح و خوشبختی بشمار آورد، لذا خودش دست بکارگردید و برای تأمین امنیت خود دو اقدام اساسی بعمل آورد: اول اینکه، بسرعت مشغول ساختن اسلحه تدافعی اتمی شد(که البته این کار را در خفای کامل انجام داد، زیرا سوئیس یکی از امضاء کنندگان پیمان عدم تولید سلاحهای اتمی‌بود). و درعرض یک سال در حدود یکصد سلاح اتمی از بمب‌گرفته تا کلاهک اتمی و مین برای خود ذخیره کرد.

دوم آنکه بمرور از همبستگی‌های اقتصادی خود با نیویورك و شیکاگو کاست و همراه با فاصله‌گرفتن از آنها، به‌قطب‌های‌دیگری مثل: کویت، عربستان سعودی، عراق و بخصوص ایران نزدیک شد و توانست با بکارگرفتن اصول منطقی —که همیشه سوئیسی‌ها از آن برخـوردارند— آهسته آهسته و به‌نرمی دل این کشورها را بدست آورده و باب تجارت با آنها را بگشاید. زیرا رابطه با این کشورها برای سوئیس دو مزیت عمده دربرداشت: یکی، رشد سریع آنها و بازارهائی که قدرت جذب فراوان کالاهای صنعتی ساخت سوئیس را داشتند. و دیگر، بهره بردن از مهمترین ماده انرژی‌زای جهان که در آنها به وفور یافت می‌شد— یعنی نفت.

شاه ایـران در این میان شاید تنهـا رئیس کشور دنیا بـود کـه

وضع سوئیس و روحیات مردم آن را از همه بهتر می‌دانست، چون او از اواخر دهه ۵۰ به‌این طرف سالی نبود که اقلا یک ماه آن را برای استراحت وگردش و اسکی در تفریحگاههای زمستانی سوئیس بسر نبرد. و در خلال همین اقامت‌ها بود که بر اثر آشنائی و مراوده با مقامات عالی‌رتبه، صاحبان صنایع، بانکداران، سیاستمداران و البته نظامی‌های سوئیس، بینش عمیقی نسبت به‌این کشور پیدا کرد. شاه با بعضی از مقامات سوئیسی بقدری خودمانی شد که عده‌ای از آنها مهمانان دائمی او در قصر «سن موریتس» بودند و خودش نیز اغلب در کلبه‌های زمستانی این افراد در حومه زوریخ، کنار دریاچه ژنو و یا «لوکارنو» دیده می‌شد.

شاه در ابتدای هر سفر خود به‌سوئیس معمولا رئیس‌جمهور سوئیس را در آپارتمان مجلل خود در گراندهتل «دالدر» زوریخ می‌پذیرفت، ولی هیچگاه به‌دیدار او در قصر ریاست جمهوری نمی‌رفت. او با این‌که در هر سفر عده‌کثیری از مأمورین امنیتی را بهمراه می‌آورد، اما با این وجود، قوای نظامی پلیس سوئیس همیشه اطرافش را بوسیله افراد مسلح محاصره می‌کردند تا مبادا به‌وجود شاه شاهان در طول مدتی‌که مهمان مملکت آنهاست‌گزندی وارد شود (و البته برای این خدمت‌خود مزدی هم نمی‌گرفتند).

به همین جهت روابط شاه باسوئیس در سال ۱۹۷۸، موقعی که «تهرانی» وارد سوئیس شد بسیارگرم و صمیمانه بود و مسافرت«تهرانی» هم به‌این خاطر انجام‌گردید که هر چه بیشتر به‌این صمیمیت افزوده شود. او به‌عنوان نماینده شخص شاه مأموریت داشت مقدمات‌معامله‌ای را فراهم آورد که‌منافع‌آن عاید هر دو کشورمی‌گردید و این معامله تقریباً شبیه همان بود که در سال ۱۹۴۰ بین سوئیس و آلمان نازی بسته شد: یعنی اسلحه در مقابل انرژی—و بمعنی دقیق‌تر: استفاده از

تکنولژی بمب هسته‌ای در مقابل نفت ارزان و تضمین شده. ولی تهرانی موضوع اصلی را برای آخر کار گذاشته بود، زیرا طرح آن احتیاج به‌مقدمات قبلی داشت.

او پس از اینکه با «زوتر» وارد اتاقش شد، گفت: «آقای «زوتر» من از جانب اعلیحضرت همایونی مأموریت دارم که مراحم خاص ایشان را به‌شما ابلاغ نمایم.»

تهرانی کمی مکث کرد و آنگاه یک بسته کوچک از جیب دست چپ کتش بیرون‌آورد و در حالیکه بسته راتسلیم «زوتر» می کرد، گفت: «وافتخار دارم که این یادگاری را بعنوان اظهار تفقد شاهانه به شما تقدیم کنم.»

چهره «زوتر» شکفته شد و با وجودیکه سوئیسی‌ها به‌آسانی شادمانی خود را بروز نمی‌دهند، افتخار عظیمی که هدیه شاه شاهان برایش داشت به‌قدری غیر منتظره بود که نتوانست از ابراز آن خودداری کند. ولی بلافاصله قیافه آرامی به‌خودگرفت و به‌فکر فرو رفت که آیا مقررات به‌او اجازه بازکردن‌این‌بسته‌را می‌دهد یا خیر؟ اما حساب مقام سلطنت در میان بود و در اینجا نبایستی به‌مقررات اعتنائی داشت «زوتر» پس از این اندیشه و با کمی تأمل بسته را بازکرد و در میان آن چشمش به‌یک مدال گرد از طلای خالص افتاد که سر یک‌شیر با یال وکوپالش برآن نقش شده و در حدود ۳ سانتیمتر قطر داشت «ــ قیمتش؟»

تهرانی که انگارفکرش راخوانده بودگفت: «این مدال درحدود ۲۰۰۰ سال‌پیش در حفریات باستانشناسی همدان پیداشده و احتمالا مربوط به‌قرن هفتم است.»

و پس ازکمی مکث ادامه داد: «البته قرن هفتم قبل از میلاد و اقلا ۲۰ هزار دلار قیمت دارد.»

— من خیلی از دریافت این هدیه مفتخرم و استدعا می کنم که مراتب سپاس مرا به خدمت اعلیحضرت ابلاغ نمائید.

— من البته این کار را خواهم کرد ولی مطمئناً شما خیلی زودتر از آنچه تصور می کنید فرصت خواهید یافت که شخصاً این کار را انجام دهید، زیرا بزودی بار دیگر اعلیحضرت برای زمستان امسال به سوئیس تشریف فرما شده و بدون شک از پذیرفتن شما و همسرتان در «سن-موریتس» بسیار خوشحال خواهند شد.

در تمام مدتی که این سخنان ردوبدل می شد، آن دو نفر ایستاده بودند، ولی چون قد «تهرانی» خیلی کوتاهتر از «زوتر» بود و از این نظر احساس ناراحتی می کرد، لذا کم کم خودش را به طرف مبل کشاند و روی آن لم داد. «زوتر» هم که معمولا هنگام پذیرائی اشخاص، در پشت میز تحریرش قرار می گرفت، این بار رسم معمول را شکست و در کنار تهرانی روی مبل نشست. بطوریکه وقتی سکرتر مخصوص او با فنجان قهوه جهت پذیرائی از مهمان خارجی رئیس کل به اتاق وارد شد، بقدری از نشستن «زوتر» درکنار تهرانی تعجب کرد که نزدیک بود فنجان ها را روی فرش زیبای ایرانی اتاق واژگون کند. ولی نگاه خشمناک «زوتر» او را به خود آورد و متوجه موقعیت کرد و در ضمن به او فهماند که شب شنبه بین ساعت ۶ تا ۸ بعد ازظهر موقعی که در وعده گاه همیشگی آخر هفته خودشان در اتاق شماره ۲۴ هتل «آدلر» به هم آغوشی اجباری با رئیس کل تن می دهد، شماتت قصور امروز خود را از «زوتر» خواهد چشید.

پس از اینکه سکرتر از اتاق خارج شد، تهرانی مرحله دوم نقشه را برای طرح خواسته خود آغاز کرد: «دکتر «زوتر»، همانطور که می دانید، اعلیحضرت همایونی برای مملکت و ملت سوئیس به خاطر دقت بی نظیر، نظافت، درستکاری ومهارت های فنی آنها ارزش فراوانی قائلند و معتقد هستند که بایستی پیوند بین دو ملت را بیش ازپیش

مستحکمتر نمود.»

ولی «زوتر» در اندیشه دعوتی که از او برای ملاقات شاه در «سن موریتس» بعمل آمده بود، حیران مانده و با خود فکر می‌کرد که چطور می‌تواند همسرش را هم همراه بیاورد؟ چون او یک زن چاق و بد هیکل و بدترکیب بود که حتی یک کلمه زبان خارجی غیر از زبان محلی سوئیسی نمی‌دانست و مسلماً باعث خجلت و رسوائی او می‌شد.

«زوتر» غرق این افکار بود که تهرانی در ادامه صحبتش گفت: «و اعلیحضرت مایل هستند که پایه‌های روابط جدید بین دو کشور به‌قدری استوار برپا شود که بتواند دربرنامه‌های ایشان برای آینده بشر نقش اساسی ایفا نماید. شاهنشاه ما از معدود افراد روی زمین هستند که سالهاست به‌نقش ارزنده نفت پی برده‌اند و معتقدند که این ماده به‌قدری اهمیت دارد، که نباید آن را سوزاند و به‌خاطر حرکت‌اتومبیلها یا تولید برق به هدر داد. و به جای مصرف آن به‌صورت سوخت، بایستی بهره‌برداری از نفت را فقط برای خدمت به‌ساکنان کره زمین به‌صورت تولید مواد پتروشیمی و کود شیمیائی و سایر محصولات مورد نیاز انسانها اختصاص داد.»

«زوتر» با شنیدن این سخنان، سر خود را تکان می‌داد و به‌این وسیله، افکارعاقلانه شاهنشاهان را تأئید می‌کرد.

تهرانی به‌سخنانش ادامه داد: «بهمین جهت، اعلیحضرت یک برنامه نمونه جهت تولید برق اتمی طرح نموده‌اند که به‌نوبه خود بایستی سرمشق ملل دیگر قرارگیرد، چون طبق آن ما امیدواریم که بتوانیم در سال ۱۹۸۰ در حدود ۵۰ درصد از برق مورد احتیاج کشور ایران را بوسیله نیروی اتم تأمین کنیم و با صراحت می‌توان گفت؛ تنها کشوری که قادر است تا حدودی با این طرح رقابت کرده و تولید برق اتمی خود را در سال ۱۹۸۰ به‌این مقدار برساند کشور سوئیس است

که حتماً شخص شما بهتر به‌این موضوع واقف هستید.»

بله، «زوتر» خوب می‌دانست که در آن موقع با وجودی که ۳۰ درصد برق کشور سوئیس از راکتورهای اتمی تولید می‌شد، ولی رسیدن به‌نسبت ۵۰ درصد مورد علاقه شاه، حتی بوسیله کشورهائی که به‌اصطلاح «قدرت اتمی» نامیده می‌شدند، در فاصله‌ای چنین نزدیک رؤیایی بیش نبود.

تهرانی در دنباله سخنانش افزود: «بنابراین به‌خاطر تشابه‌سیاست انرژی دو کشور ایران و سوئیس و سازگاری هدفهای سیاسی ما با شما، وبه‌دلیل تکنولوژی پیشرفته‌ای که شمارا به‌صورت ملتی پیشرو دراستفاده از انرژی هسته‌ای برای مقاصد صلح‌آمیز درآورده است، به‌من مأموریت داده شده که تصمیم اعلیحضرت همایونی را دائر برانتخاب کمپانی شما به‌عنوان سازنده دو راکتور اتمی ششصد مگاواتی در ایران، به‌اطلاع برسانم.»

موقعی که «زوتر» کاملا معنی جملات طولانی تهرانی را درک کرد، مسئله آنقدر برایش غیر منتظره بود که ناگهان قهوه به‌ته‌گلویش جهید و دچار سرفه‌های شدید شد. ولی در همان حال سرفه کردن در مغزش مشغول جمع و تفریق یک مشت ارقام مختلف بود: «... این دو راکتور در حدود ۲ میلیارد و ۲۰۰ میلیون دلار می‌ارزد و کمپانی روش‌بولینگر با احداث آنها ۲۰ درصد از مبلغ فوق را به‌دست خواهد آورد که چیزی کمتر از نیم میلیارد دلار خواهد بود و اگر طول مدت مقاطعه را ۵ سال بگیریم، تقریباً سالی ۱۰۰ میلیون دلار نصیب ما می‌شود که برابر ۲۵۰ میلیون فرانک سوئیس است و این رقم حداقل ۵۰ درصد بیشتراز مبلغی است که مابه‌عنوان درآمد کمپانی روش‌بولینگر در فاصله ۵ ساله از ۱۹۷۹ تا ۱۹۸۵ در نظرگرفته‌ایم و این بدان‌معنی است که ارزش سهام کمپانی ما در بورس زوریخ ۵۰ درصد ویا احتمالا

بیش ازآن ترقی خواهد کرد. پس اگرمن ازهمین الان بوسیله نمایندهخودم در «یونیون بانک سوئیس» شروع بهخرید سهام کمپانی در بازار بنمایم و بتوانم باگروگذاشتن خانه و تمام اموال شخصی، اقلا ده هزار سهم کمپانی را از قرار هرسهم بطور متوسط ۵۰۰ فرانک خریداری کنم، موقعی که خبر این قرارداد عظیم منتشر شد قیمت هر سهم به ۱۰۰۰ و یا حتی ۱۲۰۰ فرانک ترقی کرده و در نتیجه آن، من مبلغی در حدود ۵ میلیون فرانک سوئیس یا ۲ میلیون دلار کاسب خواهم شد...»

تهرانی که انگار افکار «زوتر» را خوانده بود، در دنباله صحبتش اضافه کرد: «ولی آقای دکتر «زوتر» ما خوشحال می‌شویم که اگر این موضوع فعلا بهخارج درز نکند و پیشنهاد می کنم که حتی از پخش آن درکمپانی خودتان نیز خودداری کنید، زیرا، بهیچوجه دوست نداریم که این اخبار بهگوش دوستان دیگرمان یعنی فرانسویها و امریکائیها برسد، چون آنها درک نمی کنند که ایران گاهی برای حفظ منافع خود حق دارد بهتنهائی اقدام نموده و با آنان اشتراک نداشته باشد.»

کاملا معلوم بود که خود «تهرانی» هم در فکر آنست که بوسیله نمایندهخودش در بانک سوئیس چند سهم کمپانی «روش بولینگر» را بخرد و البته این حق او بود، چرا استفاده نکند؟...

پس ازآن تهرانی دوباره بهسخن آمدوگفت: «وحالا مامی خواهیم که فوراً درباره امکانات انجام این پروژه اقدامات لازم را بعمل بیاورید.»

و با ادای این جمله دست در جیب راست کتش کرد و همراه با تسلیم کاغذی به «زوتر» گفت: «و این هم دستور اعلیحضرت بهصورت حواله برای بانک ملی ایران شعبه زوریخ برای پرداخت یکصدمیلیون دلار بهشما بهعنوان پیش پرداخت انجام پروژه.»

در این حواله قید شده بود که مبلغ مزبور از تاریخ دوم ژانویه

۱۹۷۹ قابل انتقال به‌حساب کمپانی «روش‌بولینگر» است و بنابراین «زوتر» در حدود ۶ هفته فرصت داشت تا برای خرید ۱۰ هزار سهم مورد نظرش اقدام کند. چون بلافاصله پس از تسلیم این حواله به‌بانک سرو صدای قضیه بلند می‌شد و سهام «روش‌بولینگر» در بورس زوریخ شروع به‌ترقی می‌کرد.

«زوتر» پس از مشاهده حواله آن را به‌تهرانی پس داد و تهرانی هم آن را در روی میز جلو مبل به‌صورتی که قابل خواندن باشد قرار داد، چون می‌خواست موقعی که وارد بحث در مرحله سوم نقشه می‌شود این طعمه اغواکننده هنوز در معرض دید «زوتر» قرار داشته باشد.

او برای قدم اول در مرحله سوم نقشه، چنین آغاز کرد: «ما به‌خوبی اطلاع داریم که شما در اینجا یکی از بهترین فیزیکدانان اتمی دنیا یعنی پرفسور «هارتمن» را در اختیار دارید.»

— بله و نه، چون پرفسور «هارتمن» در استخدام کمپانی ما نیست و بیشتر وقت خود را به‌تدریس در دانشگاه «علوم و فنون» زوریخ می‌گذراند — که تقریباً همان صورت دانشگاه «ام.آی.تی» را برای ما دارد — او با اینکه در اغلب پروژه‌های ما به‌عنوان مشاور مخصوص شرکت می‌کند ولی باید بگویم که تخصص پرفسور «هارتمن» در قسمت راکتورهائی که شما سفارش داده‌اید، نیست.

— بله می‌دانم، ولی اعلیحضرت مخصوصاً مایلند که در مراحل اولیه طرح و بررسی امکانات آن، یکی از بهترین متخصصین موجود با پروژه ما همکاری داشته باشد و بعداً در مراحل گوناگون اجرای پروژه، هم از متخصصین درجه یک و هم از کارشناسان عمومی این رشته استفاده ببریم.

— بسیار خوب است ولی من الان مطمئن نیستم که بتوانم

به‌پرفسور «هارتمن» دسترسی پیدا کنم.

ــ دکتر «زوتر» من بایستی با شما بی‌پرده صحبت کنم و صریحاً بگویم که قرارداد ما شامل شرائطی هم خواهد بود که یکی از آنها وجود پرفسور «هارتمن» است.

تهرانی موقع ادای این کلمات چنان به«زوتر» خیره شده بود که او فوراً تسلیم شد وگفت: «البته،البته، سوءتفاهم نشود. مسلم بدانید که پرفسور هارتمن جزء این پروژه خواهد بود، ولی نگرانی من بیشتر از این جهت است که ما چگونه می‌توانیم به‌پرفسور دسترسی پیدا کنیم. اما اطمینان داشته باشید که در این مورد از هیچ کوششی فروگذار نخواهیم کرد تا بتوانیم وضع او را با انجام پروژه‌های شما تطبیق بدهیم.»

تهرانی که تا اینجای قضیه موفق شده بود،گفت: «و حالا به‌شرط دیگر می‌پردازم، که البته آخرین شرط است و مطمئن باشید که بیشتراز این دو شرط، شرط دیگری برای انجام پروژه در میان نخواهد بود.»

«زوتر» با شنیدن این حرف گرهی بر ابروانش انداخت و پیش خود فکر کرد: «حتماً این شرط مربوط به‌رشوه یا استفاده‌های مادی است که معمولا خارجی‌ها علاقه زیادی به‌آن دارند. خوب چرا نداشته باشند؟ مخصوصاً از موقعی که قبح رشوه خواری در دنیا از بین رفته است. مقصر اصلی آمریکائیها هستند که برای اولین بار رشوه دادن را رایج کردند ومزه آن را به همه چشاندند.سابق براین در قیمت مقاطعه‌کاریهای بین‌المللی حساب وکتابی در بین بود ولی مثل همه چیزهای دیگر، موقعی که امریکائیها شروع به‌دخالت کردند با رشوه‌پردازیهای خود همه چیز را به‌افتضاح کشاندند...»

ولی برخلاف «زوتر» تهرانی با عرضه شرط دوم خود نشان داد که در این مورد مسئله رشوه‌خواری اصلا مطرح نیست:

ـ خواسته دوم ما اینست که پرفسور «هارتمن» بایستی علاوه برمشاوره درباره این پروژه، راهنمائی دولت مارا برای ساختن سلاحهای اتمی نیز برعهده بگیرد.

«زوتر» نگاهی چپ‌چپ به‌تهرانی انداخت و با خشونت گفت: «متوجه منظور شما نشدم؟»

ـ ما کاملا اطلاع داریم که پرفسور «هارتمن» سرپرستی ساختن بمب‌های اتمی کشور شما را در دست دارد و می‌خواهیم که او عیناً همین کار را برای دولت ایران هم انجام دهد.

سخنان تهرانی مثل اینکه به‌صورت یک مشت محکمی برشکم «زوتر» فرود آمده باشد، نفس او را به‌شماره انداخت و در حالی که به‌خودش می‌گفت: «نکند این مرد دیوانه شده باشد» بسرعت از کنار او برخاست و پس ازاینکه مقداری ازاو فاصله‌گرفت، گفت: «آقای‌تهرانی عزیز، متأسفانه شما و دولت شما بطرز وحشتناکی دچار سوءتفاهم شده‌اید، مگر نمی‌دانید که سوئیس یکی از امضاءکنندگان قرارداد بین‌المللی عدم تولید اسلحه اتمی است؟ ما که یک کشور بی‌طرف هستیم هرگز به‌خود اجازه نمی‌دهیم که...»

در این موقع تهرانی دستش را دوباره به‌جیب برد و این‌بار از جیب بغل کت خاکستری رنگش کاغذی بیرون آورد و در حالی که از روی مبل برمی‌خاست، خطاب به«زوتر»گفت: «بهتر است به‌این‌لیست که حاوی تعداد سلاحهای اتمی موجود درکشور شما، همراه با مشخصات آنها و محل نگهداریشان است نگاهی بفرمائید.»

«زوتر» با یک نظر به‌نوشته‌های کاغذ، بدنش یخ کرد و درحالی که خشکش زده بود، گفت: «شما ازکجا توانسته‌اید...؟»

ـ نه، نه، مطمئن باشید که ما درکشورهای دوست خود هیچگاه جاسوسی نمی‌کنیم. ما این اطلاعات را از یک کشور ثالث بدست آورده‌ایم، که ممکن است شما هم بدانید ولی البته نمی‌توانم در این

باره هیچگونه توضیح دیگری بدهم.

مسلماً منبع این اطلاعات ازکشور فرانسه بود، زیرا پس از خروج فرانسه از پیمان ناتـو و انـزوای نظامی ایـن‌کشور، سالها کـوشش نمود تا با همسایه بی‌طرف جنوبی خود یک نوع «رابطه ویژه‌نظامی» برقرار کند، تا هم از انزوا خارج شده و هم متفقی برای خود دست وپا کرده باشد. البته این خواسته فرانسویها چیز تازه‌ای نبود، چون دو کشور سوئیس و فرانسه قبلا هم دو بار با هم اتحاد نظامی داشته‌اند که یکی از آنها در سال ۱۹۱۲ (قبل از جنگ جهانی اول) و دیگری در سال ۱۹۳۹ (در اثنای جنگ دوم) بـوده است. و در هـر دو پیمان —که شبیه یکدیگر بودند— باهم قرارگذاشتند که اگر قوای آلمان به مرزهای فرانسه و سوئیس حمله کردند، نیروهای‌فرانسوی‌وارد سوئیس شده و به‌اتفاق سوئیسی‌ها از سمت جنوب به‌آلمان حمله کنند. ولی‌چون قیصر (در جنگ اول) و بعد از او هیتلر (در جنگ دوم) فقط به‌مرزهای فرانسه حمله‌ور شدند، لذا پیمان نظامی سوئیس و فرانسه به‌مرحله‌اجرا در نیامد و سوئیسی‌ها بخاطر آنکه کشورشان مورد تهاجم قرار نگرفت از کمک به‌فرانسه خودداری و در نتیجه مفاد این پیمان بدون استفاده ماند و پس از مدتی فراموش گردید.

کوشش فرانسویها—پس از خـروجشان از ناتو—بالاخره درسال ۱۹۷۰ به نتیجه رسید وگفتگو برای انعقاد پیمان نظامی جدیدی بین فرانسه و سوئیس در این سال آغازگردید، که البته این‌بار بخاطردشمن بخصوصی مثل آلمان نبود، بلکه هر دوی آنها علی‌رغم آسودگی خاطر و امنیتی که درکنار پیمان ناتو حس می‌کردند، فقط به‌خاطراقتضاحی که ارتش امریکا در ویتنام بپا کرد، و به‌دلیل آنکه نیروی امریکائی مستقر درمناطق مختلف دنیا اجباراً شروع به‌عقب‌نشینی نموده و دیگر

مایل به‌اجرای تعهدات خود نبودند، شروع به‌اقدام برای عقد این پیمان نظامی کردند.

به هنگام گفتگو و اجرای مقدمات این‌گونه پیمانهای نظامی معمولا بین مأمورین دو کشور رشته‌های دوستی پیدا شده و اغلب آنها بخاطر اثبات صداقت و نشان دادن اتحاد سیاسی بین دو کشور اسرار یکدیگر را عم فاش می کنند. و در مورد اخیر یعنی بیمان نظامی فرانسه و سوئیس هم، آجودان فرمانده طرحهای استراتژیک ستاد ارتش سوئیس—که از اهالی ژنو بود و علاقه فراوانی به‌فرانسویها داشت— با همتای فرانسوی خود خیلی گرم گرفت و بخاطر داشتن زبان و فرهنگ مشترک و نفرت مشترک از آلمان و زبان آلمانی—که زبان اکثر سوئیسی‌ها است—و با اعتقاد راسخ براین امر که بقای سوئیس بستگی کامل به‌مملکت فرانسه دارد، لیست کامل سلاحهای اتمی موجود در سوئیس را به‌طرف فرانسوی خود رد کرد. او می‌خواست با این عمل نشان بدهد که سوئیس یک متحد استوار و پا برجای فرانسه باقی‌مانده و خود او و همکاران و همفکران سوئیسی‌اش با عرضه کردن این‌لیست به‌دوستان فرانسوی، ایمان خلل‌ناپذیر خود را براین عقیده به‌ثبوت رسانده وتعهد می‌نمایند که‌مملکت سوئیس برای همیشه درکنارفرانسه خواهد جنگید و بر دشمنان پیروز خواهد شد، حتی اگر این جنگ به یک‌نبرد اتمی کشیده شود.

منطقی که این افسر سوئیسی برای عمل خیانت‌کارانه خود بکارگرفت بسیار بچگانه بود، زیرا وقتی که دو کشور با هم پیمان محرمانه امضاء کردند، خود به‌خود اطلاعاتی که مورد استفاده یکدیگر باشد با هم مبادله خواهند نمود و در این مورد هیچ احتیاجی به‌اثبات نظرات شخصی افسر مزبور نبود.

متأسفانه امضای این پیمان در پاریس مورد مخالفت قرارگرفت

و همانطورکه در پاریس معمولا برسر هیچ مسئله‌ای توافق وجود ندارد، سرانجام زعمای حکومت فرانسه هم نتوانستند در موردشایستگی نظامی سوئیس برای هم‌پیمانی با فرانسه به‌توافق برسند. و در نتیجه لیست‌گذائی سلاحهای اتمی سوئیس همچنان در فرانسه باقی ماند، تا اینکه در سال ۱۹۷۸ این لیست مورد معامله قرارگرفت و اداره دوم فرانسه آن را به‌ساواک ایران واگذارکرد. و در عوض آن، دولت فرانسه از ایران خواست‌که ساختن تأسیسات نظامی ایران در سراسر ناحیه ساحلی خلیج‌فارس به‌فرانسویها واگذار شود—در عمل با وجودی که بیش از نیمی از مقاطعه مزبور به‌فرانسویها تعلق نگرفت ولی باز هم برایشان اهمیت فراوانی داشت، چون هم منطقه‌ای استراتژیک‌بود و هم ماده انرژی‌زائی از آنجا استخراج می‌شدکه حیات فرانسه نیزمثل بقیه‌کشورهای اروپائی بدان وابستگی شدیدی داشت.

دکتر «هانس پترزونر» که پس از برخاستن ازکنار تهرانی به پشت میز خودش پناه برده بود، درباره چگونگی منبع این اطلاعات زیاد فکر نمی‌کرد. ولی اثری‌که از فاش شدن این لیست بوجودمی‌آمد مغز او را تحت فشارگذاشته و شدیداً عذابش می‌داد، تا آنکه بالاخره طاقت نیاورد و از تهرانی پرسید:«آقای تهرانی، آیا شما واقعاً در ارائه این پیشنهاد باور نکردنی جدی بوده‌اید؟»

تهرانی فوراً در جواب اوگفت:«آقای دکتر «زونر» اشتباه نشود، من بعنوان فرستاده مخصوص اعلیحضرت شاهنشاه صحبت می‌کنم.»

— ولی مسلماً تشخیص می‌دهیدکه شخص من نیز بدون تصویب دولت سوئیس بهیچوجه صلاحیت اظهارنظر در این‌گونه‌امور را ندارم.

— البته، من این موضوع راکاملا درک می‌کنم.

ـ پس به‌این ترتیب صحبت ما در این لحظه...

ـ با عرض معذرت از اینکه صحبت شما را قطع می‌کنم، می‌خواستم قبلا دو نکته را متذکر شوم: یکی اینکه در نظر داشته‌باشید که اگر شما—یعنی دولت سوئیس—دست همکاری بما ندهد، ما می‌توانیم خیلی راحت این تقاضا را از کسان دیگر بنمائیم. چون ما در این مدت بیکار ننشسته و دائماً درحال مطالعه چگونگی خرید راکتورهای اتمی و بدست آوردن متخصصین این کار بوده‌ایم و حتماً اطلاع دارید که اقلا شش مملکت دیگر در دنیا وجود دارند که با کمال خوشوقتی به‌تقاضای ما پاسخ مثبت خواهند داد. نکته دوم—که‌البته اهمیت بیشتری دارد—اینست که اعلیحضرت همایونی بخاطر علاقه فراوان به کشور شما ترجیح می‌دهند که این قرارداد در درجه اول با سوئیس امضاء شود، تا در ضمن مملکت شما بهیچوجه در آینده از نظر تحریم احتمالی نفت دچار خسارت نشود، و در صورت وقوع چنین امری بتواند برخلاف سایر ممالک غربی از نفت ما استفاده ببرد، چون ما در صورت توافق در انجام این پروژه، ضمانت می‌کنیم که جریان نفت به‌پالایشگاههای مملکت سوئیس بهیچوجه متوقف نگردد.

ـ آیا شما از جانب اعلیحضرت برای یک چنین تعهدی اختیارات کامل دارید؟

ـ البته که دارم، ولی برای اطمینان بیشتر باید بگویم که اعلیحضرت در موقع تشریف‌فرمائی به‌سوئیس در ژانویه ۱۹۷۹ این قول را شخصاً به کسی که نماینده مختار دولت سوئیس درگفتگوهای دو کشور باشد خواهند داد، البته به‌این شرط که ما قبل از آن درباره مواد مورد مذاکره بین خودمان به‌توافق رسیده باشیم.

«زوتر» در فکر فرو رفت و پیش خودگفت که: «این کار زیادهم غیر عملی نیست و در صورتی که حقه‌ای در بین نباشد می‌توان راه حلی

برای آن یافت. چون از نظر حفظ منافع کشور سوئیس مزایای بیشماری در آن وجود دارد. و همانطورکه این ایرانی گفت، آنها خیلی راحت می‌توانند از جای دیگر خواسته‌های خود را تأمین کنند، که در میان آنها، فرانسه، هند، ژاپن و یا احتمالا انگلستان بخوبی آمادگی این کار را دارند. البته مشارکت سوئیس در این پروژه خطراتی هم در پی دارد و همانطورکه این لیست لعنتی پیدا شد، مسلماً دخالت سوئیس در این امر هم روزی علنی خواهدگردید، ولی بایستی طوری رفتارنمود که دولت سوئیس مستقیماً وارد ماجرا نشود و در صورت لزوم بتواند تمام توافق‌هائی‌را که‌در این‌زمینه بین «روش‌بولینگر» و ایران صورت می‌گیرد، بطورکلی انکار نماید. و به‌علاوه، خود من—یعنی کمپانی روش‌بولینگر—نیز بخوبی خواهم توانست هرگونه مسئولیتی را ازبابت عملیات کسانی که به‌ایران می‌فرستیم شدیداً حاشا کرده و اعلام نمایم که این پروژه صرفاً یک امر تجارتی و مربوط به‌حوائج عمرانی ایران بوده است...»

تهرانی که در این موقع روی مبل نشسته و به«زوتر» خیره شده بود، کاملا توجه داشت که بخوبی توانسته او را به‌تله بیاندازد ولی در ضمن پیش خود فکر می‌کرد که: «آیا زوتر خود توانائی جلب موافقت اعضاء حکومت سوئیس را برای انجام این پروژه‌خواهد داشت؟ و در صورتی که نتوانست این وظیفه را به‌انجام برساند آنوقت چه باید کرد؟ چاره‌ای نیست بایستی به‌سراغ کشورهای دیگر رفت ومطمئناً می‌توان همه این خواسته‌ها را با قیمتی ارزانتر از آنها بدست آورد. در حقیقت اگر بخاطر پافشاری شاهنشاه نبود، هرگز قبل از ارزیابی کشور-های دیگر قدم به‌این شهر کسل کننده نمی‌گذاشتم. ولی...»

در اینجا «زوتر» رشته افکار او را پاره کرد وگفت: «بسیار خوب آقای تهرانی، من همهٔ کوشش خود را بکار خواهم برد، ولی باید

بدانید که انجام آن مدتی به‌درازا خواهد کشید.»

— ولی دکتر «زوتر» ما بهیچوجه دوست نداریم که این کا طولانی شود. اعلیحضرت خیلی مایل هستند که هر چه زودتر دراین باره تصمیم بگیرند. و در حقیقت ایشان به‌من امر فرموده‌اند که امکان عملی بودن این پروژه را در همین چند روزی که به‌مسافرت آمده‌ام روشن نموده و چه در سوئیس و یا جاهای دیگر بالاخره کار را یکسره کنم.

سرهنگ «زوتر» به‌فکر ارزش استراتژیک فوق‌العاده زیادی بود که تعهد شاه مبنی برعدم تحریم فروش نفت به‌سوئیس پدید می‌آورد دکتر «زوتر» در اندیشه ۲ میلیارد و ۲۰۰ میلیون دلار فروش کمپانی و ۵۰۰ میلیون دلار سودی بود که از این فروش برای کمپانی حاصل می‌شد. او همچنین نمی‌توانست از ۱۰۰ هزار سهمی که در اندیشه خریدنش بود و مبلغ ۵ میلیون فرانکی که برایش نفع می‌کرد، دست بکشد و هیچ دلیلی هم نداشت که از این سود کلان دل بکند.

— بسیار خوب آقای تهرانی، من همین امروز بعدازظهر به‌«برن» خواهم رفت.

— خیلی عالی است، و منهم احتمالا در هتل می‌مانم تا اینکه نتیجه اقدامات را به‌من اطلاع بدهید.

— آیا می‌توانم برنامه خاصی برای شما ترتیب بدهم.

— نه ممنونم، ولی شاید فقط احتیاج به‌یک نفر کمک داشته باشم، تا کمی خرید بکنم.

— اگر اجازه بدهید، سکرتر من از کمک به‌شما خیلی خوشحال خواهد شد.

«زوتر» تلفن را برداشت و خطاب به‌سکرترش گفت: «فرولاین-اشنایدر» خواهش می‌کنم یک دقیقه اینجا بیائید.

و چند دقیقه بعد تهرانی همراه با «ترودی‌اشنایدر» اتاق«زونر» را ترک کردند و «ترودی» می‌رفت که این هفته برای بار دوم به‌خاطر وظیفه شغلی در هتل «آدلر» به‌آغوش مردی فرو رود، ولی مطمئناً بعداً درک می‌کرد که مردهای ایرانی در رختخواب خیلی با مردهای سوئیسی تفاوت دارند...

فصل نهم

در همان موقعیکه «فوزی تهرانی» مشغول خرید چند دوجین ساعت طلا برای خودش و یکی هم برای «نرودی» بعنوان پیش‌درآمد برنامه شبانه بود، دکتر «هانس‌پترزوتر» تلفنی با «ژاک‌دوبوا» وزیر دفاع سوئیس صحبت می‌کرد و قرار براین شدکه ساعت شش عصر همان روز در برن با یکدیگر ملاقات کنند. «دوبوا» در ضمن موافقت کرد که چند تن دیگر از اعضاء مؤثر دولت سوئیس را نیز در جلسه حاضرنماید.

رأس ساعت شش «دوبوا» در سالن هتل «هیرشن» انتظار می‌کشید که «زوتر» وارد شد، و آن دو به‌اتفاق یکدیگر به‌اتاق کنفرانس کوچکی در طبقه دوم هتل رفتند که در آن اتاق عده‌ای منتظر ورود «زوتر» بودند: «فرانتس اولریش» رئیس سازمان جاسوسی و ضدجاسوسی سوئیس (که در حکم سازمان «سیا»ی سوئیس بود)، «گربر» وزیر دارائی سوئیس که در آن زمان ریاست جمهوری سوئیس را نیز برعهده داشت (و باید دانست که مقام رئیس جمهور در سوئیس یک عنوان تشریفاتی است که هر چند سال یک بار بوسیله یکی از هفت نفری که به‌عنوان اعضاء قوه مجریه مملکت شمرده می‌شوند، اشغال می‌گردد) و «انریکورسی» وزیر امور خارجه سوئیس—اینها کسانی بودند که رهبری حکومت سوئیس را بدست داشتند و تقریباً نیزنموداری از طبقات مختلف تشکیل‌دهنده ملت سوئیس به‌حساب می‌آمدند:

«گربر» و «اولریش» از قسمت آلمانی زبان، «دوبوا» از شهر لوزان (قسمت فرانسه‌زبان) و «رسی» از لوکارنو (ایالت ایتالیائی‌زبان‌سوئیس) بودند.

دلیل تشکیل این جلسه در یک هتل، فقط به‌این خاطر بود که بنابر خواهش «زوتر» می‌بایستی مذاکراتشان بهیچوجه جنبه رسمی نداشته باشد و یا در جائی به‌ثبت نرسد، چون «روش‌بولینگر» یکی از معظم‌ترین کمپانی‌های سوئیس برای تولید دستگاههای دقیق نظامی، از وسائل اندازه‌گیری گرفته تا موشک‌های هدایت شونده ضد تانک‌بود و این محصولات را علاوه برتأمین مصرف داخلی، جهت صدور به کشورهای دیگر تولید می‌نمود (که‌البته صادرات آنها کاملا غیر رسمی ولی با نظر و اجازه دولت سوئیس انجام می‌گرفت) و چون سوئیسی‌ها خیلی به‌مسئله بی‌طرفی خود و عدم دخالت در امور نظامی اهمیت میدهند، لذا عادت داشتند که این‌گونه جلسات را در ساختمانهای غیر دولتی برگزار نمایند (این ملت در ریاکاری هم‌اصول منطق را بکار می‌گیرد!).

«دوبوا» برای این جلسه دولیتر شراب «فندان» و پنج گیلاس شراب‌خوری نیز تهیه کرده بود، زیرا «فندان» شراب محلی ایالت «واد» محسوب می‌شد و «دوبوا» نیز که خودش اهل همان جا بود ترجیح می‌داد که در ملاء عام مشروب دیگری غیر از آن ننوشد.

«زوتر» در این جلسه بهیچوجه احساس خجلت و یا غربت نمی‌کرد، چون سوئیس یک کشور کوچک است و اشخاص عالی‌رتبه و سرشناس آن بقدری معدود هستند که همه با یکدیگر بخوبی‌آشنائی دارند. بطور مثال: «زوتر» با «اولریش» در شهر بادن همکلاسی بود، با «دوبوا» و وزارتخانه او همکاری تجارتی داشت، «گربر» قبل از انتصاب به‌وزارت دارائی عضویت هیئت مدیره کمپانی «روش‌بولینگر»

را عهده‌دار بود و «رسی» شوهر خواهر زن «زوتر» محسوب می‌شد (او به‌خانواده معروف ایتالیائی «مارتینی و رسی» تعلق داشت و اغلب کسانی که او را می‌شناختند، بخوبی می‌دانستند که او یکی از مصرف‌کنندگان عمده محصولات خانوادگیش می‌باشد).

همهٔ شرکت‌کنندگان در این جلسه علی‌رغم اختلاف در زبان مادریشان، با یکدیگر به زبان آلمانی صحبت می‌کردند، زیرا با وجودی که همه آنها به‌زبانهای فرانسوی و ایتالیائی نیز کاملا تسلط داشتند، ولی بخاطر حضور رئیس جمهور در آن جلسه—که از ایالات آلمانی‌زبان سوئیس بود—زبان آلمانی را ترجیح می‌دادند. (واقعاً که چه مسائل پیچیده‌ای در این کشور وجود داشت!).

در ابتدای جلسه، بعد از اینکه گیلاسهای همه حاضران پر شد، «زوتر» سخن را آغاز کردوگفت: «آقایان، من می‌خواهم مسئله بسیار پر اهمیتی را در اینجا برای شما مطرح کنم.»

مسئله‌ای که «زوتر» برای شروع صحبت خود انتخاب کرد همانا موضوع تعهد شاه برای عدم تحریم نفتی کشور سوئیس در آینده بود، که واقعاً حضار را تحت‌تاثیر قرار داد؛ زیرا ملت سوئیس و زعمای آن بخاطر بدبختی‌ها وگرسنگی‌هائی که در فاصله سالهای ۱۹۴۴ تا ۱۹۴۵ از بابت تحریم مواد غذائی کشیده بودند، اصولا نسبت به مسئله «تحریم» حساسیت فوق‌العاده‌ای داشتند. ماجرا به‌این ترتیب بود که: در ماه دسامبر ۱۹۴۴—یعنی شش ماه بعد از پیاده شدن قوای متفقین در نرماندی—از طرف امریکا به‌دولت سوئیس تذکر داده شد که بایستی فوراً از حمایت آلمانیها و حمل اسلحه و وسائل صنعتی آنها دست بکشند و در غیر این صورت از ورود هر نوع ماده غذائی به سوئیس جلوگیری خواهد شد، که این عمل درست مثل قطع شاهرگ سوئیس باعث فنای این مملکت می‌گردید، زیرا سوئیس برای ادامه

حیات خود همیشه محتاج مقادیر معتنابهی غذای وارداتی بود.

البته در اینجا باید توجه داشت که از آغاز جنگ، اصولا راه ورود مواد غذائی سوئیس از جانب کشورهای اروپای غربی بسته شده بود و سوئیس برای تأمین غذای خود، از کشورهای امریکای لاتین و به‌خصوص آرژانتین– که بمانند سوئیس با وجود سیاست بی‌طرفی به کشورهای محور تمایل داشت– استفاده می کرد.

ورود مواد غذائی از آرژانتین در اوائل کار بسهولت انجام می‌گرفت و کشتی‌های حامل این مواد با پرچم سوئیس یا آرژانتین از تنگه جبل‌الطارق گذشته و محموله خود را در بندر «جنوا» در ایتالیا تحویل می‌دادند که از آنجا نیز به‌دستور «موسولینی» با راه‌آهن ایتالیا تا سوئیس حمل می‌شد. و شاید به‌خاطر همین کمک‌ها بود که دراواخر جنگ، موسولینی و خانواده‌اش توانستند حق پناهندگی در سوئیس را از دولت آن کشور کسب نمایند (که البته موسولینی هیچگاه‌نتوانست از این امتیاز استفاده کند، زیرا در «کومو» واقع در چند قدمی مرز سوئیس گرفتار شد و سرنوشت او با به دار کشیدنش در جلو کلیسای بزرگ شهر میلان خاتمه یافت).

پس از تسخیر ایتالیا بوسیله قوای متفقین، استفاده از راه بندر «جنوا» برای رساندن مواد غذائی به‌سوئیس غیر ممکن گردید و آنها از روی ناچاری به‌طریق دیگری روآوردند که همانا، تخلیه کشتی های آذوقه در بنادر پرتغال و حمل آن از راههای تحت تصرف «فرانکو» در اسپانیا، و تحت تصرف آلمانی‌ها در «ویشی» فرانسه و رساندن این مواد به‌ژنو بود. که البته تا زمانی که آلمان و دوستان بیطرفش در شبه‌جزیره «ایبری» براوضاع مسلط بودند، سوئیس هم به‌مواد غذائی خود دست می‌یافت، ولی بمجرد اشغال جنوب فرانسه بدست امریکائیها این راه هم بسته شد و امریکائیها در موضعی قرارگرفتند که می‌توانستند

فشار لازم را برسوئیسی‌ها جهت جلوگیری از کمک به‌آلمانی‌ها، به‌این کشور وارد کنند و به‌همین جهت بود که در اواخر دسامبر سال ۱۹۴۴ التیماتوم کذائی را مبنی برقطع مواد غذائی سوئیس—در صورت ادامه حمایت این کشوراز نازی‌ها—به‌آنان ابلاغ نمودند. و چون سوئیس به این التیماتوم اعتنائی نکرد، لذا قطع کامل واردات غذائی سوئیس از دسامبر ۱۹۴۴ به‌مرحله اجرا در آمد و بهمین خاطر مردم سوئیس در کریسمس ۱۹۴۴ چنان روزگار مصیبت‌باری را گذراندند که هنوزپس ازگذشت سی و چند سال، همهٔ حوادث تلخ آن، بخوبی در نظراشخاصی که آن روز در اطراف میز کنفرانس هتل «هیرشن»گرد آمده بودند، باقی‌مانده وگرسنگی‌ها و دربدری‌هائی که در اثر قطع ورودمواد غذائی به‌سوئیس به سرشان آمده بود، از یاد نبرده بودند. آنها در آن زمان نوجوانانی بودند که تنها یک هفته پس از شروع تحریم، فقط نان‌سیاه و سوپ جو برای سدجوع به دستشان می‌رسید و همراه با عقب‌نشینی قوای آلمان نازی در «آردن» وضعشان از این هم بدتر شد و علاوه بر نرسیدن غذا، مواد سوختی آنها نیز قطع‌گردید. به‌این ترتیب حال و روز سوئیسی‌های بی‌طرف هر لحظه وخیم‌تر می‌شد تا آنکه در اوائل سال ۱۹۴۵ و پس از شکست قطعی آلمان، حتی ذغال‌سنگی هم که آلمانی‌ها برایشان می‌فرستادند قطع شد و این مملکت به‌دلیل محرومیت کامل از دسترسی به‌غذا و نفت و ذغال سنگ به‌چنان مصیبتی افتاد که هیچ راهی جز تسلیم برایش باقی نماند. در اجرای این تصمیم به‌سفیر سوئیس در واشنگتن دستور رسید که فوراً آمادگی سوئیس‌برای مذاکره با امریکائیها و نجات خود از مهلکه را به‌آنها اطلاع دهد؛ روز ۱۲ فوریه ۱۹۴۵ یک هیئت امریکائی بـه ریاست «استتی‌نوس» وزیر خارجه آن کشور برای مذاکره با سوئیس وارد برن شد. ولی چون سوئیسی‌ها در اثنای مذاکرات هنوز هم سر سختی نشان می‌دادند،

لذا وزیر خارجه امریکا مذاکرات را قطع و تهدید کرد که اگر سوئیس به‌شرائط امریکا تن در ندهد، آنها تحریم ورود کالا به‌سوئیس را در صورت لزوم، سالها ادامه داده و آنقدر صبر خواهند کرد تا این کشور تسلیم خواسته‌های امریکا شود. ولی این ماجرا ده روز بیشتر طول نکشید و درست در روز ۸ مارس ۱۹۴۵ بود که بالاخره سوئیسی‌های سرسخت رضایت دادند و با امضای سندی تسلیم سیاسی خود را اعلام داشتند.

با انجام این کار، چون امریکا به‌هدف خود رسیده بود، همان روز مرزهای سوئیس باز شد و این مملکت از فنای حتمی نجات یافت. و در مقابل، سوئیس نه‌تنها به‌قطع فوری تمام مناسبات اقتصادی خود با نازی‌ها راضی شد، بلکه اجباراً تقبل کرد که تمام مال و منال نازی‌ها را که برای پرداخت‌های بعدی بهای حمل ونقل تسلیحات و یا بصورت سپرده‌های محرمانه در بانکهای سوئیس گذاشته بودند—و سر به‌صدها میلیون دلار بصورت شمش طلا و پول نقد و سهام دولتی می‌زد—در اختیار متفقین بگذارند. این پولها را نازی‌های کله‌دار برای روز مبادا در بانکهای سوئیس ذخیره کرده بودند تا اگر شکست خوردند بتوانند در یکی از کشورهای امریکای لاتین بار دیگر تشکیلات تازه‌ای را علم کنند.

امریکائیها مخصوصاً نسبت به‌موضوع شمش‌های طلا خیلی حساسیت داشتند، زیرا می‌دانستند که تقریباً تمامی آنها بوسیله نازی‌ها، یا از چنگ یهودیان اروپا بیرون آمده و یا از بانک‌های مرکزی بلژیک و هلند و فرانسه دزدیده شده است و سوئیسی‌ها هم با اعتقاد براین اصل که «پول تنها چیزیست که با راکد ماندن در یک جا هیچ وقت گندیده نمی‌شود» خیالشان از هر جهت راحت بود و می‌دانستند که با دراختیار داشتن این همه طلا خواهند توانست خود را از هر مهلکه‌ای

بیرون بکشند. ولی امریکائیها خلاف این موضوع را ثابت کردند و به سوئیسی‌ها فهماندند که با وجود ذخیره انبوه طلا باز هم چاره‌ای جز تسلیم به‌خواسته‌های امریکا ندارند و برای اثبات نظر خویش، سوئیس را دچار چنان مصیبت و ویرانی نمودند که این ملت تا آن زمان به‌چنین پستی و حقارتی تن در نداده بود- و فقط بخاطر ترس از ادامه تحریم بود که این چنین باج سنگینی برگردن ملت سوئیس تحمیل شد.

از این ماجرا سوئیس درس بزرگی گرفت: البته نه آنکه بعنوان یک مملکت بیطرف نبایستی به‌طرفداری از دیکتاتورها برخیزد و یا اگر از منافع خود دفاع کرد هیچکس به‌دادش نخواهد رسید؛ بلکه درس بزرگ سوئیس این بود که بایستی بیش از اینها حسابگر باشد و سعی کند که از این پس، منافع مملکت را براجرای شرافتمندانه تعهدات خود مقدم بدارد. و «یاکوب‌گربر» (رئیس‌جمهور سوئیس) که در آن جلسه، از همه حسابگرتر بود، بعنوان اولین سئوال از «زوتر» درباره تعهد شاه مبنی برعدم قطع جریان نفت سوئیس، از او پرسید: «خوب، شاه درمقابل این تعهد، ازما چه می‌خواهد؟»

«زوتر» فوراً در جواب اوگفت: «من به‌این سئوال بعداً جواب خواهم داد ولی قبلا بایستی بدانید که شاه مزایائی بیش از آنچه گفته‌ام به‌ما پیشنهاد کرده است.»

و سپس موضوع کنترات دو میلیارد دلاری راکتورهای برق‌اتمی را پیش کشید و درباره اینکه با اجرای پروژه مزبور حیثیت مملکت سوئیس افزایش یافته و از نظر صنعت اتم به‌بالاترین رتبه بین‌المللی خواهد رسید، شرح کشافی داد.

وی در دنبال بیانات خود افزود: «به‌انجام رساندن کنترات مزبور مسلماً منجر به‌امضاء قراردادهای مشابهی شده، باعث ترقی فوق‌العاده کمپانی «روش‌بولینگر» وگسترش هر چه بیشتر امور تحقیقاتی کمپانی

خواهدگردید و دیگر لازم نیست که دولت سوئیس همانند چند دهه گذشته مخارج این‌گونه تحقیقات گران‌قیمت را متحمل شود، زیرا بار این هزینه به‌دوش مشتریهای خارجی ما خواهد افتاد.»

«گربر» که در ضمن وزیر دارائی هم بود خیلی از این موضوع خوشش آمد. ولی «فرانتس‌اولریش» —که با سوء ظن به‌قیافه «زوتر» خیره شده بود— به‌خوبی می‌دانست که این ماجرا هرچه باشد، به‌نماینده شاه— که دیروز به‌سوئیس آمده واسروزخودش عامل معرفی اوبه«زوتر» بوده— ارتباط دارد و «زوتر» برای بیان اصل ماجرامشغول ظاهرسازی است. «اولریش» شخصاً «تهرانی» را خوب می‌شناخت و می‌دانست که او جز برای انجام کارهای غیر عادی و فوق‌العاده خطیر برای اربابش دست به‌این‌گونه سفرها نمی‌زند. و لذا برای اینکه هرچه زودتر از شنیدن پرت و پلاهای «زوتر» آسوده شود، به‌میان صحبت او پرید و گفت:« ولی «هانس‌پتر» تو یک چیز را فراموش کرده‌ای.»

«زوتر» که می‌خواست طبق نقشه خودش، آنها را قدم‌به‌قدم به‌اصل ماجرا بکشاند، درجواب اوگفت:«بله، البته خودم هم می‌دانم. ولی هنوز به‌موضوع اصلی نرسیده‌ایم.»

—منظور من موضوع اصلی نیست، می‌خواستم بدانم که چرا درباره آقای تهرانی عزیزتان توضیح نمی‌دهید؟

«زوتر» اول حرفی نزد، ولی پس از مدتی فکرکردن توانست جواب‌مناسبی برای«اولریش» بیابد: «چرا خودت او را معرفی نمی‌کنی؟»

«اولریش» هم که انگار منتظر این بهانه بود باکمال‌خوشحالی رشته سخن را به‌دست‌گرفت و شرح مفصلی همراه با انتقادی تلخ و کوبنده از اعمال شخص تهرانی و سازمانش داد.

«رسی» (وزیر امور خارجه) با شنیدن این سخنان طاقت نیاورد و از او پرسید: «فرانتس» با اینکه اغلب مطالبی که عنوان کردی،

شاید برای اولین بار بود که به‌گوش ما می‌رسید، ولی بایستی یک نکته را در نظر داشته باشی. و آن این است که تو در موقع همکاری با سرویس‌های امنیتی کشورهای خاورمیانه، نمی‌توانی سازمانها یا افراد آنها را دست‌چین نموده و فقط با کسانی همکاری کنی که مطابق میل خودت باشند.

— صددرصد با شما موافقم ولی منظور من از این سخنان آن‌نبود که رفتار آنها مطابق میل من هست یا نیست. بلکه از این کار قصد دیگری داشتم و آن معرفی سازمان مزبور و توجیه خصوصیات رئیس آن بود. و در دنباله مطلب بایستی اضافه کنم که به‌نظر من تهرانی مرد بسیار خامی است و همین خصیصه باعث شده که او بتواند مجری همهٔ خواسته‌ها در مملکتش باشد. وگرنه اگر از نظر معیارهای جهانی، این شخص را بسنجیم خواهیم دید که اصولا فاقد هرنوع باریک‌بینی و دقت‌نظر لازم برای تصدی این‌شغل بوده وسازمان تحت‌فرماندهیش نیز آنقدر نارسا و بی‌کفایت است که واقعاً از هرنظر سزاوار نکوهش می‌باشد. تشکیلات ما در سوئیس با اینکه یک بیستم عظمت ساواک را هم ندارد، ولی اقلا بیست برابر کارآمدتر از آنست. و به‌این‌ترتیب ملاحظه می‌کنید که من به‌خوبی با آنها آشنائی دارم و می‌دانم که چگونه باید با این قبیل افراد همکاری کرد. ولی فقط دلم به‌حال «هانس پتر» می‌سوزد که با کمال حماقت و بدون مشورت با من مذاکراتی با این شخص انجام داده و حالا هم با وجودی که‌سخنانش را با کلمات امیدبخش و دلپسند شروع کرده، ولی من بوی گندیدگی را از خلال آن استشمام می‌کنم.

«زوتر» با کمال خشونت رو به‌او کرد وگفت: «بله همینطوراست، ولی باید بدانی که این بوی گند مستقیماً از تو و از دستگاه کارآمد و دقیق تو! به‌مشام می‌رسد، بله از تشکیلات تو آدم بی‌لیاقت و فراخ!»

«اولریش» که پس از صحبتش مشغول روشن کردن سیگاری بود با شنیدن این کلمات از جا جست وبا نعره پرسید: «تو از چی صحبت می کنی؟»

«زوتر» در همان حال ازکیف بغلش لیست تهرانی را بیرون آورد و در حالی که آن را به«اولریش» می‌داد،گفت: «از این، من از این صحبت می کنم.»

«اولریش» پس از مطالعه لیست، ناگهان صورتش برافروخته شد و «رسی» (وزیر امور خارجه) که متوجه این دگرگونی بود، کاغذ را از اوگرفت و پس از خواندن گفت: «این باور نکردنیست.»

و وزیر دفاع هم با دیدن لیست مزبورگفت: «و خیلی هم دقیق است.»

وزیر دارائی آخرین کسی بود که ورقه را خواند و با لحنی که نشان می‌داد زیاد هم متعجب نشده، خطاب به همه گفت: «پس به‌این ترتیب آقای تهرانی از جانب اربابش هم چوب و هم پیاز را برایمان آورده. ولی باید دید که آنها در مقابل این، از ماچه تقاضائی دارند. خوب، آقای «زوتر» آنها از شما چه چیز می‌خواستند؟»

«زوتر» هم تمام ماوقع را برای حضار شرح داد و مخصوصاً مکالمه خود را با تهرانی برایشان موبه‌مو بازگو کرد.

همهٔ حاضران در جلسه بعد از شنیدن صحبت‌های «زوتر» تامدتی خاموش نشستند، تا آنکه «دوبوا» به‌زبان آمد وگفت: «تهرانی راست می‌گوید، چون شاه می‌تواند به‌آسانی هرآنچه که لازم دارد ازکشورهای دیگر به‌دست آورد.»

و«رسی» هم در دنبال سخنان وزیر دفاع، افزود: «و چون آدم بسیار زودرنجی است، اگر بخواهد از ما انتقام بگیرد بسادگی می‌تواند این لیست را منتشر کند و وجهه سوئیس را به عنوان یک مملکت

بی‌طرف برای همیشه‌لکه‌دار نماید.ولی در اینجا نکته‌ای برای من‌مبهم مانده و آن اینست که آیا آنها هیچ اشاره‌ای حاکی از چگونگی به‌دست آوردن این لیست نموده‌اند یا خیر؟»

«زوتر» در جواب گفت:«خیر، چیزی نگفته‌اند ولی کاملامعلوم است که دست کشور ثالثی در این میان وجود دارد.»

و«اولریش»به‌دنبال جمله‌او افزود:«که‌این کشور ثالثمی‌تواند فرانسه باشد.»

هیچیک از حاضران با اظهار نظر «اولریش» مخالفتی نکردند، زیرا همه آنان از مذاکرات پنهانی برای پیمان نظامی سوئیس وفرانسه —که سالها در جریان بود— آگاهی داشتند و در ضمن نمی‌خواستند با عنوان کردن این مسئله،به‌روابط در حال‌گسترش خود با فرانسویها خللی وارد کنند. دیگر ازکشورهائی که مظنون به‌تسلیم اطلاعات مزبور به‌ایران بودند، آلمان و بدتر از آن می‌توانست امریکا باشد ولی «رسی» که نمی‌خواست بیش از این سروصدای قضیه بلند شود و مایل بود با سرپوش نهادن برآن از خطرات افشای مسئله جلوگیری نماید، به‌حاضران گفت:«بهرحال، تنها کاری که از دست ما برمی‌آید، آنست که دعا کنیم‌گند قضیه بیش از این درنیاید. ولی ببینیم «زوتر»، این آقای تهرانی احتمالا در مورد انتشار مطلب این لیست اشاره‌ای به‌شما نکرد؟»

— خیر، ولی باید در نظر داشته باشیم که او برای کسی کار می‌کند که فوق‌العاده زیرک است و همانطورکه امروز همه ما با گوشه‌ای ازکارهای شاه مواجه شده‌ایم، مسلماً او به‌خوبی می‌داند که چگونه بایستی از وجود این لیست برای درفشارگذاشتن ما بهره‌برداری کند.

ادای این جملات بجز «اولریش» در بقیه حضار خیلی مؤث

واقع شد. و «اولریش» برای اینکه اقلا از اضطراب آنها کاسته باشد، گفت: «پس شما پیشنهاد می‌کنید که ما همینطور دست روی دست بگذاریم و شاهد خیانت‌هائی باشیم که بعضی از دوستانمان مرتکب شده و اسرار ارتش ما را به‌دیگران سپرده‌اند؟»

«دوبوا» وزیر دفاع که در حقیقت بر«اولریش» ریاست داشت، در جواب اوگفت: «مسلماً نه، ولی چون لطمینان دارم که نه تو و نه هیچکدام از ما مایل باشیم که بی‌گدار به‌آب بزنیم و با اعمال‌ناشیانه، افتضاح قضیه را بیشتر کنیم، بنابراین بهتر است که بررسی در این کار را به‌فرصت مناسبتری موکول نمائیم. اینطور نیست آقایان؟»

و چون دو تن از همکاران او در هیئت دولت، موافقت خود را با تکان دادن سر نشان‌دادند، «دوبوا» در دنبال سخنانش افزود: «خود من نیز در اولین فرصت این موضوع را با دوستان پاریسی در میان خواهم‌گذاشت. ولی بایستی کاملا دقت کنیم که حتی یک کلمه درباره این ماجرا به‌خارج از این اتاق درز نکند. درست متوجه هستید آقای «اولریش»!؟»

«اولریش» که می‌دانست همیشه در اینگونه قضایا بایستی سپر بلا باشد، خواست جوابی به‌این سئوال ندهد ولی چون بقیه حاضران در جلسه را منتظر جواب و بلاتکلیف مشاهده کرد —و در ضمن، مباحثه بیشتر را هم سودمند نمی‌دید— از روی ناچاری سری تکان داد و به‌این ترتیب موافقت خود را اعلام نمود.

پس از آن، «دوبوا» دنباله سخنش راگرفت و چنین گفت: «و حالا بهتر است به‌اصل موضوع بپردازیم؛ و چون من بالشخصه فکر نمی‌کنم که در این مسئله راه انتخابی برای ما وجود داشته باشد، لذا با اجازه شما می‌خواهم کمی آن را بشکافم ودر خیر و شر آن بیشتر تعمق کنم: ما در این راه دو منفعت کلان در پیش خواهیم داشت؛ یکی به‌دست

آوردن مبلغ هنگفتی پول –که اگر کمی در انجام کار دقت نمائیم از سود سرشاری نیز بهره خواهیم برد– و دوم، رهائی از مصیبت‌هائی است که معمولا پس از تحریم فروش نفت پدیدار می‌شود. و البته بایستی به این دو امتیاز، بالا رفتن حیثیت بین‌المللی صنایع خودمان را نیز اضافه کنیم. اما مضار کار: ممکن است جهانیان ما را از اینکه به‌ساختن بمب‌اتمی برای ایران پرداخته‌ایم مورد عتاب قرار دهند. ولی ما می‌توانیم خود را به‌نفهمی بزنیم و بگوئیم که «ما در یک پروژه خارجی انجام وظیفه کرده‌ایم و برای خودمان هیچگونه سلاح اتمی نساخته‌ایم» و لذا نبایستی ترسی از برملا شدن قضیه به‌خود راه بدهیم. و مهمتر اینکه از دو مطلع قضیه لیست هم نبایستی وحشت کنیم، چون مسلماً شاه اگر با ما به‌توافق برسد که لزومی در تعقیب قضیه نمی‌بیند. و فرانسویها هم، فی‌المثل اگر علاقه‌ای به‌این ماجرا داشتند، الان سالها بود که با در دست داشتن آن لیست لعنتی گریبان ما راگرفته بودند. و بالاتر از همه، اینکه ما اطمینان داریم که لیست مزبور اصولا جعلی است(!) و بوسیله یک کارمند دون‌پایه تهیه شده که مقصودی جز ایجاد آشوب و رسیدن به‌هدفی که ما نمی‌دانیم، داشته و در نتیجه بکلی غیر قابل استناد است.»

در اینجا «گربر» به‌سخن آمد وگفت:«حال که اینطور است پس باید مطمئن شویم که شاه درباره اجرای این پروژه حتماً با ما توافق خواهد نمود.»

«رسی» (وزیر امور خارجه) در جواب اوگفت:«من ترتیب این کار را خواهم داد و با اعلیحضرت در سفری که عنقریب به‌سوئیس خواهند نمود مذاکرات نهائی را انجام می‌دهم، چون بهرحال طبق معمول همه ساله من می‌بایستی ایشان را ملاقات نمایم.»

«زوتر» در اینجا سئوال کرد:«پس تکلیف مرا هم در این میان

روشن کنید.»

— شما به‌تهرانی بگوئید که ترتیب کارها داده شده و اگر هم او مایل به کسب تأیید من بود، به‌من اطلاع دهید تا در ملاقات حضوری موافقت دولت سوئیس را با درخواستهایش به‌او ابلاغ کنم.

— ولی او از من خواسته که هرچه زودتر یک نفر متخصص این کار را به‌ایران بفرستم.

— خیلی خوب همین کار را بکنید.

— حتی پرفسور «هارتمن» را؟

— بله.

— آخر این ممکن است مشکلاتی ببار بیاورد.

— خوب سعی کنید که این مشکلات حل شود.

پس از اینکه حل مسائل مملکتی به‌این ترتیب خاتمه یافت. وزیر دفاع به«اولریش» دستور داد که برود و دو لیتر دیگر از شراب «فندان» و یک دست ورق‌بازی به‌اتاق کنفرانس بیاورد. چون گفتگوی عصرانه مردهای سوئیسی هیچگاه بدون یک دست «جاس» که بازی ملی سوئیسی‌هاست کامل نمی‌شود— «یاکوب‌گربر» ورق دادن دست‌اول بازی را بعهده‌گرفت؛ چون بهرحال، او رئیس جمهور سوئیس بود و در همه‌جا حق تقدم داشت.

فصل دهم

همان هفته‌ای که «تهرانی» در سوئیس مشغول اقدام بود، منهم چند صد مایل بالاتر—در کشور آلمان—سرگرم رسیدگی به‌مسئله ایتالیا بودم؛ کاری که در مقام مقایسه باجریان حوادثی که در سال ۱۹۷۹ بر دنیا گذشت بسیار بی‌اهمیت و نامربوط جلوه می‌کند. ولی همین اقدامات بی‌نتیجه باعث گردید که من به کوران حوادث کشیده شده و به‌صورت یکی از بازیگران صحنه‌های بعدی ماجرا درآیم.

من پس از ورود به‌فرانکفورت مثل همیشه در هتل «فرانکفور ترهوف» که فاصله چندانی از مرکز سازمانهای تجارتی و بانکهای شهر نداشت اقامت کردم. تشکیلات موجود در این مرکز بقدری معظم و قابل توجه بود که فرانکفورت را بعنوان پایتخت اقتصادی آلمان وبلکه قاره اروپا معرفی می‌کرد.

دکتر «رایشن‌برگر» رئیس کل «لاپیزیک بانک» ظهر روزموعود در سالن هتل مزبور به‌ملاقات من آمد و دوتائی در بار کوچک هتل —در حالی که او یک آبجو باچوب شور ومن جین خالص بهمراهی یک گیلاس آب سفارش داده بودیم— به‌صحبت نشستیم. اوگفت: «اصلا تشکیل جلسه ما در رم کار بیهوده‌ای بود.»

— من اینطور فکر نمی‌کنم؛ چون بالاخره می‌بایستی از یکجا کار شروع می‌شد.

— ولی آن جلسه فقط وقت تلف کردن بود.

و سپس مثل یک آلمانی اصیل افزود: «و حالا هم امیدوارم که تو نیز بیش از این نخواهی وقت مرا تلف کنی.»

— «هرمان». من پای تلفن به‌تو گفتم که چیزی در این‌باره دست‌و پا کرده‌ام.

هیچ چیز برای یک نفر آلمانی ناخوشایندتر از این نیست که یک آدم بیگانه بدون کسب اجازه قبلی او را با نام کوچکش خطاب کند و من با اینکه سعی نمودم این خطای خود را با ادای چند کلمه آلمانی در همان جمله بپوشانم، ولی نتوانستم از خیرگی نگاهش بکاهم و او با انگلیسی‌بیخ‌حلقی‌خودازمن‌سئوال کرد: «خوب‌این چه چیزیست؟»

— گروکشی از «شرکت ملی نفت ایتالیا»؛ بصورت در اختیار گرفتن مایملک خارجی آنها به اضافه حق امتیازشان در اکتشاف نفت دریای شمال و سواحل نیجریه و اقیانوس آرام. چون شرکت مزبور به دولت ایتالیا تعلق دارد.

— ولی اینها که تو شمردی در وثیقه چیزهای دیگر هستند.

— بله، ولی فقط یک میلیارد دلار از آن. بقیه آزاد و درگرو نیستند.

— ولی این کار عملی نیست.

— چرا؟

— برای اینکه از نظر سیاسی غیر ممکن است و چون دولت ایتالیا این شرکت را یک مؤسسه ملی می‌داند، لذا بهیچوجه ما را به‌داخل آن راه نمی‌دهند.

— درست است، ولی ما می‌توانیم با رشوه دادن به‌منظورخودمان برسیم.

— هیچکاک، من هیچ فکر نمی‌کردم که تو هم اهل این کار-

ها باشی.

ــ در حال عادی بله، ولی این جا یک حالت عادی حکفرما نیست.

ــ خوب ببینم، مایملک خارجی شرکت ملی نفت ایتالیا چقدر می‌ارزد؟

ــ تا آن حد که برای جبران خطرات سرمایه‌گذاری ما کفایت کند. البته باید بگویم که این شرکت به‌پای شرکت نفت «اکسون» نمی رسد، ولی در حد خود یکی از بزرگترین شرکت‌های نفتی‌اروپاست. موقعی که وضع این شرکت را بررسی می کردم، به‌نکات حیرت‌آوری برخوردم و فی‌المثل دانستم که آنها بیش از صد هزار نفر را دراستخدام خود دارند، که همین مسئله می‌تواند به‌نوبه خود نشاندهنده عظمت این مؤسسه ایتالیائی باشد.

ــ خوب«لونگو» در این‌باره چه خواهدگفت (لونگو رئیس کل شرکت ملی نفت ایتالیا بود).

ــ او مسلماً از این کار استقبال می کند، چون زیاد به‌مسائل به‌اصطلاح ملی و میهنی علاقه ندارد. و درضمن چون یک نفر«نفتی» است، حتماً از همهٔ برنامه‌های ما بخاطر آنکه به‌افزایش سرمایه جاری شرکت خود احتیاج دارد پشتیبانی خواهد کرد. و در نتیجه‌مامی‌توانیم با انجام یک معامله فرعی با شرکتش او را کاملا در اختیار خود بگیریم. البته نه یک وام هنگفت، بلکه حدود، ربع میلیارد برایش کافی است.

ــ آیا شما او را خوب می‌شناسید؟

ــ البته، مگر شما بخاطر نمی‌آورید که چند سال پیش، موقعی که هنوز بانکهای خودم را از دست نداده بودم وامی در اختیارش گذاشتم.

— کاملا صحیح است، منهم در این معامله شرکت داشتم.
ولی «هیچکاک» به‌من بگو چرا بانکهای خودت را فروختی؟

— بخاطر پول.

— ولی بانکهای تو که خیلی پولساز بود.

— البته همه بانکها پول خوبی نصیب صاحبانش می‌کند ولی در ضمن نبایستی از سرنوشت بانکهائی مثل «فرانکلین‌ناشنال» در امریکا و یا «هرشتات» در آلمان غافل بود.

«رایشن‌برگر» با شنیدن این حرف کمی خود را جمع و جور کرد، چون او هم مثل بقیه آلمانی‌ها میل نداشت مطلبی راجع به‌ورشکستگی بانک «هرشتات» در سال ۱۹۷٤ بشنود، همانطورکه بانکداران امریکائی نیز ترجیح می‌دهند درباره بانک «فرانکلین‌ناشنال» صحبتی به‌میان نیاید—هر دوی این بانکها با وجود داشتن تشکیلات چند میلیارد دلاری ناگهان کله‌پا شده بودند و در اواخر سال ۱۹۷۸ همه دست‌اندرکاران اقتصاد جهانی به‌خوبی می‌دانستند که بایستی انتظار چنین پیش آمدی را به‌مقیاسی به‌مراتب بیشتر و دردناک‌تر از آن دو بانک‌برای بانکهای دیگر داشته باشند. «رایشن‌برگر» هم که به‌نوبه خود کاملا متوجه ماجرا بود و حتم داشت که ورشکستی ایتالیامی‌تواند ماشه را به‌سوی او بکشد. با دستپاچگی از من پرسید:

— پس شما بیشتر از این طاقت قبول مسئولیت را در خودنمی‌دیدید؟

— بله نمی‌توانستم شخصاً مسئولیت پولهای دیگران رابه‌گردن بگیرم.

— پس چرا حالا برای سعودیها کار می‌کنید؟

— برای اینکه هر موقع اراده‌کنم می‌توانم از این کار دست بکشم.

— ولی در عرض مدتی که مشغول کار هستید اجباراً بایستی مسئولیت پول آنها را بعهده داشته باشید.

— این درست، ولی موضوع کاملا با کار بانکداری تفاوت دارد. این جا حساب دویست سیصد میلیارد دلار در بین است، در حالی که برای بانکها یک معاملهٔ یک میلیون دلاری مشکلات فراوانی بوجود می‌آورد. با یک میلیون دلار، تنها می‌شود یک خانه عالی و یک‌قایق خوب خرید، ولی با یک میلیارد دلار می‌توان هزار تا از این خانه‌ها و هزارتا کشتی تفریحی به‌دست آورد، که اگر یکی از آنها هم کم و زیاد باشد زیاد مشخص نیست. و حالا تصور کنید که سیصد تا از این میلیاردها در میان باشد.

— بله می‌فهم.

و حتم داشتم که «رایشن‌برگر» واقعاً موضوع را درک می‌کرد، چون مایملک بانک خودش هم پنجاه تا از این میلیاردها ارزش داشت.

او دوباره به‌موضوع اصلی برگشت. و از من پرسید: «خوب شما د نظر دارید چه شخصی را در ایتالیا بخرید؟»

— «مینولی» وزیر دارائی و «ریکاردو» رئیس بانک ایتالیا.

— اطمینان دارید که «لونگو» خودش چیزی نمی‌خواهد؟

— بله، مطمئنم.

«رایشن‌برگر» در حالی که با تردید به‌من می‌نگریست گفت «بسیار خوب، روش کار شما به‌چه صورتی خواهد بود؟»

ترازنامه «شرکت ملی نفت ایتالیا» که آن را با خودم آورده بودم، نشان می‌داد که دارائی این شرکت در حدود ۸ میلیارد دلار است. ولی چون این شرکت، ایتالیائی بود و ایتالیائیها هم معمولا به خاطر فرار مالیات هیچگاه رقم حقیقی دارائی خود را بروز نمی‌دهند لذا لازم

بود که اقلا ۵۰ درصد به‌این مبلغ اضافه شود و در نتیجه، رقم واقعی سرمایه شرکت ملی نفت ایتالیا به‌حدود ۱۲ میلیارد دلار می‌رسید که نصف این سرمایه در داخل ایتالیا بصورت پمپ بنزین‌های «آجیپ» در سراسر مملکت، منابع‌گاز طبیعی دره «پو» و مجتمعهای پتروشیمی و نساجی وکارخانجات برق اتمی وجود داشت و بطورکلی مایملک شرکت مزبور در داخل خاک ایتالیا که می‌شد به‌حدود ۶ میلیارد دلار تخمین زد، تماماً در مقابل ٤ میلیارد دلار وام در نزد بانکهای ایتالیائی بگرو بود. بنابراین چون این بانکها وثیقه قابل اطمینانی از شرکت در دست داشتند، اگر متعلقات شرکت ملی نفت ایتالیا درخارج از کشور، توسط کسان دیگری به‌گرو می‌رفت، برایشان اهمیت‌نداشت.

دارائی شرکت در خارج از ایتالیا عبارت بود از: پمپ‌بنزین‌های «آجیپ» در سراسر آلمان، سوئیس، انگلستان و ممالک اسکاندیناوی؛ چند پالایشگاه در اروپای شمالی و جزایر کارائیب و تعداد زیادی امتیاز استخراج نفت در میدانهای نفتی مهم جهان، که شرکت مزبور آنها را خریداری کرده و مشغول اجرای پروژه بود.

بهنگام اقامتم در رم، درباره ارزش این تأسیسات و امتیازها از مقامات ریاض بوسیله تلکس کسب اطلاع کردم و آنها هم در عرض چند ساعت به‌من جواب داده بودند که «تشکیلات شرکت ملی‌نفت ایتالیا در خارج از آن کشور اقلا ۶ میلیارد دلار ارزش دارد» بادریافت این خبر واقعاً اعتراف کردم که علیرغم وجود افسانه‌های موهوم‌درباره عربها، آنها در اثر مطالعات وکسب معلومات در دانشگاههای «هاروارد» و «استانفورد» و با استفاده از تجربیات کمپانیهای «اکسون» در نیویورک و «بچل» در سانفرانسیسکو، خود را به‌حد کارشناسان مسائل نفتی رسانده و حالا در ریاض بخوبی قادرند موارد مختلف این صنعت عظیم را ارزیابی کنند، که بهترین دلیل آن نیز همین‌برآوردی

است که آنها طی چند ساعت از دارائی شرکت نفت ایتالیائی کردند و به‌همان نتیجه‌ای رسیدند که من بدست آورده بودم.

چون شرکت ملی نفت ایتالیا در مقابل گروگذاشتن یک میلیارد دلار از دارائی خارجی خود، وامی به‌همان مبلغ از کنسرسیوم بانکهای اروپائی دریافت کرده بود، لذا ۵ میلیارد دیگر باقی می‌ماند که مثلا می‌توانست وثیقه بسیار خوبی برای پرداخت ۵۰ درصد و یا حتی ۷۰ درصد ارزش آنها بوسیله ما باشد. و این کار حسن بسیار بزرگی نیز در برداشت که همانا، باز شدن دست ایتالیائیها برای باز پرداخت‌قسمتی از وامهای قدیمی ما بود و درضمن با ازمیان رفتن نگرانی عدم‌دریافت اقساط این وامها، پشتوانه بسیار محکمی جهت اطمینان به‌آینده‌اینگونه وامها نیز فراهم می‌شد که در صورت عدم توانائی ایتالیا در باز پرداخت دیون، مایملکی به‌ارزش ۵ میلیارد دلار در اختیارمان قرار می‌گرفت—(عجب راه‌حل خوبی پیدا کرده بودم، پس بیخود نیست که سعودیها سالی نیم میلیون دلار فقط بابت چانه زدن به‌من،می‌دادند.)

«رایشن‌برگر» همه حرفهای مرا شنید و با اینکه کاملا تحت تأثیر قرارگرفته بود، با اینحال می‌کوشید که شاید بتواند نقطه‌ضعفی پیدا کرده و از من بهانه بگیرد:«همه حرفهائی که گفتی خوب و درست است ولی ببینیم هیچکاک، اگر در آخرکار آنها نم‌پس ندادند و ما مجبور به‌ضبط دارائی خارجی شرکت شدیم، آیا می‌توانیم یک مشتری که حاضر شود اقلا پول ما را پس بدهد برایش.پیدا کنیم؟»

— بله مطمئناً، چون من یک خریدار خیلی خوب در ریاض سراغ دارم.

جدی می‌گفتم، چون در دنیا فقط یک صنعت وجود داشت که سعودیها باکمال رغبت حاضر به‌سرمایه‌گذاری در آن بودند و آنهم چیزی جز صنعت نفت نمی‌توانست باشد و تأسیسات شرکت ملی‌نفت

ایتالیا می‌توانست از این نظر برایشان خیلی جلوه کند، چون آرم پرزرق و برق پمپ‌بنزین‌های «آجیپ» (که بشکل اژدهای پرنده زرد رنگ در همه جای اروپا دیده می‌شد)، پالایشگاههائی که مواد نفتی را به بازارهای اروپائی سرازیر می‌کرد و بالاخره ناوگانی از کشتی‌های نفت‌کش که با پرچم کشور «لیبریا» در حرکت بودند، می‌توانست چنان اشتیاق آنها را برانگیزد که خود را بعنوان جانشین شرکت‌های معظمی مثل «اکسون» تصور نموده و همهٔ مراحل این صنعت عظیم، از سرچاه تا باک بنزین میلیونها مصرف‌کننده اروپائی را در اختیار گرفته ومنافع کلانی که قدم به‌قدم در جاده‌ها وصول می‌شد، به‌جیب بریزند.

«رایشن‌برگر» که از استدلال من مجاب شده بود سئوال کرد: «خوب، چقدر رشوه باید به‌آن دونفر ایتالیائی بپردازیم؟»

— نرخشان ارزان نیست، چون در طی سالهای رشوه‌گیری اخلاقشان بکلی فاسد شده.

— مثلا نفری یک میلیون دلار برایشان کافی است؟

— نه زیاد است، چون بالاخره هر چه باشند، آنها ایتالیائی هستند. به‌نظر من برای هرکدام نیم‌میلیون کفایت می‌کند.

در رم شوهر دخترعموی زن سابقم (معاون سفارت امریکا) به من گفته‌بود که ۲۰۰ هزار دلار کافی است، ولی بعقیده من مغز او گنجایش فکر کردن دربارهٔ اقلام بزرگ را نداشت.

«رایشن‌برگر» سئوال کرد: «آیا مطمئنی که کار ما فقط با رشوه دادن به همین دو نفر سر می‌گیرد؟»

— بله حتماً، من در این‌باره تحقیق کافی کرده‌ام.

— بسیار خوب، موافقم. ولی کجا و چه موقع این کار را انجام می‌دهی؟

— مطمئناً در ایتالیا نمی‌شود دست به‌این کار زد، چون خودت

بهتر می‌دانی که خانهٔ طرف، جای این کارها نیست.

— پس کجا؟

— چرا همین جا نباشد. من در عرض دو سه روز آنها را به‌این جا خواهم کشاند.

«رایشن‌برگر» که وانمود می‌کرد با مسئله بی‌اهمیتی روبروست فوراً موافقت کرد و بدون اینکه مرا به‌ناهار دعوت کند از جا برخاست و بخاطر ملاقات مهمی که در پیش داشت از من عذرخواست. که البته منهم به‌بهانه اینکه بایستی به‌چند جا تلفن بزنم از دعوت او به‌ناهار طفره رفتم.

پس از رفتن او من یک مشروب دیگر سفارش دادم و به‌فکر فرو رفتم. تعجبم بیشتر از این بود که علی‌رغم چند سال کناره‌گیری و بازنشستگی موقتی، هنوز هم می‌توانستم بخوبی از پس این اروپائیها بربیایم.

ده دقیقه بعد که در دریای فکر غوطه‌ور بودم، بر اثر دستی که از پشت بروی شانه‌ام قرارگرفت ناگهان از جا پریدم:

— نترس هیچکاک منم، راندولف.

بله خودش بود، «راندولف‌آلدریچ» رئیس کل و مدیرعامل «فرست ناشنال بانک» امریکا، کسی که برتمام بانکهای دنیا سمت سروری داشت. من با اینکه او را از نظر شغلی، سالها بود که‌می‌شناختم ولی درجهٔ اهمیت بانک او بقدری بالا بود که بانک آدمهائی مثل من در مقابلش بسیار محقرانه جلوه می‌کرد و به‌همین جهت موقعی که تصمیم به‌فروش بانکم‌گرفتم، او در آن واحد طوری همه را یکجا خرید که انگار پرداخت این همه پول برایش کوچکترین اهمیتی ندارد. معامله ما بیست دقیقه بیشتر طول نکشید که آنهم در دفتر او برای

امضاء اسناد فروش بود و در همان جا، فی‌المجلس، ۳۲ میلیون دلار نقد به‌من تحویل داد و در مقابل سراسر تشکیلات امپراطوری محقر مرا دربست تحویل گرفت. او قیمت بانک مرا به‌این جهت به‌صورت‌پول نقد پرداخت که مایل نبود بعوض آن مرا در سهام بانک خود شریک کند و احیاناً در آینده مجبور شود یک چهره جدیدالورود را به‌هیئت مدیره بانک خود راه دهد، چون به‌این ترتیب به‌آسانی می‌توانست از شر کسی که ممکن بود در آینده خودش را طلبکار بداند، خلاص‌شود. ولی مثل اینکه در مورد من اینطور نشد و «آلدریچ» خودش پرسان پرسان به‌دنبالم آمد و اولین بار پس از آن جلسه بیست دقیقه‌ای، در دفترش، با هم برخورد کردیم.

من که از این بابت احساس غرور پیدا می‌کردم، به‌او گفتم: «خوب «رندی»، پهلویم بنشین و تعریف کن ببینم برای امشب چه برنامه‌ای داری. طرف دوست دخترش را هم می‌تواند برای من قربزند؟»

این جز یک لاف خشکه چیزی نبود، چون من و «آلدریچ» خیلی با هم تفاوت داشتیم و اصولا متعلق به‌دو دنیای مختلف بودیم. ارزش من حداکثر ۴۰ میلیون و مال او حتماً ۵۰۰ میلیون دلار می‌شد که تازه من نیمی از ارزش‌خودم را بیشتر موجود نداشتم، درحالی که «آلدریچ» همهٔ قیمت خودش را در جیب داشت. ولی صرفنظر از این حرفها، او که معلوم بود قصد دارد مرا دست بیاندازد، در جوابم گفت: «ولی هیچکاک، من اینجا آمده‌ام که چیزی بنوشم، نه اینکه برای تو خانم پیدا کنم.»

سپس در حالی که پهلوی من می‌نشست، دستور یک لیوان ویسکی‌دوبل خالص بدون آب یا سودا داد و بلافاصله آن را با دو نفس بالا کشید و دستور یکی دیگر داد (این را می‌گویند آدم حسابی)

و پس از اینکه رنگ چهره‌اش به‌سرخی‌گرائید رو به‌من کرد و به‌صورتی که اصلا از هیچ چیز خبر ندارد، پرسید: «خوب ببینم هیچکاک، تو اینجا در فرانکفورت چکار می کنی؟»

من حقیقت ماجرا را برایش تعریف کردم و او با لحن مسخره‌آمیزی به‌من گفت: «مثل اینکه خیلی کارکشته هستی هیچکاک!»

— منظورت را نمی‌فهمم.

— آخر چه کسی خودش را معطل این ایتالیائیها می کند، چرا وقتت را بیخودی تلف می کنی؟ موقعی که تو دویست سیصد میلیارد دلار در دست داری چرا می‌خواهی با آن اسباب بازی بخری؟ ببینم چقدر پول می‌خواهی در ایتالیا بریزی؟

با حالت خجلت زده‌ای جواب دادم: «کمی بیش از سه میلیارد.»

— یعنی چیزی در حدود یک درصد از سرمایه نقدی عربستان سعودی که احتمالا ۳۰۰ میلیون دلار از آن در خطر سوخت‌وسوز قرار خواهدگرفت؟

حرفهایش را تصدیق کردم و او سپس گفت: «خوب حالا که خیلی میل دارید دست به‌چنین کاری بزنید، چرا با آلمانی‌ها شریک شده‌اید؟»

— برای اینکه ریش آنها هم در این قضیه بند است و می‌خواهند سرمایه اولیه خود را نجات بدهند.

— چرا بچه‌بازی درآورده‌ای، مگر نمی‌دانی که هنوز هم ما اقتصاد همهٔ دنیا را از نیویورک اداره می کنیم؟ سعی کن گول ظاهر اینها را نخوری و فراموش نکن که بانکداران آلمانی و سایررفقایشان مثل سوئیسی‌ها، فرانسویها، هلندیها و بلژیکی‌ها بکلی از مرحله پرتند. تو اگربخواهی،ما می‌توانیم در ظرف سه روز مسئله ایتالیا را ۰ هم حل کنیم البته وقتی که می‌گویم «ما» منظورم بانک خودم است

ما می‌توانیم سه روزه، بدون اینکه دور اروپا به‌گدائی بیافتیم، فقط با پنج شش مکالمه تلفنی در نیویورک کار را تمام کنیم، می‌فهمی هیچکاک؟

من همینطور خیره نگاهش می‌کردم و او ادامه داد:«دوستان جدید تو در خاورمیانه بایستی کمی منطقی‌تر فکر کنند. البته آنها در حال حاضر پول فراوانی در دست دارند، ولی در ضمن باید بدانند این فقط ما هستیم که می‌دانیم چطور می‌شود این همه پول را ضبط وربط کرد. البته این وظیفه توست که در این‌باره فکر کنی و مطمئنم آنقدر شعور داری که بدانی ریختن این پولها در بازارهای اروپائی چقدر احمقانه است و یا اقلا می‌توانی از وضعی که در ایتالیا پیش آمده پند بگیری. آیا می‌دانی که بانک ما در ایتالیا چقدر پول دارد؟ هیچ، صفر—چرا؟ برای اینکه من هیچگاه به‌این ایتالیائیها اعتماد نداشتم و به‌همین جهت هیچوقت پولم را هدر نداده‌ام. حالا اگر موافق باشی ما می‌توانیم باهم معامله‌ای بکنیم. تو می‌دانی که این روزها اسمت در همه محافل نیویورک بر سر زبانهاست و کلی اعتبار پیدا کرده‌ای؟ پس اگر کمی مغزت را هم بکار بیاندازی و در ضمن با تشکیلات ما هم راه بیائی، نانت برای همیشه در روغن خواهد برد.»

البته منظور «آلدریچ» از «تشکیلات» یک اداره رسمی باوظیفه مشخص و معین نبود، بلکه این نام به‌گروهی مشتمل بر«آلدریچ» و ده دوازده نفر دیگر در امریکا اطلاق می‌شد که از سال ۱۹٤۵ به‌این طرف نبض همهٔ دنیا را در دست داشتند و همه کارها را به‌میل خود می‌گرداندند والحق هم همیشه درکار خود موفق بوده‌اند. این عده همراه با اعضاء وابسته به‌خود، علاوه برکنترل سراسر خاک امریکا، بوسیله در دست داشتن بازارهای پولی جهانی و مخصوصاً با حرکت دادن عروسکهای خیمه شب بازی—که بوسیله پولهای خود اجیر کرده

بودند–نفوذ فراوانی بردنیا داشتند، تا جائیکه از ابتدای دهه ۷۰ توانستند به‌وسیله بانکهای نیویورک بر سیاستمداران واشنگتن نیز غلبه کنند و با هدایت سیاست جهانی امریکا، عملا زمام امور دنیا را در دست بگیرند. دولت ایالات متحده امریکا بدون جلب نظر مجامع مالی نیویورک جرأت اخذ کوچکترین تصمیم را نداشت و در صورتی که عملیات دولت، منافع این گروه از سردمداران اقتصاد جهانی را تأمین نمی‌کرد، مسلماً نمی‌توانست یک سیاست خارجی ثمربخش شمرده شود، چون از همان ابتدای کار در نطفه خفه می‌شد. اداره‌کنندگان کشور نیز هیچیک از احزاب دموکرات یا جمهوریخواه محسوب نمی‌گردیدند، چون زمامدار واقعی امریکا «وال استریت» بود که نبض حکومت را به‌دست داشت و بدون خواستهٔ گردانندگان «وال استریت» هیچ اقدامی در هیچ نقطه دنیا صورت نمی‌گرفت.

در آن زمان (یعنی در اواخر سال ۱۹۷۸) وضع بمراتب بدتر از اینها بود، چون قدرت بانکداران نیویورک بقدری گسترش یافته و چنان دولت مرکزی را تحت سلطه خود داشتند که «عموسام» جز با اجازهٔ آنها قادر به‌نوشیدن جرعه‌ای آب نبود و در ضمن برای اطمینان از آینده و اینکه واشنگتن هرگز خیال گسستن زنجیرها را به‌خود راه ندهد، دولت را مجبور به‌دریافت هفته‌ای یک میلیارد دلار از بانکهای نیویورک کرده بودند تا هر چه بیشتر در عمق لجن‌زاری که این گانگسترهای نیویورکی برایش فراهم آورده بودند، فرو رود.

این عده برای در دست داشتن مهار دولت بحران مالی سالهای ۷٤ و ۷۵ و اغتشاش معروف‌گروه بیکاران را بوجود آوردند و اجازه ندادند که نسبت بیکاری در امریکا هیچگاه به‌حد متعارف (٤ درصد) برسد، بلکه توانستند با کوشش فوق‌العاده نسبت آن را در سال ۱۹۷٦ به‌رقم ۷/۵ درصد برسانند و همچنان برای ترقی آن فعالیت کنند.

دولت امریکا برای سرکوبی این بحران‌ها مجبور شد در اواسط دههٔ ۷۰، تخفیف‌های مالیاتی، تأمین حقوق و خدمات رفاهی برای بیکاران، کوپن غذا و لباس و سایر اقدامات را در جهت حمایت از این گروه— که روز بروز تعدادشان بیشتر می‌شد— افزایش دهد و بخاطر مخارج سرسام‌آوری که انجام این امور برایش ایجاد کرد، سالانه در حدود ۶۰ میلیارد دلار کسر بودجه داشته باشد، که در سال ۱۹۷۸، این رقم از ۱۰۰ میلیارد هم تجاوز کرده بود. البته دولت برای رهائی از شر این گرفتاری می‌توانست مالیاتها را افزایش دهد تا با استفاده از این روش ساده، بودجه خودرا متوازن کند. ولی شک نبود که افزایش مالیات—حداقل در یک دوره زمانی کوتاه—باعث کسادی کسب و کار و در نتیجه افزودن به‌خیل بیکاران می‌شد، و البته این کار از نظر مصالح سیاسی‌واجتماعی‌مقرون به‌صواب نبود، لذا راه دیگری بنظر زعمای واشنگتن رسید (که در حقیقت از جانب «وال‌استریت» تزریق شده‌بود) و آن، قرض کردن و قرض کردن و باز هم قرض کردن از بانک‌های نیویورک بود تا بدین وسیله توازنی بین خرج و دخل برقرار شود و حکومت از سقوط نجات یابد.

بانکهای نیویورک و اقمار آنها در سراسر خاک امریکا نیز در اجرای این سیاست، تا سال ۱۹۷۸، فقط به‌کار وام دادن و باز هم وام دادن به‌دولت اشتغال داشتند و در این راه بدون توجه به‌عاقبت کار که نابودی دولت امریکا و پایان حکومت «وال‌استریت» خواهد بود ، همچنان پیش می‌رفتند تا اینکه بمرورایام مشکلی درکار آنها پیدا شد و آن، بی‌پول شدن تعدادی از بانکهابود که البته می‌توانست هشداری برای همه آنها باشد. این بانکها با بررسی در چگونگی حل مسئله بی‌پولی به‌دو راه حل دست یافتند که آسانترین آنها چاپ اسکناس با استفاده از پشتوانه موجود در خزانه

طلای دولت فدرال بود (ولی این روش عیب بزرگی بوجود می‌آورد و با ایجاد تورم در مملکت، حرکت به‌سوی سراشیبی زوال را سرعت می‌بخشید) راه دوم که بسیار عالی و سودبخش بود و البته اثری‌قاطع و سریع در تأمین پول مورد نیاز بانکها داشت همانا استفاده از منابع نفت خاورمیانه بود که بصورت انبار عظیم و منحصر بفردی از ثروت بشری در سراسر طول تاریخ، در مقابلشان وجود داشت.

پولی که تا آن موقع در اثر استخراج نفت بدست آمده بود، در حدود نیم تریلیون دلار (۵۰۰ میلیارد) یعنی تقریباً برابر ارزش سهام تمامی مؤسسات در بورس نیویورک، برآورد می‌شد واین پول تقریباً معادل مبلغی بود که مملکت امریکا در طول دویست سال برای ساختن و پرداختن کشورش خرج کرده و اعراب صاحب نفت،آن را فقط در عرض مدتی کمتر از ده سال بدست آورده بودند—پس به‌این ترتیب «وال‌استریت» لازم بود که راه رستگاری و نجات خود را دربین اعراب جستجو نموده و یا به‌عبارت ساده‌تر به‌ریاض روی بیاورد.

«آلدریچ» با اینکه این موضوع را خوب می‌دانست، ولی فکر نمی‌کنم که از آگاهی من نیز به این مسئله اطلاع داشت، چون در این صورت خودش را با چنین سرعتی برای ملاقات من به‌فرانکفورت نمی‌رساند. و در ضمن اطمینان دارم که اگر چنین فرصتی برایش پیش نمی‌آمد، مسلماً در عرض چند هفته بعد در عربستان سعودی آفتابی‌می‌شد. چون به‌هرحال، اوضاع نیویورک خیلی به‌هم ریخته بود و او اجبار داشت که حتماً در این میانه نقشی بعهده بگیرد.

«آلدریچ» در دنباله صحبتش با من، چنین گفت: «خوب هیچکاک حالا برگردیم سر موضوع ایتالیا.»

— بسیار خوب.

— شماها دقیقاً چه مبلغی را می‌خواهید به‌آنها قرض بدهید؟
— در حدود سه‌میلیارد و یا شاید سه میلیاردونیم.
— چه مقدار از این مبلغ را عربستان‌سعودی تقبل خواهد کرد؟
— هنوز معلوم نیست، ولی فکر می‌کنم در حدود نیم میلیارد.
— خوب به‌این ترتیب، من می‌توانم بقیه آنرا بپردازم.
— نفهمیدم، تو که می‌گفتی ایتالیائیها قابل اعتماد نیستند؟
— من در راه خدا این کار را می‌کنم! ولی بگذار جداً به‌تو بگویم که اگر رفقا بفهمند ما در تدارک چنین برنامه‌ی هستیم، همهٔ بانکهای امریکا سعی خواهند کرد که سهمی در این میان داشته‌باشند. چون وجود اسم ما در این کار برای برانگیختن شوق آنها کفایت می‌کند. و لازم نیست یادآوری کنم که اصولا در این روزها، چنین اعتبار و اهمیتی در بازار پول خیلی بندرت پیدا می‌شود. و بهمین جهت‌است که علی‌رغم نابسامانی وضع پول در امریکا، اگر ما دست‌به‌چنین کاری بزنیم، بانکهای امریکائی برای مشارکت در آن هجوم خواهند آورد.

پیش خودم تصدیق کردم که «آلدریچ» حق دارد ولی چون در خودم قدرت جرو‌بحث با یک آدم نیم‌میلیارد دلاری را نمی‌دیدم به‌او گفتم: «تمام حرفهایت را قبول دارم ولی می‌دانی که موافقت «لاپیزیک بانک» هم در این میان شرط است.»

— صبر کن ببینم هیچکاک، تو مثل اینکه واقعاً حرفهای مرا خوب درک نکردی.

— من فکر می‌کردم که تو خیلی صاف و روشن نظرت را بیان کرده‌ای، ولی خوب عیبی ندارد، به‌من بگو کجایش را نفهمیده‌ام.

— تو باید بدانی که اگر ما وارد معرکه شدیم دیگر جائی برای آلمانیها نیست و همینطور برای سوئیسی‌ها، فرانسویها و... دیگران.

ــ پس تــو می‌خــواهی یک نمایش صــد درصد امریکائی را اجرا کنی؟

ــ همینطور است.

ــ ولی آخر چرا؟ تو خودت خوب می‌دانی که ریختن پول در ایتالیا خطرناک است و برای اینکه بیشتر توجه کنی، باز هم‌حرفهائی که گفته‌ام تکرار می‌کنم که...

ــ من خیلی خوب می‌دانم که تو چه می‌خواهی بگوئی و در ضمن بـه‌خطرات ایـن کار هـم واقفم. ولی در اینجا مسئله فرق می‌کند و سرمایه‌گذاری سه‌میلیارد دلاری ما در ازاء گروگرفتن ۵۰ درصد از مایملک «شرکت ملـی نفت ایتالیا» معامله خوبی است و توهم باید بدانی که خیلی زرنگتر از آن هستی که فکر می‌کنی، چون این نقشه تو واقعاً عالیست. آن وامهائی هم که قبلا به‌ایتالیا داده شده، بقدری احمقانه بوده که بایستی همین اروپائیها برای دریافت حق خودشان آنقدر به‌سروکله همدیگر بپرند و جان بکنند که از رمق بیفتند.

ــ ولی تکلیف عربستان سعودی که سه‌میلیارد دلار در این کار ریخته چه می‌شود؟

ــ این هم چاره دارد. چون اگر ما یکی از شرایط وام جدید خودمان را پرداخت بموقع و بی‌سوخت و سوز دیـون قبلی ایتالیا به‌عربستان قرار دهیم، مسئله حل می‌شود.

ــ ولی اروپائیها از این کار ما خوششان نمی‌آید.

ــ گور پدر اروپائیها!

«آلدریچ» باادای این جمله نیت واقعی و طرز فکرش را نسبت به‌اروپائیها به‌خوبی نشان داد. لذا من در جواب اوگفتم: «ولی من نمی‌توانم این موضوع را قبول کنم.»

ــ بسیار خوب قبول نکن ولی به‌من بگو که درآمد شما هادرحال

حاضر چقدر است.

— منظور عربستان سعودیست؟

— نه، فقط سعودی نه، همهٔ آن باج‌بگیرهای حاشیه خیلج‌فارس را می‌گویم.

— اگر ایران و کویت و امارات متحده را هم اضافه کنیم، مجموعاً در حدود سالی ۱۲۰ میلیارد دلار از فروش نفت پول بدست می‌آورند.

— خوب آنها چه مقدار از این مبلغ را خرج می‌کنند؟

— در حدود ۵۰ میلیاردش را.

— پس با این حساب آنها سالی ۷۰ میلیارد دلار پس‌انداز دارند.

— تقریباً ولی نه برای مدت طولانی. چون همانطورکه می‌دانی هریک ازاین کشورهای حاشیه‌خلیج‌فارس برنامه‌های بسیاروسیع عمرانی در پیش دارند و احتمالا بایستی در عرض چند سال آینده همهٔ درآمد سالانه خود را برای انجام پروژه‌هائی مثل کارخانه ذوب آهن، راهسازی، کودشیمیائی، مجتمع‌های پتروشیمی و سایر فعالیتهای‌عمرانی مصرف کنند.

— اسلحه را فراموش نکن.

— بله صحیح است، ولی منظورت از این حرف‌ها چیست؟

— منظورم اینست که آنها ازکجا می‌خواهند همهٔ مواد لازم و تکنولژی مورد احتیاج برای ساختن این راهها و کارخانجات را به‌دست بیاورند؟ مسلماً از تنها جائی‌که همهٔ این امکانات را در اختیار دارد؛ یعنی ایالات متحده امریکا. و البته می‌دانندکه بایستی برای استفاده از این مزایا دلار بپردازند، همانطورکه بعداز جنگ دوم، اروپائیها، ژاپنی‌ها و سایرین پرداختند.

— زیاد سخت نگیر «آلدریچ» کمی به‌اطراف خودت هم نگاه کن، تو فکر می‌کنی ما الان در سال ۱۹۴۵ زندگی می‌کنیم؟ مگر

نمی‌دانی که امروزه اروپا هم مثل امریکا همهٔ این عوامل را دراختیار دارد؟

— اشتباه تو در دو چیز است: یکی اینکه از هم پاشیدگی اروپا را در نظر نگرفته‌ای و متوجه نیستی که کشور پرتغال الان سالهاست که به‌راه خودش می‌رود، یونان در بدبختی خودش اسیر است، ایتالیاراچه عرض کنم، درباره انگلیس هم بهتر است اصلا صحبتی نشود. نکته دوم که از اولی مهمتر است و باید به‌آن خوب توجه کنی اینست که، آیا عربها قادرند همهٔ آن کارخانجات و راهها را جز در سایهٔ داشتن امنیت داخلی و قدرت دفاعی بوجود آورند؟

— دشمن آنها کیست؟

— بگو ببینم، وقتی که تو در روی نصف موجودی نفت دنیا نشسته‌ای چه کسی دشمن تو نیست؟ بطور مثال یکی از آنها، روسها هستند که اگر روزی توانستند کنترل خلیج‌فارس را به‌دست بگیرند. دیگر هیچکس از پس آنها برنمی‌آید. دومی شاه بشرح ایضاً و سومی هم اسرائیل.

— ولی «آلدریچ»، اسرائیلی‌ها فکر نمی کنم جرأت...

— دوست عزیز فراموش نکن که در حال حاضر فقط اسرائیل است که در آن منطقه سلاح اتمی در اختیار دارد. عربستان سعودی یک گرم «پلوتونیوم» و یا حتی یک راکتور که بتواند در آینده «پلوتونیوم» بسازد در دستش نیست. پس به‌همین جهت دائماً در معرض خطر قرار دارد، مگر اینکه...

— مگر اینکه چه؟

— مگر اینکه زیر چتر حمایت امریکا قرار بگیرد و مخصوصاً چتر حمایت اتمی امریکا برسراسر عربستان گسترده شود. وبه‌خوبی می‌دانی که اگر یک حمله نظامی به‌عربستان صورت بگیرد. (که‌مطمئناً چنین

خواهد شد، همانطور که ما از نشستن خودمان در این مکان اطمینان داریم) از دست اروپائیها بهیچوجه کاری ساخته نیست و لذا باید نتیجه بگیریم که اروپائیها نمی‌توانند متحدین خوبی برای عربها باشند.

— خوب «آلدریچ» حال بگو مقصود اصلی تو از این حرفها چیست؟

— عربستان‌سعودی مجبور است برای حفظ بقاء خود، دست‌دوستی و اتحاد به‌امریکا بدهد، تا هم از جنبه نظامی و هم از نظر سیاسی و اقتصادی حمایت شود، ولی این گونه دوستی‌ها —اقلا در حال حاضر— بایستی دو طرفه باشد و هردو سوی معامله از آن بهرمند شوند و در ضمن ما می‌توانیم بسرعت همهٔ مسائل آنهارا در مورد ایتالیا حل کنیم.

— خوب عربستان در مقابل این خدمت چه چیزی باید به‌شما بدهد.

— آنها بایستی مسیر دلارهای نفتی خود را از اروپا به‌سمت امریکا کج کنند.

— آیا منظور خاصی در این پیشنهاد نهفته است؟

— بله، ما در عرض ششماه آینده در انتظار رسیدن مقدار هنگفتی دلار —در حدود ٥ میلیارد— از خاورمیانه به‌نیویورک هستیم.

—این ابلهانه است، زیرا سعودیها هرگز چنین سپرده کلانی را در یک کشور و به‌صورت یک نوع ارز انباشته نمی‌کنند.

— هیچکاک، اول صحبت مرا تا آخر بشنو و بعد قضاوت کن: سعودیها اگر به‌ایالات متحده‌امریکا نزدیک‌تر شوند و با ما یک نوع روابط ویژه برقرار کنند، می‌توانند هرچیزی که دلشان بخواهد —از کارخانجات پتروشیمی گرفته تا سیستم دفاع هوائی— به‌دست آورند و از بهترین کادر مهندسی، مدیریت و کارشناسان نظامی ما استفاده کنند. و در ضمن، از حمایت بزرگترین قدرت منحصر بفرد دنیابرخوردار

شوند. و بجای همه این مزایا فقط دلار، آنهم دلارهائی که دربانکهای امریکائی بصورت سپرده واریز می‌کنند، بپردازند. البته پولشان‌بایستی نقد باشد، نه به‌اقساط پنج ساله.

— پس دیگران چی؟

— با این شرائط فکر نمی‌کنم بتوان مملکت دیگری را پیدا کرد.

دراینجا لحن صحبت «آلدریچ» عیناً مثل کلنل«فالک» درریاض شد و انگار که به‌قالب سخن‌گوی مقامات واشنگتن فرو رفته‌باشد، چنین ادامه داد: «اگر ملک‌خالد از چادر خود بیرون بیاید و نگاهی به اطراف بیندازد، خواهد دید که واقعاً هیچ رهبر دیگری در حاشیه‌خلیج وجود ندارد که ما بتوانیم این‌گونه مسائل را چنین‌با صراحت با او در میان بگذاریم.»

— پس شاه ایران چه می‌شود؟

— شاه ایران خیلی زیرک‌تر از این حرفهاست. او از مدتهاپیش راه ورسم کنار آمدن ما را به‌خوبی می‌داند. مثلا اگر بخاطر بیاوری در سال ۱۹۷۵ بانکهای نیویورک نیم‌میلیارد دلار از شرکت‌هواپیمائی پان‌امریکن طلبکار بودند که اصلا امیدی هم به‌وصول آن نداشتند و احمق‌هائی هم که درکنگره نشسته بودند بطورکلی توجهی به‌خطر ورشکستگی پان‌امریکن و از بین رفتن پولهای ما نمی‌کردند. در آن موقع من شخصاً به‌تهران رفتم و شاه ابراز علاقه کرد که تا دو هفته بعد مبلغ ۳۰ میلیون دلار و تا سال ۱۹۷۷ مبلغ ۲۰۰ میلیون دیگر به‌پان‌امریکن بپردازد. او با اینکه هیچ اجباری در این کار نداشت ولی توانست علاوه بر تجدید حیات پان‌آمریکن، دوستان فراوانی هم برای خود در میان ما بدست آورد، که همه آنها پس از این کمک شاه در خدمتش قرارگرفتند و در اجرای هدفهایش به‌اوپاری

دادند. بطور مثال، او هر ساله به‌اندازه سه‌میلیارد دلار اسلحه ازبهترین سلاحهای امریکائی دریافت‌کرد و دو نمونه از بهترین راکتورهای اتمی موجود در جهان را بدست آورد. حالا هم‌کافیست آنچه که می‌خواهد انتخاب‌کند و بلافاصله در دسترسش قرارگیرد.

— البته مشروط به‌آنکه او همیشه مقدار ثابتی سپرده درنیویورک داشته باشد.

— بلی همینطور است، هیچکاک.

دراینجا «آلدریچ» ازجایش برخاست وگفت: «و اما درباره دوستان شما باید بگویم که اگر آنها با ما راه بیایند، علاوه براینکه مشکلشان را درمورد ایتالیا به‌راحتی حل می‌کنیم، قول می‌دهیم که هرمسئله‌ای شبیه آن برایشان به‌وجود آمد، فوراً رفع و رجوع خواهیم کرد و چون در آینده با این قبیل مسائل درگیریهای زیادی خواهند داشت، پس بهتر است که همین الانشروع کنند و سپرده‌هایشان را به‌بانکهای نیویورک بریزند. راجع به‌بهره آنها هم نگران نباش، ما بالاترین نرخ را برایشان درنظرمی‌گیریم.»

— اگر فی‌المثل آنها آمادگی پذیرفتن این همه مزایا را نداشته باشند چطور خواهد شد؟

— تو خودت می‌توانی نتیجه آن را تصورکنی. ولی به‌عنوان نمونه می‌توانم پیشنهادکنم که اصلا امیدی به حل مسئله ایتالیا نداشته باش!

«آلدریچ» باگفتن این جمله سرا ترک‌کرد و پرداخت صورتحساب مشروب‌هایش را هم به‌گردن مش انداخت. او با این حرکتش نشان دادکه امریکائیها عنقریب بازی بسیار خشونت‌آمیزی با عربها شروع خواهندکرد—بگذار هرکارکه می‌خواهند بکنند، هر چه باشد پول ما از آنها خیلی بیشتر است.

*

من چطور می‌توانستم وزیر دارائی و رئیس بانک ایتالیا را مجبور کنم که همهٔ کارهایشان را رها کرده و خود را برای ملاقات با من به آلمان برسانند؟—خیلی ساده، برای اینکه من تمام پول عربستان‌سعودی را در اختیار داشتم و آنها فقط با یک اطلاع ساده، خود را سراسیمه به فرانکفورت رساندند. البته در اینجا احتیاجی نیست که چگونگی آماده کردن آن دو نفر را برای رشوه‌خواری بیان کنم ولی همینقدر می‌گویم که ۵۰ درصد ازمبلغ رشوه مورد توافق‌را فی‌المجلس به‌آنها پرداختم و بنا شد بقیه آن را پس از اتمام معامله به‌حساب بانکی آن دو در شعبه «بانک سوئیس» در لوگانو واریز کنم—که این، یک روش استاندارد برای رشوه خواریهای بین‌المللی بود.

پس از خلاصی از شر آن دو نفر، اقدام به مذاکره با رئیس شرکت ملی نفت ایتالیا —که بنا بود اموال آن به‌عنوان وثیقه در اختیار ما قرارگیرد— نمودیم. البته از اینکه او به پیشنهادات ما تن در ندهد هیچ نگرانی نداشتیم، چون شرکت او متعلق به‌دولت بود و ما دولت ایتالیا را یکجا خریده بودیم. ولی در مذاکراتمان متوجه شدیم که بسیار آدم دنده‌پهنی است: ما به‌او وعده افزودن ۲۵۰ میلیون دلار به‌سرمایه جاری شرکتش دادیم ولی او ۳۵۰ میلیون می‌خواست. و موقعی که در مبلغ ۳۰۰ میلیون توافق کردیم، اوگفت که از ده‌درصد بهره بیشتر نخواهد داد. ما برای ۱۲ درصد اصرار کردیم، تا بالاخره نرخ بهره هم در ۱۱ درصد تثبیت شد، او می‌گفت وام باید ده ساله مستهلک شود، در حالی که ما می‌خواستیم فقط یکساله باشد وسرانجام در سه سال توافق گردید. او می‌خواست فی‌المجلس پول را دریافت کند، ولی ما مخالفت کردیم و قرار شد تا دو هفته دیگر طی نامه‌ای بوسیله

من و «رایشن‌برگر» نتیجه را به‌او اطلاع بدهیم. و سرانجام در روز ۲ دسامبر ۱۹۷۸، پس از توافق کامل برسر همه چیز، اقدامات لازم را برای پرداخت وام اصلی به‌ایتالیا و معامله فرعی با شرکت مزبور شروع کردیم.

«راندولف آلدریچ» ادعا کرده بود که می‌تواند اینکار را با پنج شش مکالمه تلفنی در نیویورک به‌انجام رسانده و سه‌میلیارددلاری که مورد لزوم است فراهم کند، ولی من و «رایشن‌برگر» برای تدارک این پول محتاج اقلا نه مکالمه تلفنی با راه دور بودیم که برای‌سهولت بیشتر انجام آن را بین خودمان تقسیم کردیم: تماس با بانکهای امریکائی، کانادائی، انگلیسی و ژاپن بعهده من قرارگرفت (که‌البته یک تماس تلفنی با عربستان‌سعودی هم به‌این وظیفه اضافه می‌شد) و «رایشن‌برگر» نیز مکالمه با بانک‌های اروپائی و همچنین ایران را تقبل کرد. ما اقدامات خود را در دفترکار «رایشن‌برگر» — که در فاصله کوتاهی از هتل من قرار داشت — آغازکردیم وکارمندان دفتر او به تهیه‌گزارشات لازم پرداختند تا شرایط مختلف پرداخت این وام از قبیل، چگونگی نرخ بهره و ترتیب بازپرداخت اقساط آن و همچنین لیست دقیق شرکای این وام و سهمیه هر یک از آنها معلوم شود.

«رایشن‌برگر» یک شرط اضافه هم برای وام تعیین کرد و آن، پرداخت پول به‌مارک آلمان بود، نه‌دلار امریکائی — که‌البته منهم با او موافقت کردم، چراکه نکنم؟ چون مارک آلمان هنوز یکی از قویترین ارزهای دنیا بود و اطمینان داشتم که ریاض هم از آن حسن استقبال خواهد کرد.

پس از انجام همه کارها، ۲۴ ساعت مهلت گذاشتیم تا این پیشنهادات بوسیله تلکس به‌بانک‌های و کشوری که قرار بود در این

معامله شرکت کنند، مخابره شود، تا پس از دریافت جواب مثبت آنها شروع به اقدام نمائیم (البته لازم به تذکر نیست که «فرست ناشنال بانک» نیویورک را در این معامله دخالت ندادیم.) و برای شروع کار، همان شبانه یک نسخه از پیشنهادات تهیه شده را با شماره اختصاصی تلکس هر یک از بانکها — که برای موارد اضطراری ذخیره شده بود — همزمان با هم و خطاب به رئیس کل هر یک از بانکهای مورد نظر ارسال داشتیم تا اول وقت و در آغاز کار بانک به عنوان نخستین کار رئیس مورد رسیدگی قرارگیرد.

صبح فردای آن روز نیز من و «رایشن برگر» با ۹ مکالمه تلفنی که قبلا قرارش را گذاشته بودیم، با رؤسای بانکهای مزبور صحبت کردیم و با کمال خوشحالی متوجه شدیم که همه آنها شرایط قرارداد را قبول دارند. و به این ترتیب می‌توانستیم که تا ساعت چهار بعداز ظهر همان روز مبلغ سه میلیارد و سیصد میلیون دلار مورد توافق را برای پرداخت به ایتالیائیها آماده کنیم.

«رایشن برگر» بخاطر موفقیت در حل این مشکل همان شب مرا به منزلش دعوت کرد و به اتفاق نیمی از اعضاء هیئت مدیره بانکش، به خاطر اتحاد مالی بین آلمان و عربستان جشن مفصلی برپا کردیم. در این مراسم همه شرکت کنندگان به استثنای من مشروب فراوانی نوشیدند و خدا را شکر که من با آنها هم پیاله نشدم و زیاد در شادی و سرورشان شرکت نکردم، زیرا فردا صبح پس از حضور در دفتر رئیس «لایپزیک بانک» ناگهان متوجه شدم که تمام آنچه رشته بودیم پنبه شده و خون دلهائی که برای جلب موافقت بانکهای مختلف خورده بودیم یکسره بی‌نتیجه بوده است... «رایشن برگر» با قیافه‌ای عبوس برایم تعریف کرد که ساعت هفت و نیم صبح (نیمه شب بوقت امریکا) از بانک امریکائی شریک ما به معاونش تلفن شده و پیغام

داده‌اند که «...چون پس از یک بررسی همه‌جانبه، کمیته اجرائی بانک با مشارکت در این برنامه مخالفت نموده‌اند، لذا روی ما حساب نکنید...» ساعت ۸ عین همین حرف را کاناداڻیها تحویل دادند و ژاپنی‌ها نیز بدون اینکه به‌خود زحمت تلفن زدن بدهند، با تلکس پیام زیر را مخابره کردند: «... بدینوسیله خروج خودمان را ازسندیکای وام دهندگان به‌ایتالیا اعلام می‌داریم: بانک میتسوبیشی» انگلیسها هم آخرین نفری بودند که انصراف خود را اطلاع دادند.

حالت جنونی که بر اثر دریافت این خبرها به«رایشن‌برگر»دست داده بود واقعاً قابل سرزنش نبود، چون او پس ازاطلاع ازماجرا به هریک از دیگر بانکهای شریک ما درکشورهای سوئیس و هلند و فرانسه و بلژیک هم که تلفن کرد با جواب مأیوس کننده آنها مواجه شد و فهمید که همه آنها، علی رغم موافقت دیروزشان، خود را از برنامه کنار کشیده‌اند—در بین این کشورها فقط یک مورد استثنائی وجود داشت و آنهم «ایران» بود.

این جریان بخوبی ثابت می‌کرد که نبایستی با دار و دسته «آلدریچ» جنگید و یا حداقل انتظار برنده شدن در دور اول مبارزه با او را داشت، چون مسلم بود که مبارزه بین زعمای دنیای سرمایه‌داری وگروهی‌تازه بدوران رسیده— که ازبرکت پول نفت قدعلم کرده‌بودند— به‌این زودیها به‌نتیجه دلخواه نمی‌رسد و «وال‌استریت» می‌تواند با برخورداری ازحمایت اقمار خوددرخارج از امریکا، بخوبی از پس همه آنها برآمده و در ضمن به‌عربها نشان بدهد که علی‌رغم آنهمه پول هنگفتشان نمی‌توانندبدون تأمین منافع نیویورک، قدم از قدم بردارند. ولی آیا «وال‌استریت» متوجه بود که اگر آبی بر آتش ایتالیا پاشیده نشود، فاجعه‌ای برپا می‌گردد که نتیجه‌اش جز نابودی ایتالیا نیست؟ و در آن صورت، آیا نیویورک قادر خواهد بود که‌خود را طوری از

معرکه دور نگهدارد که این آتش به‌دامنش نیافتد؟ و آیا عاقلانه نبود که «وال‌استریت» کمی از حرص خود بکاهد تا از وقوع چنین مصیبت اجتناب‌ناپذیری جلوگیری بشود؟

من مسلم می‌دانستم که «وال‌استریت»نشینان مایلند این بازی موش وگربه را تا یک قدمی ورطه هلاك ادامه بدهند وهمان روز صبح نیز در فرانکفورت احساس کردم که محور این بازی خطرناك بر وجود شخص من استوار شده. ولی آیا این بدبخت‌ها می‌دانستند که اگر من به‌ریاض برگردم و آنچه که اتفاق افتاده بازگو کنم، چه اتفاقی خواهد افتاد؟ مسلماً سعودیها از این داستان‌خوششان نخواهد آمد و چون آدمهای بسیار زودرنجی هستند، غرور ملی آنها جریحه‌دار شده و در ضمن بخاطر حساسیت فراوانی که به‌مسئله پول و مخصوصاً ازکف‌دادن آن دارند، هیچ بعید نیست که بکلی سیل دلارشان را به امریکا قطع نموده و کاری کنند که «آلدریچ» بی‌نوا حتی از یک پنس بی‌قابلیت هم نصیب نبرد. و در این صورت آیا می‌شد پیش‌بینی کرد تنگنای‌فعلی بازار نیویورك (در دسامبر ۱۹۷۸) پس از سپری شدن چند ماه‌به‌چه صورتی در خواهد آمد؟ خدا می‌داند— و اگر سعودیها با انگلیسها هم در بیفتند و عین همین بلا را بر سر پونداسترلینگ در آورند، آنوقت است که این جزیره‌نشینان لعنتی به‌چنان غرقاب بدبختی فرو خواهند رفت که نه «آلدریچ» و نه هیچیك از هم‌پالکی‌هایش قدرت نجات آنها را نخواهند داشت.

خیال نکنید که من این حرفها را از روی کینه و عداوت می‌زنم نه هرگز من چنین نبوده و نیستم،و هیچگاه‌هم قدرت‌های ظاهر دنیوی نتوانسته است باعث انحراف افکار و قضاوت صحیح من شده باشد ولی این، «آلدریچ»ها هستند که با ناچیز شمردن امثال ما «هیچکاك»ها به چنین تصوراتی دامن می‌زنند و بخاطر حفظ قدرتهای ظاهری خود

این چنین آشوبهائی بپا می‌کنند که بدبختی آن حتی دامن خودشان را فرا بگیرد.

مطمئناً مناسبات حسنه قبلی من با دکتر «رایشن برگر» و مشاوران مختلفش باعث نشد که آنروز صبح در فرانکفورت، همه آنها از شدت عصبانیت مرا خفه نکنند، بلکه شانس آوردم و آنها بقدری درگیر مخابره پیامهای تلکس برای تعویق موقتی جریان وام ایتالیا بودند که فرصت این کار را پیدا نکردند. وگرنه اطمینان دارم که در مغز «رایشن برگر» جز این فکر نمی‌گذشت که: من عامل این پریشانی‌بوده و باعث شده‌ام که او بصورت احمقانه‌ای آلت دست امریکائیهای بی‌شعور و شرقی‌های آب‌زیرکاه قرارگیرد. از قضا تمام تلکس‌های مخابره شده نیز فقط امضای «لاپیزیک بانک» را داشت و نشانه فعالیت‌های «رایشن‌برگر» بود، نه من. زیرا قاعدتاً موقعیکه بزرگترین بانک‌آلمان اقدام به‌گردآوری یک وام سه‌میلیارد دلاری می‌کند، فقط وجود امضای رئیس بانک کافی است که تمام دنیا را با رغبت فراوان به‌این کار بکشد. و حال که چنین‌اتفاقی افتاد، او چگونه می‌توانست به‌کسانی که از این آبروریزی بهت زده شده بودند، جواب بدهد؟

پس از این ناکامی به‌فکرم رسید که قبل از عزیمت به‌ریاض کمی بخود برسم و با انجام یک مسافرت تفریحی افکار پریشان را ازاطرافم دورکنم. بهترین جا، زوریخ بود که می‌شد به‌دور از مشغله فکری دمی در آن آسود.

فصل یازدهم

به‌فکرم رسید که در مسافرت به‌زوریخ سراغی هم از «اورسلا» بگیرم. در دفتر راهنمای تلفن زوریخ، دقیقاً ٤١ نام «هارتمن» وجود داشت که تنها یکی از آنها «پرفسور» بود. (چون کمپانی تلفن سوئیس نه‌تنها شغل مشترکین، بلکه نام فامیل دوران تجرد زنهای سوئیس را هم در دفتر راهنمای تلفن چاپ می‌کند) بنابراین از فرانکفورت به همان‌شماره «پرفسور هارتمن» تلفن زدم. خود «اورسلا» گوشی را برداشت و پس‌از اینکه فهمید طرف مخاطب او من هستم، به‌اوگفتم: «می‌خواهم امروز عصر به‌زوریخ بیایم و یک شب هم آنجا بمانم. آیا موافق هستی که...؟»

— بله البته، ولی نه یک شب‌چون‌من‌وپدرم‌درتدارک‌مسافرت به‌تهران هستیم و بخاطر آنکه باید حتماً روز ٦ دسامبر درتهران باشیم، لذا اصلا وقت برای پذیرائی از تو را ندارم. ولی با یک مشروب‌در منزل ما چطوری؟

آدرسش راگرفتم؛ در چند قدمی دانشگاه زوریخ روی یک تپه‌در کنار دریاچه‌قرار داشت. آنجا را خوب می‌شناختم، با هم وعده ساعت ۷ راگذاشتیم.

واقعاً این نوع تصادف‌ها را چگونه می‌توان توجیه کرد؟ در این

سفرص با دو نفر ملاقات کردم که اصلا فکر آنها درسرم نبود: یکی «اورسلاهارتمن» و دیگری «راندولف‌آلدریچ»— و به‌این ترتیب آیا پس از این دو ملاقات غیر منتظره نمی‌بایستی انتظار ماجرائی را می‌داشتم؟ علی‌الخصوص که پس از تلفن به‌زوریخ، بلافاصله موفق به یافتن «اورسلا» شدم و با وجود آن‌وضع مسخره‌ای که در رم با او داشتم، براحتی راضی به‌ملاقات من شد و حتی مرا به‌خانه‌اش دعوت کرد (و این خیلی باعث تعجب من بود).

برخوردبا این‌گونه آدمها، صدها و شاید هزاران بار در زندگی من اتفاق افتاده—و البته نبایستی زیاد هم تعجب‌آور باشد—چون‌وقتی طبقات مشخصی ازمردم دنیا مثل: پولدارها، افراد سرشناس، دانشمندان طرازاول، سیاستمداران صاحب نام، همگی فی‌المثل دررم به هتل «هاسلر»، در فرانکفورت به هتل «فرانکفورترهوف»، در لندن‌به هتل کلاریج ودر کالیفرنیابه هتل «بورلی هیلز» می‌روند و یا اغلب آنان درکابین درجه یک پروازهای بین توکیوولوس‌آنجلس یالندن ـ ژوهانسبورگ مسافرت می‌کنند، لذا ملاقات آنها زیاد هم اتفاقی و تصادفی نیست. ولی‌نمی‌دانم ملاقات کذائی من با آن دو نفر در فرانکفورت چه اثری داشت که خیلی توجه مرا جلب کرد واحساس کردم که در حوادث آینده زندگی من نقش مؤثری خواهند داشت. «اورسلا» هم به‌نظرم رسید که‌بایستی یک دختر استثنائی باشد و تنها، موقعی تحریک می‌شود که با مسائل غیر عادی—مثل آن شعبده‌بازی که من برایش اجرا کردم—روبروشود. (دنیای عجیبی بود، هر کسی بزور خودش را دچار مشکلی می‌کرد!)

پس از ورود به زوریخ به‌هتل قدیمی «باور—آ—لاک» رفتم و بعد از دوش‌گرفتن، خودم را با یک تاکسی درست سر ساعت هفت به منزل «اورسلا» رساندم (این‌گونه خوش‌قولی‌ها در آن زمان بندرت انجام شدنی بود).

در همان موقع برف شروع به‌ریزش کرد و من از دیدن این منظره خیلی لذت بردم، چون بنظر من برف باعث می‌شود که دنیا تر و تازه شود و مخصوصاً مشاهده رقص دانه های برف در زیر نور چراغها، آنهم در سوئیس — که همیشه نامش با برف مترادف بوده است — عالمی دارد. در آن موقع احساس می کردم که همه جای دنیا و مخصوصاً کشور سوئیس در آرامش عجیبی بسر می‌برد.

موقعی که به‌منزل «هـارتمن» رسیدم، خود پـرفسور در را به‌رویم باز کرد و خوش‌آمد گفت. من با اینکه قبلا او را در بار هتل «هاسلر» رم دیده بودم، ولی بخاطر آنکه فرصت مناسبی برای توجه به‌او دست نداده بود، متوجه نشدم که چهره او می‌تواند این چنین آدم را تحت تأثیر خود در بیاورد؛ نگاه چشمانش حالت خیرگی داشت و موهای بلند و سفیدش با ابروان سفید و پرپشتش به‌هم می‌آمدند. در موقع دست دادن، بدون پیروی از رسم متداول زمانه، ابتدا محکم دستم را گرفت و پس از فشار کوتاه و مختصری آن را رها ساخت. قدش اقلا شش اینچ کوتاه‌تر و سنش حدوداً بیست سال بیشتر از من بود. منزل قدیمی و تاریکی داشت که همه جای آن قفسه های کتاب دیده می‌شد و تا آخرین حد ظرفیت آنها را پر از کتاب کرده بود. «اورسلا» در اتاق پذیرائی روی کاناپه‌ای نشسته بود که روی آن را مانند سایر مبلهای اطاق با روکش مخمل قرمز تیره‌ای پوشانده بودند — همه وسائل اتاق در عین پاکیزگی خبر از یک بی‌سلیقگی هم می‌داد.

«اورسلا» درست مثل یک پرنسس یهود به‌من خوش‌آمد گفت؛ با لمس نوک انگشتانش ظاهراً به‌من دست داد و سپس اشاره کرد که سمت چپ او روی کاناپه بنشینم (باز جای شکرش باقی بود که همان لباس کذائی دختران مهماندار را بتن نداشت و بجای آن یک پیراهن

بلند شب پوشیده بود که تاگردنش دگمه می‌خورد و قیافه‌اش درست شبیه آدمهای ورشکسته شده بود).

او سر صحبت را بازکرد وگفت: «من درباره شما با پدرم صحبت کردم و حالا هم بسیار خوشحال هستیم که سعادت پذیرائی از شما را در منزل خود داریم.»

«اورسلا» سپس رو به‌پرفسور که همانطور نگاهش به‌من خیره بود کردوگفت: «پاپا، من‌مطمئنم که‌آقای«هیچکاک» بدش نمی‌آید مشروبی بنوشد.»

و سپس از من پرسید: «ما در اینجا فقط ورموت داریم، آیا خوشتان می‌آید؟»

و من با وجودی که در آن لحظه اصلا حال ورموت خوردن نداشتم،گفتم: «البته.»

پرفسور چنان با آب و تاب این مشروب لعنتی را برایم آورد که انگار آب‌حیات است و پس از اینکه جرعه‌ای از آن را خوردم، متوجه شدم که کمی ورموت شیرین را با چیز دیگری مخلوط کرده، که‌نفهمیدم چه زهرماری است.

پس از آن، پرفسور ناگهان رو بـه‌من کرد وگفت: «آقـای «هیچکاک» دخترم به‌من‌گفته است که شما در حال حاضر در خـاورمیانه هستید؟»

— بله همینطور است و اگر راستش را بخواهید، اقامت من در آنجا خیلی کوتاه بوده است.

— ولی از قرار معلوم شما بایستی برای مدتی نامحدود در آنجا زندگی کنید.

— بله فکر می‌کنم اینطور باشد.

— و اگر اشتباه نکنم شما در عربستان‌سعودی بسر می‌برید؟

— بله در ریاض.

— هوای آنجا در این موقع از سال چطور است؟

— خشک وکمی سرد.

— آیا شما از وضع تهران هم اطلاع دارید؟

— بله.

— هوای آنجا در این موقع از سال چطور است؟

— خشک و سرد.

— آیا آبادان را هم می‌شناسید؟

— بله.

و چون حتم داشتم که باز هم می‌خواست بپرسد: «هوای آنجادر این موقع از سال چطور است؟» لذا فوراً جواب دادم: «مرطوب وگرم.»

— آقای «هیچکاک» چون ما دو نفری عازم ایران هستیم، به‌من بگوئید که درباره ایران چگونه فکر می‌کنید؟

— به‌نظر من شما مجذوبش می‌شوید، چون حتماً اطلاع دارید که در این کشور آثار باستانی فراوانی وجود دارد.

— نه منظورم آنها نیست، بلکه می‌خواهم عقیده شما را درباره وضع حکومت ایران بدانم.

— البته می‌توان‌گفت که ایران دارای دموکرات‌ترین حکومت جهان نیست، ولی به‌نظر می‌رسد که شاه ایران کاملا به‌کارش مسلط است و می‌داند که به‌کجا می‌رود؟

— آیا شما شخصاً شاه را می‌شناسید؟

— من فقط یک‌بار او را ملاقات کردم، آنهم خیلی کوتاه.

و راست می‌گفتم. چون در سال ۱۹۷۲، موقعی که «جوسلین هامبرو» بانکدار و سرمایه‌دار معروف یک ضیافت مفصل به‌افتخار شاه در «ساووی» لندن برگزار کرده بود، من توانستم چند دقیقه‌ای با شاه

صحبت کنم.

— خوب فکر می‌کنید که او چطور آدمی است؟

— مرد بسیار باهوشی است.

پرفسور سرش را بعلامت تأئید تکان داد وگفت: «آیا ثبات رأی هم دارد؟»

— بله. من فکر می‌کنم که شخص ثابت‌قدمی باشد. راستی منظورتان از این سئوال چیست؟

در همین موقع «اورسلا» به‌میان صحبت ما پرید وگفت: «پدر، من فکر می‌کنم که آقای هیچکاک باز هم مشروب می‌خواهد!»

در همین موقع صدای زنگ در برخاست و پرفسور برای گشودن در از اطاق خارج شد.

«اورسلا» همانطور که روی کاناپه نشسته بود خودش را لوس کرد وبا صدایی که بر خلاف لحظات قبل اصلا اثری ازکسالت در آن دیده‌نمی‌شد به‌من گفت: «تو خجالت نمی‌کشی؟»

— نه چرا، ولی اگر راستش را بخواهی...

صحبتم را قطع کرد و پرسید: «ببینم تو امشب کجا می‌مانی؟»

— در هتل «باور—آ—لاك»... ولی صحبت ما نیمه کاره ماند، چون در همین موقع پاپا همراه با همان‌مردك اسرائیلی که شبیه «ارول‌فلین» بود، وارد اناق شدند. و پرفسورخطاب به‌من گفت: «اجازه بدهید همکارم پرفسور «بن‌لوی» را به شما معرفی کنم.»

—اسم من «بیل هیچکاك» —خیلی از آشنایی باشما خوشوقتم.

و او در جواب من بالهجه انگلیسی آکسفوردی گفت:

—آقای «هیچکاك» من هم بنوبه خود خیلی از ملاقات با شما خوشحالم. راستی شنیده‌ام که شما یکی‌از افراد ثروتمند دنیا هستید؟ من خیلی به‌آشنایی باثروتمندان علاقمندم‌وخاطره خوبی‌ازاین کاردارم. چون

سالها قبل، موقعی که در «سوربن» تحصیل می‌کردم، بایکی از افراد خانواده «روچیلد» آشنا شدم که خیلی مرد جالب توجهی از آب در آمد. و از آن پس هر چند وقت با هم ملاقاتی داریم، چون هر دوی ما به آثارباستانی یونان علاقمندیم و به اتفاق هم چند مورد حفاریهای باستانشناسی نیز در آن کشور انجام داده‌ایم... ولی مثل اینکه خیلی دارم پرچانگی می‌کنم؟

— نه‌ابداً اینطور نیست.

و راست می‌گفتم، چون حرفهای او باعث تنوعی در این مجلس کسل‌کننده شده بود. او که از تعارف من جرأتی پیدا کرده بود به‌صحبت ادامه داد: «در ضمن اطلاع داشته باشید که «اورسلا» هم خیلی به‌باستانشناسی علاقه دارد.»

و سپس رو به‌او کرد و پرسید: «اینطور نیست عزیزم؟»

و« اورسلا» با کمال بی‌حالی در جوابش گفت: «بله.»

و دوباره او شروع کرد: «من فکر می‌کنم که به‌این ترتیب «اورسلا» موقعیت بی‌نظیری به‌همراه پدرش در ایران خواهد داشت. آه، ایران! پرسپولیس، پاسارگاد، شوش... چه شانسی. من واقعاً حسودیم می‌شود.»

و پس از مدتی آه کشیدن رو به من کرد وگفت: «شما نمی‌دانید موقعی که در دانشگاه آکسفورد درس می‌خواندم چه رؤیاهای شیرینی درباره آثار باستانی ایران داشتم.»

و سپس در حالی که چشمان آبی رنگش را به‌من دوخته بود، ادامه داد: «ولی شما آقای «هیچکاك»، چون فکر می‌کنم که به‌امور دنیای امروز بیشتر از آثار باستانی علاقه دارید، پس بهتر می‌دانم که درباره یکی از همین مسائل مورد علاقه شما راهنمائی بخواهم، من اخیراً در لندن مقداری از سهام یک معدن طلا را خریده‌ام —و

بنظر خودم کار خوبی کردم— اما چون شخصاً یک‌نفر فیزیکدان هستم و مثل دوست عزیزم «هارتمن» بهیچوجه از مسائل پولی اطلاع ندارم، لذا می‌خواهم نظر شما را بپرسم که آیا با خرید این سهام پول هنگفتی نصیبم خواهد شد؟»

به‌نظر من «بن‌لوی» تمام مشخصاتی را که «هارتمن» فاقد آنها بود، یکجا داشت، آدمی بود به‌سن من ولی خوش ترکیب، بذله‌گو، خوش مشرب و با ذوق که حتی در زوریخ هم خود را موظف به بستن کراوات نمی‌دید. موقعی که حقایق راجع به‌سهام معادن طلا را برایش شرح می‌دادم، با چشمانش به‌ورانداز «اورسلا» مشغول بود و احساس می‌کردم که خیلی بیش از حد معمول به‌او نگاه می‌کند. پس از اینکه بحث ما درباره طلا پایان‌گرفت. اومسئله خرید مستغلات را شروع کرد و بعد از آن به‌بحث درباره شهر نیویورک پرداخت وگفت که مدتی در این شهر زندگی کرده است. سپس ازکالیفرنیاگفت و از اینکه عاشق فیلمهای امریکائیست و از من پرسید که آیا ستارگان مشهور سینمای امریکا را می‌شناسم؟ و بعد از آن صحبت را به‌اصل ماجرا کشید و از من سئوال کرد:

— آقای «هیچکاک» من‌شنیده‌ام که شما در ریاض کارمی کنید؟

— بله.

— اگر اجازه بدهید من شما را «بیل» خطاب کنم.

— البته، مانعی ندارد.

— ریاض حتماً یک شهر خیلی دیدنی است؟

— نه زیاد.

— البته چون من هرگز در آنجا نبوده‌ام، نمی‌توانم در این‌باره قضاوت کنم. و شاید هم بعلت اینکه ورود ما به‌آنجا ممنوع است، به همین جهت وسوسه می‌شوم‌وتصورمی کنم که بایستی‌جای‌جالبی باشد.

و سپس در دنباله صحبتش افزود: «بگو ببینم این «خالد» تاچند وقت دیگر برسر کار خواهد ماند؟»

— منظورت پادشاه عربستان است؟

ـ بله.

— بایستی بگویم که او وضع مستحکمی دارد.

— پس آن جماعت «ترقی‌خواه» چه می‌گویند؟ من بطور پراکنده درباره یکی از پسران «فیصل» به‌نام «عبدالله» چیزهائی شنیده‌ام.

— تا آنجائی که من می‌دانم، فقط حرف مفت است.

— پس «خالد» در آنجا ماندنی است؟—خوب راجع به‌آینده‌شاه ایران چه عقیده‌ای داری؟

— من در این مورد چیزی نمی‌دانم.

و واقعاً هم در آن موقع راجع به‌کارهای شاه ایران هیچ نظر بخصوصی نداشتم. ولی «بن‌لویة» به‌جای من، جواب سئوال خودش را داد:

— ولی عقیده من براینست که شاه ایران، مدتهای مدید پابرج خواهدماند، چون هنوزسن‌زیادی از او نگذشته. و علاوه بر این ارتشی دارد که خیلی‌به‌او وفادار است و با مدرن‌ترین سلاحها نیز مجهز است. آنها حتی چند هواپیمای مهیب اف—٥ در اختیار دارند و شنیده‌ام که کشور شما درصدد است امسال ٥٠ هواپیمای دیگر از این نوع به‌آنها بدهد، آیا واقعیت دارد؟

— من هیچ اطلاعی در این زمینه ندارم ولی تعجب می‌کنم که چطور شما به‌عنوان یک نفر فیزیکدان، اطلاعاتی بیشتر از حد معمول‌در مورد هواپیماهای نظامی دارید؟

— برای اینکه در مملکت من، این یک موضوع عادیست وهمه ما بـه‌نحوی ازمسائـل نظامـی خـود و دیگران مطلع هستیم. خود

من در موقع خدمت نظام یک خلبان بودم و هنوز هم‌گاهی به‌من اجازه پرواز می‌دهند. ولی بایستی اعتراف کنم که در حال حاضر به‌پول و مسائل شغلی شما بیشتر از امور نظامی علاقه دارم و دلم می‌خواهد که برایم از کار بانکهای امریکائی شمه‌ای بگوئید.

— آنها فعلا دچار مشکلاتی شده‌اند ولی فکر نمی‌کنم که این مشکلات بتواند نابودشان کند، چون همیشه با آنها دست به‌گریبان بوده‌اند. ولی راستی چرا شما به‌این مسئله علاقمند شده‌اید؟

این پسرک که کم کم داشت عصبانیم می‌کرد، در جوابم گفت: «خیلی واضح است، برای اینکه مملکت من به‌سعادت و خوشبختی مملکت شما خیلی علاقه دارد و البته منطق هم همینطور حکم می‌کند، چون بدون وجود دلارهای شما، عده کثیری از مردم اسرائیل دچاربدبختی خواهند شد و در نتیجه، بقای مملکت ما و شما بستگی به‌وجود دلار دارد.»

من که دیگر از پرچانگی‌های او به‌ستوه آمده بودم، برای اینکه خیالش را یکسره‌راحت کرده باشم، گفتم: «دوست عزیز، خاطر شما و همه همشهری‌هایتان آسوده باشد که امریکا به‌تمام تعهدات خودنسبت به‌اسرائیل تا حد توانائی عمل خواهد کرد.»

— تا حد توانائی؟

— بله، چون علی‌رغم همهٔ گفته‌ها و تعهدات قبلی، اگر ملت امریکا احساس کند که با کمک به‌شما زندگی خودش را به‌خطرخواهد انداخت، مسلماً اول از همه به‌فکر نجات مملکتش می‌افتد. وامیدوارم که شما اسرائیلی‌ها بتوانید این موضوع را کاملا درک کنید.

— البته، ولی مسئله حمایت از ما چطور خواهد شد؟

— اگر درست دقت کنید متوجه می‌شوید که در دنیای امروز ما فقط دو چیز اهمیت دارد: پول و نفت— که البته‌نفت خیلی مهمتر از

پول است، چون بدون وجود نفت اقتصاد امریکا از هم می‌پاشد و در نتیجه، پولی هم در بساط نخواهد ماند. و حتماً می‌دانید که هیچ فرد امریکائی آرزوی چنین روزگاری را ندارد، زیرا ما ملت امریکا خیلی «ماتریالیست» هستیم.

— و به‌عبارت دیگر اگر شما امریکائیها مجبور شوید که بین نفت و اسرائیل، یکی را انتخاب کنید، بدون شک نبودن اسرائیل را ترجیح می‌دهید.

— همینطور است.

«بن‌لوی» با شنیدن این جواب کمی ساکت ماند، سپس گفت: «من کاملا حق را به‌جانب شما می‌دهم، ولی در ضمن بدانید که اگر اسرائیلی‌ها مثل شما مجبور به‌انتخاب شوند، چنین تصمیمی نخواهند گرفت.»

— ولی اقدام بی‌نتیجه‌ای خواهد بود، چون همانطور که خودتان تأکید کردید، مملکت شما بدون دلار امریکائی از بین خواهد رفت و ما هم برای بدست آوردن دلار مجبوریم نفت عربها را در دست داشته باشیم.

— نه دوست عزیز، من قصدم این نبود. شما مثل اینکه به حرفهای من توجه نکردید. من خودم را نگفتم، بلکه منظورم این بود که عده‌ای از اسرائیلی‌ها چنین عقیده‌ای دارند.

— پس عقیده خود شما چیست؟

— اگر عقیده شخص مرا می‌خواهید، باید بگویم که مملکت من برپایه پول و نفت بنا نشده و سازنده اسرائیل جز قوم من و مذهب من چیز دیگری نبوده است. همانطور که قوم یهود هزاران سال بدون داشتن نفت و دلار در اسرائیل زندگی کرده است، بعد از این هم اگر لازم باشد، می‌تواند به‌این کار ادامه بدهد.

من این حرف را قبلا هم از خیلی از یهودیها شنیده بودم ولی اگر راستش را بخواهید، زیاد آن را جدی نمی‌دانم.

پرفسور «هارتمن» در تمام مدت صحبت من و «بن‌لوی» حتی یک کلمه هم اظهارنظر نکرد و همراه با دخترش همینطور ساکت و آرام نشسته بودند و به‌حرفهای ماگوش می‌دادند، تا اینکه بالاخره خسته شدم و نگاهی به ساعتم انداختم. «بن‌لوی» هم متوجه ماجرا شد و از جایش برخاست و پس از خداحافظی از منزل خارج شد. من هم نگاهی به‌پرفسور و «اورسلا» انداختم و چون رغبتی از طرف آنها برای صحبت ندیدم، بهتر دانستم که از آنها خداحافظی کنم. «اورسلا» یک تاکسی برایم خبر کرد، که ۵ دقیقه‌ای مرا از منزل آنها به‌هتلم رساند و درست ساعت هشت‌ونیم بود که وارد اتاقم شدم.

ساعت ۱۰ شب بود که «اورسلا» تلفنی با من تماس گرفت و ضمن صحبت گفت: «خیلی دلم می‌خواهد به‌هتلت بیایم ولی چه کنم که غیر ممکن است، چون پدرم برای بستن جامه‌دانها و انجام بعضی از کارهای ضروری منزل—بخاطر مدتی که از اینجا دور خواهیم بود— به‌من احتیاج دارد. من واقعاً متأسفم که نمی‌توانم تو را ببینم، ولی امیدوارم که در ایران با تو ملاقاتی داشته باشم. آدرسم را در سفارت سوئیس در تهران خواهم گذاشت تا هر موقع که به‌ایران آمدی بتوانی مرا پیدا کنی.»

این بود ماجرائی که آن شب —یعنی ۵ دسامبر ۱۹۷۸— در زوریخ بر من گذشت.

شب موقع خواب، از یادآوری صحبت‌هائی که آن روز غروب داشتم کمی احساس ناراحتی می‌کردم، ولی معلوم نبود چرا و به‌خاطر

چه کسی؟—فردا صبح همهٔ این افکار از سرم بیرون رفته بود و با خود فکر می‌کردم که بالاخره هر چه باشد خطر دو نفر فیزیکدان برای دنیا از همه چیز کمتر است.

فصل دوازدهم

اگر شما برای اولین بار، به‌ریاض بروید خیلی تحت‌تأثیر بیگانگی‌محیط قرار می‌گیرید ولی بار دوم کاملا حس می‌کنید که به‌یک نقطه پرت دور افتاده در وسط صحرا وارد شده‌اید که جماعتی از آدمهای تنبل وکسانی‌که قبلا بادیه‌نشین بوده‌اند، درکوچه‌های کثیف و کلبه‌های مخروبه آن زندگی می‌کنند و تنها سیستم از بین بردن زباله شهر را بزها و سگها تشکیل می‌دهند. و به‌این ترتیب آیا هیچ آدم عاقلی پیدا می‌شود که پس از سفر اول، بار دیگر قدم به‌این نقطه جهنمی بگذارد؟ بله—من در ساعت یازده و نیم صبح روز ششم‌دسامبر ۱۹۷۸، برای بار دوم به‌ریاض وارد شدم.

قبلا از زوریخ با تلگراف به «القریشی» اطلاع داده بودم که برای مشورت با او به‌عربستان سعودی برمی‌گردم. ولی مسلم‌می‌دانستم که این بازگشت نتیجه‌ای برای حل مسئله ایتالیا در پی نخواهد داشت، چون اطمینان داشتم که پس از ناکامی در ایتالیا و آلمان می‌بایستی‌گره مشکلات موجود را در محلی دیگر غیر از ریاض—مثلا در ده هزار مایلی این شهر یعنی درسانفرانسیسکو بازکنم.

پس از پیاده شدن از هواپیما و مشاهده ظواهر امر، خدا را شکر کردم که هنوزگند قضیه به‌اینجا نکشیده و افتضاح محاسبه‌های نادرست

من علني نشده و اگر هم در فرودگاه لیستی برای طرد عناصر نامطلوب وجود دارد، اقلا اسم من هنوز در آن نقش نبسته است.

«القریشی» به‌استقبال‌من نیامده بود، ولی راننده او را با لیموزین مخصوصش درکنار پلکان در انتظار خودم دیدم که یادداشتی از «القریشی» در دست داشت و در آن بدلیل اینکه می‌بایستی سرظهر در کمیسیون وزارت برنامه‌ریزی عربستان شرکت کند، عذر خواسته و در ضمن از من دعوت کرده بود که حتماً در جلسه حاضر باشم.

وزارت برنامه‌ریزی تا فرودگاه در حدود ۲۰ دقیقه راه بود ومحل آن در مرکز شهر و در یک ساختمان دو طبقه بسیار وسیع قرار داشت که کوتاهی چنین ساختمان عریض و طویلی می‌توانست تجلی طرز فکر اعراب در معماری آنها باشد. طبقه اول ساختمان تماماً از سنگ مرمر صورتی رنگ بسیار زیبا بطور یکنست پوشیده شده و غیر از آن، چیزی جز چند تابلو برروی دیوار و یک میز تحریر در انتهای راهرو و نزدیک راه‌پله مرمرین برای نشستن مأمور اطلاعات—که البته مرد بود—چیز دیگری دیده نمی‌شد. این مأمور با شنیدن اسم من انگشتش را به‌سوی راه‌پله نشان داد و معلوم شد که باید به‌طبقه بالا بروم. در طبقه دوم به‌خاطر پوشیده شدن کف راهرو با فرش، مرمر کمتر به چشم می‌خورد، و در همانجا شاهزاده «القریشی» را دیدم که با حالتی نیمه افسرده با دو نفر دیگر مشغول صحبت است. او مرا به‌یکی از آنها که «شیخ زکی یمانی» وزیر نفت عربستان بود معرفی کرد و دیگری را که شاهزاده «فهد» ولیعهد عربستان بود، خودم می‌شناختم. پس از آن بلافاصله «القریشی» مرا آگاه کرد که هم‌اکنون یک‌جلسه فوق‌العاده شورای عالی بیست نفره مملکتی—که در حکم شورای محرمانه و خصوصی عربستان‌سعودی است—تشکیل می‌شود و هنوز بیست کلمه‌ای رد وبدل نکرده بودیم که با سکوت ناگهانی همهٔ حاضران

راهرو متوجه ورود پادشاه عربستان شدم.

پادشاه عربستان در حالی‌که در میان چهار نفر محافظ حرکت می‌کرد از راهروگذشت و وارد سالن کنفرانس شد. ما هم به‌دنبال او حرکت کردیم و در سالن کنفرانس هر یک در محل مخصوصی که قبلا مشخص شده بود قرارگرفتیم. جای من چهار صندلی پائین‌تر از سر میز و پهلوی «القریشی» قرار داشت.

پادشاه عربستان در سر جای خود ایستاد، تا آنکه درهای سالن بسته شد و ما آنقدر ساکت و بی‌حرکت ایستادیم تا ملک برصندلی ریاست کنفرانس جلوس کرد و آنگاه همراه با صدای خش‌خش عبای حاضران، همه آن ۹۱ نفر به‌اضافه من روی صندلیهای خودمان نشستیم.

پادشاه به‌زبان عربی آغاز سخن کرد، ولی همهٔ معلومات من در زبان عربی که منحصر به‌دانستن جمله «یشرفوني اقبالکم» (بمعنی: از آشنائی شما بسیار خوشوقتم) بود، نه در سخنان پادشاه—که نطق افتتاحیه را ایرادکرد و نه در سخنان ولیعهد سخنران دوم جلسه— نتوانستم بشنوم. بعد از ولیعهد وزیر نفت عربستان، سپس وزیر برنامه‌ریزی و آنگاه شیخ دیگری—که اسمش را فراموش کرده‌ام—و درآخر کار شاهزاده «القریشی» صحبت کردند (در اینجا بود که فهمیدم این دوست عزیز در بین زعمای قوم آنطورکه فکر می‌کردم رجل قدراولی نیست).

پس از این نطقها که حدود سی دقیقه به‌طول انجامید، همهٔ درهای سالن یکمرتبه با هم باز شد و ۱۲ نفر پیشخدمت وارد شدند که هرکدام وظیفه پذیرائی چای از هر یک از حاضران جلسه را بعهده گرفتند. در همان موقع اعضاء جلسه هم با یکدیگر به‌پچ‌پچ مشغول شدند. و چون دیدم که مقررات اجازه چنین کاری را می‌دهد، از فرصت استفاده کرده و از «القریشی» پرسیدم: «موضوع این جلسه چیست؟»

— محاکمه وزیر برنامه‌ریزی.

و به‌دنبال آن اضافه کرد: «چون فعالیت‌های این وزارتخانه خیلی اهمیت دارد و تقریباً همهٔ امور داخلی مملکت را در برمی‌گیرد، لذا برای بررسی کارهای او همهٔ اعضاء . ۲نفره شورا حاضر شده‌اند وخودت شاهدی که مملکت ما از نظر رعایت اصول دموکراسی چقدر پیشرفته است.»

— خوب او چه اشتباهی مرتکب شده؟

— همه چیز، چون واقعاً توسعهٔ اقتصادی مملکت ما تنگ‌آور است.

— چطور با این همه پول هنگفتی که به‌دست می‌آورید...؟

«القریشی» صحبتم را قطع کرد وگفت: «مسئله ما بدست آوردن پول نیست، بلکه خرج کردن آنست، آنهم بطور سریع و مؤثر. چون تنها به‌این طریق است که می‌توانیم از هر نظر به‌صورت یک مملکت خودکفا درآئیم، در حالی که متأسفانه در این راه شکست خورده‌ایم.»

— پس من در این جلسه چه کاره‌ام...؟

با دستش علامت داد که ساکت شوم و در همین موقع بقیه حاضران‌نیز یکباره سکوت کردند و با اشاره پادشاه، ولیعهد عربستان‌اداره جلسه را برعهده‌گرفت. به‌نظر من او حتماً یک دکمه را در زیر میز فشار داد، چون در یک چشم بهمزدن همهٔ پیشخدمتها سالن را ترک کردند و در همان لحظه دو نفر دیگر که پرونده‌هائی را حمل می‌کردند وارد سالن شده و پشت سر ولیعهد عربستان ایستادند. با اشاره دست ولیعهد یکی از آن پرونده‌ها گشوده شد و روی میز در جلو او قرارگرفت وولیعهد در حالی که از روی آن مطالبی را قرائت می‌کرد در همان حال، بدون انقطاع با انگشت به‌سوی وزیر برنامه‌ریزی اشاره می‌نمود (که متأسفانه الان، اسم این وزیر به‌خاطرم نمانده است).

صحبت‌ها با اینکه همه به‌زبان عربی بود، ولی کم ویش متوجه ماجرا می‌شدم.

پس از مدتی با اشاره دست ولیعهد بار دیگر درهای سالن باز شد و این مرتبه دو نفر که معلوم بود عر دو خارجی هستند وارد شدند و چون صندلی برای نشستن نداشتند در انتهای میز کنار یکدیگر ایستادند. با ورود آنان ولیعهد زبان خودرا عوض کرد و به‌زبان انگلیسی با لهجه‌ای کاملا امریکائی رو به‌آن دو کرد وگفت: آقای «جونز» شما رئیس انستیتوی تحقیقاتی «مالتی نشنال» هستید و شما آقای «راجرز» رئیس شرکت «آرتور راند»؟

هر دو نفرشان با هم جواب دادند: «بله آقا.»

بله آنها ریاست دو مؤسسه بزرگ و درجه اول تحقیقاتی امریکا را بعهده داشتند که هر یک از این دو مؤسسه دارای هزاران متفکر، بصورت دانشمند، مهندس و عالم اقتصاد بودند و سمت مشاور عالی در امور اقتصادی وتهیه خط مشی سیاسی را برای بزرگترین سازمان‌های غربی از «آی.بی.ام» و «بریتیش پترولیوم»گرفته تا «پنتاگون» بعهده داشتند.

ولیعهد عربستان خطاب به‌آن دوگفت: «مؤسسات شما مسئولیت اجرای برنامه ۵ ساله اقتصادی ما را بعهده‌گرفته است، اینطورنیست؟»

«راجرز» جواب داد: «به‌طور کامل خیر، چون متخصصین ما صرفاً وظیفه مشاوره را بعهده دارند و مسئولیتی در این...»

با اشاره دست ولیعهد زبانش برید... (بیچاره ریاض را با شهر خودش عوضی گرفته بود).

ولیعهد از روی پرونده دوم که جلویش گشوده شد، خطاب به‌او وگفت: «متن قراردادی که بین ما در اواخر سال ۱۹۷۰ منعقد شده اینجا در جلو من است و مطمئنم که آن را خوب به‌خاطر می‌آوری.

اگر بخواهی می‌توانم مقداری از آن را برایت بخوانم.»

— نه لازم نیست.

— چرا لازم است، درست گوش کن، در صفحه ۳۶ سطر اول اینطور نوشته شده: «...ما تنظیم و ترتیب و نظارت بر برنامه‌اقتصادی کشور پادشاهی عربستان سعودی را بعهده می‌گیریم و برای خرج کردن مبلغ یکصد وچهل میلیارد دلار در راه این برنامه اقتصادی که‌درعرض ۵ سال یعنی از ۱۹۷۶ تا ۱۹۸۰ ادامه دارد برنامه‌ریزی خواهیم نمود و طرحهای این برنامه....»

در این موقع «جونز»—آن یکی امریکائی—سخنان ولیعهد را قطع کرد وگفت: «شما کاملا می‌بینید که در این قرارداد هیچ‌وظیفه اجرائی راجع، به‌برنامه برعهده ما نیست. ما فقط آنچه راکه می‌بایستی انجام شود پیشنهاد می‌کردیم. ماکه نمی‌توانستیم مردم شما رامجبور به‌انجام کاری بنمائیم.»

«جونز» موقع ادای این کلمات کاملا برافروخته شده و می‌لرزید ولیعهد هم که به او خیره شده بود، در جوابش چنین‌گفت: «شما می‌بایستی برای خرج یکصد وچهل میلیارد دلار در راه توسعه کشورما برنامه‌ریزی می‌کردید که شامل عمران شهرها، توسعه صنایع، مدارس وکشاورزی باشد. ولی باید بگوئید ببینم تاکنون چه مقدار از این پول خرج شده است؟»

«جونز»گفت: «در حال حاضر من رقم دقیق آن را نمی‌دانم وچون اطمینان ندارم که...»

— بله شما نمی‌دانید، وزیر برنامه‌ریزی ما هم نمی‌داند، ولی من می‌دانم: نصف و حتی یک پنجم این مبلغ هنوز خرج نشده در حالی که سه‌سال از آغاز این برنامه ۵ ساله گذشته است.

در اینجا ولیعهد رو به‌من کرد، و پرسید: «آقای «هیچکاک»،

شما اسم چنین برنامه‌ریزی را چه می‌گذارید؟»

من در حالی‌که داشت قلبم از جا کنده می‌شد، گفتم: «بی‌توجهی به‌واقعیت‌ها.»

— آقای «هیچکاک» این برنامه‌ریزی برای ما بیشتر از صد میلیارد دلار تمام می‌شود، شما که یک نفر امریکائی هستید، اگردچار چنین مشکلی بشوید، برای مسئولین این برنامه چه تنبیهی در نظر می‌گیرید؟

— آنها را تیرباران می‌کنم!

— درست عین کاری که من همین الان می‌خواهم انجام‌بدهم!

و سپس نگاهی به‌آن دو هموطن من که در انتهای میز سر جایشان راست ایستاده بودند انداخت و دستور داد: «آنها را از اینجا بیرون بیندازید!»

و در حالی‌که دو نفر از مغزهای متفکر دنیا را مثل زباله از اتاق بیرون می‌ریختند، هیچکس—به‌استثنای من—حتی نیم‌نگاهی هم به‌آنها نکرد. حق هم داشتند، چون همه حاضرین جلسه آن دو تن را چیزی بیش ازکارگران خارجی مزدور نمی‌دانستند.

پس از آن، ولیعهد عربستان بار دیگر شروع به‌صحبت به‌زبان عربی کرد و ده دقیقه بعد، وزیر برنامه‌ریزی (که حالا اسمش بخاطرم آمد و «هشام ناظر» نام داشت) از جا بلند شد و با عصبانیت سالن را ترک‌گفت. به‌نظر من، او خیلی بهتر از آن دو امریکائی رفتار کرد، که نگذاشت او را نیز مثل زباله به‌بیرون پرت کنند.

سپس نوبت رأی‌گیری شد و همه حاضران بجز شاهزاده«عبدالله» پسر «ملک فیصل» (وزیر شیرین کردن آب دریا) دستشان را بلند کردند و به‌اتفاق رأی دادند—شاهزاده «عبدالله» که درست روبروی من نشسته بود چنان رفتار می‌کرد که انگار بقیه حاضران را بهیچ می-

شمارد (و البته دیگران نیز متقابلا چنین روشی را نسبت به او داشتند).

پس از انجام رأی‌گیری، پادشاه برخاست و سالن را ترک کرد و به‌دنبال او بقیه نیز برای خروج از سالن به‌راه افتادند. ولی «القریشی» به‌من اشاره کرد که بمانم و موقعی که سالن خالی شد، دیدم که سه نفر دیگر نیز باقی مانده‌اند. این سه‌تن: ولیعهد، وزیر نفت عربستان و یک نفر دیگر بودند که من این سومی را نمی‌شناختم. ولی پس از اینکه «القریشی» مرا به‌او معرفی کرد ؛ دانستم که «سلطان‌بن‌عبدالعزیز» وزیر دفاع و هواپیمائی عربستان‌سعودیست. برای خوش‌آمد او، من ازهمان تنها جمله عربی که می‌دانستم (یشر فونی‌اقبالکم) استفاده کردم. ولی او با لهجه انگلیسی غلیظ به‌من‌جواب داد: «شما آقای «هیچکاک» چون به‌نظرم یک‌آدم منظمی می‌آئید، خیلی مایلم که با شما کار کنم.»

این تعارف او کمی بنظرم مرموز آمد.

سپس ولیعهد عربستان به‌میان صحبت ما پرید و به‌من گفت: «از این که شما را به‌این جلسه آوردم و شاهد این ماجرا بودید، معذرت می‌خواهم. دلیل من برای این کار خیلی واضح است، چون‌می‌بایستی هرچه زودتر اقدامی بکنیم. و قصد من بهیچوجه توهین یا هتک‌حرمت امریکائیها نبود، زیرا نظری جز انجام یک وظیفه اداری و رسمی نداشتم و دولت ایالات متحده نباید این‌طور تصور کند که ما از این‌به‌بعد از سیاست خود راجع به‌استخدام مستشاران امریکائی عدول‌خواهیم کرد، بلکه برعکس می‌خواهیم بدین وسیله دوستی خود راصمیمانه‌تر و مستحکمتر نمائیم و امیدوارم که شما این مسئله را برای دولت خود روشن بنمائید.»

عجب خواهش بیموردی از من می‌کرد! او مگر اطلاع نداشت که چنانچه خبر امروز به‌خارج درز کند، امریکائیها خواهند دانست که دکتر «هیچکاک» عزیزشان تبر به‌دست در ریاض آماده گردن‌زدن

هموطنانش ایستاده!؟ تازه چه اطمینانی داشتم که دفعه دیگر عین همین جلسه برای محاکمه من تشکیل نشود و مرا به همان صورت از اتاق به بیرون نیندازند؟

ولیعهدعربستان که انگارافکارمرا خوانده بود، خطاب به من گفت: «نگران نباشید، من همین الان سیاست جدیدخودمان را برای شماروشن خواهم کرد، و متوجه می‌شوید که طبق آن، شما از این به‌بعد بعنوان مشاور دولت ما وظایف بسیار مهم وگسترده‌ای بعهده خواهیدگرفت، البته اگر علاقمند به‌ادامه همکاری با ما باشید؟ چون ما در اینجا فقط احتیاج به‌آدمهائی داریم که سرعت عمل داشته باشند، تا بتوانیم‌طوری سریع حرکت کنیم که به‌عوامل باز دارنده — چه در داخل و چه در خارج از مملکت—فرصت ابراز وجود ندهیم.»

ولیعهد عربستان سپس نگاهی به‌بقیه انداخت وگفت: «چرا همگی نمی‌نشینید؟»

خودش در رأس میز به‌جای پادشاه قرارگرفت. من در سمت راست او و «القریشی» هم در سمت راست من نشست. مقابل ما هم، ابتدا وزیر نفت عربستان و پس از او وزیر دفاع و هواپیمائی قرار گرفتند.

ولیعهد عربستان بار دیگر رو به‌من کرد وگفت: «حالا بهتراست به‌سر وقت موضوع اصلی برویم؛ همانطورکه در جلسه شنیدید، ما در تمام برنامه‌های عمرانی خود عقب‌افتادگی داریم و در نتیجه این کار، جوانان مملکت ما شکیبائی خود را از دست داده‌اند و چون واقعاً نمی‌شود همه آنها را برای تحصیلات عالیه به‌خارجه فرستاد، لذا در بین آنها تحریکاتی شروع شده و گرفتاریهائی بوجود آمده، که یکی از عوامل تحریک (یعنی شاهزاده عبدالله) را هم شما در جلسه امروز دیده و حتم دارم که قبلا نیز با او ملاقات مختصری داشته‌اید. و

متأسفانه می‌دانید که او بشدت مشغول دامن زدن به‌احساسات جوانان و تشویق آنان به‌در فشارگذاشتن دولت برای اجرای برنامه‌های‌عمرانی است و همچنین اطمینان داریم که برای عده کثیری از فلسطینی‌های ساکن خاک عربستان—که اقامت آنها در این کشور، دیگر جنبه پنهانی ندارد و همه بخوبی از آن مطلعند—نیز بایستی کار ایجادنمود و از وجود آنها در امور عمرانی که احتیاج فراوانی به کارگر ماهر دارد استفاده کرد. زیرا این افراد با وجودی که کارگران توانائی هستند، چون بیکاره مانده‌اند به‌ایجاد آشوب کمک می کنند. پس به‌این ترتیب و با در نظرگرفتن مراتب فوق، ما مجبوریم که حتماً برنامه‌ریزیها را رها کرده و بعمل بپردازیم و تا دیر نشده نگذاریم که دست و پایمان در قید وبند برنامه ها بسته شود.»

ولیعهد عربستان در دنباله‌سختانش خطاب به‌من افزود: «ممکن است از اینکه، این مطالب را با شما در میان می‌گذارم تعجب کنید، ولی نباید این طورفکر کنید و خود را از ما بیگانه بدانید، چون سفارت شما در اینجا از همه چیز بخوبی آگاه است (و البته این مسئله برای ما—بخاطر آنکه امریکا را دوست خود می‌دانیم— هیچ اهمیتی‌ندارد) ولی موضوع اینجاست که سایر ممالک نیز اطلاعاتشان از اوضاع داخلی عربستان دست کمی‌از شما ندارد ودر میان آنها از همه مهمتر همسایه بزرگ شمالی ما یعنی ایران و شخصی است که بر آن حکومت می کند. پادشاه ایران بمرور که سنش زیادتر می‌شود قدرت و نیرویش هم افزونتر می‌گردد وکم کم می‌رود کـه بصورت نـیروی خطرنـاکی —مخصوصاً برای ما—تبدیل شود، که البته در اینصورت شما هم از خطرات او مصون نمانـده و به‌مهلکه خواهید افتاد.»

ولیعهد عربستان که چهره‌اش در موقع صحبت از پادشاه ایران، نشان از خشم وکینه‌جوئی داشت، در دنباله سختانش خطاب به‌من

افزود: «من فکر نمی‌کنم هیچیک از افراد ملت شما مایل باشند که مملکت ما را در غرقابی که به‌دست شورشیان داخلی و یا بوسیله همسایه شمالی ایجاد شده، مشاهده کنند. چون در این صورت بایستی منتظر بنشینند تا مصائب این واقعه دامن همهٔ کشورهای مغرب‌زمین را فرا بگیرد و حالا هم برای اینکه بیش ازاین بحث را به‌درازا نکشیم، بهتر است راه‌حل‌های آن را بررسی کنیم و ببینیم که برای جلوگیری از این گرفتاریها چه کارهائی از دست ما برمی‌آید: اول و مهمتر ازهمه اینست که هر چه سریعتر و بیشتر سلاحهای مورد نیاز خود را از کشور شما تأمین کنیم (و این کار از اهمیت فراوانی برخوردار است) دوم آنکه، ما به‌عده کثیری تکنیسین محتاجیم تا ما را در بکار بردن این سلاحها یاری دهند. البته همه اینها را ما همین الان لازم داریم، نه سال دیگر و یا دو سال بعد.»

من در اینجا صحبت ولیعهد عربستان را قطع کردم وگفتم: «ولی تا آنجائی که من مملکتم را می‌شناسم شما می‌توانید به‌آسانی این دو خواسته خود را جامه عمل بپوشانید.»

— خیر، شما اشتباه می‌کنید.

و سپس رو به‌وزیر دفاع کرد وگفت: «تو برای ایشان موضوع را تشریح کن.»

وزیر دفاع عربستان رو به‌من کرد وگفت: «مشکلی که برای ما وجود دارد، چگونگی تحویل این سلاح‌هاست. چون بطور مثال، ما ۵ سال پیش در حدود ۱۲۰ هواپیمای اف-۱۶ به‌شما سفارش دادیم، ولی آنها گفتند که اولین هواپیما را درسال ۱۹۸۱ به‌ما تحویل خواهند داد. و این غیر ممکن است، چون ما بایستی هرطورکه شده همهٔ این هواپیماها را حتماً تا سال آینده در اختیار خود داشته باشیم.»

— خوب مطمئناً در «پنتاگون» کسی هست که بتواند ترتیب

این کار را بدهد.

— خیر اینطور نیست. من همهٔ سه روزگذشته با چند تن از رؤسای «پنتاگون» به جرو بحث مشغول بودم. آنها هنوز هم در ریاض هستند و با اینکه معتقدند بایستی مذاکرات ما ادامه پیدا کند، ولی همیشه یک حرف را تکرار می‌کنند و آن اینست که: «دست ما بسته است—ظرفیت تولید کارخانجات محدود است.» آقای هیچکاک، من فقط درباره هواپیما صحبت نمی‌کنم، ما به‌موشکهای «هاوک» و «پرشینک»، به‌تانک و نفربرهای زرهی و... احتیاج داریم.

ولیعهد عربستان سخنان او را تصدیق کرد وگفت: «بله، ولی چون می‌توانیم بعداً هم درباره جزئیات سلاحهای مورد نظرمان صحبت کنیم، لذا بهتر است شما به‌مسئله اساسی: که چرا امریکائیها در تحویل اسلحه به‌ما اینقدر مسامحه می‌کنند بپردازید.»

وزیر دفاع عربستان در اجرای دستور ولیعهدگفت: «برای اینکه امریکائیها قول تحویل همین سلاحها را به‌ایران، اسرائیل، اردن، ترکیه وکره هم داده‌اند و چون تقاضای خرید اسلحه از جانب این کشورها هر روز بیشتر و بیشتر می‌شود، لذا ما باید همینطور دندان روی جگر بگذاریم و صبر پیشه کنیم تا نوبتمان برسد.»

من که واقعاً هنوز علت اصلی ماجرا را نفهمیده بودم، سئوال کردم: «پس چرا آنها روزی که با شما قرارداد فروش اسلحه رامنعقد می‌کردند تاریخ قطعی تحویل را روشن نکردند؟»

وزیر دفاع به‌من پاسخ داد: «چرا، روشن کردند. ولی وضع ما در آن‌موقع با امروز خیلی تفاوت داشت.و درضمن خیال می‌کردیم که‌آنها آدمهای انعطاف‌پذیری هستند و می‌توانند با ما راه بیایند.»

ولیعهد بار دیگر سخنان وزیر دفاع را قطع کرد وگفت: «ببینید آقای «هیچکاک»، من می‌خواهم کاملا موضوع را برایتان روشن کنم

و برای اینکه در ضمن سوءتفاهمی پیش نیاید، باید اضافه کنم که منظور وزیر دفاع از انعطاف‌پذیری آنها، اینست که در موقع عقدقرارداد بما اطمینان داده شده بود که زمان تحویل سلاح‌ها را می‌شودباتوافق طرفین پس‌و پیش برد و این اطمینان، البته از جانب همان اشخاصی بمن داده شد که معمولا به‌عنوان واسطه وکار چاق‌کن بین دولتها و فروشندگان اسلحه، در همه جای دنیا فعالیت دارند و نظرشان هم فقط و فقط، رسیدن به‌حق‌دلالی خودشان است و بس. که حتماً شما هم این‌گونه افراد را به‌خوبی می‌شناسید. البته ما گله‌ای از آنها نداشته و واقعاً از خدماتی که برایمان انجام می‌دهند ممنونیم، زیرا خیلی خوب به‌کارشان واردند و تقریباً اشتباه نمی‌کنند. ولی مسئله اینجاست‌که این افراد فقط تا موقعی در انجام وظایف خود موفقیت داشتند که کنگره امریکا درکار فروش اسلحه دخالت نمی‌کرد، وگرنه از موقع افشای رشوه‌پردازیهای کمپانی«لاکهید» —که باعث کشاندن‌موضوع فروش اسلحه به کنگره امریکا شد— دیگر فروشندگان وسائل دفاعی در مملکت شما نتوانستند انعطاف‌پذیری خود را حفظ کرده و با مشتریهایشان راه بیایند.»

— من کاملا می‌فهمم.

و تازه در اینجا بودکه دانستم ماجرا ازکجا آب می‌خورد.

ولیعهد عربستان در ادامه سخنانش افزود: «نتیجه این شدکه بعد از آن، دولت شما دست واسطه‌ها راکوتاه‌کرد و ما نتوانستیم به‌میل خود با آنها معامله‌کنیم. این دلالها برای ما مردم خاورمیانه خیلی بدرد می‌خوردند و با وجودی‌که زیاد آنها را جدی نمی‌گرفتیم، ولی هرچه بود می‌توانستند کارشان را بارشوه‌دادن به‌این و آن از پیش ببرند.»

و بعد در حالی‌که با دست به‌خودش و وزرای نفت و دفاع

عربستان اشاره می‌کرد، گفت: «و حالا ما نمی‌دانیم که از این به‌بعد چطور باید با خارجیها معامله کنیم؟»

جداً که باعث تعجب بود: در سال ۱۹۷۸، در ریاض کسانی یافت می‌شدند که اینطور فکر می‌کردند و صادقانه به‌این عقیده خود پایبند بودند.

ولیعهد عربستان پس از آن رو به‌من کرد وگفت: «و حالا ما از شما می‌خواهیم که سمت مشاور مخصوص و یا اگر لازم باشد، نقش واسطه برای حل و فصل سیاست جدید ما را —که همین الان برایتان تشریح خواهم کرد— بعهده بگیرید. آیا قبول دارید؟»

— بله قبول می‌کنم.

— بسیار خوب.

برای عربهائی که در هیچ کاری عجله ندارند خیلی عجیب بود که اینطور سریع تصمیم بگیرند وکمتر از ۵ دقیقه خودشان رابه‌اصل مطلب برسانند. چون پس از موافقت من، ولیعهد عربستان‌فوراً پرونده‌ای که از پیش مهیا کرده بود، در جلو من گشود وگفت:

— همه کارهائی که ما در نظر داریم به‌انجام برسانیم واساس سیاست آینده ما را تشکیل می‌دهد، در اینجا نوشته شده است. این کار حاصل کوشش من و وزیر نفت عربستان است که البته ازتصویب پادشاه عربستان نیزگذشته است و من می‌خواهم که شما هرچه زودتر، ولی با دقت فراوان همهٔ آن را مطالعه کنید. البته اگر در اثنای کار سئوالی برایتان پیش آمد، من در هرموقعیتی حاضر به‌جوابگوئی هستم، ولی باید تأکید کنم که محتوای این پرونده را باید کاملا محرمانه دانسته و آن را در جائی مطرح نکنید.

او در هنگام ادای این جمله آخری، چنان چشمانش را به‌من دوخت که فهمیدم واقعاً محرمانه بودن این پرونده اهمیت فراوانی دارد.

پس از پایان جلسه، من با ولیعهد عربستان و وزیر دفاع دست دادم و به‌اتفاق «القریشی» ساختمان وزارت برنامه‌ریزی عربستان را ترک کردیم. ابتدا فکر می‌کردم که حتماً لیموزین «القریشی» دربیرون ساختمان منتظر ما ایستاده است، ولی موقعی‌که از ساختمان خارج شدیم، دو اتومبیل کادیلاک آخرین مدل را مشاهده‌کردم‌که در انتظار ما بودند. درکنار اتومبیلی‌که احتمالا به‌من تعلق داشت، دو نفر ایستاده بودند‌که «القریشی» با دیدن آنها به‌من‌گفت: «اسم راننده شما «عبدل» است وآن دیگری «حمدان» نام دارد‌که این دو نفر دائماً در خدمت شما خواهند بود. سعی «حمدان» و همکارانش براینست‌که آرامش و امنیت شما را در محل اقامت جدیدتان‌که همهٔ طبقه فوقانی هتل «اینترکنتی‌ننتال» خواهد بود کاملا حفظ‌کنند.»

و سپس با من خداحافظی‌کرد و مرا با «عبدل» و «حمدان» و پرونده شاهزاده ولیعهد تنها‌گذاشت، در حالی‌که سراسر وجودم از تصور این‌که، بالاخره «دکتر هیچکاک» هم برای خودش آدمی شده سرشار از لذت بود.

فصل سیزدهم

در مدخل هتل «اینترکنتی‌ننتال» بوسیله رئیس هتل و نیم‌دوجین پیشخدمت مورد استقبال قرارگرفتم و آنها دسته‌جمعی مرا از سالن هتل به داخل آسانسور هدایت‌کردند. در آنجا «حمدان» و چند تن ا همکارانش به‌من ملحق شدند و به‌اتفاق به‌طبقه آخر هتل —که هیچکس به‌آنجا راه نداشت و معلوم بودکاملا ممنوع‌الورود است— حرکت کردیم.

من اطمینان دارم که حتی اگر «هاوارد هیوز» را هم به‌اینجا می‌آوردند، به‌خاطر آنکه گوشه‌دنج و بسیار مجللی بود، حتماً خیلی خوشحال می‌شد. ولی صد حیف که به‌صومعه بیشتر شباهت داشت و اقامت در چنین صومعه‌ای که در طبقه آخر هتل «اینترکنتی‌ننتال» ریاض بوجود آورده بودند، همانقدر ناخوشایند بنظر می‌آمد که فی‌المثل، عشرتکده‌های شهر «بانکوک» را در میان دیر رهبانان قراربدهند. ولی چه می‌شدکرد؟ در ریاض، یعنی شهری‌که حتی خدمتکاران هتل‌ها هم از جنس ذکور هستند، به‌همه چیز می‌شد دست یافت جز همان دو چیز! و چون قبلا از جریان خبر داشتم، یکی از آن دو چیز را با خودم همراه آورده بودم — بطری ویسکی اسکاچ را از جامه‌دانم بیرون آوردم، دوشی‌گرفتم، لباس عوض کردم و پس از اینکه با تلفن سفارش ناهار دادم، مشغول مطالعه پرونده محرمانه و حساس ولیعهد

عربستان شدم.

مطالب این پرونده خیلی بیشتر از آنچه انتظار داشتم شورانگیز بود: اصل موضوع برسر خروج عربستان سعودی از سازمان «اوپک» دور می‌زد و نظر این بود که عربستان همه متحدان نفتی خود را کنار گذاشته، با امریکا یک اتحاد به نفتی بوجود آورد و خود را تمام و کمال از نظر سیاسی، اقتصادی و مخصوصاً نظامی زیر چتر حمایت امریکا قرار دهد.

سعودیها اینطور تشخیص داده بودند که چون برگزیدن چنین سیاستی —حداقل در ابتدای کار— با شک و تردید و بی‌اطمینانی سیاستمداران واشنگتن و بخصوص رهبران نیویورک مواجه می‌شود، لذا بایستی به‌تقلید از انتخابات ریاست جمهوری امریکا در سال ۱۹۷۲ (البته نه بصورت خرید سیاستمداران، چون همانطور که ولیعهد در سخنانش اشاره داشت، این روش که بوسیله لبنانیها ابداع شده بود، دیگر به‌کارشان نمی‌آمد) کاری کنند که سرمایه‌داران امریکائی را در میان پونهای کلانی که در اختیارشان خواهندگذاشت، غوطه‌ور کنند و به‌این وسیله دولت امریکا را مجبور به‌عمل متقابل و انجام خواسته‌های خود بنمایند. دلیل این کار را ولیعهد در جلسه آن روز وزارت برنامه‌ریزی تلویحاً بیان کرده و اشاره نموده بود که: «به‌خاطر عدم موفقیت برنامه‌های توسعه اقتصادی و نظامی عربستان، حکومت عربستان سعودی چه از نظر داخلی و چه از نظر خارجی در معرض خطر قرارگرفته است.»

مدارک موجود در پرونده که خیلی بدقت تهیه شده بود نشان می‌داد که‌بودجه مورد نظر برای اجرای برنامه ۵ ساله عمرانی‌عربستان از سال ۱۹۷۶ تا ۱۹۸۰، دقیقاً ۱۴۰،۹۹۷،۹۱۰،۰۰۰ دلار درنظر گرفته شده است و آن دو تا امریکائی برنامه‌ریز حساب کرده بودند که

در عرض همین مدت، مملکت عربستان مبلغ ۱۸۰ میلیارد دلار نیز بابت درآمد نفت به‌چنگ خواهد آورد. و بنابراین آنها بدون هیچ دغدغه، مبلغی در حدود ۹۳ میلیارد دلار اضافه می‌آورند که اگر به ۵۰ میلیارد پول ذخیره شده تا قبل از سال ۱۹۷۶ افزوده می‌شد، این مملکت دارای ۹۸ میلیارد پول نقد می‌گردید که می‌توانست با داشتن آن یکی از مرفه‌ترین ممالک روی زمین به‌حساب آید.

ولی واقعیت اینطور نبود: چون به‌خاطر عدم توفیق عربستان در به‌ثمر رساندن برنامه‌های توسعه و عمران، بالاترین رقمی که آنها می‌توانستند تا پایان سال ۱۹۸۰ صرف این‌گونه برنامه‌ها کنند از ۴۵ میلیارد تجاوز نمی‌کرد، در حالی که درآمد آنها به‌جای ۱۸۰ میلیاردی که آن دو نفر امریکائی محاسبه کرده بودند، می‌توانست براثر استخراج بیشتر و صعود قیمت نفت خام (باسرعتی بیشتر از حد انتظار) سر به‌بیش از ۲۵۰ میلیارد دلار بزند، و در نتیجه، سعودیهای مفلس بجای در دست داشتن ۹۸ میلیارد دلار قبلی، پس از پرداخت همهٔ ۴۵ میلیارد دلار مخارج عمرانی خود از همان محل ذخیره ۵۰ میلیاردی سابق الذکر، تازه با مسئله وجود ۲۵۰ میلیارد دلار پول نقد مواجه می‌شدند که هیچ راهی هم برای خرجش نداشتند ؛ به‌این ترتیب آیا علاقه ایران یا شاهزاده «عبدالله» و طرفداران انقلابی او را برای نشستن برسر این سفره رنگین نمی‌شد توجیه کرد؟ و آیا پیشنهاد اتحاد همه‌جانبه با امریکائیها که برای جلوگیری از همین کارها طراحی شده بود، کاری عاقلانه به‌نظر نمی‌آمد؟

بقیه اوراق پرونده، اختصاصاً مربوط به‌نقشه ولیعهد عربستان برای چگونگی صرف ۳۰۰ میلیارد دلاری بود که به‌چنگ عربستان می‌آمد و مخصوصاً دربارهٔ راههای مختلف برآوردن احتیاجات نظامی و تجهیز ارتش این کشور به‌صورت استفاده از اسلحه و مهمات و نفرات

امریکائی تأکید بسیار داشت.

تا اینجا، یعنی باگذشت سه سال از شروع برنامه ۵ ساله آنها فقط در حدود ۲۲ میلیارد از ۱۴۰ میلیارد دلاری که برای این مدت در نظر داشتند، خرج کرده بودند و حالا ولیعهد می‌خواست فقط درسال ۱۹۷۹ مبلغ ۲۴ میلیارد دلار از این بودجه را —آنهم انحصاراً در خاک امریکا— خرج کند. یعنی در عرض یک سال چنان پولی به‌امریکا بریزد که ایران در مدت ده سال به‌آن مبادرت کرده بود. ولی همانطور که وزیر دفاع عربستان اشاره نمود، اقدام به‌چنین کاری — و حتی سفارش مایحتاج نظامی عربستان به امریکا— موکول به این امر می‌شد که: سیاست خارجی امریکا، کشور عربستان را بر دیگران برتر و مقدم بدارد. و برای همین موضوع بود که سعودیها خیال داشتند پس از توافق با امریکائیها، مقدار معتنابهی از سپرده‌های ارزی خود را از تمام مراکز مهم پولی دنیا پس‌گرفته و به‌سوی نیویورک سرازیر کنند— که این قسمت از نقشه ولیعهد به‌خصوص برای من فوق‌العاده جالب توجه بود.

سعودیهائی که برای جلوگیری از احتمال هرنوع خطر، پولهای خود را با دقت در بانکهای مختلف شهرهائی مثل: زوریخ، لندن، پاریس، فرانکفورت، بروکسل، آمستردام، سنگاپور و چندین شهر عمده دیگر پخش نموده و علاوه برآن با محافظه‌کاری هرچه بیشتر و به‌خاطر دوری از وابستگی به‌یک نوع پول، سرمایه خود را به‌صورت ارزهای گوناگون مثل: مارک، پاوند، فرانک، فلورن و دیگر پولهای ارزشمند جهانی درآورده بودند. حالا در نظر داشتند که در سال آینده (۱۹۷۹) همه آنها را جمع‌آوری نموده و به‌صورت دلار حواله نیویورک کنند و در این میان مرا هم به‌سمت خوان‌سالار این سفره رنگین تعیین کرده بودند.

دلیل تصمیم سعودیها به‌انجام این اقدامات کاملا واضح بود: پس از ریختن میلیاردها دلار به‌بانکهای نیویورک و با قول ادامه جریان پول به‌مقادیر هنگفت در آینده، دریافت‌کنندگان این وجوه بالاتفاق حداکثر کوشش خود را برای تأمین خواسته‌های عربستان بکار می‌بردند و با نفوذی که این سرمایه‌داران برمقامات واشنگتن داشتند، می‌توانستند فضای سیاسی مساعدی به‌نفع عربستان در بین زعمای حکومت امریکا بوجود آورند.

در اینجا افکارم بطور ناخودآگاه متوجه «راندولف آلدریچ» گرداننده بانک «فرست‌نشنال» امریکا شد و فکر کردم که او پس از این بذل و بخشش مسلماً درصف اول طرف‌داران عربستان سینه خواهد زد و در ضمن اگر چند میلیارد بی‌قابلیت از این پولها هم نصیب اولیای امور شهر نیویورک بشود، آنوقت است که اقلا نیمی از سیاستمداران یهودی این شهر در موقع عبادت روبه‌مکه خواهند ایستاد.

ولی از همه اینها گذشته، مهم‌ترین مسئله در طرح ولیعهد عربستان نکته‌ای بود که او درباره سیاست نفتی عربستان مطرح می‌کرد و برطبق آن تعهد می‌کرد که برای مدت سه سال قیمت نفت خام «اوپک» را منجمد نگه‌داشته، افزایش ندهد وقول می‌داد، در صورتی که نتواند ده عضو دیگر «اوپک» را به‌این کار راضی کند (و صددرصد هم نمی‌توانست چنین کند!) خودش را از سازمان کنار کشیده و بوسیله انعقاد قرارداد جداگانه طویل‌المدتی با امریکا برتصمیم خود مبنی برانجماد قیمت نفت پابرجا خواهد ماند (و در حقیقت ضمانت می‌کرد که بهیچوجه دنبال اضافه کردن قیمت نفت نخواهد رفت). البته ولیعهد عربستان در مقابل این ضمانت یک نوع تعهد ضمنی هم از امریکائیها طلب می‌کرد که: هیچگاه نبایستی برای تقلیل قیمت نفت — از آنچه که هست — کوششی به‌کار ببرند.

اصولا بالاتر نبردن قیمت نفت برای عربستان مسئله با اهمیتی قلمداد نمی‌شد ولی اثر آن در افکار عمومی امریکا به‌قدری زیاد بود که سعودیها می‌توانستند با استفاده از آن، هرنوع کمک نظامی مورد احتیاج خود را به‌سرعت از امریکا دریافت کنند.

پس از اینکه بعضی از اوراق موجود در پرونده را چند بار مرور کردم، بالاخره در ساعت ٥ بعداز ظهر مطالعه برنامه‌های محرمانه ولیعهدعربستان بپایان رسید وخودم را آماده کردم که لباس‌بپوشم وسری به‌بار هتل بزنم. ولی کدام بار؟ حقیقت تلخی که با آن روبرو بودم، مرا لرزاند، تا صدها مایل اطراف این هتل، نه «بار» پیدا می‌شد و نه «جنس لطیف»—اوه خدای من، عجب مصیبتی! در همین فکرها بودم که یک‌بار دیگر رحمت خداوند شامل حال بندگانش شد و تلفن زنگ زد:

— هیچکاک نوئی؟

— بله.

— منم «رجی‌هامیلتون».

(من بعد از آن ناهارکذائی درکلوب «بوهم» سانفرانسیسکو، که مرا به‌اینجا کشاند، دیگر «رجی» را ندیده بودم.)

— «رجی» نمی‌دانی که چقدر از شنیدن صدایت خوشحال شدم، توکجا هستی، مرد!؟

— همین جا در ریاض.

— چکار می کنی؟

— همان شغل سابق: مشاور نفتی سعودیها.

— خوب پسر چرا پیش من نمی‌آئی، یک دنیا حرف برایت‌دارم.

— ولی من فکر می کنم تو بیشتر مایلی که به‌ملاقات مابیائی.

ـ ما...؟

ـ بله ما، چون زنم هم اینجاست و یک منزل حسابی هم‌داریم.

ـ اگر این مزاحمین مرا راحت بگذارند، حتماً به‌سراغت‌می‌آیم.

«رجی» که از صحبت من جاخورده بود، پرسید: «منظورت چیست؟ چه نوع مزاحمی؟»

ـ همانها که مراقب من هستند.

ـ مراقبین خوب یا بد؟

ـ البته خوب. ببین تو آدرست را بده،من با راننده‌ام به‌منزلت می‌آیم.

ـ «بیل» مثل اینکه تو خیلی ناوارد هستی. در این شهر که آدرس وجود ندارد! تو همانجا منتظر باش، تا نیم ساعت دیگر خودم می‌آیم تا به‌اتفاق به‌اینجا برگردیم، خوب؟

پس از اینکه‌گوشی تلفن را گذاشتم، با اینکه از غصه تنها گذراندن بعدازظهر خلاص شده بودم ولی نگرانی دیگری در وجودم‌راه یافت و اینطور تصور کردم که دعوت «رجی» نبایستی صرفاً یک دیدار دوستانه معمولی باشد، چون همان روز صبح «انستیتوی تحقیقاتی‌مالی‌ـ نشنال» را ـ که «رجی» کارمند آن به‌حساب می‌آمد ـ با حضور من در وزارت برنامه‌ریزی عربستان به‌باد انتقادگرفته و از وجود من برای زخم زدن به‌ارباب «رجی» ـ یعنی همان آقای «جونز» ـ استفاده کرده‌بودند.

موقعی که از در اتاقم خارج شدم، محافظی که بی‌حرکت در پشت در اتاق نشسته بود، بدون اینکه حتی یک کلمه به‌زبان‌بیاورد، از سرجایش تکان نخورد. و پس از اینکه از آسانسور، در طبقه پائین هتل پیاده شدم، «حمدان» را دیدم که آماده اجرای دستوراتم‌ایستاده بود. به‌اوگفتم که چون یکی از دوستانم به‌دنبالم می‌آید و شام را هم

در منزل او خواهم بود، لذا مسئله‌ای به‌میان نخواهد آمد. ولی او گفت که بهتر است به‌اتفاق راننده، بدنبال ما تا منزل دوستم بیایند و همان جا منتظر باشند، تا اینکه در موقع بازگشت وسیله در اختیارداشته باشم. من با اینکه سه‌مرتبه سعی کردم او را مطمئن کنم که هیچ احتیاجی به‌این کار نیست، ولی قانع نشد و بالاخره اجباراً تسلیم سر-سختی او شدم. چاره چه بود، حالا که من وارد بازی شده بودم، پس می‌بایستی به‌مقررات آن هم تن در دهم.

«رجی» یک مرسدس ۳۰۰ زیر پا داشت و موقع راندن هم کاملا نشان می‌داد که به‌خوبی با شهر ریاض آشنائی دارد. خانه‌اش در خارج از شهر و به‌سبک منازل ویلائی امریکائی بنا شده بود که همراه با منازل اطرافش—با همان سبک و مدل—منطقه‌ای شبیه حومه یکی از شهرهای امریکائی مثل «پالم‌اسپرینگ» یا «فونیکس» را به نظر می‌آورد. با این تفاوت که خیابانهایش کثیف و چمن کاریهای اطرافش ترکیبی از شن و علفهای هرزه بودند.

موقعی که با «رجی» به‌در منزلش رسیدیم متوجه شدم که هیچیک از خانه‌ها شماره ندارد و تازه فهمیدم که چرا آدرس دادن در این شهر کار بی‌معنائی است.

— «رجی» تو واقعاً در جای شیکی زندگی می کنی.

— حالا صبر کن تا داخل منزل را ببینی.

زنش را که بیرون از منزل منتظر ما بود، دورادور می‌شناختم. ولی باید بگویم که اصولا همسران کسانی که در انستیتوهای‌تحقیقاتی کار می کنند، زیاد آدمهای جالبی نیستند، و من بالشخصه کوشش می کنم که از تماس با آنها بپرهیزم. یکی از مزایای زندگی در سانفرانسیسکو هم در اینست که زنها به‌کلوپ پاتوق همسرانشان نمی‌آیند، و من می‌توانستم با خیال راحت در همین نوع کلوبها با

دوستان ملاقات کنم. ولی در ضمن متوجه بودم که همسر «رجی» هم زیاد از من خوشش نمی‌آید و تصور می‌کند که مصاحبت من اثر بدی در شوهرش نسبت به‌اوگذاشته است. در صورتی که او تنها نبود و اعتراف می‌کنم که گروه کثیری از همسران دوستان من در شهرهای کنار خلیج سانفرانسیسکو هم همین احساس را نسبت به‌من داشتند و فکر می‌کردند که من اخلاق شوهرانشان را فاسد می‌کنم.

به هرحال، موقعی که به همسر «رجی» نزدیک شدیم، خطاب به اوگفتم: «به‌به، عجب نعمتی در اینجاست! هیچ می‌دانید که الان چند سال است شما را ندیده‌ام خانم...؟»

اینطور نشان دادم که اسمش را فراموش کرده‌ام. خودش با لحنی بی‌احساس گفت: «پت».

— اوه بله، «پت.»

کاملا معلوم بود که اصلا من مرض آزار دادن همسران رفقایم را دارم و مخصوصاً کاری می‌کردم که آنها را عصبانی کنم. و در دنباله این برنامه مردم‌آزاری به‌اوگفتم: «پت» من نتوانستم برایت دسته‌گلی بیاورم ولی از آن بهترین را تقدیمت می‌کنم.

و در همانحال بطری ویسکی «شیواس‌ریکال» را روی دست بلند کردم. «پت» خودش را عقب کشید، ولی «رجی» که نیشش تا بناگوش باز شده بود، بطری را مثل جان شیرین در آغوش گرفت وگفت: «خیلی ممنونم «بیل»، هیچ می‌دانی که این بطری در این مملکت چقدر می‌ارزد؟ در حدود یکصدوپنجاه دلار!...»

ما هنوز درکنار در ورودی منزل ایستاده بودیم و «پت» که با نظری تحقیرآمیز به‌حرکات شوهرش می‌نگریست، ناگهان نظرش به کادیلاکی که پشت سر مرسدس «رجی» ایستاده بود جلب شد و پرسید: «آنها کی هستند؟»

— آنها «عبدل» و «حمدان» از ارادتمندان خاص اینجانب می‌باشند.

«پت» نگاهی به‌شوهرش انداخت و غلط نکنم، می‌خواست حرفهائی که مسلماً قبل از آمدن من و پشت سرم به‌اوگفته بود، با زبان نگاه ثابت کند.

موقعی که همگی وارد منزل شدیم، دیدم همانطورکه «رجی» قبلاً گفت، جای بسیار مجللی نصیبشان شده است و خودشان داخل آن را مثل یکی از بازارهای مشرق زمین پر از عتیقه و فرش و اجناس گوناگون کرده‌اند. با خودم فکرکردم که در مراجعت به‌کالیفرنیا، «پت» با نشان دادن آنها به‌رفقایش، پز دادن را به‌حد اعلا خواهد رساند و به‌دنبال این فکر به‌اوگفتم: «پت، تو با این‌ها می‌توانی یک نمایش حسابی براه بیاندازی.»

رجی در آن موقع ۲٤ سال بود که سمت همسری «پت» راداشت و به‌همین جهت چون صلاحش نبود که اظهار نظری بکند، خودش را به‌بهانه تهیه مشروب به‌آشپزخانه رساند. او پس از چند دقیقه با دو لیوان ویسکی برگشت و این بار «پت» برای رهائی از دست من خودش را در آشپزخانه مخفی کرد.

«رجی» پس از تعارف مشروب، از من پرسید: «می‌خواهی همه جا را به‌تو نشان بدهم؟»

— نه، زیاد میلی به‌این کار ندارم.

— پس ناراحت نمی‌شوی اگر چند دقیقه‌ای درباره‌کارهای خودمان صحبت کنیم؟

— بهیچوجه، ادامه بده.

— بسیار خوب، ببین «بیل»، این یک نبانی قبلی بیشتر نبود.

— منظورت ماجرای امروز صبح در وزارت برنامه‌ریزی است؟

— همینطور است.

— پس تو هم دچارگرفتاری شده‌ای.

— نه، هرگز، برای اینکه من همیشه با این جور برنامه‌ریزیها مخالف بوده‌ام و چند سال پیش هم به‌این بروبچه‌های برنامه‌ریز گفتم که خیلی از مرحله پرت هستند، چون دیگر آن دوران‌گذشته و حالا مملکت عربستان به‌دست جوانانی افتاده که همه چیز رامی‌فهمند.

— پس تو جای پایت محکم است؟

— بله برای اینکه مستقیماً برای وزیر نفت عربستان در وزارت نفت کار می‌کنم.

— پس می‌دانی که فعلا اوضاع در چه حال است؟

— بله همه چیز را می‌دانم.

و در همان حال بسوی میز تحریرش رفت و یک نسخه ازهمان طرح سری ولیعهد را بیرون کشید. من که از این موضوع تعجب کرده بودم، گفتم: «می‌بایستی حدس می‌زدم، ولی ببینیم چقدر از این طرح کار توست؟»

— بحد کافی، چون اصولا من و وزیر نفت عربستان این فکر را ازسالها پیش در مغز خود پرورانده بودیم. تو اگر جلسات «اوپک» را از سال ۱۹۷۰ به‌بعد بخاطر بیاوری کاملا متوجه می‌شوی که این‌فقط وزیر نفت عربستان بود که برای عدم افزایش قیمت نفت خام همیشه پافشاری می‌کرد، و به‌همین جهت هم اغلب مورد اتهام و ایراد دیگر کشورهای عضو «اوپک»... قرار می‌گرفت. و شاید تنها کشوری که کم وبیش از خواسته‌های وزیر نفت عربستان طرفداری می‌کرد، کویت بود.

— پس به‌این ترتیب اگر نقشه شما به‌مرحله اجرا در بیاید، کویت هم از «اوپک» خارج خواهد شد؟

— شاید.

— خدای من! «رجی» هیچ می‌دانی که آنوقت همهٔ این کارگل از هم پاشیده خواهد شد؟

— بله کاملا همینطور است.

— پس عکس‌العمل... سایر اعضاء «اوپک» چه خواهدبود؟

— من فکر نمی‌کنم که آنها از این کار ما خیلی خوشحال بشوند.

در همین موقع یک اتومبیل دیگر در جلو منزل توقف کرد و «رجی» که متوجه کنجکاوی من شده بود، گفت: «نگران نباش او هم از دوستان است، من که قبلا به‌توگفتم این یک نبانی قبلی است.»

— این دوست چه کسی است؟

— تو خوب او را می‌شناسی، ژنرال «فالک» وابسته نظامی سفارت امریکا.

— «فالک» که سرهنگ بود؟

— خوب دنیا جای ترقی است.

— او هم از ماجرا خبر دارد؟

— کاملا، علی‌الخصوص که او مشاور مخصوص وزارت دفاع عربستان هم هست. من خدمتگزار وزیر نفت عربستان هستم و ارباب «فالک» هم وزیر دفاع عربستان است.

— و من هم پیش‌مرگ هر دوی شما؟

— آفرین، چه بچه فهمیده‌ای هستی.

— مثل سه نفر زن خودفروش!

«رجی» از این حرف من شانه‌اش را بالا انداخت و من با لحن غمناکی پرسیدم: «پس موقعی که تو در سانفرانسیسکو مشغول پختن من برای قبول این شغل بودی، همهٔ این برنامه‌ها را هم‌می‌دانستی؟»

— تقریباً کلیاتی از آن در نظرم بود.

موقعی که زنگ در بصدا در آمد و «پت» برای بازکردن در از آشپزخانه بیرون آمد، من آنقدر از دل ودماغ افتاده بودم که دیگر حوصله سر بهسرگذاشتن با او را نداشتم. «فالک» هم بهجای دستهگل یک بطری ویسکی «بووبون» با خودش آورده بود که «پت» فوراً آن‌ر تحویل‌گرفت و بهآشپزخانه رفت.

«فالک» در بدو ورود به«رجی»گفت: «بوکه هنوز در این خراب شده زندگی می‌کنی؟»

من هم نظرم همین بود، چون اگر «رجی» مشاور درجه‌یک وزیر نفت عربستان بود چرا بهجای یکی از قصرها بایستی در این خانه اقامت داشته باشد؟

ولی «رجی» در جواب «فالک»گفت: «برای اینکه «پت» اینجا را دوست دارد و ما ازسال ۱۹۷۲ در همین جا زندگی کردهایم.»

«فالک» نگاه تحقیرآمیزی بهاو انداخت و چون بهتر دیدکه دیگر دنباله موضوع را نگیرد، بسوی من آمد و در حالی‌که با من دست می‌داد،گفت: «دکتر «هیچکاک» شنیدم که شغل شما مهمترشده، تبریک می‌گویم.»

— من باید بهشما تبریک بگویم. از «رجی» شنیدم که سرتیپ شدهاید.

— بله درست است واگر نقشهها بخوبی اجرا شود حتماً سعودیه مرا بهدرجه سپهبدی هم می‌رسانند، این‌طور نیست «رجی»؟

و با این حرف پس از اینکه با دست محکم بهپشت «رجی» زد بهسمت آشپزخانه رفت و چند ثانیه بعد صدای جیغ «پت» شنیده شدکه معلوم می‌کرد بر اثر ضربت دیگری است‌که «فالک» بر باسن خانم وارد آورده است. چه می‌شدکرد، این باسن استخوانی هم بنوبه خود

در ریاض خیلی ارزش داشت.

من با شنیدن صدای جیغ «پت» پوزخندی به«رجی» زدم و او هم در جوابم پوزخندی تحویل داد.

«فالک» به‌سرعت از آشپزخـانه خـارج شد و در حالی‌که یک لیوان ویسکی در دست داشت رو بـه‌من کـرد وگفت: «خـوب دکتر «هیچکاک» چه موقع شروع می‌کنی؟» ـ

نگاهی به«رجی» انداختم و چون او سرش را به‌علامت تأئید تکان داد، در جواب«فالک»گفتم: «در ماه ژانویه، چون بایستی قبلاً مقدمات کار را تا حدی فراهم کنم.»

ــ خدای من، پس بایستی یک ماه دیگر صبر کنیم؟

ــ منظورت چیست؟

ــ مگر نمی‌دانی که طبق ضوابط تعیین شده، نه ما و نه وزیر دفاع عربستان نمی‌توانیم هیچ اقدامی برای دریافت اسلحه انجام‌دهیم، مگر اینکه توکارهای پولی خود را به‌سرانجامی رسانده باشی؟

ــ چرا؟

ــ مگر کسی به‌تو نگفته که ما به‌دنبال چه کاری هستیم؟

و بدون اینکه منتظر جواب من باشد، ادامه داد: «ببین الان‌چند سال است که من مشغول نرم کردن «پنتاگون» هستم تا به‌آنهابفهمانم که دور ممالکی مثل اسرائیل و مصر و ایران را خط بکشند و بدانند که محل واقعی عملیات در همین جاست، یعنی عربستان‌سعودی، و بایستی هر چه که ما می‌خواهیم بدون‌کوچکترین چک و چانه به‌ما بدهند. ولی آن احمقها (یعنی سردمداران واشنگتن)گوششان به‌این حرفها بدهکار نیست، چون همه آنها قبلا خریداری شده‌اند. می‌فهمی؟ یعنی دم همشان را قبلا دیده‌اند. و خودت خوب می‌دانی که کلنجار رفتن با سیاستمداران برای یک نفر سرباز مثل من زیاد هم آسان

نیست.»

این‌جا بود که واقعاً اعتراف کردم، زن سابقم حق داشت ک همه چیز دنیا را پول می‌دانست، ولی نمی‌فهمیدم، مگر عربستان، پول از پارو بالا نمی‌رفت؟

«فالک» که انگار فکر مرا خوانده بود، به‌صحبتش چنین ادام داد: «می‌خواهی یک چیز را بدانی؟ من به‌مبارزه با قویترین قدرتی ک که تا بحال در تاریخ ایالات متحده وجود داشته، برخاسته‌ام—منظور شاه‌ایران است. او چنان همهٔ زعمای دولت امریکا را برده خودساخته، که آنها بدون اجازه شاه حتی سلاح‌های زنگ زده باقیمانده از جنگ دوم را هم به‌ما نمی‌فروشند و تا از بی‌میلی تهران یا تل‌آویو و یاقاهره از خرید آنها با خبر نشوند محال است به‌دست ما—که خیلی بیشتر به‌آنها پول داده‌ایم—چیزی بدهند.»

— پس شما چطور خواهید توانست به‌این سرعت همه چیز را عوض کنید؟

— بله می‌توانیم، ولی بشرطی که آنچه با وزیر دفاع عربستان طرح کرده‌ایم درست از آب در بیاید: یعنی تو به‌زور پول و «رجی» هم با فشار نفت آنها را آبستن می‌کنید و آنگاه من به‌عنوان ماما وارد کار می‌شوم تا عمل زایمان را انجام بدهم. و خلاصه ما سه‌تائی به‌اتفاق هم‌کاری می‌کنیم که عربستان را مثل آلمان ۱۹۳۹ تبدیل به‌یک زرادخانه بنمائیم.

ژنرال خوب می‌دانست که چطور مسائل را بهم بدوزد و به‌نظر من اگر «والاس» در انتخابات ۱۹۷۶ رئیس‌جمهور امریکا شده بود، نمی‌توانست آدمی بهتر از «فالک» را بعنوان وزیر خارجه‌اش انتخاب کند.

در اینجا من از او پرسیدم: «فالک»، دفعه قبل که با هم‌صحبت

کردیم. توگفتی که شاهزاده «عبدالله» در اینجا شروع به کارهائی کرده است. می‌خواهم بدانم مگر اخیراً اقدامات او شدیدتر شده؟

— بله حتماً، مخصوصاً از اینکه داورودسته او اخیراً بسرعت مشغول واردکردن نفرات فلسطینی به‌داخل ارتش شده‌اند. و اگریک سال دیگر منتظر بنشینیم خواهی دیدکه تعداد سربازان فلسطینی در ارتش ۵ برابر دیگران خواهد بود.

من به«رجی» نگاهی کردم تا نظر او را هم در این مورد بدانم و «رجی» که متوجه منظور من شده بود،گفت: «بله او راست می‌گوید. ولی باید دانست که تنها، خطر فلسطینی‌ها در میان نیست، بلکه موضوع اهالی یمن را نیز نباید ساده‌گرفت.»

— بهتر است درباره آنها بیشتر توضیح بدهی.

— بله، حتماً. و درست در همین جاست که همگی و مخصوصاً رفقای من در انستیتوی تحقیقاتی دچار اشتباه شده‌اند. تو خودت مسلماً خوب می‌دانی که برای پیشرفت یک مملکت دو چیز از ضروریات‌است: پول و نیروی انسانی. بسیار خوب؟ و در ضمن همه می‌دانند که با وجود داشتن پول فراوان، عربستان‌سعودی واقعاً از نظر نیروی انسانی خیلی در زحمت است. به‌این ترتیب که، زنها یعنی نیمی از جمعیت‌این مملکت هنوز در شرائط بدوی زندگی می کنند و نیم دیگر جمعیت که افراد فعاله آن در حدود ۲/۰ میلیون نفر برآورد شده—خیال نکن که می‌توانند سهمی در تشکیل نیروی انسانی داشته باشند—چون این مردم کارکردن به صورت مزدبگیری را همپایه نوکری می‌دانند و بهیچوجه حاضر نیستند که درکارخانجات به کار پرداخته و در ازاء آن حقوق بگیرند.(که البته این، یکی از رسوم اعراب بدوی شمرده‌می‌شود) و در ضمن، تصور نکن که این جماعت نظر خصمانه با دنیای سرمایه‌داری داشته و یا محاسن آن را قبول ندارند. نه، درست برعکس: آنها

بسیار باجرسلک هستند و به امور کسبی و دکانداری هم واقعاً عشق می‌ورزند. ولی با وجود این اصلا زیر بارکارکردن در تأسیسات ساختمانی یا کارخانجات پتروشیمی و یا بندرگاه نمی‌روند. و به‌همین جهت است که توسعه و عمران عربستان سعودی در جهت نیل به‌یک کشور صنعتی مطلقاً برپایه واردات کارگر ازکشورهای دیگر قرار دارد. و همانطورکه ممالکی مثل آلمان و سوئیس و فرانسه طی سالهای طولانی برای پیشرفت‌های عمرانی خود مجبور به‌واردکردن کارگرهای ایتالیائی، اسپانیائی، پرتقالی، یوگوسلاو و حتی ترک بودند، عربستان هم مجبور به‌اجرای چنین برنامه‌ایست. ولی با این تفاوت که منابع نیروی انسانی عربستان تنها از دو محل تأمین می‌شود: یکی فلسطینی‌ها و دیگری، اهالی یمن. فلسطینی‌ها تقریباً از نوع کارگران ماهر هستند که علاوه برسواد، هوش و جربزه هم دارند. ولی یمنی‌ها جز فعلگی بدردکار دیگری نمی‌خورند، که برنامه توسعه و عمران ۵ ساله‌عربستان نیز برپایهٔ همین عده قرار دارد.

من در اینجا از «رجی» پرسیدم: «پس اشکال کار در کجاست؟»

«فالک» خودش را به‌میان انداخت وگفت:«من جواب رابهتر می‌دانم؛ اشکال کار در اینجاست که همهٔ افراد این دو دسته‌بطور مادرزاد انقلابی هستند و فعلا هم تنها هدفشان، از بین بردن پادشاه و وزیر دفاع و وزیر نفت عربستان و برقراری یک جمهوری‌دموکراتیک در عربستان است. شاهزاده «عبدالله» هم از این موضوع بخوبی بهره‌برداری کرده می‌خواهد به‌کمک این افراد در عربستان به‌کاری برخیزدکه سالها قبل «ناصر» در مصر به‌انجام رساند. قبول داری؟»

و برای تأئید سخنانش به‌سوی «رجی» نگریست. «رجی» هم با تکان دادن سر نشان داد که با او موافق است و در ضمن اضافه کرد که:«تمام بدبختیهای این مملکت هم از همین مسئله ناشی می‌شود،

چون اگر جلو ورود این نوع کارگران را بگیریم همهٔ کارخانجات و صنایع می‌خوابد و اگر به‌واردات آنها ادامه بدهیم، بایستی، منتظر یک انقلاب باشیم.»

من پرسیدم: «چند نفر از این نوع افراد الان درعربستان هستند؟»

«رجی» در جوابم گفت: «در حدود یک میلیون نفر. ولی برای اجرای برنامه ۵ ساله عربستان به‌حدود نیم میلیون نفر دیگر احتیاج داریم.»

— پس بهمین علت است که امروز صبح عقب‌افتادن برنامه‌های عمرانی مملکت، چنین جنجالی بپا کرد؟

— بله درست است، وجود این یک میلیون نفر در اینجا خودش مسئله‌ایست، و وجود ایران در شمال عربستان نیز یک مسئله دیگر.

در همین موقع «پت» با شامی که تدارک دیده بود وارد جمع ما شد. ولی همچنان قیافه‌اش بی‌روح و لطافت بود. غذایش هم هیچ تعریفی نداشت و به‌نظر من کدبانوهای انگلیسی خیلی بهتر از او آشپزی می‌کردند!

بعد از صرف شام، همگی بار دیگر به‌اتاق پذیرائی رفتیم و «پت» از من پرسید: «حال «آن» چطور است؟»

من خودم را به‌آن راه زدم، ولی «فالک» از او پرسید: «آن» کیست؟

— منظورم همسر دکتر «هیجکاک» است.

من باز هم به‌حرف او توجهی نکردم، ولی «فالک» که بعد از گیلاس پنجم «بوربون» کله‌اش حسابی گرم شده و خیلی به‌پی‌گیری قضیه راغب بود، از من پرسید: «خوب، خوب، من اصلا نمی‌دانستم که تو زن داری، چرا او را با خودت به‌اینجا نیاوردی؟»

— دلم می‌خواست، ولی او مریض بود و ناراحتی روانی داشت.

«فالک» نگاهی دلسوزانه به من کرد. «رجی» برای اینکه خنده‌اش را کسی نبیند، سرش را به‌سمت دیگر گرداند و «پت» با حالتی تحقیرآمیز مرا ورانداز کرد.

من هم در دنباله وصف‌الحال زنم گفتم: «بله، ناراحتی او ابتدا بصورت یک سردمزاجی خیلی شدید شروع شد و در آخر کار به یک نوع بیماری مبتلا به‌خانمها یعنی «پول‌پرستی» خاتمه یافت.»

«فالک» که از صحبتهای من چیزی دستگیرش نشده بود، سئوال کرد: «خوب حالا او کجاست؟»

— در خانه‌ای که من در کالیفرنیا به‌او داده‌ام.

«پت» که خیلی از طرز صحبت من دلخور شده بود، گفت: «تو اصلا عوض نشده‌ای. هنوز هم همهٔ فکر و حواس تو، سکس و پول است و جمع وجور کردن خودت.»

ولی بنظر من او شمردن الکل را در جزء چیزهای دوست‌داشتنی من، فراموش کرده بود.

پس از آن «پت» با عصبانیت اتاق را ترک کرد و به‌دنبال او «رجی» سه لیوان بزرگ ویسکی برایمان آورد، که من پیشنهاد کردم: بنوشیم به‌خاطر سکس و پول.

سپس «رجی» گفت: «چون من کار دارم و بایستی بروم، پیشنهاد می‌کنم حالا که بنا شده ما سه نفری صحنه‌گردان این نمایش باشیم، پس تا وقت هست بنشینیم و برنامه‌ای برای کارهایمان تهیه کنیم.»

به دنبال این پیشنهاد، هر سه نفری مشغول کار شدیم و درعرض مدتی کمتر از نیم ساعت دستورالعملی نوشتیم‌تا وظایف هر یک از ما مشخص باشد. «رجی» قبلا همهٔ مسائل را پیش‌بینی کرده بود وژنرال «فالک» هم درموقع کار نشان داد که واقعاً — آنطور که تصورمی کردم-

آدم خنگی نیست و در موضوع های مختلف، از فلسفه فاشیسم گرفته تا مسائل فنی نظامی خبرگی دارد.

ما سه نفری توافق کردیم که حداقل شش تا هفت هفته برای انجام کارهای مقدماتی در نظر بگیریم و پس از آن عملیات اصلی را آغاز کنیم. و در ضمن بنا شد که هر یک از ما، ارباب مستقیم خودمان (یعنی وزیر نفت، وزیر دفاع و ولیعهد عربستان) را نیز دائم درجریان پیشرفت کار قرار بدهیم.

موقعی که من و ژنرال «فالک» مشغول خداحافظی برای خروج از منزل «رجی» بودیم، «پت» از آشپزخانه بیرون آمد و اطلاع داد که، فقط ۱۰ روز دیگر به‌شب سال نو مانده و در ضمن ما دو نفر را دعوت کرد که حتماً شب ژانویه را با آنها بگذرانیم. من در جواب گفتم که: «بعداً در این باره تصمیم خواهم گرفت»(چون واقعاً هم در آن موقع هیچ علاقه‌ای به‌این کار نداشتم). ولی بعداً که سه هفته تمام بکار زیر و رو کردن حسابهای بانکی، پس‌وپیس کردن سررسیدها، ملاقات با ولیعهد و وزرای نفت و دفاع وگذراندن سراسر بعدازظهرها در اتاق دربسته هتل «اینترکنتی‌ننتال» مشغول بودم، به خودم قبولاندم که پیشنهاد «پت» نبایستی چیز بدی باشد، مخصوصاً که برای گذراندن شب سال نو، غیر از آنها فامیل امریکائی دیگری را در ریاض نمی‌شناختم—ولی ای کاش «اورسلا» را در آنجا داشتم.

از ماجرای آن شب، جمله‌ای که ژنرال «فالک» در نیمه شب تحویل سال به‌زبان‌آورد هیچگاه فراموش‌نمی کنم، اوگفت: «آقایان، هم اکنون سال ۱۹۷۹ آغاز می‌شود، سالی که بایدبه‌آن‌جنجال و ۷لقب داد.»

ولی تصور من در آن لحظه این بود که این جمله را بایستی به حساب فرمایشات «ویسکی» گذاشت!

سال ۱۹۷۹

فصل چهاردهم

هواپیمای بوئینگ ۷۰۷ نیروی‌هوائی سلطنتی عربستان‌سعودی ساعت ۱۱ صبح روز ۱۸ ژانویه ۱۹۷۹ از باند فرودگاه ریاض به‌قصد تهران به‌هوا برخاست. افراد داخل هواپیماگروهی بودندکه توسط شورای سلطنتی عربستان انتخاب شده و برای مذاکره و توجیه سیاست خارجی جدید عربستان به‌تهران می‌رفتند. ولیعهد و وزیر نفت عربستان مشترکاً ریاست این هیئت را به‌عهده داشتند و به‌این ترتیب ازمیان سه نفری که‌گرداننده اصلی سیاست مملکت شمرده می‌شدند، جای وزیر دفاع عربستان خالی بود. ولی من—که عنوان مشاور مالی این‌گروه سه‌نفری را بعهده داشتم—و «رجی‌هامیلتون» که از سال ۱۹۷۲ مشاور درجه یک وزیر نفت عربستان در امور نفتی بود، نیز بعنوان اعضاء هیئت، جزو مسافرین هواپیما به‌سوی تهران می‌رفتیم.

منظور اصلی از اعزام این‌گروه، مطلع نمودن شاه و وزیر نفت ایران—«علی درمانگر»—از تغییرات بنیادی سیاست نفتی عربستان بود که طبق نقشه ولیعهد (بجای آنکه در اجلاسیه بعدی «اوپک» در آوریل ۱۹۷۹ از آن بحثی به‌میان آید) این طور تشخیص داده شد که قبلا و طی مذاکرات دو جانبه‌ای به‌اطلاع ایران برسد.

ولیعهد عربستان در آخرین ملاقاتی که روز قبل از حرکت به تهران، در این‌باره با او در قصر مخصوص داشتیم،گفته بود:

«بگذارید قبل از اینکه جلسه آینده اوپک تشکیل شود، ما به‌دنیانشان بدهیم که مقصر اصلی از هم پاشیدن اوپک ایران است و آنها هستند که با اصرار در قبولاندن خواسته‌های خود باعث خروج ما از این سازمان شده‌اند. چون اگر بخواهیم نظرات خود را در اجلاس عمومی اوپک مطرح کنیم، محتملا ایرانیها با انحراف افکار سایر اعضاء باعث خواهند شد که همگی بدون در نظرگرفتن حقایق امر، یک حالت بی‌زاری و انزجار نسبت به‌ما پیدا کنند.»

بعقیده من ولیعهد عربستان‌سعودی خیلی عاقلانه مسئله رابررسی کرده بود. چون شاه در سالهای اخیر، برای اینکه خودش را یکه‌تاز و سخنگوی «اوپک» قلمداد کند واقعاً خیلی کوشش کرده و در ضمن به همه اینطور وانمود کرده بود که مملکتش برخلاف عربستان‌سعودی، برای رسیدن به‌هدفهای والائی که شخصاً طرح نموده است، احتیاج فراوانی به‌درآمد هر چه بیشتر از نفت دارد — حتی اگر این اضافه درآمد، خارج ازاندازه و ظرفیت کشورهای مغرب زمین بوده ویا اینکه پافشاری در بالا بردن قیمت نفت باعث اعتراض کشورهای نفت خیز دیگر شود.

عدم رغبت ولیعهد عربستان برای مواجهه با شاه و در افتادن با «علی‌درمانگر» وزیر نفت متکبر او در یک جلسه عمومی، علاوه بر دلائل فوق علت دیگری هم داشت و آن، وحشت از عکس‌العمل شدید ایران در مقابل عربستان و احتمال لشکرکشی ایران به‌این کشور بود، که اصلا در آن موقع عربستان آمادگی مقابله با آن را نداشت.

داخل هواپیمائی که ما با آن به‌تهران می‌رفتیم بوسیله کمپانی «بوئینگ» بدون دریافت هیچ نوع هزینه اضافی، درست شبیه هواپیمای مخصوص رئیس‌جمهوری امریکا تزئین شده و درآن بدون نصب

صندلیهای ردیفی، درست مثل سالن‌های پذیرائی، یک سری میز و مبلهای راحتی در اطراف آنها قرار داده شده بود. با این تفاوت که در اینجا از وجود خبرنگاران سمج و مفت‌خورکه معمولا در اینگونه سفرها جز مشروب‌خوری و مزه‌پرانی‌های بی‌نمک کار دیگری ندارند، خبری نبود.

ولیعهد عربستان موقع پرواز در خودش فرو رفته و وزیر نفت عربستان شاد و سرحال بود. من وزیر نفت عربستان را ماه‌گذشته اقلا ده دوازده مرتبه و در اثنای جلسات پشت‌سرهمی که اغلب به‌خاطر بررسی طرح «ولیعهد — وزیر نفت» (که قبلا درباره‌اش توضیح داده‌ام) ملاقات کرده بودم. او در سن ۴۹ سالگی علاوه براینکه بعنوان هم‌فکر و هم‌کار ولیعهد، یکی از افراد مقتدر کشور عربستان سعودی به‌حساب می‌آمد، شخصاً نیز فردی متنفذ و صاحب‌نام شمرده می‌شد و تعلق به‌خانواده سرشناسی از مکه داشت که پدرش در آنجا صاحب مسند قضا در یکی از محاکم شرع بود. تحصیلات وزیر نفت عربستان در دانشگاه قاهره انجام شده و در ضمن از دانشگاههای نیویورک و هاروارد نیز درجه لیسانس داشت. تحصیلات او بنا به‌سنت خانوادگی در رشته حقوق انجام‌گرفته و به‌خاطر کسب معلومات از دانشگاههای غربی، درباره هر دو تمدن شرقی و غربی دارای اطلاعات نسبتاً کاملی بود. او همان گونه که درباره «موتسارت» و یا فلسفه «اگزیستانسیالیسم» داد سخن می‌داد، درست مثل یک عرب بدوی اسب‌سواری می‌کرد و در ضمن نماز روزانه‌اش هم در مسجد ترک نمی‌شد. و بااینکه همیشه لباسهایش را به خیاطخانه «سویل رو» لندن سفارش می‌داد، ولی آن روز در هواپیما عبا به‌تن داشت و سرش را با «چفیه‌عقال» پوشانده بود. وزیر نفت عربستان روی‌همرفته می‌توانست به‌آسانی اطرافیانش را تحت نفوذ خود درآورد و بنظر من هم آدمی دوست‌

داشتنی و بی‌عیب می‌آمد.

او کمی پس از برخاستن هواپیما به‌میزی که من و «رجی» در پشتش لمیده بودیم نزدیک شد و خطاب به من گفت: «دکتر «هیچکاک» آیا شما تا بحال با شاه ملاقات کرده‌اید؟»

— فقط یک‌بار، آنهم خیلی کوتاه در میهمانی شام «ساووی» لندن.

— چه موقع؟

— فکر می‌کنم در سال ۱۹۷۲.

— با «درمانگر» هم ملاقاتی داشته‌اید؟

— خیر، هرگز.

— پس آدم خوشبختی هستید. چون او خیلی بی‌مبالات است و اغلب با مزه‌پرانیهای خود طرف صحبتش را می‌رنجاند.

سپس از من پرسید: «مثل اینکه شما در دانشگاه «جرج‌تاون» درس خوانده‌اید؟»

— بله در دانشکده خدمات اقتصاد بین‌المللی.

— پس چرا در قسمت اقتصاد خارجی مملکت خودتان کار نگرفتید؟

— برای اینکه می‌خواستم تحصیلاتم را در دانشکده اقتصاد لندن ادامه بدهم. آخر می‌دانید پدرم برای این کار خیلی اصرارداشت، چون او یک بانکدار بود و خیلی دلش می‌خواست که من سرپرستی بانکش را پس از بازنشستگی او بعهده بگیرم. ولی متأسفانه او قبل از بازنشستگی از دنیا رفت و من هم ده سال بعد از آن، همهٔ بانکهایم را فروختم.

— کاملا می‌فهمم.

و سپس موضوع صحبت را عوض کرد و از من پرسید: «دکتر

«هیچکاک» عقیده شما درباره آینده دنیای سرمایه‌داری چیست؟»

— خیلی مخاطره‌آمیز است.

— با شما کاملا موافقم، ولی به‌من بگوئید که دلیل شما در ابراز این عقیده چیست؟

— نظرم را بطور ساده بگویم یا با فرمولهای پیچیده؟

وزیر نفت عربستان که اقتصاددانها را خیلی خوب می‌شناخت، نیش‌خندی زد و گفت: «البته ساده.»

— بسیار خوب سعی می‌کنم دلایل خود را خیلی ساده‌تشریح کنم: شما مسلماً می‌دانید که پایه‌های سیستم سرمایه‌داری بطور کلی بر«رشد اقتصادی» بنا شده و تنها مایه امید برای افزایش این رشد نیز بالا بردن بازده سرمایه است، که البته باعث جلب سرمایه‌های دیگر شده و در نتیجه به‌گسترش این سیستم کمک می‌کند. پس بنابراین اگر بازده سرمایه‌های درگردش ما از حد معمول کمتر شود، سرمایه‌گذاریها نیز نقصان یافته و اگر در این مرحله، دولتها به‌کمک‌نشتابند نتیجه‌کار به‌صورت یک بی‌کاری همه‌گیر در می‌آید، که وقوع یک انقلاب در آخر کار از ثمرات اجتناب‌ناپذیر آن می‌باشد. و البته شاهد گویای این مسئله نیز اتفاقی است که چند سال قبل در پرتقال پیش آمد—آیا با این توجیه موافق هستید؟

وزیر نفت عربستان سرش را تکان داد و من در ادامه بحث اضافه کردم: «یکی دیگر از طرق به‌عقب انداختن زوال سرمایه‌داری، روشی است که انگلستان در پیش‌گرفت: موقعی که پیشرفت اقتصادی آنها پس از خاتمه جنگ دوم‌جهانی متوقف شد، اولین اثرش به‌صورت ضعف شدید پونداسترلینگ ظاهرگردید که در نتیجه آن علاوه بر سلب اعتماد دنیا از پول انگلستان، خطر زائل شدن‌کلیه منافع آتی این مملکت به‌صورت وحشتناکی تجلی نمود. سرمایه‌گذاران خصوصی—چه

خارجیها و چه مردم انگلیس—یا پولهای خود را پس گرفتند و یا از سرمایه‌گذاری جدید و به‌خطر انداختن پولهایشان خودداری کردند و بعلت همین تقلیل سرمایه‌های خصوصی در بازارکار، دولت انگلیس مجبور شدکه جای خالی آنها را پرکند و بمرور صنایع انگلیس را به مالکیت خود درآورد. که این کار به‌نوبه خود مشکل دیگری رابوجود آورد؛ یعنی با افزایش میزان پول درکشوری که مردم مضطرب ونگران آن حاضر به‌کار انداختن پول خود در صنایع نبودند یک تورم‌مضاعف بوجود آمدکه سالهای سال بطول انجامید. و در اثنای آن هر روز دسته‌ای ازکارگران ناراضی به‌وسیله اتحادیه‌های خود به‌دولت فشار می‌آوردندکه حقوقشان را به‌خاطر جبران تورم وبالا رفتن‌قیمتها افزایش دهد. و البته این اضافه حقوقها نمی‌توانست هرگز به‌گرد افزایش قیمت‌ها برسد، تا آنکه دولت برای رفاه حال قشر متوسط جامعه شروع به‌افزودن مالیاتها نمود و به‌این ترتیب باکاستن از موجودی پول ثروتمندان توانست تا حدودی نیازهای مردم قشر متوسط را تأمین و آنها را زیر سیطرهٔ حکومت درآورد. یعنی با فراهم آوردن ترکیبی از از تورم، رکود، و مالیات موفق شد تا حدی از آوای ناقوس مرگ کاپیتالیسم در انگلستان بکاهد.»

وزیر نفت عربستان که مرد پرحوصله‌ای به‌نظر می‌آمد و بدون قطع کردن سخنانم به‌من چشم دوخته بود، پرسید: «پس وضع امریکا چطور است؟»

— یک چیزی شبیه آن ولی نه کاملا—به‌این ترتیب که درامریکا، با وجودی که بقاء سرمایه‌داری مانند سایر جاها بررشداقتصادی بناشده، ولی رشد اقتصادی در امریکا به‌صورت دیگری، یعنی با در اختیار داشتن مواد اولیه ارزان، پول فراوان، پائین بودن نرخ بهره و بالاتر از همه، نیروی کارتأمین می‌شود. که البته درحال حاضر همه این‌عوامل در امریکا

ازدسترس ما خارج شده‌اند و به‌همین جهت است‌که رشد اقتصادی امریکا هم متوقف مانده است. و محتملا در عرض ده سال آینده، ملت امریکا بقدری در مضیقه قرار خواهدگرفت‌که یا، طومار سیستم سرمایه‌داری را–همانطورکه در پرتقال انجام شد– درهم خواهد پیچید و یا همانند انگلستان بمرور و در طی مدتی طولانی شاهد مرگ این سیستم خواهیم بود. پس در این صورت آیا وظیفه ما نیست‌که به‌داد این مریض مشرف به‌موت برسیم و یا بعبارت دیگر، برای ادامه‌حیاتش آنقدر به‌او انرژی و سرمایه تزریق‌کنیم تا بتواند به‌عوامل نابودکننده خود چیره شده و دوباره سر پا بایستد؟ من به‌نوبه خود امیدوارم‌که چنین بشود.

وزیر نفت عربستان هم با لحنی‌که نشانگر اشتیاق او به برآوردن چنین آرزوئی بودگفت: «من هم امیدوارم و اطمینان دارم‌که شما هم‌کاملا متوجه فعالیت‌های پادشاه و ولیعهد و شخص من در این‌باره هستید و می‌دانیدکه جز این، شق دیگری برای دنیای غرب در مقابله با‌کمونیسم باقی نمانده است. البته نبایستی بی‌میلی ما را نسبت به‌سیستمهای‌کمونیستی ناشی از عدم آزادی، وجود اختناق و یا بی‌کفایتی حکومت‌های آنان دانست، زیرا شبیه آن در حکومت‌های غیرکمونیست هم فراوان داریم. ولی یک نکته را باید در نظر داشت که تنها عامل تنفر و بیزاری ما از حکومت‌های‌کمونیستی، همانا بی‌اعتقادی آنها به‌وجود خداوند است و همین دلیل به‌تنهائی‌کافی‌است تا مردود بودن و غیر قابل قبول شمردن‌کمونیسم را از نقطه نظر ما سعودیها توجیه‌کند.»

در یک آن به‌نظرم رسیدکه «ویلیام‌باکلی» لباس عربی پوشیده و با من به‌صحبت مشغول است.

من در جواب صحبت‌های اوگفتم: «من‌کاملا موقعیت شما را

تشخیص می‌دهم ولی متأسفانه بایستی اعتراف کنم که بیشترهمکاران امریکائی من این موضوع را درک نکرده‌اند و نمی‌دانند که چنانچه امریکا به‌انتهای این سرازیری سقوط برسد، دیگر هیچ قدرتی—البته شاید به استثنای شاه ایران—قادربه جلوگیری از سلطهٔ روس‌ها بر خاورمیانه نمی‌تواند باشد.»

کاملا حس کردم که در ادای این جمله آخری واقعاً اشتباه بزرگی مرتکب شدم، چون وزیر نفت عربستان با شنیدن اسم شاه ایران نگاه تند و ناراحت کننده‌ای به‌من نمود وگفت: واقعاً که شماامریکائیها هنوز هم پس از سالها همان عقیده اولیه خود را حفظ کرده و معتقدید که: «شاه ایران بزرگ‌ترین وزنه‌برای ایجاد ثبات در خاورمیانه است —فقط یک ایران قوی می‌تواند ازنفوذ کمونیسم به‌خاورمیانه جلوگیری کند—و یا تنها قدرت زائل کننده نیروهای کمونیسم در خاورمیانه، وجود شاه ایران است و بس...» باعث و بانی این ایده «جان فاستر دالس» بود که بعداً «جان کندی» هم از طرفداران پروپا قرصش شد و پس از او نیز همین عقیده بشدت توسط جانشینانش تعقیب وبعد از مدتی «هنری کیسینجر» آن را به‌عنوان یکی از اصول حفظ موازنه جهان به‌همه عرضه داشت. هیچ می‌دانید که اگر این موضوع را به خودمان بقبولانیم، چه اتفاقی خواهد افتاد؟

وزیر نفت عربستان که باگفتن این سخنان مثل دیوانه‌ها شده بود با خشونت به‌من گفت: «برای درک اهمیت مسئله از پنجره به‌بیرون نگاه کن!»

من نگاهی از پنجره هواپیما به‌خارج انداختم. مسیر ما پس از مقداری پرواز در جهت مشرق ریاض، حالا رو به‌سوی شمال بود و داشتیم از فاصله ٥ مایلی حاشیه غربی خلیج‌فارس به‌طرف شمال خلیج حرکت می‌کردیم.

وزیر نفت عربستان در همان حال به‌صحبتش ادامه داد: «از اینجا تا نوک خلیج‌فارس در حدود سیصد مایل راه هست که در این مسیر مهمترین چاههای نفت عربستان، کویت، عراق و ایران، کم و بیش با فواصلی در حدود چندین مایل تا ساحل خلیج قرار دارند و اگر کسی کنترل این قسمت از خلیج را بدست گرفت، صاحب نیمی از نفت جهان خواهد بود. حال اگر این منطقه به‌دست یک مرد نیرومند سیاسی مثل «پهلوی» بیافتد (و هیچ شک نداشته باشید که او کمال آرزویش هم همین است) آنوقت هیچ می‌دانید که بایستی فاتحه سیستم سرمایه‌داری شماها را خواند؟»

چون همانطور ساکت مانده بودم، او برای تأئید نظراتش از من پرسید: «اصلا متوجه هستید که چه می‌گویم؟»

ــ البته، البته.

ــ پس وظیفه شماست که هر چه زودتر ــ و تا دیر نشده ــ سیاستمداران مملکت خودتان را با این حقایق آشنا کنید و به‌آنها بفهمانید که آرزوی ما جز پایداری سیستم شما و در نتیجه آن، بقای مملکت خودمان نیست. و هر طور شده بایستی این‌گونه تصورات احمقانه درباره لزوم قدرت بخشیدن به‌ایران را از مغز آنها بیرون بریزید.

و پس از کمی سکوت گفت: «و بهرحال چون ما فردا با «پهلوی» ملاقات خواهیم کرد، لذا شما می‌توانید شخصاً او را سنجیده و درباره‌اش قضاوت کنید.»

و بلافاصله از پهلوی من برخاست و به‌سمت عقب هواپیما رفت. کاملا معلوم بود که او به‌اتفاق ولیعهد عربستان از مدتها پیش نقشه‌های خود را کاملا طراحی کرده‌اند و حالا هم می‌رفتند دست به قماری بزنند که حیات و ممات آنها بدان بستگی کامل داشت.

«رجی» که در سراسر مدت صحبت‌من و وزیر نفت عربستان بدون یک کلمه اظهار نظر درکنارم نشسته بود، در این موقع به‌زبان آمد و وگفت: «بیل» به‌نظر من او واقعاً حرفهای درستی می‌زد.

ــ ممکن است، ولی من شک ندارم که همه زعمای واشنگتن بنده زرخرید شاه ایران هستند.

ــ زیاد تند نرو، هفته دیگر که با هم به‌واشنگتن رفتیم به‌تو نشان خواهم داد.

پس از اینکه مدتی از پنجره هواپیما به‌ساحل خشک ویکدست و قهوه‌ای رنگ خلیج خیره شدم، از «رجی» برسیدم: «آیا واقعاً وزیرنفت عربستان به‌این حرف اعتقاد دارد که شاه ایران در فکر حمله نظامی و تصرف تمامی خلیج است؟»

ــ بله، و اگر تو نیز غیر از این فکر کنی معلوم است که شاه ایران را دست کم گرفته‌ای.

ــ قبول دارم.

ولی بلافاصله حرفم را پس گرفتم و پرسیدم: «برفرض که اوبتواند چنین کاری بکند و فی‌المثل در یک یا دو جنگ هم پیروز شود. ولی بالاخره چه؟ آیا فکر نمی‌کند که ما ــ و احتمالا روس‌ها ــ در مقابلش قد علم خواهیم کرد؟»

ــ این بستگی دارد.

ــ به‌چه چیزی؟

ــ به اینکه او چه نوع جنگی را شروع بکند.

ــ یعنی چه، مگر ما بیشتر از یک جور جنگ داریم؟

ــ نه ما دو نوع جنگ داریم، یکی جنگ معمولی و یکی هم جنگ هسته‌ای.

من کمی به‌او نگاه کردم و سپس گفتم: «رجی» تو هم خیلی

خیالاتی شده‌ای ها، آخر شاه از کجا می‌تواند سلاح اتمی تهیه کند؟»
«رجبی» از جواب دادن به‌من طفره رفت ولی نیم‌ساعت بعد که هواپیمای ما از روی شهر آبادان می‌گذشت، اگر قدرت بیشتری در دیدگانم وجود داشت می‌توانستم به‌راحتی جواب سئوالم را پیدا کنم.

فصل پانزدهم[1]

آبادان شهری بود که در منتهاالیه شمالی و در رأس خلیج‌فارس قرار داشت و از کشور عراق—در سمت غرب آن—بوسیله رودخانه‌ای که از بهم پیوستن دجله‌وفرات تشکیل گردیده و به‌خلیج‌فارس می‌زیزد، جدا می‌شد. در شمال و شرق آبادان منابع بزرگ نفت ایران قرار دارد و پالایشگاهی که در این شهر وجود داشت، در نوع خود یکی از بزرگترین پالایشگاههای جهان محسوب می‌شد که در ابتدای امر توسط انگلیس‌ها ساخته شد و بعداً اداره امور آن از طریق کنسرسیوم نفت ایران به‌عهدهٔ «هفت خواهران» نفتی قرارگرفت. ولی در سال ۱۹۷۹ این پالایشگاه کلا متعلق به‌ایران بود.

در اوائل دهه ۷۰ شاهنشاه ایران تصمیم‌گرفت که آبادان را به یک قطب بزرگ اقتصادی تبدیل کند و در آن عظیم‌ترین مرکز تولید صنایع سنگین خاورمیانه را بوجود آورد. او با وجودی که قبلا سعی داشت انرژی لازم برای توسعه صنایع را از آبادان به‌نقاط مهم و پر جمعیت شمال ایران حمل کرده و این‌گونه مراکز را در آن مناطق برپا کند، ولی بعداً از این فکر منصرف شد وتصمیم‌گرفت که امپراطوری عظیم صنعتی خود را در همان آبادان بنا کرده و بر فراز منابع عظیم انرژی، تأسیساتی همانند «روهر» آلمان یا «پیتسبورگ» امریکا بوجود آورد.

اجرای این پروژه که در ضمن از ارزانترین نرخ انرژی در جهان نیز بهرمند بود باعث شد که در عرض مدت کوتاهی، آبادان دارای کارخانجات عظیم سیمان، ذوب آهن، آلومینیم شده و هر رو تأسیسات جدیدی به‌آنها اضافه گردد. سوخت این کارخانجات نیز بصورت گاز طبیعی (از چاههائی که در فاصله چند مایلی قرار داشتند، سابقاً تمام محصول گاز آنها را در بیابان می‌سوزاندند) یا نفت (از محصولات پالایشگاه آبادان) و یا نیروی برق (از توربین‌های گازی تأمین می‌شد.

موقعیت بندر آبادان در کنار خلیج فارس به‌خاطر آبراه عمیق آن مزیت دیگری برای رونق اقتصادی و صنعتی این شهر محسوب می‌شد چون حمل مواد اولیه از راه دریا و سپس استفاده از انرژی ارزان برای تولید و آنگاه ارسال محصولات از طریق راه‌آهن به‌تهران و یا صدور آن از راه دریا به‌بازارهای جهانی، واقعاً از هر جهت برای یک شهرصنعتی ایده‌آل بود.

چندی بعد شاه دست به‌کار عجیبی زد. بدین ترتیب که او تصمیم گرفت در آبادان بزرگترین نیروگاه برق اتمی را نیز احداث کند، که البته با توجه به‌وجود انرژی ارزان و فراوان آن منطقه کار مضحکی به‌نظر می‌آمد. ولی منطق شاه برای توجیه این کار بر مبنای تئوری خود او قرار داشت که می‌گفت: «تا قبل از خاتمه قرن‌بیستم دنیا متوجه اهمیت فراوان نفت برای تهیه مواد مورد نیاز بشر شده و بجای اتلاف این ماده با ارزش برای تولید انرژی سعی خواهد نمود که از مواد موجود در نفت جهت تولید محصولاتی نظیر کودشیمیائی، پلاستیک، دارو و سموم دفع آفات بهره برداری نماید. و در آنوقت است که مجتمع عظیم صنعتی آبادان انرژی لازم برای گردش کارخانجات خود را منحصراً از سوخت اتمی تأمین نموده، و از نفت فقط در تولید محصولات

پتروشیمی استفاده خواهد کرد.»

البته برنامه شاه برای احداث نیروگاههای هسته‌ای فقط منحصر به‌آبادان نبود، چون او در نظر داشت انرژی لازم برای مملکت را نیز از اتم بدست آورد و برای این کار در فاصله سالهای ۱۹۷۴ تا ۷۶ قراردادهائی برای خرید و نصب ۹ راکتور اتمی در نقاط مختلف ایران امضاء کرد که دو تا از آنها در آبادان، دو تا در تهران، یکی در اصفهان و یکی هم در نزدیکی دریای خزر (برای دهن کجی به‌روسها) احداث شود. موقع عقد قراردادها، امریکائیها خود را به‌میان انداختند و برای اینکه جای پائی در صنایع هسته‌ای ایران هم در اختیار داشته باشند، آنقدر فعالیت کردند تا سرانجام مقاطعهٔ دو راکتورتهران را به خود اختصاص دادند. انگلیسها راکتور اصفهان، فرانسویها دو راکتور آبادان و آلمانیها هم احداث راکتورکناره دریای‌خزر را تقبل کردند (تا در ضمن انتقام سال ۱۹۴۱ را نیز از روسها بگیرند، چون در آن سال ارتش روسیه پس از حمله به‌ایران همهٔ آلمانیها را از ایران بیرون کرد). کمپانی «روش بولینگر» سوئیس هم در سال ۱۹۷۴ برای انجام یکی از این پروژه‌ها دست به‌دامن شاه ایران شده بود، ولی شاه که در آن‌موقع به چهار قدرت اتمی غرب احتیاج بیشتری داشت، به سوئیسی‌ها روی خوش نشان نداد.

در آن زمان همهٔ کشورها متفق‌القول بودند که شاهنشاه ایران یکی از عاقلترین و دوراندیش‌ترین زمامداران دنیاست و بالاتر از همه اینکه، پول همهٔ خریدهای خود را نقداً می‌پردازد. در میان آنها، ممالک عضو باشگاه اتمی غرب، ایران را سراب‌آرزوهای خود می‌دانستند که با پرداختهای کلان در زمینه مطالعات و تحقیقات هسته‌ای می‌توانست جیب همه آنها را پر از میلیاردها دلار پول بکند. چون این کشورها برای فروش راکتورهای اتمی به‌مؤسسات داخلی خودشان

اغلب در مضیقه قرار داشتند و نمی‌توانستند به‌آسانی و سرعت معامله با ایران به‌چنین مبالغ کلان پول دست‌یابند، در حالی که علاوه بر این امتیاز بزرگ در ایران افرادآشوب‌طلب‌ضد سرمایه‌داری مثل «رالف‌نیدر» و یا سازمانهائی‌مانندباشگاه «ردوود» نبودند که مزخرفاتی به‌نام‌خطرات راکتورهای اتمی‌را برای مردم سرهم کنند. وکسی‌هم نبود که از اینها بپرسد: «مگر تاکنون حتی‌یک موردهم‌دیده شده که یک‌راکتور اتمی منفجر شده باشد؟» البته که نه— ولی این «رالف‌نیدر» بقدری شورش را در آورده و برای جلوگیری از فروش راکتورهای اتمی سنگ به سینه می‌زد که حتم دارم شاه ایران از دستش خیلی عصبانی بود واگر در ایران دیده می‌شد مسلماً جلو جوخه آتش قرار می‌گرفت (شاه ایران از آن‌گونه رهبران ملی بود که ما امریکائیها بعد از نیکسون دیگر شبیه اورا به‌خود ندیده‌ایم).

شاه با امضای این قراردادها در چنین مقیاس گسترده و عظیمی مسلماً به‌مسائل دیگری غیر از بهبود بخشیدن به‌روابط جهانی خود می‌اندیشید و به‌نظر می‌آمد که میل داشت با تصاحب این راکتورها به عضویت یکی دیگر از مهمترین مجامع جهانی— یعنی باشگاه اتمی— در آید (چون عضویت در «اوپک» دیگر برایش اقناع کننده نبود) و نظرش این بود که براثر گسترش تکنولژی هسته‌ای بالاخره به‌بمب اتمی دست یافته و با ورود به دسته ممالک صاحب بمب اتمی خودرا به‌صورت یکی از قدرتهای جهانی در آورد.

پس از واقعه «هیروشیما» همهٔ دانشمندان دنیا بخوبی می‌دانستند که تنها ماده لازم برای ساختن بمب اتمی «پلوتونیوم» است و بس. و همچنین آنها خبر داشتند که راکتورهای اتمی بخوبی قادرند «پلوتونیوم» لازم جهت تهیه بمب را تولید کنند. این اطلاعات

پس از چندی بست سیاستمداران دنیا هم افتاد و مخصوصاً زعمای کشورهائی که دارای راکتورهای اتمی بودند (و به خوبی می‌توانستند ماده لازم را برای بمب اتمی تهیه کنند) دور هم نشستند تا ضوابطی را برای حفظ منافع خود و جلوگیری ازگسترش بی‌رویه راکتورهای اتمی تعیین نمایند. چون مسلم بود که آنچه برای کشورهائی مثل امریکا، شوروی، فرانسه، انگلستان و چین لازم و مفید می‌دانستند، به‌حال کشورهائی شبیه سوئد، آفریقای‌جنوبی، هند، برزیل، ژاپن و دیگران مضر می‌پنداشتند و لذا در پیمان «عدم‌گسترش سلاح‌های اتمی» ماده‌ای گنجانیدند که طبق آن تمام کشورهای دارنده تکنولژی هسته‌ای در مورد فروش راکتورهای اتمی به کشورهای دیگر، ملزم به‌اطلاع از مقاصد صلح‌آمیز کشور خریدار شده و در ضمن برای نظارت بر امر تهیه موادی مثل «پلوتونیوم» یک سازمان بین‌المللی بوجود آوردند که بر کار راکتورهائی که قادر به‌تولید پلوتونیوم هستند شدیداً نظارت کرده و بطور قاطع از این عمل ممانعت کند. این سازمان که به‌نام «آژانس بین‌المللی انرژی‌اتمی» نامیده می‌شد و در وین‌مستقل بود، وظیفه داشت که قدم به‌قدم در کار کلیه راکتورهای خریداری شده نظارت نموده و از جدا کردن پلوتونیوم تهیه شده‌بوسیله راکتورها بشدت جلوگیری کرده و دوباره آنها را به‌خورد راکتورها بدهد.

در سال ۱۹۷۶ که ایران اجازه یافت تا به‌خرید اقلام عمده راکتورهای اتمی از امریکا، انگستان، فرانسه و آلمان غربی دست‌بزند، به‌خاطر آنکه بهترین مشتری این نوع کالا به‌حساب می‌آمد، همه کشورهای صاحب تکنولژی هسته‌ای موافقت کردند که جهت تشویق بیشتر ایران به‌انجام سفارشات مهمتر وکلان که در آینده ممکن بود سر به ده‌ها میلیارد دلار بزند، در مورد این کشور استثناء قائل شده و از انواع راکتورهائی که می‌تواند در طی کار، پلوتونیوم نیز تولید کند به

ایران بفروشند، البته به‌این شرط که مأمورین سازمان مزبور دائماً کار راکتورها را کنترل نموده از جداسازی پلوتونیوم جلوگیری کنند.

در سال ۱۹۷۶ ساختن دو دستگاه از این نوع راکتورها به قدرت ششصد مگاوات توسط کمپانی «فراماتوم» فرانسه در آبادان شروع شد و در تابستان ۱۹۷۸ کار آن به‌پایان رسید و وارد مرحله بهره‌برداری گردید. هر یک از این راکتورها در عرض هفته می‌توانست ۱۰ پوند پلوتونیوم تولید کند که همین مقدار برای ساختن یک بمب اتمی پر قدرت کفایت می‌کرد. ولی البته کارشناسان «آژانس بین‌المللی انرژی اتمی» همیشه در محل کارخانه حاضر بودند و اجازه نمی‌دادند که پلوتونیوم تولید شده به‌مصرف دیگری غیر از خوراندن دوباره به‌راکتورها برسد.

در روز ۱۶ دسامبر ۱۹۷۸ پرفسور «هارتمن» به اتفاق دخترش «اورسلا» وارد آبادان شدند. او همانطورکه می‌دانیم سمت ریاست کرسی فیزیک دانشگاه «علوم و فنون» زوریخ، مشاور فنی کمپانی «روش-بولینگر» و مشاور مخصوص ارتش سوئیس در «برن» را بعهده داشت.

آنها مثل دو نفر مسافر عادی و بدون هیچگونه تشریفات مخصوص با یکی از هواپیماهای کنکورد شرکت «ایران‌ایر» از زوریخ به تهران و از آنجا نیز با پرواز داخلی بوسیله بوئینگ ۷۳۷ به آبادان آمدند. ولی به‌مجرد ورود به‌فرودگاه آبادان اوضاع تغییر کرد و از پرفسور مانند یک شخصیت بسیار معتبر بین‌المللی استقبال شد. ارتشبد بهرامی فرمانده نیروی‌هوائی و پرفسور براهنی رئیس سازمان انرژی اتمی ایران همراه با ٤ نفر از اعضای عالیرتبه سازمان امنیت به‌او خوشامد گفتند و پرفسور را به‌اتفاق «اورسلا» بهمراه دو اتومبیل مرسدس

که یکی مخصوص آنها و دیگری به‌عنوان اسکورت حرکت می‌کرد، یکراست و بدون آنکه وارد شهر بشوند، به‌سمت شمال و در امتداد رودخانه، به‌سوی خرمشهر —که در ۱۰ مایلی آبادان قرار داشت— حرکت دادند.

در خرمشهر یک ویلای بسیار بزرگ به‌سبک امریکائی برایشان مهیا شده بود که همهٔ مزایای یک زندگی مجلل از قبیل استخر شنا، تهویه مطبوع و محل سکونت خدمه در آن وجود داشت. یک آشپز، یک کلفت و یک نفر باغبان انجام امور داخلی منزل و یک نفر مأمور امنیتی نیز، رانندگی و امور حمل و نقل آنها را بعهده داشتند (بطور کلی ایرانیهائی که از بدو ورود پرفسور و دخترش به‌آبادان با آنها تماس پیدا کردند، رفتاری بسیار مؤدبانه از خود نشان دادند).

سرعت سیر کنکورد باعث شد که پرفسور «هارتمن» و «اورسلا» خیلی زودتر از حد انتظار —یعنی در ساعت ۲ بعد از ظهر— وارد منزلشان در خرمشهر شده و غذای سبکی را که آشپز به‌صورت ماست و میوه و چای برایشان حاضر کرده بود، صرف کردند.

ساعت دو ونیم بعد ازظهر همسر یکی از کارشناسان اطریشی مأمور بازرسی «آژانس بین‌المللی انرژی اتمی» که به‌اتفاق شوهرش برای دیدن پرفسور آمده بودند، به«اورسلا» پیشنهاد کرد که چون هنوز در حدود نیمه روز است و فرصت زیادی تا شب باقی‌مانده، بهتر است به‌اتفاق گشتی در شهر بزنند و نقاط دیدنی را تماشا کنند. «اورسلا» خیلی از این پیشنهاد خوشحال شد و همراه همسر کارشناس اطریشی —که همزبانش نیز بود— رو به‌شهر نهاد. «اورسلا» در این گردش از رودخانه کنار شهر، نخلستانها و بازار قدیمی دیدن کرد، و پدرش نیز به‌سروقت راکتورهای اتمی رفت تا بازدیدی ازمحل کارآینده‌اش بکند.

آن دو در ساعت هفت، همزمان به‌منزلشان در خرمشهر باز-
گشتند و با هم تنها ماندند. پرفسور «هارتمن» یک‌گیلاس «شری»
برای خودش درست‌کرد و در حالی‌که روی مبل می‌لمید از «اورسلا»
پرسید: «خوب، عقیده‌ات درباره اینجا چیست؟»

— افسانه‌ای است.

واقعاً «اورسلا» از اینکه در چنین جائی زندگی خواهدکرد
خیلی ذوق زده شده بود. از منزل عالی، شهر، آب و هوا و خلاصه از
همه چیز خوشش آمده بود. اوکه اصلا نمی‌توانست خرمشهر را با
زوریخ یخزده و خاکستری رنگ مقایسه‌کند، از پدرش پرسید: «پدر،
آیا شما در همین‌جا کار خواهیدکرد؟ و آیا همه چیز مطابق میل‌شما
هست؟»

— بله، محلی‌که من درآنجا به‌کار مشغول خواهم شد، ۵مایل
خارج از شهر قرار دارد و جای بسیار خوبیست. ایرانیها تصمیم دارند
این محل را به‌بزرگترین مرکز تولید انرژی جهان تبدیل‌کنند. درحال
حاضر فرانسویها دو راکتور بسیار بزرگ در اینجا بکار انداخته‌اند و
منهم آمده‌ام تاکارهای مقدماتی برای احداث دو راکتور بزرگ دیگر
توسط «روش بولینگر» را انجام دهم. تا آخر دهه بعد در این منطقه
مجموعاً ۱۰ راکتور بزرگ اتمی بکار خواهد افتادکه در دنیا منحصر
بفرد خواهد بود.

«اورسلا» طی سالهای بعد از فوت مادرش عادت‌کرده بود با
انجام‌کارهای منزل در زوریخ و نشستن در پای صحبت‌های پرفسور
در موقع استراحت شامگاهی، جای خالی او را پرکند. و حالا هم با
نقل مکان از زوریخ به‌خرمشهر چون ادامه آن وضع را وظیفه خود
می‌دانست، برای اینکه مضمونی برای ادامه صحبت وجود داشته باشد
از پدرش پرسید: «آنها چرا می‌خواهند اینهمه راکتور را در اینجا بکار

بیاندازند؟»

— تجمع این راکتورها در این منطقه اتفاقاً بنظر من طبیعی می‌رسد و باید بگویم که از نظر ایمنی نیز منطقه بسیار خوبی را انتخاب کرده‌اند، چون اگر اتفاق ناگواری بیفتد —و از نظر تئوری هم هیچگاه نمی‌توان وقوع چنین حوادثی را منکر شد— به‌خاطر قلت جمعیت این ناحیه خطر مهمی بوجود نخواهد آمد. زیرا اطراف ما را صحرا فراگرفته و بادهای متداول این منطقه نیز عموماً بطرف صحرا که تا حدود هزار مایل گسترده است می‌وزند. یکی دیگر از مزایای این منطقه —علاوه بروجود صحرا— جریان رودخانه پر آبی است که پس از گذشتن از سراسر دشتهای خاورمیانه در این جا به‌دریا می‌ریزد و برای خنک کردن راکتورها —که‌حرارت‌فوق‌العاده زیادی ایجاد می‌کنند— واقعاً مورد احتیاج فراوان است. و در ضمن چون این تأسیسات در کنار یک صحرای لم‌یزرع قرارگرفته، لذا هیچکس از امکان آلودگی محیط زیست غمی به‌دل راه نمی‌دهد.

— پدر، ما چه مدت در اینجا خواهیم ماند؟

— جواب به این سئوال مشکل است. احتمالا در حدود ششماه و اگر نتوانستیم مسئله سوخت راکتورها را حل کنیم شاید بیشتر از شش ماه در اینجا بمانیم.

— آیا برای همین مسئله شما را به‌اینجا آورده‌اند؟

— بنظرم همین‌طور است. چون علاوه برراکتورهای مولد نیرو، آنها در اینجا کارخانه غنی‌کردن سوخت اتمی هم دارند تا از مازاد راکتورها دوباره استفاده کنند.

«اورسلا» به‌این مسائل کاملا آشنائی داشت، چون بهرحال نمی‌شد تمام عمر را با یک دانشمند فیزیک اتمی سرکرد و اطلاعاتی درباره این موضوعات به‌دست نیاورد.

پرفسور به‌صحبتش ادامه داد:

— به‌نظرم رسید که باید نقصی درسیستم عملیات تصفیه آنها وجود داشته باشد، چون خلوص پلوتونیوم حاصله در موقع مصرف دوباره اقلا ۲۰ درصد کمتر از حد نرمال است. که ممکن است به‌دو علت باشد: یکی اینکه فرانسویها در طرح دستگاه‌ها اشتباه کرده‌اند (که البته خیلی بعید به نظر می‌رسد) و دیگر، شلختگی کارشناسان ایرانی (که احتمال این یکی بیشتر است). چون موقعی که با دو سه کارشناس فرانسوی در این مورد صحبت می‌کردم، آنها متفقاً عقیده داشتند که کار ایرانیها در سطح قابل توجهی نیست. و خود من واقعاً دلیل اینهمه اشتیاق و علاقه را برای اینکه کار راکتورها باید به‌دست کارشناسان ایرانی سپرده شود، بدرستی نفهمیدم.

— ولی پدر، من زیاد هم از اینکه ایرانیها نتوانسته‌اند کار را در مسیر صحیح هدایت کنند تعجب نمی‌کنم، چون «فریدا» (همسر همان ناظر اتریشی) که امروز مرا با خود به‌گردش برد مقداری هم از وضع کار اینجا صحبت کرد وگفت که، بعقیده شوهرش، تکنیسینهای ایرانی —حتی اگر در اروپا هم تربیت شده باشند— بازهم در کارشان ثباتی ندارند، چون اغلب آنها در موقع تحصیل در خارجه به‌دلیل گرویدن به‌مرامهای سیاسی مختلف، فعالیتهائی برضد حکومت ایران داشته و حالا هم از ترس آنکه مبادا سوابق آنان کشف شده وتیرباران شوند، دست و دلشان به کار نمی‌رود، و حتماً اطلاع دارید که پلیس مخفی این کشور در دنیا چه شهرتی بهم زده است؟

پرفسور وانمود کرد که جملات آخری «اورسلا» را نشنیده و موضوع صحبت را به‌گردش آن روز بعد از ظهر دخترش در بازار شهر کشاند. زیرا یکی از خصایص مشهور پرفسور —چه در سوئیس و چه در بین هم‌کاران خارجیش— در این بود که اصلا در امور سیاسی

دخالت نمی‌کرد و صرفاً به‌عنوان دانشمندی بی‌اطلاع از مسائل سیاسی معرفی شده و همه می‌دانستند که مبانی مختلف فیزیک اتمی سراسر فکر او را به‌خود مشغول داشته است.

یکی از کشفیات بسیار مهم او، به‌کارگرفتن کامپیوتر برای سنجش قدرت و کارآئی سلاح‌های اتمی بدون انجام آزمایش این‌گونه سلاحها بود. به‌این ترتیب که؛ اگر مدل کوچک یک بمب در آزمایشگاه پرفسور «هارتمن» به‌آزمایشهای کامپیوتری جواب مثبت می‌داد، او اطمینان داشت که از میدان نبرد نیز مسلماً سربلند بیرون آمده و هیچ احتیاجی به‌آزمایش قبلی ندارد.

طرز فکر و عقاید شخصی پرفسور «هارتمن» درست شبیه‌بسیاری ازهمکارانش درامریکا، فرانسه و یا انگلستان، بدون توجه به‌جنبه‌های مختلف عاطفی، فقط برمبنای بی‌طرفی کامل و توجه صرف به‌امور علمی قرار داشت، که این روش بی‌شباهت به‌کار بانکداران سوئیسی نبود. چون آنهاهم بهیچوجه اعتنائی به‌امور جاری‌سایر نقاط دنیا نداشته و رد و بدل کردن پولها را برسایر کارها ترجیح می‌دادند و اینطور فکر می‌کردند که چون هر کشوری ضامن خیر و شر اعمال خودش است، لذا دخالت در کار آنها به‌ما نمی‌چسبد و همین‌قدر که وجوهاتشان برسد برای ما کفایت می‌کند. بانکداران سوئیس فقط نسبت به‌مملکت خود وفادار بوده و تمام سعی و کوشش خود را برای نگهداشتن سوئیس به‌صورت یک کشور مستقل و ملتی مرفه به‌کار می‌بستند و سعی‌داشتند که باوجود فقدان منابع طبیعی، مملکت خود را از شر دسایس‌حسودانی که در همسایگیش پراکنده بودند، حفظ کنند. آنها در این راه درست مثل روش پرفسور «هارتمن» بهیچوجه جنبه‌های عاطفی و بشردوستی را در نظر نمی‌گرفتند و تنها هدفشان را، حفظ مملکت سوئیس و راضی نگهداشتن مشتریان بانکهایشان تشکیل می‌داد.

مشتری پروپاقرص پرفسور «هارتمن» نیز ارتش سوئیس به‌حساب می‌آمد که جلب رضایت این ارتش، مسلماً خدمت به کشورش شمرده می‌شد و پرفسور وظیفه خود در قبال مادر وطن را تنها در راه اجرای خواسته‌های ارتش —و بطریق اولی مقامات دولت سوئیس— می‌دانست. و بدین ترتیب معلوم است که اگر در راه حفظ منافع ملت سوئیس، به‌او دستور حرکت به‌ایران و همکاری به‌عنوان مشاوره در تولید سلاحهای اتمی این کشور می‌شد، مسلماً می‌پذیرفت، همانطور که بلافاصله تسلیم امر «انیستیتو تکنولژی فدرال» و کمپانی «روش-بولینگر» و فرماندهی ارتش سوئیس شد و عازم ایران گردید.

البته کشور ایران هم پرفسور «هارتمن» را بدون مطالعه انتخاب نکرد. زیرا «ساواک» پس از مدتی تحقیق در احوال و روحیات او به‌این نتیجه رسید که «هارتمن» منافع کشورش را برهمه چیز ترجیح می‌دهد و لذا استفاده از او کاملا بی‌خطر بوده و از هرنظر می‌توان به «هارتمن» اطمینان داشت. و در ضمن فهمیده بودند که تنها نقطه ضعف این دانشمند کامل‌العیار ۶۲ ساله سفیدموی، وجود دخترش «اورسلا» است که می‌تواند عاملی برای تحریک احساسات او باشد. ولی باتحقیقات بیشتر دانستند که خوشبختانه دختر او هم موجودی آرامش طلب بوده و اصلاگرد کارهای جنجالی نمی‌گردد.

برای راضی کردن پرفسور به‌قبول مأموریت در ایران، وزیر دفاع سوئیس او را در یکی از شبهای ماه نوامبر به‌منزلش در «برن» دعوت کرد و در خلال صرف شام موضوع اصلی را با «هارتمن» در میان گذاشت و از او پرسید که آیا مایل به‌عزیمت به‌ایران و تقبل وظیفه ساختن بمب اتمی برای ایران است یا خیر؟ و پرفسور «هارتمن» بدون تأمل و لحظه‌ای درنگ پاسخ داده بود که، اگر دولت سوئیس صلاح

می‌داند، حتماً این کار را قبول خواهد کرد.

ساعت ۹ صبح فردای روزی که پرفسور «هارتمن» وارد آبادان شد، طبق قرار قبلی، پرفسور براهنی و ارتشبد بهرامی به‌سراغش آمدند تا او را برای دیدار محل کارش بهمراه ببرند. ولی برای پرفسور «هارتمن» موضوع اصلی مسافرتش به‌ایران به‌صورت معمائی درآمده بود، زیرا تا آنجائی که می‌دانست و در دیدار روز قبل خود از محل راکتورهای خرمشهر متوجه شده بود، اصولا در آنجا پلوتونیومی وجود نداشت تا صرف ساختن سلاح گردد. و قاعدتاً نیز هیچگونه پلوتونیومی نمی‌توانست از دیده تیزبین بازرسان «آژانس بین‌المللی انرژی اتمی» دور بماند تا با آن بتوان دست به کار ساختن بمب شد. فکر اینکه واقعاً چه عملیات خارق‌العاده‌ای صورت گرفته تا مقداری پلوتونیوم مخفی برای کار او تهیه شود، پرفسور را واقعاً گیج کرده بود و با خود می‌اندیشید که از چه راهی می‌تواند به‌حل این معمای جالب توجه علمی دست یافته و چگونگی تهیه پلوتونیوم را بوسیله ایرانیها کشف نماید! ولی حل این معما آنطور که «هارتمن» تصور می‌کرد، مشکل نبود.

آنها پس از سوار شدن به‌اتومبیل مرسدس ارتشبد بهرامی، به‌جای آنکه سمت شمال و محل راکتورها را در پیش بگیرند، رو به‌سوی مشرق نهادند و پس از طی مسافتی، در انتهای مسیر به‌یک سلسله تأسیسات نظامی وسیع رسیدند که البته محلی سری و مخفیانه نبود. این تأسیسات در سال ۱۹۵۰ به‌وسیله ارتش امریکا و به‌عنوان پایگاهی جهت حمایت از برنامه‌های دفاعی اتحادیه «سیتو» (پیمان نظامی کشورهای جنوب شرقی آسیا) بنا شده و پس از مدتی در اختیار ایران درآمده بود. بطوریکه در سال ۱۹۷۹ امریکائیها تقریباً در اداره

امور آن نقشی بعهده نداشتند و این تأسیسات به‌صورت یک پایگا هوائی در اختیار ارتش ایران قرار داشت که در آن موقع حدود ۸۰ هواپیمای فانتوم اف — ٤ ساخت «مک‌دانل داگلاس»، ۵۰ هواپیمای اف— ٤ ساخت «گروسن» و ۱۲۰ هواپیمای اف —٥ ساخت «نورتروپ» در آن مستقر بودند و ارتشبد بهرامی فرمانده نیروی هوائی ایران از وجود اینهمه هواپیماهای جنگنده و بمب افکن درجه یک در آن پایگاه واقعاً در خود احساس غرور می کرد.

اطراف این پایگاه در دو ردیف تور سیمی به‌ارتفاع ۱۵ فوت کشیده شده بود که دائماً بوسیله افراد مسلح و سگهای نگهبان حفاظت می‌شد. و در هر پانصد یارد فاصله محیط آن یک برج نگهبانی قرار داشت که روز و شب بوسیله آخرین تجهیزات مدرن الکترونیک نقطه به‌نقطه این پایگاه را کنترل می کردند. (همه چیز این پایگاه —البته بجز نگهبانان وسگها—ازامریکا آورده شده بود، حتی تورهای سیمی حفاظ اطراف آن).

ارتشبد بهرامی پس ازاینکه ازدرورودی وقسمت بازرسی گذشت، اتومبیلش را به‌داخل پایگاه هدایت کرد و خطاب به‌پرفسور«هارتمن» گفت:«ما در اینجا بهترین خلبانها و تکنیسینهای خاورمیانه را گرد آورده‌ایم، بطوریکه‌حتی اسرائیلی‌ها هم از این‌نظر بپای ما نمی‌رسند.»

پرفسور «هارتمن» که به‌عنوان یک نفر مشاور نظامی ارتش سوئیس، مشاهده این پایگاه برایش خیلی جالب بود، در پاسخ بهرامی گفت: «شما این افراد رادرکجا آموزش داده‌اید؟»

— آموزش آنها ابتدا در تگزاس شروع می‌شود، چون‌همانطور که می‌دانید شرائط اقلیمی ایالت تگزاس بی‌شباهت بـه‌مملکت ما نیست. و پس از بازگشت به‌ایران طبق همان روال، آموزش آنها بوسیله کارشناسان امریکائی در این پایگاه ادامه می‌یابد، که بخاطر این کار

در حال حاضر در حدود شش نفر اسریکائی بصورت مستشار در اینجا حضور دارند.

در اینجا بهرامی از پرفسور سئوال کرد:«راستی شما در سوئیس برای آموزش خلبانها و تکنیسینهای خود چه راهی برگزیده‌اید؟»

— ما نمی‌توانیم به‌این آسانی مشکلات کار را حل کنیم، چون در سوئیس ما پایگاه هوائی به‌اندازه کافی نداریم و برای آموزش کادر خود مجبوریم از تسهیلاتی که دولت فرانسه در پایگاههای خود مثل جزیره «کرس» در دریای مدیترانه برایمان فراهم می‌کند استفاده کنیم.

—با وجود این فکر نمی‌کنم که تجهیزات نظامی شما در سطح ما باشد.

— بله همینطور است. چون بیشتر هواپیماهای ما از نوع «میراژ» هستند و البته بنا شده که دولت امریکا چند هواپیمای اف—۱۶ هم از سال جاری به‌ما تحویل بدهد، که این موضوع به‌خوش‌قولی کمپانی «نورتروپ» بستگی‌تام داود(درآن زمان نیمی ازدنیا واقعاً خود را محتاج سلاحهای امریکائی می‌دانستند که اگر عربستان‌سعودی، ایران، مصر، کره، اسرائیل و آلمان را کنار بگذاریم، می‌بینیم که حتی سوئیسی‌های بیطرف هم از این امر مبرا نبودند).

اتومبیل ارتشبد بهرامی در حدود ده دقیقه در محوطه پایگاه گردش کرد و پس از عبور از جلو ساختمان پادگان و آشیانه هواپیما ها همچنان رو به‌سوی مشرق و به‌سمت صحرا به‌حرکت خود ادامه داد، تا آنکه چند دقیقه بعد به‌یک ساختمان بتنی بسیار بزرگ بدون پنجره به‌بلندی در حدود ۵۰۰ فوت رسیدند. ساختمانی که هیچکس انتظار دیدنش را در چنین محل دور افتاده و در نزدیکی یک پایگاه هوائی

نداشت و از آن نیز با وسائل مدرن ایمنی به‌شدت محافظت می‌گردید.

پرفسور با دیدن این ساختمان از بهرامی پرسید: «فکر می‌کنم مقصد ما همین جا باشد؟»

— درست حدس زدید.

— خوب این ساختمان مربوط به‌چه کاریست؟

— ظاهراً کوره سوزاندن مواد زائد است.

ولی قبل از اینکه توضیح بیشتری بدهد، پرفسور با شم مخصوصش فوراً درک کرد که این محل باید کارخانه تبدیل مواد زائد اتمی باشد و موقعی که همگی وارد ساختمان آن شدند، این حدس پرفسور کاملا تأئیدگردید. چون داخل این محل بوسیله ایرانیهادرست بصورت کپیه همان تأسیساتی ساخته شده بود که فرانسویها درخرمشهر پیاده کرده و تحت نظارت مأمورین اطریشی «آژانس بین‌المللی انرژی اتمی» قرار داشت. با این تفاوت که در این جا حتی یک نفر خارجی‌به چشم نمی‌خورد و همهٔ کارمندان و متخصصین آن را ایرانیها تشکیل می‌دادند. و در اینجا بود که پرفسور، تازه بعلت وجود کارشناسان ناوارد ایرانی در تأسیسات خرمشهر پی‌برد و دانست که آنها هر چه ایرانی وارد به‌امور راکتورهای اتمی در مملکت داشته‌اند در اینجا بکارگرفته و افراد مبتدی را حواله کارخانه فرانسویها داده‌اند.

پرفسور «هارتمن» پس از اینکه به‌اتفاق همراهانش از همهٔ قسمت‌های کارخانه بازدید کرد، از پرفسور براهنی رئیس سازمان‌انرژی اتمی ایران‌پرسید: «شما از چه‌موقعی این تشکیلات را به‌راه انداخته‌اید؟»

— در حدود شش ماه است.

— وسائل کار را ازکجا آورده‌اید؟

— بیشتر آنها را از بازار آزاد خریده‌ایم. چون همانطورکه‌مطلع هستید اکثر این وسائل در امور دیگر هم بکار گرفته می‌شود و ما

توانستیم با انجام تغییرات مختصری از آنها برای انجام منظور خودمان استفاده کنیم.

پرفسور «هارتمن» در حالی که به‌دستگاههای موجود بر روی یکی از تابلوهای عملیاتی اشاره می کرد پرسید: «ولی بعضی از وسائلی را که نمی‌شود از بازار آزاد خرید شما چگونه تهیه کرده‌اید؟»

در اینجا پرفسور براهنی به‌ارتشبد بهرامی نظری انداخت تا بداند که چگونه باید به‌این سئوال جواب داد. ولی بهرامی که ترجیح می‌داد خودش جوابگو باشد در پاسخ پرفسور گفت: «ما این وسائل را از اسرائیل گرفته‌ایم. یعنی با آنها معامله کرده‌ایم، البته در مقابل نفت. خودتان که بهتر می‌دانید!»

امریکائیها، وسائل نظامی؛ فرانسویها، تکنولژی اتمی؛ اسرائیلی‌ها، وسائل کار را به‌ایران داده بودند وحالا سوئیسی‌ها هم می‌رفتند تا با وصل کردن همه آنها به‌یکدیگر، عظمت و افتخار امپراطوری باستانی ایران را دوباره زنده کنند.

پرفسور «هارتمن» که تازه به‌ماجرا پی‌برده بود به‌براهنی گفت: «غلط نکنم، محصول نهائی شما در اینجا جز «اکسید پلوتونیوم» چیز دیگری نیست.»

– بله همینطور است و ما در اینجا نقص تأسیسات خرمشهر را جبران می کنیم.

– خوب شما ماده اولیه را از کجا...

«هارتمن» جمله‌اش را ناتمام گذاشت و براهنی بار دیگر نگاهی به‌ارتشبد بهرامی انداخت و بهرامی هم بدون درنگ جواب داد:

– ما این کار را خیلی ساده انجام می‌دهیم یعنی ۲۰ درصد از محصول اولیه راکتورهای «فراماتوم» خرمشهر را مستقیماً به‌اینجا حمل می کنیم و نمی‌گذاریم این مقدار از محصول به‌انبار ذخیره منتقل شده

و یا دوباره به‌خورد راکتورها برود.

پرفسور «هارتمن» با تعجب پرسید: «آخر چطور چنین چیزی ممکن است! ؟»

— خیلی ساده. زیرا بازرسهای آژانس بین‌المللی زیاد توجهی به عملکرد راکتورها ندارند. و اصلا چرا داشته باشند؟ وظیفه آنها فقط در این خلاصه می‌شود که مراقب قسمت جداسازی پلوتونیوم باشند و نگذارند که این ماده بطور غیر مجاز استخراج شده و دوباره به‌خورد راکتورها نرود.

— ولی مطمئناً آنها به‌خوبی تشخیص خواهند داد که محصول قسمت جدا سازی همان مقداری نیست که می‌بایستی باشد و درثانی، محاسبه این کمبود زیاد هم کار مشکلی به‌نظر نمی‌آید!

در اینجا پرفسور براهنی در مقام جوابگوئی برآمد وگفت: «ولی پرفسور عزیز، مقدار محصول آن قسمت بهیچوجه کم و زیاد نمی‌شود آنها از هر نظر مطمئن هستند که کمیت آن کاملا طبق روال عادی کار است. ولی نکته در اینجاست که ما در کیفیت محصول دخالت کرده و از آن کش می‌رویم، نه کمیت. و در نتیجه چون بازرسان سازمان کذائی اصلا انتظار چنین عملی را ندارند، از اصل ماجرا بی‌خبر مانده‌اند.»

— پس حالا فهمیدم که چرا دیروز تکنیسین‌های فرانسوی خرمشهر از ولنگاری ایرانیها و عدم مرغوبیت محصول پلوتونیوم راکتورها گله می‌کردند. خوب به‌من بگوئید تا بدانم این شاهکار شما چگونه انجام می‌شود؟

— خیلی ساده، ما جای پلوتونیوم‌های گمشده را از اورانیوم معمولی پر می‌کنیم و البته خودتان بهتر می‌دانید که این نوع اورانیوم تقریباً می‌تواند جای ماده اصلی را بگیرد ولی قادر نیست که بیش از ۷۰ درصد از وظایف پلوتونیوم را انجام دهد. و در ضمن باید بگویم

که این اورانیوم را می‌توان به‌راحتی از جاهای مختلف تهیه کرد.

— و بازرسان «آژانس بین‌المللی انرژی اتمی» نیز بهرحال از پیشرفت کارها راضی هستند و تقصیر آن نقص ۲۰ درصدی را به‌گردن بی‌تجربگی و شلختگی ایرانیها می‌اندازند؟

— بنظر شما آیا آن احمق‌ها می‌توانند تصور دیگری هم داشته باشند؟

— خوب بگوئید ببینم که تاکنون چقدر «اکسیدپلوتونیوم» در اینجا تهیه کرده‌اید؟

— تا پایان هفته‌گذشته، یکصد وهشتاد پوند.

— خوب، محصول نهائی شما چقدر است؟

در اینجا پرفسور براهنی با حال تعجب به‌او جواب داد:

— من که به‌شماگفتم، محصول نهائی ما در اینجا عیناً همانست که در خرمشهر تهیه می‌شود. منتها در آنجا «اکسیدپلوتونیوم» را دوباره به‌خورد راکتورها می‌دهند و ما در اینجا آن را ذخیره می‌کنیم.

ارتشبد بهرامی که دیگر داشت حوصله‌اش از ادامه بحث سر می‌رفت، با چشمانی خیره به‌پرفسور «هارتمن» نگریست و از او پرسید: «مقصود شما از محصول نهائی چیست؟»

— می‌خواستم بدانم که واقعاً شما از این «اکسیدپلوتونیوم» ذخیره شده چه می‌خواهید؟

البته هر سه نفر آنها به‌خوبی می‌دانستند که محصول نهائی چه بایستی باشد، ولی‌ارتشبد بهرامی که فکر می‌کرد پرفسور می‌خواهد از زبان آن دو نفر ماجرا را بشنود، به‌اوگفت: «آقای پرفسور، من اطمینان دارم که آقای «نهرانی» در سوئیس به‌این سئوال شما پاسخ داده‌است و حالا هم خواهش می‌کنم بفرمائید که این مقدار «اکسیدپلوتونیوم» محصول ما حاجت شما را برآورده می‌کند یا خیر؟»

— اصلا به‌درد کار ما نمی‌خورد!

— ولی مثل اینکه شما درست متوجه نشده‌اید که ما در اینجا به حد کافی «اکسیدپلوتونیوم» طبق استاندارد معمول برای ساختن سلاح اتمی تهیه کرده‌ایم. اگر باور ندارید، می‌توانید خودتان آزمایش کنید.

— نه، اشتباه نکنید، من راجع به‌وجود «اکسیدپلوتونیوم» د اینجا شکی ندارم و نگفتم که با آن نمی‌توان سلاح اتمی ساخت، بلکه منظورم این بود که اگر بوسیله این محصول شما بمبی تهیه شود، آن بمب قدرت کافی نخواهد داشت.

با شنیدن این جمله ارتشبد بهرامی ناگهان بـه‌طرف پرفسو براهنی برگشت و خطاب به‌اوگفت:«تو احمق! همانطورکه حدس می‌زدم عرضه این کارهـا را نداشتی!»

و با خودش فکرکرد که پس حق داشته پیشنهاد استخدام یک کارشناس اتمی از خارج را بدهد و حالا با در دست داشتن پرفسور «هارتمن» بخوبی می‌شد تمام نقاط ضعف کار را اصلاح کرد. او در حالی که کاملا به‌پرفسور براهنی پشت کرده بود از «هارتمن» پرسید:«خوب آقای پرفسور، ما دقیقاً چه چیزهائی لازم داریم تـا کار را به‌انجام برسانیم.»

— آقای ژنرال، من واقعاً نمی‌توانم چیز مشخصی را به‌عنوان احتیاجات شما تعیین کنم. ولی با استفاده از تجربیاتم می‌توانم بگویم که بنظر من اگر همین «اکسیدپلوتونیوم» موجود را بمقدار بیشتری تصفیه نموده و نوع خالصش را بدست آورید می‌توانید قدرت مورد نظرتان را از یکصد وهشتاد پوند ماده موجود تهیه کنید.

— ما اگر موفق به‌انجام این کار بشویم، آنوقت از محصولی که فعلا در دست داریم، چند بمب می‌توانیم بسازیم؟

— اجازه بدهید برای اینکه بتوانم بـه‌جواب سئوال شما پـر

یک بمب معمولی بقدرت ۱۰ کیلو تن را—یعنی تقریباً مثل همان‌بمبی که در هیروشیما منفجر شد—مبنای محاسبه بگیریم: شما برای ساختن چنین بمبی در حدود ۱۰ پوند «اکسیدپلوتونیوم» لازم دارید که با حساب سرانگشتی می‌شود، یک پوند «اکسیدپلوتونیوم» برای هر یک کیلو تن قدرت انفجاری. و بنا براین شما با این ماده‌ای که در حال حاضر صاحبش هستید می‌توانید ۱۲ عدد بمب ۱۰ کیلوتنی به‌دست بیاورید که البته سلاح زیاد مؤثری نبوده و در مقام مقایسه بابمبهای امروزی در حکم بازیچه است.

با شنیدن این سخنان سکوتی حکم فرما شد و پس از مدتی، پرفسور «هارتمن» بدون اعتناء به‌ارتشبد بهرامی که غرق در فکر بود، از او پرسید: «حالا به‌من بگوئید که شما اصولا چه استفاده‌ای می‌خواهید از این بمبها ببرید؟»

ولی در مغز فرمانده نیروی هوائی ایران افکار دیگری جریان داشت و او که بشدت از برباد رفتن نتیجه محاسبات قبلی ناراحت شده بود، به‌جای پاسخ به‌سئوال «هارتمن» از او پرسید: «شما در سوئیس معمولا از چه چیزی استفاده می‌کنید؟»

— از فلز.

ولی بهرامی که متوجه منظور پرفسور نشده بود دوباره‌سئوال کرد: «منظورم اینست که شما به‌جای «اکسیدپلوتونیوم» در بمبهای خود چه چیزی بکار می‌برید؟»

— همانطور که‌گفتم: ما فلز بکار می‌بریم، یعنی فلز پلوتونیوم که نوع خالص اکسید آنست.

— آیا این کار باعث می‌شود که قدرت بمبها افزایش پیدا کند؟

— بله حتماً و نتایجی هم که‌گرفته‌ایم بسیار عالی بوده است.

در اینجا پرفسور براهنی به‌میان صحبت آنها پرید و در جواب

ارتشبدگفت: «ولی این فقط یک فرضیه است که...»

ناگهان ارتشبد به‌طرف او برگشت و به‌زبان فارسی نعره زد: «خف شو!»

صدای رعدآسای بهرامی به‌زبان فارسی همهٔ تکنیسین‌های ایرانی را که بدون توجه به‌صحبت‌های آن سه نفر، مشغول کار در جلو تابلوی راهنمای اطلاعات بودند از جاپراند و بهرامی بدون توجه به‌این امر رو به «هارتمن» کرد وگفت: «از شما خیلی معذرت می‌خواهم آقای پرفسور، این صحبت‌های شما بکلی مرا از حال عادی خارج کرد و همهٔ نقشه‌های ما را—که دقیقاً طرح شده بود— باطل ساخت ولی من باردیگر از شما می‌پرسم که: ما چگونه می‌توانیم فلز پلوتونیوم را تهیه کنیم؟»

—این کار بایستی بوسیله یک کوره مکنده مخصوص که در آن از «کربور استیلن» بعنوان احیاء کننده استفاده می‌شود، انجام گیرد.

بهرامی از این لغت‌ها چیزی دستگیرش نشد. ولی چون نظامیها معمولا به‌شنیدن حرفهائی که اصلا درک نمی‌کنند عادت دارنـد، لـذا خودش را از تـک و تا نینداخت و از پـرفسور پـرسید: «ما ازکجا می‌توانیم چنین کوره‌ای تهیه کنیم؟»

— کار زیاد آسانی نیست. ما در سوئیس یکی از آنها را موجود داریم که البته خودمان ساخته‌ایم.

—ساختن آن چقدر طول کشید؟

—اگر اشتباه نکنم، در حدود یکسال.

— یک سال؟... این غیرممکن است.

—البته ما بیشتر مدت یک سال را صرف تحقیق و طراحی آن کرده‌ایم.

—پس می‌توانید الان در سوئیس یکی دیگر از آنها را فـو بسازید؟

—شاید بتوانیم و شاید هم نتوانیم. چون مسئله اینجاست که من زیاد به‌آمادگی دولت سوئیس برای صدور چنین کوره‌ای اطمینان ندارم.

بهرامی باز هم به‌فکر فرو رفت و با خود اندیشید که، بهرحال کنار آمدن با دولت بیطرف سوئیس به‌مراتب آسانتر از سر و کله زدن با یک دانشمند سوئیسی است. و لذا در جواب «هارتمن» گفت: «بسیار خوب پرفسور، ما سعی می‌کنیم که راه حلی برای این کار پیدا کنیم. ولی خواهش می‌کنم که شما همهٔ خصوصیات این...»

ارنشبد که نام دستگاه را فراموش کرده بود نگاهی به«هارتمن» انداخت و او بلافاصله گفت: «کوره، کوره مکنده.»

—بله، شما همهٔ خصوصیات این کوره مکنده را هر چه زودتر در اختیار ما بگذارید. و در ضمن برای کارهایتان در اینجا یک دفتر مجهز همراه با عده‌ای پرسنل برای همکاری و یا هرچیز دیگری که بخواهید، در اختیارتان گذاشته می‌شود.

و سپس رو به پرفسور براهنی کرد و گفت: «براهنی، تو فوراً ترتیب این کارها را بده، همین الان.»

و پس از آن نگاهی به‌ساعتش انداخت و گفت: «آقای پرفسور چون من بایستی به‌پایگاه هوائی برگردم، شما را در این جا که محل کارتان خواهد بود تنها می‌گذارم. البته ناگفته نماند که شما هر چند روز یک‌بار بایستی سری هم به‌مرکز اتمی خرمشهر بزنید و برای حفظ ظاهر دستوراتی بدهید. من هم همیشه با شما در تماس مستقیم خواهم بود، ولی براهنی در همهٔ مدت آماده اجرای دستورات شماست و لازم نمی‌دانم یادآوری کنم که مذاکرات امروز ما و مخصوصاً وجود این تأسیسات بایستی کاملا محرمانه بماند، اگر چه می‌دانم که شما به این گونه مسائل کاملا وارد هستید!»

—بله کاملا.

بله، پرفسور «هارتمن» پدر بمب اتمی سوئیس و کسی که می‌رفت تا عامل نمایاندن قدرت شاه ایران به‌جهان باشد، به‌این‌گونه مسائل کاملا آشنائی داشت و حداقل در مورد کشور خودش عادت کرده بود که همیشه سر نگهدار باشد. او بقیه آن روز و سراسر روز بعد راصرف بررسی مشخصات کوره مکنده کرد و پس از انجام سفارش آن دست به تحقیقات دیگری زد تا طرحهای بهتری برای تکمیل روش ساختن بمب های اتمی پیدا کند.

درست شب کریسمس سال ۱۹۷۸ بود که کوره سفارشی او همراه با مقدار کافی «کربوراستیلن» به‌وسیله یکی از هواپیماهای «هرکولس» نیروی هوائی ایران وارد شد— نوشته‌های روی جعبه بسته‌بندی به‌دو زبان انگلیسی و عبری کاملا نشان می‌داد که این کوره در کجا ساخته شده است.

پرفسور «هارتمن» پس از تحویل کوره شروع به کار کرد ، بالاخره در اواسط ژانویه ۱۹۷۹ پس از مدتی کوشش و حل چند مسئلهٔ مشکل، توانست اولین محصول کوره خود راکه بالغ بر ۲۰ پوند فلز پلوتونیوم بود بدست آورد و بلافاصله کارش را برای ساختن اولین بمب اتمی ایران آغاز کرد، که با وجود سادگی و کوچکی توانست قدرت تخریبی فراوانی داشته باشد.

روز ۱۵ ژانویه، پرفسور «هارتمن» گزارشی از پیشرفت کارهای خود به‌ارتشبد بهرامی داد و بهرامی با دریافت این گزارش بلافاصله به تهران پرواز کرد تا آن را تسلیم شاهنشاه نماید.

در این سفر«اورسلا» هم همراه بهرامی به‌تهران رفت، چون پرفسور «هارتمن» این طور تشخیص داده بود که «اورسلا» کمی احتیاج

به‌تغییر آب و هوا پیدا کرده و می‌تواند باچند روز اقامت در تهران و مقداری خرید وگردش روحیه بهتری پیدا کند—ارتشبد بهرامی نیز این نظر پرفسور را قبول کرده بود.

فصل شانزدهم

فردای روزی که «اورسلا» به‌اتفاق ارتشبد بهرامی به‌تهران رسیدند منهم همراه با هیئت عربستان سعودی وارد تهران شدم.

مسافرت هیئت ما بدلیل آنکه جنبه رسمی نداشت و سعودیها بدون دعوت رسمی و صرفاً با اصرار خودشان به تهران می‌آمدند،لذا از تشریفات و مراسم استقبال در فرودگاه خبری نبود.

هواپیمای ۷۰۷ نیروی‌هوائی عربستان پس از نشستن روی باند فرودگاه، به‌جای حرکت به‌سوی ترمینال مسافری، در حدود یک کیلومتر دورتر و در نزدیک ترمینال بار توقف کرد، که در آنجا سفیر عربستان با دو نفر همراه و «علی درمانگر»(وزیر نفت ایران) برای استقبال از ما ایستاده بودند. «درمانگر» با چهره‌ای پرچین وشکن و رفتاری مغرورانه آهسته‌آهسته به سوی پلکان هواپیما که هیئت‌سعودی از آن پائین می‌آمدند براه افتاد و خدا را شکر که ولیعهد عربستان نسبت به این مراسم محقر هیچ اعتنائی نکرد و نشانه‌ای که حکایت از عدم رضایتش باشد از خود بروز نداد.

برای اقامت در تهران، هیئت عربستان به‌دو قسمت شدند، که ولیعهد و وزیر نفت عربستان‌سعودی در محل سفارت عربستان‌سعودی و محافظانشان در یک‌جای غیر مشخص دیگر سکونت کردند من و «رجی»را هم حواله هتل هیلتون دادند که «رجی»خیلی از این موضوع

استقبال کرد و منهم بخاطر آنکه همان روز عصر با «اورسلا هارتمن» وعده ملاقات داشتم، از خوشحالی سر از پا نمی‌شناختم.

این وعده ملاقات با «اورسلا» را من به‌آسانی بدست نیاورده بودم، چون همانطور که قبلاً گفتم «اورسلا» در زوریخ به‌من اشاره کرده بود که آدرس خودش را به‌سفارت سوئیس در تهران خواهد داد، ولی من که طاقت نداشتم پس از رسیدن بـه‌تهران بخاطر وعده ملاقات بـا یک دختر سوئیسی ناز کارکنان سفارتخانه را بکشم و با آنها به‌نامه پراکنی بپردازم، لذا موقعی که فهمیدم بایستی همراه هیئتی به‌تهران بروم، از همان ریاض مشغول اقدام شدم: تلفن زدن از ریاض به‌جاهای دیگر یک مشکل بود و تماس‌گرفتن از ریاض با تهران صد مشکل. و تازه اگر هم از این سد می‌گذشتم، مگر می‌توانستم از پس این سوئیسی‌های شکاک و سرنگهدار— که در سراسر کره زمین مثل و مانندندارند— برآیم؟ (به‌نظر من چینی‌های خونسرد و آرام در مقایسه با سوئیسی‌ها، خونگرم‌تر هستند و با آدم بیشتر راه می‌آیند).

همینطور معطل مانده بودم که چکنم، تا ماه ژانویه فرارسید و خبردار شدم که مقامم ترقی کرده و به‌سمت‌مشاور مخصوص اقتصادی ولیعهد عربستان منصوب شده‌ام. منهم با استفاده از مزایای این شغل تماسی با دکتر «ورتر وترلی» سفیر سوئیس در عربستان سعودی گرفته و از او خواستم که هر موقع فرصت داشت به‌ملاقاتـم بیاید. اوکـه فکر می‌کرد مسلماً لقمه چربی به‌انتظارش نشسته، صبح فردای همان روز با عجله خودش را به‌دفترکار من رساند و من هم که طرف را خیلی مشتاق دیدم، یک سخنرانی مفصل درباره اینکه «ما می‌خواهیم‌چندین میلیارد از پول خود را به‌سوئیس سرازیر کنیم» تحویلش دادم، ولی با کمال زیرکی چگونگی امر و زمان آن را مبهم‌گذاشتم. و در حقیقت بدون اینکه محملی به‌دستش داده باشم شوق و شعف‌زایدالوصفی را

در او برانگیخته، ولی نکته اساسی را بعنوان یک خواهش بی‌اهمیت برای آخر کار گذاشتم و درست موقعی که عازم خروج از دفترم بود، ا او خواستم که اگر ممکن است لطفی هم در حق من بکند—و نتیجه این لطف همان روز ظهر بروز کرد: یعنی او با من تماس گرفت و آدرس و شماره تلفن «اورسلا» را در خرمشهر در اختیارم گذاشت و منهم بعد از ظهر فردا پس از غلبه بر مشکلات عدیده—که البته این بار با دردست داشتن شماره تلفن طرف مکالمه خیلی کمتر شده ولی به‌دلیل حساسیت مقام پرفسور «هارتمن» محتاج اجازه‌های گوناگون بود—بالاخره با «اورسلا» تماس گرفتم و به‌او گفتم که عنقریب به‌تهران خواهم آمد. (واقعاً یاد آن روزها بخیر که با داشتن شماره تلفن هر کس می‌توانستیم از لندن یا پاریس و یا سانفرانسیسکو، حتی با مسکو براحتی تماس بگیریم. ولی بعداً و بموازات قدرت‌گرفتن سازمان‌های امنیتی، دیگر این تسهیلات فراهم نبود و مداخلات آنها، سهولت‌های ناشی از پیشرفت تکنولوژی در مخابرات را خنثی می‌کرد).

بهرحال، «اورسلا» خیلی از تلفن من خوشحال شد و قول داد که هر طور شده سعی خواهد کرد با من در تهران ملاقاتی داشته باشد. و این بار هم اشاره کرد که پیغامی در سفارت سوئیس در تهران برایم خواهد گذاشت. چون چاره دیگری نبود با کمال اکراه پذیرفتم (چون بالاخره ریش من می‌بایستی به‌یک صورتی به‌این سوئیسی‌ها بند باشد).

موقعی که من و «رجبی» وارد هتل هیلتون تهران شدیم، اولین کاری که کردم تلفن به‌سفارت سوئیس بود، و با کمال تعجب دیدم که از آنجا به‌من خبر از وجود پیغام «اورسلا» می‌دهند. آدرسش را هتل «آمباسادور» تهران داده بود و موقعی که به«آمباسادور» تلفن زدم بلافاصله «اورسلا» را پیدا کردم و او بااشتیاق فراوان خواست که

فوراً مرا ببیند.

«آمباسادور» یک هتل کوچک ولی شیک و تمیز بود که تقریباً می‌شد آن را کپیه‌ای از هتل «آلگونکوئین» نیویورک و یا هتل «برانز» لندن به‌شمار آورد. ازهمان تیپ‌جاهائی بود که یک زن تنهامی‌توانست به‌راحتی در آن بسر برد و در موقع صرف چای در سالنش و یا نوشیدن مشروب در بار آن وحشتی از مزاحمین نداشته باشد.

«اورسلا» روی یکی از مبلهای سالن هتل نشسته و منتظر من بود. او در لباس زمستانی آنقدر قیافه جدی داشت که فکر نمی‌کنم کسی جرأت می‌کرد به‌او نزدیک بشود. با دستکشهای سیاهش دسته کیف چرمی «هرمس» راگرفته بود و صورت برنزه‌اش همراه با موهای مشکی، او را خیلی زیباتر نشان می‌داد.

من تا آن موقع فکر نمی‌کردم که می‌شود با لمس کردن دستکش چرمی هم احساساتی شد ولی موقعی که او هردو دست مرا بادستکش‌هایش فشار داد، دیدم امکانش هست و واقعاً از این کار او حالی به‌حالی شدم. «اورسلا» چشمانش را خمار کرد وگفت: «اوه بیل خیلی از دیدنت خوشحالم.»

با وجودی که موقع ادای این کلمات، اشک در چشمانش پر شده بود ولی نمی‌دانم که چرا دلم نمی‌خواست زیاد خودم را مشتاق نشان بدهم. و چون او پیشنهاد کرد که با هم قدمی بزنیم، دوتائی بازو به‌بازو از هتل بیرون آمدیم و در غروب آفتاب تهران— که در ماه ژانویه خیلی زود فرامی‌رسد — براه افتادیم.

خیابانهای تهران واقعاً سرسام‌آور بود، مخصوصاً که بعد ازساعت ٤ بعد از ظهر سیل بی‌انتهای اتومبیلهای شخصی و تاکسی چنان‌درهم فرو می‌رفت که یک صف طولانی را از جنوب شهر تا خیابان‌های حومه تهران تشکیل می‌داد. پیاده‌روها هم دست‌کمی از خیابانها نداشت و

سیل جمعیت از مرد زن و بچه‌های مدرسه‌ای همه با عجله به‌طرفی روان بودند و درست مانند هیجانی که در همهٔ پایتخت‌های دنیا وجود داشت، مردم تهران هم سراسیمه به‌دنبال هم می‌دویدند. زشتی‌های تهران، هم برای من—که از ریاض آمده بودم— و هم برای «اورسلا —که مدتی در خرمشهر اقامت داشت— واقعاً چشمگیر و جالب‌توجه بود. هوای سرد تهران در آن روزهای زمستانی بوی شب کریسمس را می‌داد که چندی قبل بدون «اورسلا» و در آرزوی حضور او د ریاض گذرانده بودم.

«اورسلا» مثل بچه‌ها اصرار می‌کرد که مثلا به‌مغازه قنادی برویم و برایش شکلات کشی بخرم، یا اینکه از اسباب بازی فروشی عروسکی بخرد و در بغل بگیرد. چندی هم به‌تابلو سینماها نگاه کردیم تا اگر فیلم بدرد بخوری بود تماشا بکنیم ولی متأسفانه همه آنها ر به‌زبان فارسی نشان می‌دادند و به‌نظرم خیلی جالب‌بود اگر درفیلم‌های «دوریس‌دی» و یا فیلمهای کابوئی —که هنوز خیلی در ایرار طرفدار داشت— هنرپیشه‌های امریکائی را می‌دیدیم که چطور به زبار فارسی صحبت می‌کنند!

همانطور که دوتائی در میان انبوه جمعیت راه می‌رفتیم، «اورسلا رو به‌من کردوگفت: «هیچ می‌دانی که من این روزها همه‌اش در فک تو بودم؟»

— چی؟

— منظورم اینست که پس از ملاقات تو در زوریخ، کار مر روز و شب فکر کردن درباره تو بوده. آیا تو از این موضوع ناراحتی؟

— نه به‌خدا.

— مطمئنی.

— البته که مطمئنم. یعنی تو فکر می‌کنی که منظره آن اندام

قشنگ هرگز بتواند از خاطرم محو بشود؟

— جدی می‌گوئی؟

— البته که جدی می‌گویم، خیلی هم جدی.

با دستهایش فشاری به‌بازویم داد و پرسید:

— تو اصلا چند سال داری؟

— صبرکن ببینم. والله اگر راستش را بخواهی من همیشه فراموش می‌کنم که چند سال دارم بگذار بشمارم... اگر سال تولدم را از ژانویه ۱۹۷۹ کم‌کنم می‌شود حدود ۴۵ سال، بله من ۴۵ساله‌ام.

— منهم سی و یک سال دارم. بنظر تو سنم خیلی زیاد است؟

— البته‌که نه، چون اگر بناست یکی از ما دو نفر سنش زیاد باشد، آن من هستم، نه تو.

— «بیل»؟

— بله.

— زن تو چطور آدمی بود؟

— عیناً مثل یک سگ ماده.

— چند سال با او زندگی کردی؟

— این مسئله برایت خیلی مهم است؟

— نه، ولی اگر ناراحت نمی‌شوی به‌من بگو.

— به‌جهنم، می‌گویم: نوزده سال.

— بچه از او نداری؟

— نه خدا را شکر.

— چرا؟ مگر تو بچه دوست نداری؟

— البته که دارم، ولی نه‌از «آن».

— پس اسم او، «آن» بود؟

— بله.

— ولی من بچه را خیلی دوست دارم.

— منهم همینطور.

— دلت می‌خواهد بچه‌دار بشوی؟

— این بستگی دارد به ...

— به‌چی؟

— خیلی چیزها.

— دلت می‌خواهد من برایت بچه بیاورم؟

این از آن حرفهائی بود که من همیشه از شنیدنش فرار می‌کردم و نمی‌خواستم گرفتار مصیبت‌های بعدی آن بشوم. ولی آن روز عصر در تهران...

«اورسلا» پس از این سئوال ناگهان ایستاد و در حالی که دوتائی از روبرو بهم چسبیده بودیم، به‌من گفت: «بیل» من بایستی یک چیزی را برایت اعتراف کنم.

— چه چیزی را؟

— آن شب در رم، باورکن نمی‌دانم چطور اتفاق افتاد. ولی مطمئن باش که تا آن لحظه من هرگز، هرگز در تمام مدت عمرم دست به‌چنان کار احمقانه‌ای نزده بودم. واقعاً نفهمی کردم. حرفهایم را باور می‌کنی؟

— البته که باور می‌کنم.

و فکر می‌کنم او هم فهمید که راست می‌گویم. چون روی پنجه‌های پایش بلند شد، بازوانش را بدورگردنم آویخت و در میان اقلا ۱۰ هزار نفر آدم، در وسط خیابان مرا بوسید... و پس از اینکه مقداری راه رفتیم، او باردیگر پرسید: «بیل» تو به‌قضاو قدر عقیده‌داری

—گاهی اوقات بله.

— ولی من خیلی اعتقاد دارم.

—بنظرم چیزی به‌فکرت رسیده؟
— بله،تو.
— چرا من؟
— دلت می‌خواهد حقیقت را بگویم؟
— البته.
— من فکر می‌کنم که مدت سی و یک سال فقط منتظر توبودم. البته زنها نباید اینطور مشت خودشان را بازکنند، ولی ببینم تو که از این اعتراف من ناراحت نشدی؟
— نه اصلا.
— آیا با من...؟
— بله «اورسلا»، بله. ولی ببینم تو چرا تا حالا ازدواج‌نکرده‌ای؟
— واقعاً دلیلش را نمی‌دانم. شاید هم به‌این علت که تاکنون کسی را که مایل به‌ازدواج با او باشم ملاقات نکرده‌ام.
— مگر تو تاکنون دوست پسر یا چیز دیگری نداشته‌ای؟
— البته که داشتم و حتی با یکی از آنها، یک سال تمام هم زندگی کرده‌ام.
— که اینطور؟
— بله، موقعی که در دانشگاه لوزان درس می‌خواندم.
— خوب چه اتفاقی بین شما افتاد؟
— مهم اینست که هیچ اتفاقی بین ما نیفتاد، چون با اینکه چند مرتبه حتی باهم در یک تخت خوابیدیم ولی انگار طرف خیلی بی‌خاصیت تشریف داشت. حالا ببینم، آیا این مسئله تو را ناراحت می‌کند؟
— اختیار داری! خوب این آقا چه‌کاره بودند؟
— دانشجوی پزشکی بود ولی از نه سال پیش تا بحال دیگر او

را ندیده‌ام و این موضوع بنظر من دیگر کهنه شده.

— خوب بعد از آن دیگر چکارها کرده‌ای؟

— فقط همان یک مورد بود.

— کلک نزن.

— به‌خدا راست می‌گویم. همان یکی بود و دومی هم که می‌دانی در رم...

— خوب در رم چرا این کار را کردی؟

— اول از تو نفرت داشتم ولی بعد حس کردم که عاشقت شده‌ام.

— من... منهم فکر می کنم که همینطور شده بودم.

دیگر هردو همه چیز را فهمیده بودیم و لازم نبود موضوع را ادامه بدهیم. اتفاقی در رم افتاده بود و حال هم در تهران می‌رفت که عاقبت بخیر شود. نگاهی به‌ساعتم انداختم (البته بدون دلیل) ولی «اورسلا» که از این کار من یکه خورده بود، پرسید: «مگر حوصله‌ات سر رفته؟»

— نه، نه. فقط می‌خواستم بدانم ساعت چند است.

— به‌این زودیها که نمی‌خواهی از من جدا بشوی؟

— نه، ولی تازه اگر هم بخواهم به‌خاطر انجام کاری تورا تنها بگذارم، مگر ناراحت می‌شوی؟

— البته که نه، «بیل» دوست داری به‌تو بگویم «عشق من»

— خیلی.

— هیچ می‌دانی ما در سوئیس به‌عشق خودمان چه می‌گوئیم.

— نه.

— می‌گوئیم «شاتسی»، مادرم همیشه با همین لغت پدرم را صدا می کرد.

— راستی من هنوز درباره کار پدرت در ایران از تو سئوال نکرده‌ام؟ حالش چطور است؟

ولی «اورسلا» جواب نداد. من ناراحت شدم و پرسیدم: «چه اتفاقی افتاده، مگر مریض شده؟»

— نه، این خبرها نیست.

— الان کجاست؟ در همان هتل تو؟

— نه در خرمشهر است.

— ببین اگر نمی‌خواهی درباره او چیزی بگوئی، بهیچوجه خودت را مجبور نکن.

با دو دستش فشاری به‌بازویم داد وگفت: «بیل» این چه حرفیست، من هرچه که می‌دانم تو هم باید از آن اطلاع داشته‌باشی. البته اگر تو...

دوباره بهم چسبیدیم و این بار من بودم که پیشقدم شدم و در مقابل چشم ایرانیهائی که از خیابان عبور می‌کردند بوسه‌ای ازلبانش گرفتم وگفتم: اوه «اورسلا»!

— «بیل» من خیلی به‌تو احتیاج دارم.

— من هم کاملا اسیرت شده‌ام.

سپس چند دقیقه‌ای در سکوت کامل قدم زدیم و بالاخره من طاقت نیاوردم و از اوپرسیدم: «آخر به‌من نگفتی پدرت آنجا، درخرمشهر چکار می‌کند و چه بلائی به‌سرش آمده؟»

— هیچ، هیچ‌طور نشده. فقط بدبختی اینجاست که من هرگز پدرم را به‌این حال ندیده بودم.

— چه حالی؟

— مثل آدمهای منگ شده، شبهای اول و دوم او با من مدتی صحبت می‌کرد. ولی بمرور حرفهایش کمتر وکمتر شد، تا اینکه‌بکلی

از صحبت با من طفره می‌رفت. او سراسر مدت روز را در تأسیسات خرمشهر کار می‌کند و شب‌ها هم در منزل به‌گوشه‌ای می‌خزد ، ساعتها پیپ می‌کشد و به‌نقطه‌ای خیره می‌شود، که این کار او غالباً تا نیمه‌های شب ادامه دارد.

— چرا از او درباره این رفتارش سئوال نمی‌کنی؟

— خیلی سعی کردم. حتی دو هفته قبل، پیش از تلفن تو برای آخرین بار بازهم از او پرسیدم.

— خوب چه‌گفت؟

— فقط گفت که: «اگر مادرت بود شاید می‌فهمید ولی تو درک نمی‌کنی!»

— ببینم او الان چند سال دارد؟

— شصت و دو سال، ولی روح و جسمش خیلی جوان است و اصلا به‌آدمهای ۶۲ ساله شباهت ندارد.

— کار اصلی او در خرمشهر چیست؟

— واقعاً من نمی‌دانم. چون اصلا در مورد کارش با من صحبتی نکرده و حتی موقعی که «یوری» به‌خرمشهر آمده بود و من از او در این باره سئوال کردم، او با لحنی — که زیاد هم مؤدبانه نبود— به‌من گفت که، بهتر است پدرم را راحت بگذارم و زیاد در کارش کنجکاوی نکنم.

— «یوری» دیگر کیست؟

— تو او را خوب می‌شناسی، همان پرفسور «بن‌لوی» است.

—البته که او را می‌شناسم، همان جوانک زبارو و بذله‌گوی اسرائیلی که در زوریخ ملاقاتش کرده‌ام، همان که با یک دست چند هندوانه برمی‌دارد و تو با دیدنش لرزه براندامت می‌افتد.

— «بیل» احمق نشو.

— منظورت از «احمق نشو» چیست؟

— منظورم اینست که او اصلا برایم ارزشی ندارد.

— که اینطور؟

— بله.

— پس چرا او به‌سراغت آمده و در خرمشهر چکار دارد؟

— اشکالی در یکی از دستگاهها پیدا شد، که بنظرم «کوره مکنده» بود، و او برای مرمت آن به‌خرمشهر آمد.

— چرا از «یوری» دعوت کردند، مگر او اسرائیلی نیست؟

— چرا هست، ولی در ایران احساسات ضد یهود وجود ندارد و آنها بین یک سوئیسی و یک اسرائیلی فرقی نمی‌گذارند.

خدای من! باز هم صحبت ما داشت به‌مسئله یهود و اسرائیل می‌کشید. بهتر بود، موضوع صحبت را عوض می‌کردم، به‌این جهت بود که پرسیدم: «من بالاخره نفهمیدم ماجرا چیست؟ وچه رمز و رازی در خرمشهر نهفته؟»

«اورسلا» سکوت کرد و من دوباره پرسیدم: «بگو ببینم تومطمئنی که پدرت درگیر ماجراهای عجیب و غریب نشده؟»

به‌چشمانش نگاه کردم ولی او سرش را برگرداند. باز هم طاقت نیاوردم و پرسیدم: «اصلا به‌چه علت او در خرمشهر مانده؟»

— پدرم مشاور کمپانی «روش‌بولینگر» است و چون این کمپانی ساختن دو راکتور اتمی را در ایران بعهده‌گرفته، لذا پدرم را برای مطالعه درباره چگونگی انجام پروژه به‌خرمشهر فرستاده‌اند.

چون «اورسلا» این جملات را با صدائی خفه ادا می‌کرد، من مشکوک شدم و پرسیدم: «آیا پدرت در سوئیس غیر از «روش‌بولینگر» مشاور جاهای دیگری هم هست؟»

— بله البته، چون او واقعاً یک فیزیکدان برجسته است.

— بله من هم به‌این موضوع کاملا اعتقاد دارم.

— منظورت چیست؟

با کمال گستاخی گفتم: «آیا او مشاور دولت سوئیس هم هست؟»

— بله.

— مشاور ارتش سوئیس چطور؟

با کمی تأمل جواب داد: «بله»، ولی بلافاصله گفت: «نه!»

— پس اطمینان نداری؟ آیا فکر نمی‌کنی که همین مسئله باعث ناراحتی او شده باشد؟

— نه بهیچوجه، مگر او زندانی است؟ ما که در خرمشهر بدون قید وبند و در کمال آزادی بسر می‌بریم.

— منظورم این نبود که در خرمشهر دست وپای او رابسته‌اند.

— ببین «بیل» این تصور تو به‌هیچوجه صحیح نیست، هر چه باشد من پدرم را خیلی خوب می‌شناسم.

— ولی نه آنطور که فکر می‌کنی. مگر خودت چند دقیقه قبل از قول پدرت نگفتی که اگر مادرت زنده بود همه چیزهائی را که نمی‌توانست به‌تو بگوید برای او توضیح می‌داد؟

«اورسلا» جمله مرا در ذهنش مرور کرد و من دوباره پرسیدم: «خوب، چیزی به‌خاطرت آمد؟»

— بله، برای اینکه مادرم از یهودیهای رانده از آلمان بود و از موقعی که پدرم با او ازدواج کرد، تا لحظه مرگ هیچکدامشان نفرت از آلمانیها را از فکرشان خارج نکردند و به‌همین جهت تا مادرم زنده بود آنها هرگز قدم به‌خاک آلمان نگذاشتند و حالا هم فکر می‌کنم بخاطر اینکه پدرم عربها را جانشین آلمانیها می‌داند و احساسات ضد یهود نازیها را در وجود آنها مشاهده می‌کند، لذا بشدت از عرب‌ها متنفر است.

مثل اینکه کم کم داشت مسئله روشن می‌شد. از «اورسلا» تعجب می کردم که چطور با وجودی که قبلا هم می‌توانست این نکته را بخوبی درک کند ولی خودش راگول می‌زد واز حقایق فرار می کرد. باکشف این موضوع فکرکردم، تا تنور داغ است بایستی ماجرا را کشف کرد و لذا از او پرسیدم:

ــ آیا پدرت تاکنون در پروژه‌های ساختن بمب اتمی هم کار کرده؟

ــ «بیل» خواهش می کنم، جواب این سئوال را از من نخواه.

چون با التماس از من خواهش کرده بود، دستم را روی‌شانه‌اش گذاشتم وگفتم: «بسیار خوب. فعلا دنباله صحبت را قطع می کنم تا سر فرصت دوباره به‌آن بپردازیم. ولی اقلا تا اینجا یک مسئله برای من روشن شد.»

ــ چه مسئله ای؟

ــ اینکه اسرائیلی‌ها هم درکار مداخله دارند. منظورم دوست تو «بن‌لوی» است.

ــ نه، «بن‌لوی» دوست من نیست. او الان سالهاست که نفوذ عجیبی روی پدرم پیدا کرده، آنقدر عجیب که پدرم ناخودآگاه همه دستورات او را انجام می‌دهد. و باید بدانی که در زیر آن چهره آرام و در پس آن زبان چرب و نرم، یک شخصیت مخوف پنهان شده که هیچ هدفی جز آشوبگری ندارد.

ــ می‌توانی در این باره خاطره‌ای را از او برایم نقل کنی؟

ــبله می‌توانم، ولی اصلا حاضر نیستم در این باره صحبت کنم.

و سپس اشکش سرازیر شد. من بلافاصله دلداریش دادم و گفتم: «بسیار خوب، بسیار خوب. بهتر است برگردیم.»

موقع بازگشت معجزه شد و توانستیم یک تاکسی پیدا کنیم که

ما را مستقیماً به‌هتل «آمباسادور» برساند. موقعی که به‌اتاق «اورسلا» وارد شدیم، با اینکه هوا کاملا تاریک شده بود ولی ترجیح دادیم که اصلا چراغ را روشن نکنیم.

*

فردا صبح، حدود ساعت ۹ بود که خودم را با عجله از هتل «آمباسادور» به‌هتل هیلتون رساندم و «رجی» را دیدم که با حالی مضطرب در سالن هتل به‌انتظار من نشسته است. او با حالی عصبانی از من پرسید: «بیل» تو کدام جهنمی بودی؟ مگر نمی‌دانی که یک ساعت دیگر بایستی در سفارت عربستان حاضر باشیم؟

— نگران نباش «رجی»، مشغول حل‌وفصل یک امر اجتماعی بودم. بلافاصله دوش گرفتم و پس از اصلاح، با اینکه کمی خسته‌بودم بهترین لباسم را که برازنده یک بانکدار متشخص باشد پوشیدم. از موقع حرکت از ریاض تا آن لحظه، گلوئی تر نکرده بودم، حالا هم وقتش نبود. چون اگر شروع می‌کردم آنوقت دیگر نمی‌توانستم درست سر پا بایستم و وقار یک بانکدار حسابی را داشته باشم. خیلی هول و هراس داشتم و بهمین جهت تا ساعت ۱۰ که به‌اتفاق «رجی» به سفارت عربستان رسیدیم، من یک پاکت سیگار را تمام کردم. چند دقیقه بعد از ما ولیعهد و وزیر نفت عربستان هم با سر و وضع آراسته حاضر شدند و به‌اتفاق در یک مرسدس ۶۰۰ — که براحتی همه ما را در فضای وسیعش جا می‌داد— قرارگرفتیم و یک ربع بعد به‌قصرسلطنتی رسیدیم.

پای پله‌های مدخل قصر، رئیس تشریفات سلطنتی از ما استقبال کرد و ما را ازسالن بزرگ بسوی اتاق شرفیابی هدایت نمود. در این اتاق که با مبلهای دوره لوئی شانزدهم تزئین شده بود، شاهنشاه‌ایران

در وسط ایستاده و کنارش «علی درمانگر» (وزیر نفت ایران) و دو نفر آجودان قرارگرفته بودند. ولیعهد عربستان جلو رفت و دست داد و در همان حال رئیس تشریفات مراسم معرفی را بعمل آورد. (وپس از انجام این معرفی بلافاصله تعظیم کرد و عقب‌عقب از در خارج‌شد).
سپس شاه ما را به‌نشستن دعوت کرد: ولیعهد عربستان در مبل سمت چپ و به‌ما هم اشاره شد که برروی سه کاناپه که در طرفین و مقابل شاه قرار داشت بنشینیم. وزرای نفت عربستان و ایران در کاناپه سمت راست ومن و«رجی» کاناپه دست‌چپ ولیعهد عربستان را اشغال کردیم، دو نفر آجودان شاه هم درکنار کاناپه روبروئی ایستادند. (آن دومانند «رجی» تا آخر این شرفیابی حتی یک کلمه هم صحبت نکردند).

ابتدا ولیعهد عربستان به‌زبان انگلیسی صحبت را شروع کرد و گفت: «اعلیحضرتا، ما از اینکه افتخار شرفیابی به‌حضور مبارک را یافته‌ایم، عمیقاً خوشحالیم.»

شاه پاسخ داد: «منهم از سعادت پذیرائی آن والاحضرت در خاک ایران بسیار خوشوقتم ومایلم بهترین آرزوهای قلبی مرا در بازگشت تقدیم اعلیحضرت پادشاه عربستان بنمائید.»

— اعلیحضرتا، اگر اجازه بفرمائید من هر چه زودتر موضوع اساسی را به‌میان کشیده و مقصود اصلی از این ملاقات را معروض دارم.

— خواهش می کنم.

شاهنشاه ایران با صلابت یک ژنرال طوری قرص و محکم نشسته بود که ذاتاً احترام هرکسی را نسبت به‌خود برمی‌انگیخت. انگلیسی را خیلی فصیح صحبت می‌کرد و سیمای ظاهریش بقدری آرام بود که اصلا نمی‌شد به‌آنچه که در ضمیرش می‌گذرد پی برد. ازهمانجا فهمیدم که با شخصیتی توانا و پرطاقت طرف هستیم.

ولیعهد عربستان موضوع اساسی را اینطور بیان کرد: «اعلیحضرتا، «ملک‌خالد» و همهٔ اعضاء شورای وزیران عربستان مرا مأمور کرده‌اند تا به‌اطلاع آن اعلیحضرت برسانم که، مملکت عربستان‌سعودی احساس می‌کند که لازم است در مورد قیمت‌گذاری نفت خام سیاست دیگری اتخاذ شود.»

— آیا مقصود اصلی شما از ملاقات با من، طرح همین مسئله است؟

— بله.

— پس به‌این ترتیب فکر نمی‌کنم که اصولا موضوعی برای مذاکره داشته باشیم.

ولیعهد ساکت ماند. وزیر نفت عربستان و «درمانگر» وزیرنفت ایران و بقیه حاضران نیز خاموش نشستند. و در این سکوت مطلق—که اقلا یک دقیقه طول کشید—شاه طوری به‌چشمان ولیعهد عربستان نظر دوخت که او طاقت نیاورد و سرش را پائین انداخت و من حس کردم که کف دستهایم ازعرق خیس شد. شاه سپس سکوت را شکست و خطاب به‌ولیعهد گفت: «امیدوارم که متوجه منظور من شده باشید.»

— بله اعلیحضرت، بله کاملا متوجه شدم.

و پس از آن دوباره سکوت برقرار شد. ولی شاه که مایل نبود که‌سراسر جلسه به‌سکوت برگزار شود،شروع به‌صحبت کرد و چنین گفت: «به‌نظر من این اظهارات شما فقط‌بعلت توصیه‌های غلطی است که‌احتمالا به‌وسیله شیخ (اشاره به‌وزیر نفت عربستان)—که البته فکر نمی‌کنم اینقدر ناوارد باشد—و یا دیگر آقایان شده است.»

شاه باگفتن عبارت «دیگر آقایان» با دست به‌من و «رجی» اشاره نمود و سپس ادامه داد: «نقطه نظرهای من درباره مسائل نفتی کاملا مشخص است، چون معتقدم که فقط و فقط یک مرجع برای بحث درباره

قیمت‌گذاری نفت خام وجود دارد و آن، جز «اوپک» چیز دیگری نیست و لذا اگر شما می‌خواهید سیاست جدیدی را در این‌باره عنوان بکنید، هیچ اشکالی ندارد: بلافاصله جلسه عمومی «اوپک» را تشکیل بدهید -- که البته این حق شماست-- ولی بدانید که من در آن جلسه شرکت نخواهم کرد، چون چیزی برای گفتن ندارم و همان سیاست قبلی برای قیمت‌گذاری نفت خام که برمبنای ترقی قیمت‌ها در غرب استوار شده است--و همه دربارهٔ فرمول آن توافق کرده‌ایم--بهترین سیاست می‌دانم. که البته برای سال جاری در حدود ۱۰ در صد اضافه خواهد شد، زیرا حتماً اطلاع دارید که نرخ تورم غرب نیز بهمین میزان افزوده شده است و لذا باید دانست که غربیها ما را مجبور به‌چنین افزایشی در قیمت نفت می‌کنند، نه خودمان.»

ولیعهد عربستان در پاسخ شاه گفت: «اعلیحضرتا، بایستی عرض کنم که در اینجا احتمالا سوءتفاهمی در مورد «توصیه‌های غلط» پیش آمده است. چون ما با اشتراک یکدیگر و پس از مدتها مطالعه و بررسی که با همکاری این آقایان صورت گرفته، توانسته‌ایم بالاتفاق سیاست جدیدی را ابداع کنیم که اگر بمرحله اجراگذاشته شود، نتایج بسیار خوبی ببار خواهد آورد.»

-- بنظر من هیچ سیاست دیگری جز سیاست «اوپک» وجود خارجی ندارد. چون روشهای قیمت‌گذاری «اوپک» هم تماماً تأئید و تصویب شده است لذا هیچ تغییری نیز در آن نخواهیم داد.

ولیعهد عربستان مثل اینکه اصلا صحبت‌های شاه را نشنیده باشد، در جواب گفت: «سیاست جدید ما براین پایه قرار دارد که درحال حاضر اقتصاد ممالک غرب وضع اسفناکی پیدا کرده، و لذا برعهده ما ممالک صاحب نفت است که برای بهبود شرائط و تحکیم وضع اقتصادی آنها چاره‌ای بیندیشیم.»

— چه کسی این حرفهای نامربوط را به‌شما تحویل داده که، وضع اقتصاد غرب اسفناک شده؟ این دو نفر امریکائی؟ همان آقای «هامیلتون» و آن آقای، ببخشید، دکتر «هیچکاک»؟ آیا شما باور می‌کنید که آنها شایسته اظهارنظر در مورد روشهای ما باشند؟ نه، بهیچوجه. اینها کسانی هستند که فقط از اربابهایشان دستور می‌گیرند. اربابهائی مثل، «شل، اکسون، بریتیش‌پترولیوم، چیس‌مانهاتان، بانک امریکا و روچیلد...»

ولیعهد عربستان که خیلی به‌اعتبار و اهمیت خود می‌نازید، باز هم این قسمت از سخنان شاه را نشنیده‌گرفت و در دنباله صحبتش گفت: «بنابراین عربستان سعودی کوشش دارد که قیمت نفت خام را اقلا برای مدت دو سال—و احتمالا سه‌سال—ثابت نگهدارد. و البته این بدان معنی است که ما در این مدت استخراج نفت خود را نیز افزایش خواهیم داد.»

در اینجا «علی درمانگر» (وزیر نفت ایران) سخنان ولیعهد عربستان را قطع کرد وگفت: «این دیوانگی است، و شما با این کار بنای مستحکمی‌را که ما از سال ۱۹۷۳ برپا کرده‌ایم یکباره خراب خواهید کرد.»

وزیر نفت عربستان برای اولین‌بار در آن جلسه لب به‌سخن گشود و در جواب «درمانگر» گفت: «نه‌اینطور نیست آقای درمانگر، کار ما درست برخلاف آن چیزی است که شما تصور می‌کنید. چون اگر ما از روش شما پیروی کنیم، آنوقت است که همه چیز خراب شده و همه دچار فاجعه خواهیم شد. ما باید به‌دنیا فرصتی بدهیم تا بتواند نفسی تازه‌کرده و به‌وضع آشفته خود سروسامانی بدهد. و این نیست مگر آنکه یک قیمت عادلانه و قابل تحمل برای انرژی مورد نیاز آنها تعیین کنیم.»

با خودم فکر کردم که همین الان اوقات شاه بشدت تلخ شده، جواب دندانشکنی به‌وزیر نفت عربستان خواهد داد. ولی درست بر-عکس تصور من، شاه با حالتی بسیار متین و آرام چنان سئوال سنجیده‌ای از وزیر نفت عربستان کرد که حقاً نشان می‌داد شخصیتی فوق‌العاده است و جداً شایسته آنست که به‌عنوان بزرگترین طراح سیاست‌های نفتی دنیا بشمار آید.

شاه از وزیر نفت عربستان پرسید: «بگوئید ببینم شیخ یمانی، شما چگونه خواهید توانست به‌این هدف خود برسید؟ مگر به‌جز آنکه به‌نفت مملکتتان چوب حراج بزنید راه دیگری هم می‌توانید در پیش بگیرید؟»

— نه اعلیحضرتا، البته که نه. هدف ما بهیچوجه ایجاد آشوب در بازار فروش نفت نیست، بلکه ما قصد داریم مذاکراتی با مصرف‌کنندگان عمده نفت در دنیا بعمل آوریم و چند قرارداد طویل‌المدت با آنها منعقد کنیم.

— یعنی با امریکائیها؟

— احتمالا بله.

— برمبنای معامله اعتباری؟

— خیر، فقط با پول نقد.

— به دلار؟

— بله.

انگشتان شاه شروع به‌ضرب‌گرفتن روی دسته مبل کرد و نشان می‌داد که کامپیوتر شاه بشدت مشغول محاسبه است. پس از چند ثانیه مثل اینکه نتیجه ضرب و تقسیم معلوم شده باشد، شاه خطاب به وزیر نفت عربستان گفت:

— همین چند دقیقه پیش شنیدم که گفتید اقتصاد غرب وضع

اسفناکی دارد. و چون حدس می‌زنم که منظور شما فقط معامله ب امریکائیهاست، لذا تصور نمی‌کنید که اگر معامله شما با آنها سربگیرد بایستی فقط دلتان را به‌در دست داشتن صورتحساب‌های دلاری آنها خوش بکنید؟

— خیر قربان، این یک فرضیه بیشتر نیست.

— عجب؟

سپس شاه که تصمیم داشت مچ همه را بگیرد، رو به‌من کرد ، پرسید: «دکتر هیچکاک آیا من شما را چند سال پیش در لندن ملاقات نکرده بودم؟»

— بله قربان در «ساووی».

— بله بله، بخاطر می‌آورم. حالا به‌من بگوئید ببینم نتیجه این عمل آقایان چه اثری در بازار ارزخواهد داشت؟

— مسلماً وضع دلار را خیلی مستحکم خواهد کرد، قربان.

— تکلیف پوند استرلینگ چه می‌شود؟

— مشکل بتوان اظهار نظر کرد.

— و «لیر» ایتالیا؟

بعلامت اینکه نمی‌دانم شانه‌ام را بالا انداختم...

و شاه گفت: «خیلی جالب است. پس‌آقای دکتر هیچکاک شما توصیه می‌کنید که ما امسال پولهای خودمان را به‌چه ارزی تبدیل کنیم؟»

— چون اعلیحضرت یک مشاور مخصوص از این نظر در بانک «چیس‌مانهاتان» دارند، چرا از او سئوال نمی‌فرمایند؟

— «هیچکاک» زودرنج ! !

شاه پس از این حرف رویش را به‌سمت ولیعهد عربستان بر- گرداند و به‌اوگفت:«من فکر می‌کردم که شما یک کارشناس درجه

یک مسائل پولی را با خودتان به‌اینجا آورده‌اید!!»

و سپس کمی در مبل جا به‌جا شد و از ولیعهد عربستان پرسید: «با وجود این من تعجب می‌کنم که اصلا چرا شما این مسائل را با من در میان می‌گذارید؟»

ولیعهد عربستان با روئی‌گشاده به‌شاه جواب داد: «بخاطر دوستی و علائق مشترک و طولانی بین دو ملت، ما بهیچوجه مایل نیستیم که برای شما و مملکت شما مشکلی پدیدار شود. و چون ما همیشه پیشرفتهائی را که ملت ایران تحت رهبری شما بدانها نائل شدمستایش کرده‌ایم، لذا مایل نبودیم که سیاست جدید نفتی ما به‌نقشه‌های شما در مورد پیشرفت‌های آینده ایران خللی وارد کند. و به‌همین جهت با کمال صفا و صمیمیت به‌اینجا آمده‌ایم تا نقشه‌های خود را ابتدابرای شما توصیف کنیم و این خود می‌تواند نشاندهندهٔ اهمیت فراوانی‌باشد که ما برای دوستی با شما قائلیم.»

— من هم به‌نوبه خود از تعارفات شما تشکر می‌کنم. ولی‌باید بدانید که چون این برنامه شما به‌ضرر ملت من تمام می‌شود، لذااسباب ناراستی مرا نیز فراهم خواهدکرد چون ملت من با پادشاهشان به قدری پیوند ناگسستنی دارند که ما خود را اعضاء یک خانواده می‌دانیم و احترامی که آنان برای من قائل هستند، همان احترامیست که فرزندان یک خانواده به‌پدرشان می‌گذارند. آنان از من انتظاردارند که به‌حمایتشان برخیزم و بهر نحوکه شده منافعشان را حفظ کنم. اما در ضمن، چون برای عقاید و هدفهای برادرم اعلیحضرت «ملک‌خالد» و شخص شما و ملت شما نیز احترام فراوانی قائلم، لذا خود را موظف می‌دانم به‌اطلاعتان برسانم که این سیاست نفتی جدید ابداعی، بهیچوجه نفعی برای مملکت شما ببار نخواهد آورد. در اینجا از دیدار شما ممنونم و آرزو دارم که انشاءالله در بازگشت به‌وطن

سفر بی‌خطری در پیش داشته‌باشید.

با ادای این جملات شاه ایران از جا برخاست و پس از دست دادن با ولیعهد عربستان وبقیه اعضاءهیئت رو به‌من کرد وگفت: «دکتر هیچکاك امیدوارم دفعه دیگر کـه بـه‌تهران آمدید، بتوانیم بیش از اینها از معلومات وسیع شما درباره وضع پولی دنیا استفاده کنیم!»

شاه با حرفهایش آدم را افسون می‌کرد و بـا اینکه بـا هر کلمه نیشی به‌من می‌زد ولی شنیدن همین طعنه‌ها از زبان شاهنشاه ایران خیلی برایم لذت‌بخش بود.

*

پس از خروج از قصر، ولیعهد از من و «رجی» خواست که به‌اتفاق او و وزیر نفت عربستان ناهار را درسفارت عربستان صرف کنیم. و او در جریان صرف‌ناهار خلاصه‌ای از نظراتش را درباره ملاقات آن روز برای ما اینطور بیان کرد:

—آقایان، من فکر می‌کنم که برنامه امروز ما بسیار موفقیت‌آمیز و پرسود بوده است، چون توانستیم باگشاده‌روئی مراتب احترام خودرا نسبت به‌شاه ایران ابراز نمائیم و درضمن، هیچگونه بهانه‌ای هم برای گله‌مندی از ما به‌دستش ندهیم، و فکر می‌کنم که این مسئله حائز اهمیت فراوانی باشد، چون شاه یکی از کسانی است که به‌همهٔ مسائل از دریچهٔ حقانیت و اعمال روش های قانونی—ولو ظاهراً—نگاه می‌کند و بهیچوجه درکاری قدم برنمی‌دارد، مگر آنکه بتواند یک راه قانونی و منطقی به‌عنوان دلیل انجام آن به‌دنیا نشان بدهد. (که خوشبختانه‌در این ملاقات او نتوانست بهیچوجه بهانـه‌ای از مـا بدست آورد) ولی نبایستی غافل باشیم و دل خوش کنیم که شاه حرفهای ما را قبول کرد چون از همین لحظه شروع بـه‌جستجو می‌کند تـا بهر تـرتیب که شد یک دلیل محکمه پسند بر ضد ما بسازد و با همان به‌جان مـا بیفتد

پس ما بایستی هر چه سریع‌تر اقدامات خود را شروع کنیم تا آنقدر از نظر نظامی قدرت پیدا کرده باشیم که بتوانیم از اعمال آینده او جلوگیری نمائیم. همه شما متوجه بودید که در اوائل ملاقات، شاه در موضعی قرارگرفت که بطور آشکار نسبت به‌شخص من و دولت ما خشک و مأیوس کننده بود و می‌توانست منجربه قطع فوری مذاکرات بشود، ولی بعداً این حالت تغییر کرد و به‌دلیلی که ممکن است هیچگاه‌موفق به‌دانستنش نشویم– روحیه‌ای مسالمت‌آمیز نشان داد(که حتم دارم در پس آن نقشه هائی نهفته بود) ولی در اینجا حداقل یک امتیازبرای ما وجود دارد که آن ، مسئله زمان است و ما از نظر زمانی خیلی‌زودتر از او به‌فکر تجهیز خود افتاده‌ایم!...

یک ساعت بعد ولیعهد عربستان، سوار بر همان هواپیمای ۷۳۷ نیروی‌هوائی سلطنتی عربستان‌سعودی روبه‌ریاض در حال پرواز بود، چون شرائط سیاسی موجود در تهران اقتضا نمی‌کرد که او بیش از مدت مورد لزوم در آن شهر اقامت نماید. وزیر نفت عربستان و من و «رجی» هم قرار شد که با پرواز یکی از شرکت‌های هواپیمائی به‌لندن عزیمت کنیم، تا نقشه‌های طراحی شده را به‌مرحله اجرا در بیاوریم.

من قبل از پرواز، از فرودگاه تهران تلفنی به «اورسلا» زدم و با او قرارگذاشتم که هر موقع شرائط مساعد پیش آمد با هم ملاقاتی داشته باشیم و سعی‌کنیم که این ملاقات به‌جای یکی از شهرهای خاورمیانه در جائی مثل «سن‌موریتس» انجام شود که هم بهانه‌ای برای اسکی در روز باشد و هم بتوانیم شبی را بی‌دغدغه درکنار هم بگذرانیم.

«اورسلا» پس از این قرار و مدار از من پرسید:«خوشحال که هستی؟»

— البته که خوشحالم، چون فکر می‌کنم که بهرحال وعد ملاقات ما دیرتر از یکی دو ماه دیگر نخواهد بود.

— نه منظورم این نبود، می‌خواستم بدانم از ملاقات امروز خوشحال هستی؟

— بله اینطور فکر می‌کنم، البته خیلی مشکل می‌شود قضاوت کرد ولی می‌توان گفت که رویهمرفته بخوبی برگزار شد.

— پس اشکالی دربین نبود؟

— اشکال برای چی؟

— منظور اوضاع خاورمیانه است.

— نه، تا آنجائی که من می‌دانم، نه.

سپس مکث کوتاهی کرد و گفت: «راستی بیل، من دیشب تلفنی با پدرم صحبت کردم، مثل اینکه وضعش بهتر شده بود.»

— خوشحالم که این را می‌شنوم.

— شاید هم به‌این دلیل که تنها نبود، چون شنیدم که ب «یوری‌ین‌لوی» صحبت می‌کرد.

— تو هم با او حرف زدی؟

— بله، ولی خیلی مختصر. البته بخاطر پدرم مجبور بودم.

— صحیح!

— «بیل»؟

— بله.

— به‌من نامه می‌نویسی؟

— نه، نامه نمی‌نویسم ولی هرجا دستم برسد تلفنی خواهم‌زد.

در این موقع «رجی» دستم راگرفت وگفت که اگر تلفن را قطع نکن «شیخ» مجبور است تنهائی به‌لندن برود.

با این اخطار فوراً از «اورسلا» خداحافظی کردم و به‌سمت در خروجی دویدم. دلم نمی‌خواست از «اورسلا» دل بکنم، چون می‌دانستم که «بن‌لوی» آنقدر در اطرافش موس‌موس خواهد کرد، تا بالاخره دلش را نرم کند. ولی در ضمن کاری هم از دستم بر نمی‌آمد، چون می‌بایستی حتماً با وزیر نفت عربستان به‌مسافرت لندن ونیویورک بروم، تا اقداماتی را که از پیش طرح شده بود، اجرا نمائیم (اقداماتی که قرار بود مثل بمب صدا کند).

ولی موقعی که در عمق افکارم غوطه‌ور می‌شدم، حس می‌کردم که شخص دیگری هم عنقریب دست به‌انفجار بمبی خواهد زد، (که مسلماً خیلی بیشتر از بمب ما صدا خواهد داشت). و حدس می‌زدم که این بمب جز هنر دست پدر «اورسلا» نبایستی چیز دیگری باشد. بهرحال من خیلی چیزها می‌دانستم، و به‌قول یک نفر که گفته بود: «دانائی توانائی است» می‌رفتم تا ببینم دانائی کدامیک از ما در این جهان بر توانائی طرف مقابل می‌چربد...

فصل هفدهم

تشریفات استقبال از ما در فرودگاه «هیثرو» لندن از هر نظر کامل بود. با وجودی که وزارت خارجه انگلستان اصلا در جریان سفر ما قرار نداشت، ولی نماینده‌ای از وزارت خارجه برای استقبال از ما در فرودگاه حاضر بود، که این برنامه خیلی به‌مذاق وزیر نفت عربستان‌سعودی خوش آمد. و موقعی هم که با رولزرویس به هتل «کلاریج»—درفاصله ۲۰ دقیقه‌ای فرودگاه—رسیدیم، آقای «لوندهانسن» دانمارکی که از سال ۱۹۴۹ ریاست این هتل را بعهده داشت، در مدخل هتل از ما استقبال‌گرمی کرد (این انگلیسها از زمانهای خیلی‌دور شامه تیزی نسبت به‌نفت داشته‌اند).

موقعی که به هتل وارد شدیم، وقت چای عصرانه بود و ارکستر کوارتت زهی مجارستانی در سالن هتل مشغول نواختن بود. محل اقامت وزیر نفت عربستان‌سعودی را در یکی از سویت‌های سلطنتی هتل تعیین کردند، که واقعاً در نوع خود در دنیا منحصر بفرد بود. و من و «رجی» را هم در دو آپارتمان مجزا واقع در طبقه دیگری از هتل جا دادند.

ساعت ۶ که من و «رجی» به‌بار هتل رفتیم تا لبی تر کنیم، «رابینسن» پیر—که متجاوز از سی سال «بارمن» این هتل بود—مرا خیلی خوب بجا آورد و بدون پرسش، همان مشروب مورد علاقه مرا

(یعنی مارتینی با یخ) برایم آماده کرد. «رجی» هم «بوربون» خالص خواست وپس از اینکه دو سه گیلاس زدیم، به‌اتفاق برای صرف شام به‌آپارتمان وزیر نفت عربستان‌سعودی که در طبقه آخر هتل قرار داشت رفتیم.

در ماه ژانویه هوای لندن مطابق معمول بسیار سرد و مرطوب است، ولی در اتاق پذیرائی آپارتمان وزیر نفت عربستان سعودی با وجود دو بخاری دیواری بزرگ اصلا سرما حس نمی‌شد و حرارت‌مطبوع بخاریها هماهنگی بی‌نظیری بافرش‌های آبی روشن و رنگ دیوارها بوجود می‌آورد. در آنجا دو مستخدم مرد هم آماده ایستاده بودند تا در صورت لزوم از مهمانان پذیرائی و برایشان از بار مجللی که در انتهای اتاق پذیرائی قرار داشت مشروبی بیاورند (مدیریت هتل «کلاریج» کاملا رگ خواب عربهای پولدار را در دست داشت) و شیخ وزیر نفت عربستان سعودی هم در این آپارتمان مجلل خودش را از هر نظر راحت و آسوده حس می‌کرد.

ساعت ۸ پرده قسمتی از اتاق پذیرائی کنار رفت و ما سه نفررا به‌سر میز شام با شکوهی که به‌طرزی شاهانه تزئین شده بود راهنمائی کردند. در زیر نور شمع، ابتدا به‌من و «رجی» یک‌گیلاس شراب سفید «بورگوندی» و سپس یک نوع عالی از شراب ساخت «بوردو» تعارف کردند که بنظر من از عالیترین محصول انگور دنیا در آن منطقه‌تولید شده بود و من آن شب متأسفانه نتوانستم با چشیدن آن پی به‌نوع و قدمت این شراب ببرم و فرصتی هم پیدا نشد تا نظری به‌بطری آن بیندازم (حیف! که شیخ لب به‌آنها نزد و چای را برای نوشیدن ترجیح داد). پس از آن از ما با انواع غذاهای سلطنتی پذیرائی شد که از میان آنها من،ماهی آزاد اسکاتلندی وکباب بلدرچین را به‌یاد می‌آورم.

بعد از صرف شام، «رجی» که کیف دستی بادکرده از انواع پرونده‌ها را با خود آورده بود، درکنار وزیر نفت عربستان‌سعودی روی کاناپه نشست و دوتائی مشغول بحث و حساب وکتاب شدند. منهم گیلاس کنیاک به‌دست در سمت دیگر نشسته و به‌حرفهای آنهاگوش می‌دادم.

ساعت ۹ صبح روز بعد اتومبیل رولزرویسی ما را از هتل سوا کرد و از جاده شماره ۴ به‌سمت غرب لندن حرکت کرد تا آنکه از شهر خارج شد و در دهکده‌ای به‌نام «پن» به‌داخل باغ محصور بزرگی پیچید که حاوی صدها درخت بلوط کهن بود. پس ازگذشتن از دروازه باغ، چند مایلی در داخل محوطه آن راه پیمودیم تا سرانجام به‌یک قصر بزرگ و مجلل مربوط به‌قرن هجدهم رسیدیم. در جلو قصر چهار اتومبیل رولزرویس (یکی مشکی مثل مال ما،دوتا خاکستری و یکی هم سفید) توقف کرده بودند که با رسیدن رولزرویس ما تعدادشان به‌پنج اتومبیل بالغ شد و وقتی حساب کردم، دیدم که در حدود ۲۵۰ هزار دلار پول بی‌زبان درکنار هم چیده شده است.

موقعی که از اتومبیل پیاده شدیم، میزبان ما هم برای‌استقبال از در قصر بیرون آمد. منظره‌کت و شلوار بسیار شیک و پیپ‌گوشه لبش هرسه نفر ما را تحت تأثیر قرار داد، ولی تا برای خوشامدگوئی دهان بازکرد، همهٔ ابهت و وقاری‌که در ظاهرش بود یکباره خراب شد، چون او با لهجه خالص دهاتی‌های غرب تگزاس خطاب به‌وزیر نفت عربستان‌گفت: «شییخ ! به‌کلبه روستائی ما خوش آمدی.»

او «جان. جی. مورفی» رئیس هیئت مدیره کمپانی نفت«اکسون» —بزرگترین کمپانی نفتی‌دنیا— بود که خلف کمپانی معروف «استاندارد اویل نیوجرسی» شمرده می‌شد و این قصر هم جزو املاک متعددی‌بود

که کمپانی مزبور درگوشه وکنار دنیا به‌عنوان سرمایه مخفی خود در اختیار داشت.

«جان.جی.مورفی» که در بین سردمداران نفتی دنیا به«جی‌جی» معروف بود، پس از خوش آمدگوئی مضحکش رو به«رجی» کرد وگفت: «رجی خیلی خوشحالم که بالاخره توانستی درکارت موفق بشوی.»

و «رجی هامیلتون» هم با لحنی بسیار خودمانی که نشان‌دهنده دوستی عمیق بین آنها بودگفت: «جی‌جی» منهم خیلی از دیدنت خوشحالم.

سپس «جی‌جی» رو به‌من کرد وگفت: «و شما هم باید هیچکاک باشید. ولی من دوست دارم شما را بیل خطاب کنم.»

و منهم باکمال سادگی جواب دادم: «هرطور میل شماست.»

— بسیار خوب بچه‌ها دنبال من بیائید.

داخل قصرکه تقریباً کپیه‌ای با مقیاس بزرگتر از همان «سویت» سلطنتی وزیر نفت عربستان سعودی درهتل «کلاریج» بود، سه‌نفردیگر نشسته بودند که خوب آنها را می‌شناختم: «جرج سیمپسون» رئیس هیئت مدیره و مدیرعامل کمپانی «موبیل اویل»، «راجر اسمیت»رئیس کل کمپانی «تگزاکو» و «فردگریزون» رئیس کمپانی «استانداردداویل کالیفرنیا» معروف به«سوکال». ولی از میان آن چهار نفر اربابان نفت دنیا، فقط همین «فردگریزون» مرامی‌شناخت، که آشنائی ما هم ازموقعی شروع شدکه مرکزکمپانی «سوکال» در سانفرانسیسکو مستقر شد و ما سالها با همدیگر همکاری داشتیم. ولی وزیر نفت عربستان سعودی و «رجی هامیلتون» را هر چهار نفر آنها کاملا می‌شناختند.

خیلی دلم می‌خواست یکی از قضات دیوانعالی ایالات‌متحده امریکا جلسه این‌چهار نفر را می‌دید و یا عکسی از مجمع آنهابرداشته

می‌شد تا آنگاه بزرگترین دادگاه قرن امریکا برای محاکمه این چهار کمپانی بزرگ به‌اتهام نقض قانون «ضدتراست» برپا می‌گردید. این چهارکمپانی امریکائی رویهمرفته در حدود ۴۰ درصد از کل بازار نفت دنیا را در دست داشتند و از برجسته‌ترین اعضاء باشگاه «نفتی»‌های سراسر جهان محسوب می‌شدند که یک دوجین کمپانی معتبر دیگر نیز در آن عضو بودند. درآمد هریک از این چهارکمپانی از درآمد اغلب کشورهای دنیا بیشتر بود و شاید درآمد ده دوازده کشور بزرگ یا ثروتمند دنیا فقط می‌توانست با مجموع درآمد این چهارکمپانی کوس برابری بزند. و اگر این چهار نفر آدم که زمام اختیار چهار کمپانی مزبور و تعداد زیادی شرکت‌های وابسته را در دست داشتند، دست اتحاد و اتفاق به‌عربستان سعودی می‌دادند، دیگر هیچ قدرتی در دنیا —حتی رئیس جمهور امریکا ویا شاه ایران— نمی‌توانست در مقابل آنها ایستادگی کرده و یا از فعالیتشان جلوگیری نماید.

مردم دنیا طی چند دهه اینطور فکر می‌کردند که بازار نفت دنیا در دست هفت کمپانی بزرگ دنیا است (معروف به هفت‌خواهران)، در صورتی که باید دانست فقط همین چهار خواهر در بین آنها گرداننده اصلی بودند و سه خواهر دیگر یعنی کمپانیهای «رویال داچ سل»، «بریتیش پترولیوم» و «گالف» اهمیت چندانی نداشته و در حکم آلت دست همین چهار خواهر بزرگتر یعنی «اکسون»، «موبیل اویل»، «تگزاکو» و «سوکال» محسوب می‌شدند. و این چهارکمپانی معظم که همهٔ امور نفت دنیا از مرحله استخراج تا مصرف را در دست داشتند، با عربستان سعودی، یعنی با مملکتی کار می‌کردند که عظیم‌ترین ذخیره نفت جهان را در منابع زیرزمینی خود داشت و رؤسای این کمپانی‌ها که در حقیقت شرکای «آرامکو» (شرکت نفت عربستان و امریکا) بودند، به‌قدری نفوذ و قدرت داشتند که هرلحظه می‌توانستند

باکم و زیادکردن مقدار استخراج و یا فروش خود بازار نفت دنیا را بهم بریزند.

موقعی‌که ما هفت نفر (و یا همان طورکه اخیراً یکی ازمورخین نوشته: «هفت خواهران واقعی») درکنار بخاری بزرگ دیواری قصر مزبور جابه‌جا شدیم، «جی‌جی. مورفی» رو به‌شیخ کرد وگفت: «شیخ، ما یک جای خوب برایت دم‌کرده‌ایم.»

همه حاضران چنان از شنیدن این مطلب قاه‌قاه خندیدندکه من فکرکردم، این مطلب بایستی مسبوق به‌یک لطیفه قبلی باشد. ولی بعد دیدم‌که یک پیشخدمت وارد سالن شد و با احترام فراوان چائی راکه مخصوص شیخ آورده بود به‌او تعارف‌کرد.

پس از آن «جی‌جی» از بقیه پرسید: «خوب بچه‌ها، رأی‌می‌گیریم برای قهوه یا مشروب؟»

نتیجه رأی پنج بریک بنفع مشروب شد و تنها در میان ما «رجی» بودکه قهوه را ترجیح داد (که فکر می‌کنم مغزش را برای بحث‌های بعدی لازم داشت).

البته برای من زیاد تعجب‌آور نبودکه رؤسای بزرگترین کمپانیهای امریکائی اول صبح مشروب بنوشند. چون اگر به‌سابقه‌آنها مراجعه می‌شد به‌خوبی معلوم بودکه این غولهای نفتی آدمهائی نبودندکه فی‌المثل از دانشگاه «هاروارد» یا «پرینستون» فارغ‌التحصیل و یا از «وال‌استریت» برخاسته باشند (و بهمین جهت خیلی به‌رعایت نزاکت و حفظ حیثیت خود علاقه نشان بدهند) چون این افراد از کسانی بودندکه همهٔ تجربیات علمی و عملی خود را از پالایشگاه‌های «لوئیزیانا» و بر سر چاههای نفت «آلاسکا» و «ونزوئلا» کسب‌کرده و بعداً در طی سالها درکار خود خبره شده بودند و در نتیجه، و بنا بعادت معمول این‌گونه آدمهای‌کاری و سخت‌کوش، بمرور تبدیل

به‌مشروب‌خورهای حرفه‌ای گردیده و به‌همین جهت فکر نمی‌کنم که مشروب‌خوری آن روز صبح این حضرات لذتی کمتر از آنچه که وزیر نفت عربستان از فنجان چایش برده بود برایشان فراهم می‌کرد.

پس از اینکه برای حضار مشروب آوردند، «جی‌جی» به‌خاطر آنکه رئیس «اکسون» بود — و کمپانی او در حقیقت ارباب اصلی شرکت «آرامکو» شمرده می‌شد— به‌عنوان آغازگر مذاکرات اصلی مخطاب به‌وزیر نفت عربستان گفت: «خوب شیخ تو چی فکر می‌کنی؟»

وزیر نفت عربستان به‌یک‌یک ۴ شخصیت «نفتی» که مشغول بهم‌زدن گیلاسهای «بوربون» بودند نگاهی انداخت ودر جواب اوگفت: «من خیلی نگرانم، دولت من هم نگران است و در نتیجه شما هم بایستی نگران باشید.»

از مشاهده چهره آن چهار نفر رجال گردن‌کلفت دنیا فهمیدم که واقعاً دچار نگرانی شده‌اند، چون در عرض دهه گذشته بقدری از دست عربها عذاب کشیده و بدردسر افتاده بودند که حالا هم با شنیدن همین چهار کلمه یأس‌آور وزیر نفت‌عربستان به‌نگر فرو رفتند که، دیگر چه مصیبتی در انتظارشان نشسته است؟

وزیر نفت عربستان به‌سخنانش ادامه داد: «نگرانی من به‌خاطر آنست که تصور می‌کنم دنیا در انتظار مصیبتی است و دلیل آن هم، احتمال زوال و نابودی حاکمیت ملی و از هم پاشیدن عربستان است که چه از خارج، چه از داخل و یا از هردو طرف ممکن است اتفاق بیفتد. من و دولت من یقین می‌دانیم که شماها به‌خاطر حفظ منافع و علائق دوجانبه‌ای که بین ما وجود دارد بهیچوجه راضی به‌نابودی عربستان نبوده و اجازه نخواهید داد که این حقیقت تلخ اتفاق بیافتد.»

«جی‌جی» در جواب وزیر نفت عربستان گفت: «ما الان سالهاست که در پشت سر حکومت و ملت شما قرص و محکم ایستاده‌ایم و

مطمئن باش که بازهم به‌این کار ادامه خواهیم داد.»

اظهارات رئیس کمپانی «اکسون» کاملا صحیح بود، زیرا این چهار کمپانی عظیم امریکائی، به‌خاطر حفظ منافع خود، همیشه جلب رضایت کشورهای صاحب نفت را در مدنظر قرار داده و خود را آلت بی‌اراده اجرای خواسته‌های «اوپک» و مخصوصاً عربستان سعودی نشان می‌دادند که صحت این مدعا در ماجرای معروف تحریم نفتی اعراب در سال ۱۹۷۳ به‌خوبی ثابت شده بود. زیرا در طی آن ماجرا همهٔ دستوراتی را که جزء به‌جزء از طرف عربستان دیکته می‌شد به‌اجرا درآورده و از اوامر عربستان راجع به‌اینکه، کدام کشور، به‌چه مقدار و با چه قیمتی بایستی نفت دریافت کند کاملا اطاعت نمودند. مثلا این چهار خواهر دستور عربستان را دائر به‌تحریم کامل هلند، و یا رساندن نفت بـه فرانسه اجرا کـردند و حتی موقعی که وزیر نفت عربستان اصرار در قطع ارسال سوخت به کشتی‌های ناوگان ششم امریکا نمود، بلافاصله سوخت آنها قطع شد و ناوگان ششم بناچار برای دریافت سوخت دست به‌سوی کمپانی «بریتیش پترولیوم» دراز کرد.

تا قبل از ماجرای تحریم سال ۱۹۷۳ این طور به‌نظر می‌رسید که کمپانی‌های بزرگ نفتی زیاد هم دربند رعایت خواسته‌های نفتی عربها نیستند، و اطمینان دارند که اگر فی‌المثل بین آنها نفاق افتاد و قدرت خود را در مورد استخراج و نظارت برتولید نفت خام از دست دادند، باز هم با حکومتی که برتانکرهای نفت کش، پالایشگاهها و پمپ‌های بنزین سراسر دنیا —و در نتیجه کنترل کامل برمصرف نفت یعنی تنها محصول صادراتی عربستان—دارند، می‌توانند منافع خود را به‌نحو کامل حفظ نمایند. و به‌عبارت دیگر همه فکر می‌کردند که به‌این ترتیب توازنی بین منافع هردو طرف وجود داشته و هریک برای پیشبرد خواسته‌های خود به‌دیگری محتاج است. ولی تحریم سال

۱۹۷۳ ثابت کرد که برعکس آنچه تصور می‌شد، احتیاج این چها خواهر به عربستان خیلی بیشتر از احتیاج عربستان به‌آنهاست. یعنی عربها می‌توانند بدون کارگردانی آنها به‌زندگی خود ادامه دهند ولی این چهارکمپانی برای زنده ماندن، واقعاً محتاج نفت خا عربستان هستند. و حقیقت هم جز این نبود، چون اگر آنها از دستورا متابعت نمی‌کردند، یک دوجین کمپانی نفتی دیگر از «شل» ، «اکسیدنتال» گرفته تا «شرکت نفت فرانسه»، با کمال میل حاضر به جانشینی این چهار خواهر و اشغال محل آنها در «آرامکو» بودند.

به‌این ترتیب واضح بود که اگر عربستان سعودی آنها را از شرکت در «آرامکو» محروم کند، می‌بایستی انتظار مصائب فراوانی را داشته‌باشند و دیگر قادر نبودند، در هیچ نقطه‌ای از کره زمین منابعی پیدا کنند که بتوانند باگنجینه‌ای شبیه به‌آنچه که در زیر خاك عربستان نهفته کوس برابری بزند.

با توجه به‌این دلیل بود که: «چهارکمپانی متعلق به‌امریکا —مستقر درخاك امریکا—واداره‌شده‌به‌دست امریکائی» بعوض طرفداری از واشنگتن رو به‌ریاض آورده و متابعت از دستورات و خواسته‌های عربستان را برمملکت خود ترجیح می‌دادند. و با توجه به همین مسئل بود که وزیر نفت عربستان درجواب رئیس کمپانی «اکسون» گفت:

—«جی‌جی»، من کاملا به‌وفاداری شما اطمینان دارم و در ضمن مأموریت دارم که مراتب تشکر دولت عربستان را از بابت فعالیت‌های صادقانه‌ای که در راه حفظ منافع ما بعمل آورده‌اید به‌شما اعلام نمایم.

موجی از خوشحالی چهار خواهر را فراگرفت: رؤسای «تکزاکو و «موبیل اویل» هرکدام یک سیگار برگ هاوانا آتش زدند. رئیس «سوکال» یک «بوربون» دیگر سفارش داد و «جی‌جی» نیز علاوه ب سفارش «بوربون» سیگار برگی هم به‌لب گرفت. (از فحوای کلام شیخ

برمی‌آمد که فعلا موضوع مصیبت‌باری در پیش نیست).

وزیر نفت عربستان پس‌از اینکه فنجان چای دیگری را سرکشید خطاب به‌آنان‌گفت: « و امروز من همراه با پیشنهادی به‌ملاقات شما آمده‌ام که بسیار مهم است. پیشنهادی که خود من همهٔ عوامل اجرائی آن‌را آماده می‌کنم و در عوض، فقط از شما انتظار دارم که موعد به‌انجام رسیدن آن را دقیقاً تعیین و تضمین نمائید، زیرا این مسئله برای ما حائز اهمیت فراوانی است.»

«تضمین متقابل» به‌گوش آنها کمی سنگین آمد، چون زمامداران نفتی همیشه عادت داشتند که همه چیز را در مقابل هیچ چیز به‌دست بیاورند.

وزیر نفت عربستان در ادامه سخنانش‌گفت:«ولی فعلا قبل از طرح پیشنهاد اصلی بایستی چند موضوع را روشن کنیم و بعضی از آمارها را از نظر بگذرانیم.»

و سپس خطاب به «رجی»گفت: «رجی»، مقدار استخراج نفت ما در حال حاضر چقدر است؟ یعنی این که، عربستان‌سعودی چه مقدار نفت‌خام چاههایش را روزانه به «آرامکو» تحویل می‌دهد تا به‌بازار های جهانی فرستاده شود؟

—نزدیک یازده‌میلیون بشکه در روز (که هر بشکه ۴۲گالن امریکائیست).

— قیمت متوسطی که «آرامکو» برای هر بشکه نفت می‌پردازد چقدر است؟

— شانزده دلارو چهارسنت.

— کاملا درست است.

در اینجا وزیر نفت عربستان از رئیس «موبیل‌اویل» پرسید: «حدوداً مقدار نفت خامی که ایالات متحده برای مصرف روزانه خود

احتیاج دارد چه‌قدر است؟»

و رئیس کمپانی «موبیل اویل» بلافاصله جواب داد: «شش‌میلیون و نهصد هزار بشکه.»

وزیر نفت عربستان نگاهی به «رجی» انداخت و او در جوابش گفت: «آمار در حدود هفت‌میلیون بشکه را نشان می‌دهد.»

—خوب تقریباً یکی است.

و سپس بار دیگر از «موبیل‌اویل» پرسید: «برای سال آینده (۱۹۸۰) میزان احتیاج شما چقدر خواهد بود؟»

—تقریبا همان مقدار، شاید هم کمتر. ولی بستگی به‌این دارد که بدانیم نگرانیهائی که در ابتدای جلسه به‌آن اشاره کردید از چه قماشی است.

— درسال ۱۹۸۱ چطور؟

— شاید ۱۰ درصد بیشتر، البته اگر معجزه‌ای در اقتصاد امریکا اتفاق بیفتد.

پس معلوم می‌شد که اربابان نفتی هم دربارهٔ اوضاع جاری امریکا و آینده اقتصاد آن، همانقدر بدبین بودند که وزیر نفت عربستان و من بودیم.

وزیر نفت عربستان بار دیگر رو به‌حاضران کرد وگفت: «و حالا پیشنهادی که من می‌خواهم ارائه کنم.»

همه روی مبل‌های خود جابه‌جا شدند و وزیر نفت عربستان ادامه داد: «مملکت عربستان سعودی خود را آماده می‌کند که میزان استخراج نفت خود را درروز به ۱۸ میلیون بشکه برساند.»

ابتدا همه سکوت کردند و بعد از آن هر چهار نفر حیرت‌زده گفتند: «اوه خدای من!»

و سپس «جی‌جی» به‌وزیر نفت عربستان گفت: «ولی این کار شما

باعث می‌شود که قیمت نفت خیلی پائین بیاید.»

در آن‌موقع که اقتصاد دنیا برلبه پرتگاه نابودی قرار داشت، همه مشتاق این بودند که اقلا قیمت نفت به‌حدی برسد که قابل پذیرش باشد وجوامع مختلف بتوانند از آن استفاده کنند. ولی «جی‌جی» که منافع خود را بر همه چیز ترجیح می‌داد، در فکر این بود که مبادا سقوط قیمت نفت به‌درآمد بخور و نمیر کمپانی او (که در سال ۱۹۷۸ به‌سه میلیارد و هفتصدمیلیون دلار رسیده بود) لطمه بزند! ولی وزیر نفت عربستان با توضیح خود این خیال خام! را از سر او بیرون کرد.

— درست‌گوش کن «جی‌جی» مقصود ما این نیست که با افزایش تولید نفت خام کار شما را از رونق بیندازیم. بلکه پیشنهاد ما بر این اساس قرار دارد که امریکائیها از این پس بتوانند به‌نفت مورد نیاز خود طی مدتی طولانی و با قیمتی ثابت دسترسی پیدا کنند.

«مدت طولانی» و «قیمت ثابت» از آن حرفهائی بود که همه «نفتی»‌های امریکائی طی یک دهه‌آرزوی شنیدنش را از عربها داشتند. و لذا «جی‌جی» ذوق‌زده از وزیر نفت عربستان سعودی پرسید: «شیخ واقعاً جدی می‌گوئی؟»

— کاملا.

ولی با وجود این، «جی‌جی» با خودش فکر کرد که، بهرحال یک جای این قضیه‌گیر دارد، و تا معلوم نشود که این افزایش تولید چقدرباعث افت‌قیمت هربشکه‌نفت می‌شود، نمی‌توان به‌آن دلخوش کرد. و با این حساب از وزیر نفت عربستان پرسید: «این قیمت ثابت چقدر خواهد بود؟»

— هر بشکه سیزده دلار.

مثل اینکه آب سردی روی همه پاشیده باشند، تمام حاضران از

شنیدن این قیمت یخ کردند (واقعاً که باور نکردنی بود، ۲۰ درصد کمتر از نرخ فعلی بازار) وزیر نفت عربستان قبلا می‌گفت خیال دارد نرخ نفت را منجمد کند —و همین حرف را، هم بـه شاه ایـران و هم به‌من تحویل داده بود— حالا چطور می‌خواست چنین تقلیل فاحشی در قیمت نفت خود ایجاد کند؟ معلوم نبود. و اصولا از سال ۱۹۶۱ به‌بعد هیچکس جرأت ابراز چنین پیشنهادی را نکرده و غولهای نفتی هم هیچگاه فکر اینکه ممکن است چنین مطلبی از طرف صاحبان نفت با آنان در میان گذاشته شود به‌مخیله خود راه نمی‌دادند.

«جی‌جی» که بمرور حواسش را بازیافته بود، برای رفع تردید از وزیر نفت عربستان پرسید: «من درست شنیدم؟ سیزده دلار بود یا سی دلار؟»

وزیر نفت عربستان که از این حرف خنده‌اش گرفته بود، گفت: «جی‌جی من فکر می‌کنم که این اولین مرتبه در زندگیت بود کـه توانستی در عین حال هم حرفهای مرا بشنوی و هم فوراً آن‌را درک کنی.»

— کاملا درست می‌گوئی. ولی ببینم، با این «قیمت اعلان شده» (پوستد پرایس) که هم اکنون در جریان است می‌خواهید چکار بکنید؟

مطرح کردن این سئوال از نظر سهامداران کمپانی «اکسون» خیلی بجا بود، زیرا این موضوع از دو نظر توجه آنها را به‌خود جلب می‌کرد: یکی اینکه، پس از بکار بستن قیمت جدید، تکلیف تخفیف مخصوصی که غالباً از طرف دولت عربستان نصیب شرکای «اکسون» می‌گردید نامشخص می‌ماند و معلوم نبود کـه آیا آنها می‌تـوانستند باز هم همانند سابق، از تخفیفی کـه برمبنای «قیمت اعلان شده» (یعنی همان ۱۶ دلار و ٤ سنت) نصیبشان می‌شد استفاده برند، یا

خیر؟ و دیگر این که، اگر بنا شد همین «قیمت اعلان شده» ظاهراً اساس محاسبه قیمت نفت عربستان بوسیله «آرامکو» را تشکیل دهد و قیمت جدید (یعنی بشکه‌ای ۱۳ دلار) بصورت محرمانه درآمده و در نتیجه بهیچوجه امکان تقلیل در قیمت جاری نفت و بنزین‌مصرفی داخل امریکا نباشد، آیا آنها قادر خواهند بود که به‌آسانی همهٔ این منافع کلان را بلعیده و سود سرشاری که از این راه نصیبشان می‌شود، کاملا به‌جیب بزنند؟

جواب وزیر نفت عربستان مسئله را روشن کرد:

ـ«قیمت اعلان شده» همان ۱۹ دلار خواهد بود، ولی شما باید قیمت فروش خود را در امریکا ۱۵ درصد پائین بیاورید.

«جی‌جی» رو به‌رئیس «موبیل‌اویل» که در حقیقت یکی از متحدان کمپانی «اکسون» بود، کرد و از او پرسید: «جرج می‌توانی بگویی انجام این کار چقدر به‌ما ضرر خواهد زد؟»

«جرج سیمپسون» خط‌کش محاسبه‌اش‌را از جیب بیرون آورد و پس از چند ثانیه جمع و تفریق جواب داد:«هیچ تفاوتی نخواهد کرد.»

«جی‌جی» رو به‌وزیر نفت عربستان کرد وگفت: «شیخ متوجه شدی؟»

ـ بله ولی عجله نکن، چیزهای دیگری هم در بین هست تا چند و چون کار معلوم شود.

و سپس رو به «رجی» کرد وگفت: «به‌آنها بگو که برنامه ما راجع به‌چگونگی مصرف نفت اضافه تولید شده چگونه است.»

ـ بله، همانطور که شیخ گفت، مسائل دیگری هم در بین هست: بدین معنی که اضافه تولید عربستان بایستی صرفاً به‌امریکا صادر شود و قیمت پیشنهادی جدید، یعنی بشکه ۱۳ دلار نیز فقط شامل حال

امریکا خواهد بود (که البته این امر فقط برای ۷میلیون بشکه اضافی صادرات روزانه به‌امریکا صادق است) وگرنه برای مقدار نفت صادره طبق ضوابط قبلی (یعنی همان ۱۱ میلیون بشکه) بایستی همان قیمت سابق پرداخت شود. و همچنین برای سایر نقاط دنیا نیز در این تعرفه هیچگونه تغییری داده نخواهد شد. و این بدان معنی است که شما واردات نفت خود را ازکشورهائی مثل کانادا، ونزوئلا و احتمالا ایران قطع خواهید کرد.

رئیس کمپانی «تکزاکو» که ارتباط نزدیک و دوستانه‌ای با رئیس‌جمهور ونزوئلا داشت، در اینجا به‌زبان آمد و خطاب به‌وزیر نفت عربستان گفت: «ولی ونزوئلا از این کار شما هیچ خوشش نخواهد آمد.»

و رئیس کمپانی «موبیل‌اویل» هم که درعرض چند سال‌گذشته دهها میلیون بشکه نفت از ایران خریده بود، به‌دنبال او اضافه کرد: «و همچنین شاهنشاه ایران.»

رئیس کمپانی«سوکال» هم‌برای‌اینکه از قافله عقب نماند، باآن دونفر دیگر همصدانشد وگفت: «و اروپائیها وژاپنی‌ها نیز از ماباز‌خواست خواهند کرد که چرا قیمت فرآورده‌های نفتی را در خاك امریکا کاهش داده، ولی نسبت به‌آنها تخفیفی قائل نشده‌ایم؟»

وزیر نفت عربستان پس از آنکه اعتراضات آنها را خوب‌گوش کرد، خطاب به‌هرچهار نفرشان‌گفت: «آقایان، مسائلی که الان به‌آنها اشاره کردید، مشکل شخصی خودتان است، و اطمینان دارم که تمام آنها را می‌توانید به‌خوبی و با حسن تدبیر حل و فصل نمائید.»

«جی‌جی» که نشان می‌داد حرف وزیر نفت عربستان را قبول کرده، از او پرسید: «شیخ راستی مقصود ته از «مدت طولانی» چه بود؟»

— مقصودم مدت سه‌سال بود که در عرض آن ما مقدار و قیمتی را که همین‌الان برایتان شرح دادم کاملا تضمین خواهیم نمود.

— ولی خواهش می‌کنم در این باره توضیح بیشتری بده.

— مملکت عربستان تضمین می‌کند که هر روز در حدود ۷ میلیون بشکه از نفت خام خود را از طریق کمپانی «آرامکو» با قیمت ثابت بشکه‌ای ۳٫۱ دلار و به‌مدت سه‌سال، به کشور امریکا صادر کند و این کار را به‌شرطی که همهٔ مفاد این قرار داد از همین لحظه کاملا محرمانه بماند، به‌مرحله اجرا در خواهد آورد. البته انعقاد این قرارداد منوط به‌پذیرش شروط دیگری خواهد بود که ما در همین جلسه درباره آنها گفتگو و به‌توافق خواهیم رسید.

وزیر نفت عربستان چنان صحنه‌گردانی می‌کرد که هم برای من و هم برای چهارنفر غول نفتی دنیا به‌راستی باورنکردنی بود. من تعجب می‌کردم که چطور امریکائیها به‌خود اجازه داده‌اند که همهٔ امور یک انرژی حیاتی خود را در عرض شصت‌سال گذشته به‌دست چنین آدمهای عوضی بدهند، در حالی که اگر شیخ وزیر نفت عربستان فی‌المثل ریاست کمپانی «اکسون» را در دست داشت، با این هوشمندی و کاردانی که از او می‌دیدم، براحتی قادر بود منافع سالانه این کمپانی را تا ۱۰ میلیارد دلار بالا ببرد.

«جی‌جی» که برای شنیدن شروط وزیر نفت عربستان بی‌طاقت شده بود از او پرسید: «بسیار خوب شیخ، ما آماده شنیدن بقیه حرفهای تو هستیم.»

— اولین مورد از خواسته‌های ما مربوط به‌طرز پرداخت است، که حتماً می‌بایستی بهای نودروزه مقدار نفتی را که شما روزانه از عربستان صادر خواهید کرد به‌ما پیش پرداخت نمائید. البته در اینجا منظورم پول همان ۷میلیون بشکه اضافیست که شما طبق توافق امروز

ما با قیمت ارزانتر دریافت می کنید.

در اینجا «جی‌جی» از «سیمپسون» پرسید: «جرج» حساب کن ببین پول نودروزه این ۷میلیون بشکه چقدر می‌شود؟

و «سیمپسون» هم با بکار انداختن خط کش محاسبه‌اش گفت. «تقریباً هشت میلیارد و دویست‌میلیون دلار.»

— بسیار خوب اشکالی ندارد.

موضوع برای من خیلی جالب بود. چون به‌فکرم رسید که الان ما در جائی نشسته‌ایم که یک زمان بالاترین قدرت دنیا بود ولی با وجود این اگر امثال وزیر نفت عربستان از زعمای حکومت انگلستان در ازای اعطای امتیازات فوق‌الذکر تقاضای هشت میلیارد و دویست میلیون دلار می کردند، محال بود که آنها بتوانند فی‌المجلس حتی نصف این مبلغ را هم قبول کنند. ولی در همین نقطه شخصی ب نام «جی‌جی‌مورفی» در جلو من نشسته بود که حتم داشتم حتی دو یا سه برابر این مبلغ را هم فی‌الفور و بدون حتی یک تلفن به‌بانک می‌توانست آناً حاضر کند.

وزیر نفت‌عربستان باحرفی که‌زد باعث شد که دلخوشی «جی‌جی» فوراً به پایان برسد. او گفت: «البته این ممکن است برای شما مسئله پیش‌پا افتاده‌ای باشد ولی باید بدانید که اگر بخواهید این پول را از اعتبارات خود نزد بانکهای امریکائی به‌ما حواله بدهید، ما به هیچوجه آن‌را قبول نخواهیم کرد.»

— منظورت از این حرف چیست؟

— منظورم اینست که این مبلغ یا بایستی از موجودی نقدی خودتان و یا از اعتبارات شما در نزد بانک‌های غیر امریکائی مثل بانک سوئیس، یا «دویچه بانک» و یا «فوجی بانک» به‌ما پرداخت شود.

وزیر نفت عربستان خوب می‌دانست که برای آدمهائی مثل «جی‌جی» باید با زبان ساده حرف زد تا کاملا حرفهم شوند. ولی «جی‌جی» که هنوز نتوانسته بود ماجرا را درك کند. بار دیگر از او پرسید: «آخر برای چه؟ این که کار آسانی نیست؟»

ولی وزیر نفت عربستان به‌سئوال او توجه نکرد و در مقابل از «جی‌جی» پرسید: «ببینم میزان دارائی نقدی شما در پایان سال ۱۹۷۸ چقدر بوده؟»

— منظورت هر چهار نفر ماست؟

— بله.

— من اطلاع ندارم.

وزیر نفت عربستان چون می‌دانست که رئیس کمپانی «سوکال» علاوه بر تبحر در امور نفتی به‌کارهای اقتصادی و مالی هم احاطه دارد، برای دریافت جواب نگاهی به‌او انداخت و رئیس «سوکال» بلافاصله گفت: «شاید در حدود ۸۰ یا ۹۰ میلیارد دلار. ولی دانستن این موضوع چه‌اهمیتی برای شما دارد؟ ما که قول داده‌ایم پول مورد تقاضای شما را برایتان فراهم کنیم.»

ولی وزیر نفت عربستان که با اصرار می‌خواست از دهان آنها حرف بیرون بکشد، در جواب اوگفت: «خیر من قبول نمی‌کنم و می‌خواهم حتماً بدانم که واقعاً از این ۸۰ یا ۹۰ میلیارد شما چقدرش در بانکهای سراسر دنیا خوابیده؟»

وزیر نفت عربستان با اینکه «نفتی»ها را خوب می‌شناخت و می‌دانست که آنها اگر سرشان برود چیزی در مورد دارائی و نقدینه خود بروز نمی‌دهند، با وجود این برای اطلاع از حسابهای بانکی آنها در خارج از امریکا پافشاری می‌کرد، تا اینکه ناگهان «جی‌جی» به‌زبان آمد و با بغیرگفت: «بسیار خوب کافی است. ما با این شرط

موافقت می‌کنیم. بقیه نقشه‌هائی که‌برای ما کشیده‌ای درباره چیست؟»
— درباره ایتالیا، و «بیل هیچکاك» در این مورد به‌شما توضیح خواهد داد.

من برای اولین‌بار در آن جلسه رشته سخن را به‌دست‌گرفتم و شروع به‌صحبت درباره وضع ایتالیا کردم. ابتدا از سه‌ونیم میلیارد دلار وام عربستان‌سعودی به‌آن کشور و سپس از اینکه ایتالیا به‌بقیه کشورهای دنیا هم مبلغی در حدود ۱۶ میلیارد دلار مقروض است و اگر هرچه زودتر پولی دست آنها را نگیرد علاوه بر زائل شدن سود معامله باز پرداخت اصل وام‌ها نیز—که بناست از همین امسال (۱۹۷۹ آغاز شود— سوخت خواهد شد، صحبت کردم و آنگاه تأکید نمودم که این قصور ایتالیا مسلماً مورد علاقه سرمایه‌داران دنیا و بخصوص عربستان‌سعودی نیست و چون ضرر عربستان، خوشایند «آرامکو» و یا بعبارت بهتر کمپانیهای «اکسون، تگزاکو، موبیل اویل و سوکال» نیز نیست، لذا بایستی راهی برای این مشکل پیدا نمود.

و چون دیدم که اهمیت قضیه هیچیک از حضار را نگرفت، به سروقت اصل مسئله رفتم وگفتم که بخاطر جلوگیری از هدر رفتن پولهائی که به‌ایتالیا ریخته شده بایستی وام کلان دیگری به‌این کشور داده شود تا بتواند از عهدهٔ پرداخت بهره و اقساط وامهای قبلی برآید. ولی چطور؟— و چون آنها را کمی مشتاق دیدم به‌سخنانم اینطور ادامه دادم:

— همانطور که ممکن است شنیده باشید، در ماه دسامبر کوشش‌هائی برای‌گردآوری چند بانک مهم بین المللی در یک کنسرسیوم جهت اجرای این خواسته انجام‌گرفت که متأسفانه در آخرین لحظه نتوانست به‌مقصود برسد و از هم پاشیده شد. ولی حالا، دولت عربستان برای این مشکل راه‌حلی یافته که به‌صورت خرید همهٔ مایملك «شرکت ملی

نفت ایتالیا» در خارج از آن کشور به‌مبلغ ۳میلیارد دلار است و باید دانست که این متعلقات شامل پالایشگاهها، تانکرهای نفت‌کش، کارخانجات‌پتروشیمی و همهٔ پمپ بنزین‌های «آجیپ» درسراسر اروپا است.

در این موقع «جی‌جی» که لحظه به‌لحظه توجهش به‌موضوع بیشتر جلب می‌شد، ناگهان صحبت مرا قطع کرد و پرسید: «طراح این فکر چه کسی بوده؟»

— خود من.

— خوب این چه ارتباطی به‌برنامه پیشنهادی شیخ دارد؟

وزیر نفت عربستان که تا این لحظه باکمال خونسردی به صحبت‌های من و آنگاه به‌سئوالات «جی‌جی» گوش می‌داد، رو به‌او کرد وگفت: «همانطور که‌اول گفتم، برنامه پیشنهادی‌من ازموضوعات‌گوناگونی تشکیل شده، که البته همهٔ آنها نیز از اهمیت فراوانی برخوردار است.»

— ببین شیخ، این مسئله‌ای که الان عنوان شد یک چیز نوظهور است و طرحی هم که «هیچکاک» به‌شما ارائه داده جز اینکه باعث درگیری شما در یک مشت عملیات پیچیده بین‌المللی شده و بدردسرتان بیندازد، هیچ نتیجه دیگری ندارد.

— کاملا صحیح است ولی مسئله اینجاست که ما چون تا بحال از شما امریکائیها خیلی چیزها یادگرفته‌ایم، حالا هوس کرده‌ایم که معلومات و تجربیات کسب شده خودمان را عملا به‌کار بیندازیم.

— پس شما به‌دنبال دردسر می‌گردید؟ آیا هیچ می‌دانید که با وجود همهٔ تجربه‌ها، هنوز شما سعودیها از اصول بازاریابی کوچک‌ترین اطلاعی نداشته و علت احتیاج شما به‌ما نیز همین بی‌اطلاعی از وضع بازاریابی بین‌المللی است؟

— «جی‌جی» حرفهای تو کاملا درست است و انکار نمی‌کنم که هنوز هم به‌شما احتیاج داریم. ولی بدان‌که اگر ما مالکیت تأسیسات خارجی «شرکت ملی نفت ایتالیا» را هم به‌دست آوریم آنوقت است که احتیاج ما به‌شما صد برابر می‌شود.

«جی‌جی» ساکت ماند و وزیر نفت عربستان در دنباله صحبتش افزود: «ما کاملا درباره وضع کار تأسیسات خارجی «شرکت ملی نفت ایتالیا» مطالعه کرده‌ایم و می‌دانیم که وضع کاسبی آنها بخاطر رقابت‌های فشرده کمپانیهای دیگر اروپائی زیاد تعریفی ندارد. ولی ما بخوبی قادر هستیم که با ضعیف کردن رقبا، بهره‌وری تأسیسات زنجیره‌ای این شرکت را افزایش دهیم و این انجام نمی‌شود مگر آنکه بوسیله شما میزان نفت خام رقبا را کاهش دهیم و نگذاریم که آنها برای رقابت با «آجیپ» زیاد از خود دست و دل‌بازی نشان بدهند.»

— شیخ مگر تو از قانون «ضدتراست» خبر نداری؟

— چرا دارم و شاید خیلی بیشتر از آنچه فکر می‌کنید. و در ضمن هم می‌دانم که چقدر شماها از این قانون حساب می‌برید. ولی بهرحال این قانون برای شما وضع شده نه‌برای ما. و در اینجا باید اضافه کنم که ما برای افزایش تولید محصولات نفتی خود در اروپا دو پالایشگاه هم در آلمان لازم داریم و چون شنیده‌ایم که کمپانی «اکسون» تعداد زیادی از این نوع پالایشگاهها در آلمان موجود دارد، لذا از پذیرفتن یکی دوتا از آنها خیلی خوشحال می‌شویم!

حقایق تلخ کم کم نمودار می‌شد و لحظه به‌لحظه همراه با عرضه برنامه‌های وزیر نفت عربستان چهره چهار خواهران نفتی بیشتر درهم فرو می‌رفت و وحشت درهم ریختن انحصارات آنها، وجودشان را فرا می‌گرفت. آنها تا آن‌موقع فکر می‌کردند که عربها فقط تولید کننده نفت خام باقی‌مانده و بقیه تجارت نفت، از تصفیه و فروش و بازاریابی، کلا

در انحصار خودشان قرار خواهد داشت. ولی حالا متوجه می‌شدند که عربها بمرور میل به‌رسوخ در این حصار قرص و محکم را هم پیدا کرده و اطمینان داشتند که اگر این سیر ادامه داشته باشد، قدرت مطلقه و امپراطوری کمپانیهای نفتی تدریجاً زائل شده و به‌جائی می‌رسد که دیگر نمی‌توان از سقوط و انحطاط آن جلوگیری کرد.

«جی‌جی» که از این تصورات وحشت کرده بود با لحنی ملایم پرسید: «شیخ تو هیچ می‌دانی که اگر ما اراده بکنیم می‌توانیم بازار فروش شما را در اروپا به‌سرتان خراب بکنیم؟ و آیا ماجرائی راکه برای «ماتئی» پیش آمد فراموش کرده‌ای؟»

در میان حوادثی که این غولهای نفتی برای تأمین منافع خود به‌راه انداخته بودند، کشته شدن «ماتئی» جای بخصوصی داشت: «ماتئی» یک نفر ایتالیائی بود که در دهه ۶۰ به‌رقابت با هفت خواهران پرداخت و چون دست به‌شکستن انحصارات آنها در اروپا زد، دیری نپائید که در اثر حادثه سقوط هواپیما کشته شد. ولی منظور «جی‌جی» از تذکر نام «ماتئی» یادآوری خاطره کشته شدن او نبود، و بلکه می‌خواست بلائی را به‌یاد وزیر نفت عربستان بیاورد که پس از شروع اقدامات «ماتئی» برسر «شرکت ملی نفت ایتالیا» آمد و این هفت خواهر با همدستی یکدیگر چنان جنگ زرگری برسر قیمت نفت براه انداختند که در نتیجه آن، شرکت مزبور را به‌خاك سیاه نشاندند.

وزیر نفت عربستان با شنیدن سئوال «جی‌جی» به‌فکر فرو رفت و سپس از او پرسید: «پس شماها او را...؟»

ولی صحبتش نیمه کاره ماند. چون در اینجا «جرج سیمپسون» به میان پرید وگفت: «من پیشنهاد یک تنفس کوتاه می‌دهم.»

و بلافاصله از روی مبل برخاست. «جی‌جی» هم نگاهی به‌سن

و وزیر نفت عربستان انداخت واز رفیقش متابعت کرد و دو ارباب دیگر هم به‌آنها ملحق شده و هر چهارنفری برای تبادل‌نظر به‌اتاق دیگری رفتند.

پس از خروج آنها، وزیر نفت عربستان با کمال خونسردی و انگار که اصلا اتفاقی نیفتاده رو به من کرد وگفت: «بیل» برای سهولت کار تو چه پیشنهادی داری؟

— ما می‌توانیم از طریق یک مؤسسه سرمایه‌گذاری درکشور «لیختن‌اشتاین» مشارکت یک‌عده از بانکهای امریکائی و سوئیسی را جلب کنیم ویا سرمایه‌گذاری مبلغی مثلا در حدودنیم میلیارد دلار (که البته بقیه‌اش را هم بصورت یک وام طویل‌المدت تعهد خواهیم کرد) به‌وسیله این مؤسسه و بطور غیرمستقیم همهٔ مایملک خارجی «شرکت ملی نفت ایتالیا» را بخریم، تا در ضمن نام و نشانی هم از ما در این معامله نباشد. موقعی که این چهارنفر برگشتند تو می‌توانی بدون اینکه وارد جزئیات کار بشوی، به‌این مسئله اشاره کنی.

— خیلی خوب است.

و سپس وزیر نفت عربستان‌سعودی از جایش برخاست و قدم‌زنان به کنار پنجره رفت تا نگاهی به‌محوطه اطراف قصر بیندازد.

ده دقیقه‌ای مشغول تماشا بود که در اتاق باز شد و چهارنفر رئیس کمپانیهای نفتی شریک «آرامکو» پس از فراغت از مذاکره خصوصی وارد اتاق شده و هر یک در جای قبلی خود درکنار بخاری نشستند و «جی‌جی» به‌صورت سخنگوی آنها خطاب به‌وزیر نفت عربستان گفت: «ما قبول می‌کنیم، ولی به‌یک شرط.»

— خوب چه شرطی؟

— توگفتی که قیمت این ۷میلیون بشکه نفت اضافی را تا مدت

سه‌سال در همان ۳٫۱ دلار ثابت نگه‌می‌داری؟

— بله همینطور است.

— شرط ما اینست که شما «قیمت اعلان شده» بقیه نفت خود، یعنی همان ۱٫۱ میلیون بشکه قبلی را نیز در مدت سه‌سال آینده منجمد نگهدارید.

آنها می‌خواستند بی‌سر و صدا ۱٫۱ میلیون بشکه نفت را هر روز با خیال راحت، تا سه‌سال به‌سراسر دنیا بفروشند و هیچ نگرانی هم از بابت افزایش قیمت آن نداشته باشند. با خودم فکر کردم، مسلماً وزیر نفت عربستان زیر بار این شرط نمی‌رود، چون این عربستان است که هر موقع بخواهد—و وزیر نفت عربستان مصلحت بداند— «قیمت اعلان شده» را می‌تواند به کمپانیهای شریک «آرامکو» تحمیل کند.

ولی خوش خیالی من دیری نپائید و با کمال تعجب شنیدم که وزیر نفت عربستان بلافاصله‌با لحنی مصمم خطاب به‌آنها‌گفت: «قبول است، و همانطور که «بیل» هم‌اکنون به‌من یادآوری کرد، بایستی همهٔ صحبت‌ها و توافقهای امروز ما بطور کلی محرمانه مانده و در هیچ جا به‌ثبت نرسد.»

خدای من! این وزیر نفت عربستان هم عجب اعجوبه‌ای بود. آخر او چطور می‌خواست «قیمت اعلان شده» را برای سه‌سال آینده منجمد نگهدارد؟

«جی‌جی» هم که ازموافقت‌فوری‌وزیرنفت عربستان با پیشنهادش حیرت کرده بود، نگاهی به‌هم‌کارانش انداخت و آنها هم با تکان دادن سر، موافقت خود را بادرخواست وزیر نفت عربستان اعلام کردند. مجلس را سرور و نشاطی فراگرفته بود، که بازهم وزیر نفت عربستان به‌سخن آمد: «و حالا می‌رویم به‌سراغ مطلب اصلی و اساسی...»

هنوز جمله‌اش تمام نشده بود که ناگهانی شادمانی آن چهارنفر

در آن واحد به‌پایان رسید و همگی با چشمانی فراخ به دهان وزیر نفت عربستان نظر دوختند تا بدانند که دیگر چه مصیبتی در انتظارشان است؟

وزیر نفت عربستان پس از آنکه متوجه تغییر حالت حاضران شد، فوراً در دنباله کلامش افزود: «ولی قبل‌از بیان مقصود، بایستی خاطر-نشان کنم که این مسئله اصولا ارتباطی به «آرامکو» و فعالیت‌های نفتی شما نداشته و بطورکلی حتی یک سنت هم برایتان خرج بر نمی-دارد.»

«جی‌جی» که ذاتاً کارهای بی‌خرج را خیلی دوست می‌داشت نیشش تا بناگوش باز شد و گفت: شیخ پس اجازه بده من یک «بوربون» دیگر برای خودم سفارش بدهم.

سه‌نفر دیگر هم یک «بوربون» و من نیز یک‌گیلاس «اسکاچ» بدست‌گرفتیم و منتظر بیانات وزیر نفت‌عربستان نشستیم (این بار «رجی» هم به‌ما پیوسته وگیلاسی بدست‌گرفته بود).

موقعی که وزیر نفت عربستان سر صحبت را بازکرد، تمام فضای سالن را سکوت فراگرفت و مخصوصاً پس از اینکه سخنان او به‌توصیف امکان وقوع اغتشاش در ریاض رسیدسکوت حضار عمیقتر شد. او از وجود رهبر غائله در بین اعضاء خانواده سلطنتی، از تعداد کثیری‌فلسطینی که بدبختانه عده‌ای از آنها دارای مشاغل حساس در امور اقتصادی کشور بوده و یک طبقه مجزا را به صورت گروهی‌از رجال انقلابی به‌وجود می‌آوردند، ازکارگران یمنی و پاکستانی که تعدادشان به حدود یک میلیون نفر می‌رسید و همگی به‌صورت سربازان آماده برای شورش برضد هیئت حاکمه درآمده بودند، صحبت کرد و آنگاه پرسشی را مطرح نمود که: «پس بودجه‌ای که صرف تجهیز این عناصر ضد حکومتی می‌شود ازکجا می‌آید؟ آیا شخص دیگری غیر از رئیس کشور لیبی می‌تواند آن‌را تأمین کند؟»

همه رؤسای کمپانیهای نفتی سرشان را تکان دادند. آنها این دیوانه لیبیائی را خیلی خوب می‌شناختند: او اولین کسی بود که دست آنها را در امر تولید و قیمت‌گذاری نفت خام کوتاه کرد. در ماجرای سال ۱۹۷۳ یک زیردریائی را مأمور نمود که به کشتی مسافربری «کوئین الیزابت» در دریای مدیترانه با اژدر حمله کند، در اغتشاش سال ۱۹۷۵ لبنان به‌گروههای مخرب و شورشی کمک مالی می‌کرد و ارتش آزادی‌بخش ایرلند شمالی با پولهای او به کشت و کشتار خود ادامه می‌دادند— همان دیوانه لیبیائی که فقط عاشق ایجاد ترور و وحشت در بین ملت‌ها بود و برایش از این نظر، مسیحی و عرب و یهودی هیچ فرقی با هم نداشتند.

وزیر نفت عربستان پس از ذکر این مقدمات و در حالی که نگرانی و اضطراب فراوانی در آن چهار نفر بوجود آورده بود، خطاب به‌آنان گفت: «ولی با وجود این هیچ علتی برای وقوع اغتشاش در عربستان نیست، چون ما همه چیز را درکنترل خود داریم، داخل و خارج شهر ریاض سراسر زیر نظرگارد ملی عربستان قرار دارد و اعراب بدوی نیز کاملا به‌حکومت مرکزی وفادارند (این گروه همانطور که به «ملک حسین» در اردن نشان دادند، هرکدام قادرند که از پس ۱۰ نفر فلسطینی برآیند). اما بهر حال، اوضاع و احوال زیاد خوشایند نیست و نغمه های مخالف از هر سو شنیده می‌شود.»

سپس وزیر نفت عربسان به‌موضوع شاه ایران پرداخت و بدون هیچ نوع پرده پوشی ماهیت او را بررسی نمود وگفت: «همگی بایستی بدانید که شاه ایران غیر از رئیس کشور لیبی است.»

و نفتی‌های امریکائی هم سرشان را بعلامت تأئید تکان دادند —آنها شاهنشاه ایران را نیزخوب می‌شناختند وعلاوه بر اینکه از رفتار او خوششان نمی‌آمد، از خداوند می‌خواستند که چنین سخنگوی باعزم

و اراده‌ای، رهبر «اوپک» و هدایت‌کننده کشورهای نفت‌خیز نباشد.

پس از آن وزیر نفت عربستان به‌سخنانش در مورد شاه ایران چنین ادامه داد: «او برخلاف نظر شما همه چیز را به‌خوبی می‌داند و علاوه براینکه توانسته است در همهٔ زمینه‌ها یک‌نوع احترام جهانی برای خود کسب کند، بالاترین حدامکان را در کلیه موارد کشورداری نیز در دست دارد، که شامل: یک ارتش عظیم و مجهز، کارخانجات بزرگ صنعتی، پروژه‌های سنگین عمرانی و اقدام به‌احداث لوکس‌ترین سیستم مترو در جهان می‌باشد. ولی او برای تأمین مخارج هنگفت این تشکیلات محتاج پول فراوانی است که البته این پول را جز از راه افزایش مداوم و سریع قیمت نفت «اوپک» نمی‌تواند از جای دیگری به‌دست آورد. اما از طرف دیگر می‌دانیم که ذخیره نفت ایران روزبروز کمتر می‌شود و طبق آخرین برآورد، مقدار نفت موجود در منابع ایران تا حد ۴۰ میلیارد بشکه رسیده است. که البته ما سعودیها آن‌را خیلی کمتر از این میزان می‌دانیم و فکر می‌کنیم که در سال ۱۹۸۰ دیگر نفتی برای استخراج نداشته‌باشد. و در آن‌صورت چه اتفاقی خواهد افتاد؟ هیچ معلوم نیست! ولی قبل از آن و با توجه به‌تمام شدن نفت ایران در آینده بسیار نزدیک، شاه با نفوذی که در سازمان «اوپک» دارد، حداکثر کوشش خود را برای افزایش بی‌حساب قیمت نفت بکار خواهد برد و احتمالا در ظرف ۲سال آینده بهای آن‌را به‌بشکه‌ای ۲۰ دلار خواهد رساند، تا بتواند هر چه بیشتر جهت عملیات عمرانی و نقشه‌های آینده خود پول به‌دست آورد. ولی آیا شما هیچ فکر کرده‌اید که این قیمت سرسام‌آور کمر ممالک غربی را خواهد شکست؟»

وزیر نفت عربستان برای آنکه سخنانش اثر بیشتری در حاضران به‌بخشد کمی مکث کرد و سپس گفت: «پس اگر عربستان‌سعودی میزان استخراج نفت خود را در روز به‌رقم ۱۸ میلیون بشکه برساند،

می‌تواند بلافاصله در برابر هر نوع افزایش قیمت سدی ایجاد کند که البته نتیجه آن هم خیلی روشن است و می‌تواند به‌صورت برخورد مستقیم میان عربستان و ایران ظاهر گردد. اما خدا می‌داند که شاه از چه راهی با ما برخورد کرده و اصولا چه عکس‌العملی در این باره خواهد داشت و ماجرا به‌چه شکلی بروز خواهد کرد.»

وزیر نفت عربستان که موقع ادای این سخنان دستهایش را به‌شدت تکان می‌داد، در دنباله صحبتش افزود: «در ضمن همه ما می‌دانیم که شاه ایران زمام امور عظیم‌ترین و مجهزترین ارتش دنیا را در فاصله بین اروپا و چین بدست دارد. حال در مقابل این قدرت بزرگ از دست عربستان — که فقط مالک عظیم‌ترین منابع نفت دنیاست — چه برمی‌آید؟ مسلم است که هیچ!»

وزیر نفت عربستان سپس مکث کوتاهی کرد و پس از اینکه مدتی به‌ریشش دست کشید، روبه‌همه ما شش‌نفر کرد و گفت: «آقایان، ما برای مقابله با شاه ایران، فقط محتاج حمایت نظامی امریکائیها هستیم؛ حمایت فوری و همه جانبه‌ای شبیه آنچه که امریکا در سال ۱۹۷۳ در اختیار اسرائیل گذاشت. وگرنه مطمئن باشید که اگر ما را در مقابل شاه ایران تنها بگذارید، علاوه بر ملت من، شما و ملت امریکا به‌دردسر بزرگی خواهیم افتاد. ما در عرض چند سال گذشته همهٔ کوشش خود را بکار برده‌ایم تا خطراتی که بی‌اعتنائی‌های سازمان‌های مسئول شما، مثل کنگره امریکا و «پنتاگون» در انجام خواسته‌های ما ببار خواهدآورد به‌آنها بفهمانیم، ولی متأسفانه چون گوش شنوائی در آنها ندیدیم، بهمین مناسبت به‌شما روی‌آورده و تأکید می‌کنم که حمایت همه‌جانبه و سریع امریکا از مملکت من برای هر دو ملت امری واجب وحیاتی بشمار می‌رود. شما بایستی به‌ما کمک کنید تا در عوض، ما هم بتوانیم برای گردش چرخهای صنایع ایالات‌متحده انرژی لازم را

تأمین نمائیم. و همانطورکه امروز دانستید، چون ما اشتیاق فراوار به‌دریافت کمکهای امریکا داریم، پس وظیفه خود می‌دانیم و ضمانـ خواهیم کرد که همواره جریان نفت به‌سوی امریکا برقرار بوده و د ضمن، علاوه بر بالا نبردن قیمت نفت‌خام صادراتی خود، پیوسته سعی خواهیم داشت که آن‌را تا حد امکان تقلیل بدهیم. و البته این موضوع را بدون توجه به‌خواست‌های «اوپک» عملی خواهیم نمود. و د ضمن باید اضافه کنم که در صورت لزوم، به‌خاطر شکستن قیمت‌ها، حتی حاضر به‌افزایش میزان استخراج خود تا ۲۰ میلیون بشکه در رو، نیز هستیم.»

وزیر نفت عربستان مکث کوتاهی کرد و بار دیگر خطاب به حاضران مجلس گفت: «واما یک‌مسئله دیگر نیز در میان‌هست که‌اهمیت بسیاری دارد وآن اینست که ما علاوه بر تأمین نفت فراوان و ارزان برای امریکا، قصد داریم مبالغ هنگفتی از‌ذخایر پولی خود را نیز تبدیل به دلار نموده و به‌بازار سرمایه امریکا سرازیر کنیم. و به‌این ترتیب همراه با سیلان پول و نفت به‌امریکا، به‌کمک دولت و صنایع شما شتافته و از وقوع هرگونه مشکلات مصیبت‌بار اقتصادی که احتمالا در سال آینده با آن روبرو خواهید شد، جلوگیری کنیم. «بیل هیچکاک» که همهٔ مقدمات لازم را برای ورود پولهای ما به‌صحنه اقتصاد امریکا فراهم کرده، بعداً شما را از جزئیات این امر آگاه خواهد کرد. ولی قبل از آن بایستی خاطرنشان کنم که برنامه‌های آینده ما فقط و فقط بر اساس همان تقاضای حمایت نظامی همه جانبه امریکا از عربستان قرار دارد، وگرنه اگر چنین حمایتی درکار نباشد، همهٔ قول و قرارهای ما نیز باطل بود و جز آن نفتی که طبق قراردادهای قبلی عمل می‌شده، هیچگونه پول و نفت ارزان یا اضافی درکار نخواهد بود و ما این امتیازات را د اختیار دولت دیگری قرار خواهیم داد.»

در اینجا «جی‌جی‌مورفی» که خود را سخنگوی هر چهار خواهر می‌دانست با صدائی رسا خطاب به‌وزیر نفت عربستان گفت: «شیخ ما به‌تو قول صریح می‌دهیم که همهٔ خواسته‌های تو را بمرحله اجرا درـ بیاوریم و تضمین می‌کنیم که اگر هم فی‌المثل آن حرامی که درکاخ سفید نشسته با شما راه نیامد، دیگر حتی‌یک‌پول سیاه به‌چشمش نخواهد خورد واگر هم از مسند حکومتش ساقط شد، برای حمالی هم کسی به‌او شغلی ندهد.»

ذکر این کلمات البته برازنده مجلس و شخصیت وزیر نفت عربستان نبود ولی اقلا این حسن را داشت که می‌توانست نشان دهندهٔ اطلاعات افرادی مثل «جی‌جی» درباره چگونگی وضع حکومت امریکا باشد.

مذاکرات ما برای صرف ناهار، ساعتی تعطیل گردید و پس از ناهار که بازهم به‌دور هم جمع شدیم، تشکیل دو کمیسیون دادیم که در یکی «رجی» و رؤسای دو کمپانی «تکزاکو» و «موبیل اویل» و در دیگری من و «جی‌جی» و «فردگریزون» عضویت داشتیم. که در این کمیسیونها مسائل و روشهای مختلف برای انجام برنامه‌های آینده را بر مبنای گفتگوهای آن‌روز صبح تنظیم کردیم.

شب را نیز همگی بدعوت «جی‌جی» در همان قصر کمپانی «اکسون» گذراندیم و پس از ادامه‌گفتگوها در صبح فردای آن‌روز (یعنی دوشنبه ۲۲ ژانویه ۱۹۷۹)، نزدیک ظهر همه با هواپیمای ۷۰۷ اختصاصی و بسیار مجلل کمپانی «آرامکو» عازم نیویورك شدیم ــ درست به‌یادم مانده که پس از پرواز هواپیما، با خود می‌اندیشیدم که ما هفت نفر می‌رویم تا دنیا را به‌بازی بگیریم.

فصل هیجدهم

تقریباً در همان موقع شخص دیگری بنـام «محمدرضا پهلوی» شاهنشاه ایران، نیز همینطور می‌اندیشید و همزمـان بـا تصمیمات ما در لندن (که با هدفهای شاه کاملا مغایرت‌داشت) او هم درخرمشهر مشغول طرح نقشه‌ای بود که طبق آن به همهٔ بازیهای ما خاتمه دهد.

دو روز بعد از آنکه من و وزیر نفت عربستان و «رجی» تهران را به‌قصد لندن ترک کردیم، شاه ایران هم از تهران به‌سواحل خلیج فارس پروازکرد تا از نزدیک چگونگی پیشرفت مراحل ساختن آخرین مدل بازیچه خود را مشاهـده‌کند. او وسـایل جنگی متعددی مثل هواپیماهـای جنگنده بمب‌افکـن اف—۱۶، تـانک‌های «چیفتین» و نـفر بـرهای زرهـی در اختیار داشت کـه اغلب بـا لذت فراوانی به راندن و یـا پـرواز بـا آنها مـی‌پرداخت. ولـی این بار او به‌سراغ وسیله جنگی می‌رفت که با بقیه بکلی تفاوت داشت و بهیچوجه قابل راندن و یا پرواز نبود، بلکه فقط بدرد این می‌خورد که پرتاب شود. بله، این وسیله جدید، چیزی جز یک «بمب‌اتمی» نبود.

همانطـور کـه بعـداً «اورسلا» بـرایم تعریف کـرد، صبح روز سه‌شنبه ۲۳ ژانویه ۱۹۷۹ زنگ در منزل آنها در خرمشهر درست در ساعت ۹صبح بصدا درآمد. و این ساعت دقیقاً همان موقعی بود که معمولا

راننده مخصوص امنیتی برای بردن پدرش به‌کارخانه جداسازی «پلوتونیوم» به‌سراغشان می‌آمد. ولی پس از این‌که «اورسلا» در منزل را بازکرد، ناگهان با شاه ایران مواجه شد که بدون هیچگونه اطلاع قبلی قصد ورود به‌منزل آنها را داشت. «اورسلا» فوراً شاه را شناخت (و البته شناختن او با اینهمه عکسی که از شاه ایران بر در و دیوار هر منزلی آویزان است، کار مشکلی به‌نظر نمی‌آمد).

شاه ایران پس از مشاهده «اورسلا» بلافاصله خطاب به‌اوگفت: «شما بایستی دختر پرفسور «هارتمن»باشید؟ من خیلی از دیدن شما خوشوقتم.»

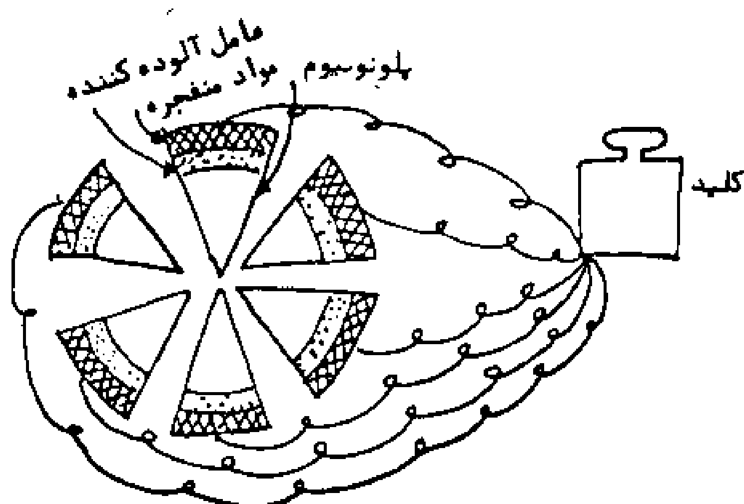
«اورسلا» طاقت نیاورد نگاه‌های شاه را تحمل کند و سرش را به‌زیر انداخت... ولحظه‌ای بعد چون پدرش برای استقبال از شاه به‌جلوی در دوید، او دیگر لزومی به‌پاسخ تعارف شاه ندید و خود را عقب کشید. شاه پس از مشاهده «هارتمن» خطاب به‌اوگفت: «پرفسور «هارتمن» عزیز، من از این‌که شما را ملاقات می‌کنم خیلی خوشحالم و امیدوارم که دیدار سرزده من باعث ناراحتی شما نشده باشد.»

— بهیچوجه قربان، ممکن است استدعا کنم به‌داخل منزل تشریف بیاورید.

شاه تنها نبود، در پشت سرش ارتشبد بهرامی فرمانده نیروی هوائی ایران (که «هارتمن» او راخوب می‌شناخت) و سرتیپ شعبانی فرمانده‌گروه ضربتی «هوا —دریا» در خلیج فارس نیز وارد منزل شدند، که شعبانی بلافاصله خودش را به‌پرفسور و دختر او معرفی کرد.

پس از آن «اورسلا»، که شنیده بود در ایران می‌توان چای را به هرکس، در هرکجا و در هر موقعیتی تعارف کرد، بلافاصله خودش را به‌آشپزخانه رساند تا برای پذیرائی از مهمان عالیقدر پدرش چای درست کند و ده دقیقه بعد که باسینی چای برای پذیرائی وارد سالن

شد، مشاهده کرد که همگی در اطراف میز وسط سالن نشسته و به نقشه‌ای که پدرش در روی یک کاغذ زردرنگ ترسیم می کند چشم دوخته‌اند. این نقشه یک طرح ساده بصورت زیر.بود که مشخصات کلی یک بمب اتمی را نمایش می‌داد:



و پدرش در موقعی که «اورسلا» مشغول تعارف چای به‌مهمانها بود، درباره این طرح توضیحاتی به‌حاضران می‌داد:

— البته این طرح به‌صورت خیلی ساده و کلی، اجزاء تشکیل دهنده بمب را نشان می‌دهد، که چون فقط نمای آن از روبرو ترسیم شده شما آن‌رابه‌شکل ۸قطعه مشاهده می کنید، ولی باید دانست که در حقیقت این بمب بصورت کروی و دارای ۴۰قطعه است که هر قطعه آن مخروطی شکل بوده و همهٔ آنها نیز هم اندازه و یکسان هستند. وفرم ظاهری این بمب بایستی حتماً و دقیقاً بشکل یک کره کامل باشد تا... ولی اعلیحضرتا گمان نمی کنم ذکر این جزئیات مورد علاقه شما باشد.

— نه‌نه، بهیچوجه. خیلی برای من جالب است. واقعا جالب.

توجه است. لطفا ادامه بدهید.

— بسیار خوب، هر کدام ازاین قطعات ۳۲گانه با ماده منفجره‌ای پوشانده می‌شود که بصورت چاشنی عمل می‌کند و موج انفجاری با سرعت ۲۰ هزار فوت در ثانیه پدید می‌آورد.

— گفتید ۲۰ هزار؟

— بله قربان، و این مقدار بایستی دقیقاً همان ۲۰ هزار باشد.

و سپس در حالی که با انگشتش به‌نقشه بمب اشاره می‌کرد، گفت: «و بین این ماده انفجاری و فلز «پلوتونیوم» از موادی پر می‌شود که خاصیت تولید رادیواکتیو دارد.»

— نوع این مواد چیست؟

— این البته بستگی دارد که شما چه هدفی از ساختن بمب داشته باشید.

— صحیح، متوجه شدم.

— و حالا ببینیم که این بمب چگونه کار می‌کند؟ خیلی ساده، ابتداء بایستی چاشنی را بطریقی منفجر کرد، که این عمل را می‌توان با انواع کلیدهائی که برای این مقصود بکار برده می‌شود، انجام داد. پس از انفجار، انرژی جنبشی که در یک هزارم ثانیه و بطور همزمان در تمام قطعات ایجاد می‌شود باعث تحریک شده و یک سلسله فعل و انفعالات اتمی زنجیره‌ای بوجود می‌آورد که سرانجام باعث رها شدن انرژی پر قدرت اتمی از بمب می‌گردد.

پرفسور «هارتمن» پس از ادای این توضیحات ساکت ماند و شاه که با حالتی محترمانه به‌حرف‌های اوگوش می‌داد، پرسید: «همین؟»

— بله، چون طرحی که من در اینجا ارائه دادم خیلی مقدماتی و ساده است. ولی بمب اصلی خیلی پیچیده و توضیح آن نیز بسیار مشکل‌تر است، که بهرحال امیدوارم همین مطالب مختصر توانسته

باشد اصول کلی آنچه را که من به‌ساختنش مشغولم توجیه کند.
— کاملا، کاملا.

سپس شاه کمی مکث کرد و آنگاه در حالی که انگشتش را روی قسمتی از نقشه بمب می‌گذاشت، از پرفسور پرسید: «راستی یکی از مسائلی که شما عنوان کردید، خیلی برایم جالب توجه بود. منظورم ماده‌ایست که در اینجا بکار می‌برید وگفتید که «نوع این مواد بستگی دارد به هدف ساختن بمب» آیا عبارت شما را درست بیان کردم؟»

— بله کاملا.

— خوب، آیا شما می‌توانید کمی بیشتر در این باره توضیح بدهید؟

— البته، ولی فکر می‌کنم بهتر باشد که این توضیحات در روی مدل اصلی به‌عرضتان برسد.

شاه با اشتیاق پرسید: «مگر در حال حاضر شما چنین چیزی را در دست دارید؟»

— البته نه در اینجا، بلکه در محل کارخانه و اگر اراده می‌فرمائید به‌اتفاق عازم آنجا بشویم تا درباره آن توضیح بدهم.

شاه بقدری با عجله برخاست و به‌راه افتاد که ستی از «اورسلا» خداحافظی هم نکرد و بدون اینکه هیچیک از آنها حتی لب به‌چای او زده باشند، همگی بلافاصله سوار اتومبیل مرسدس ۶۰۰ شاه شدند و حرکت کردند (شاه به‌همه چیزهای آلمانی عشق می‌ورزید.)

آنها به‌همراهی دو جیپ اسکورت در جلو و دو تا هم در عقب در عرض ۱۰ دقیقه به‌پایگاه هوائی و بعد از ۱۰ دقیقه دیگر نیز به‌محل کارخانه رسیده و یکسر به‌داخل لابراتوار پرفسور «هارتمن» وارد شدند.

در روی میز بزرگ وسط لابراتوار یک کره فلزی درخشان به‌قطر

تقریباً چهار فوت قرار داشت که به‌مجرد مشاهده آن، شاه طاقت نیاورد و از پرفسور پرسید: «آیا همین است...؟»

— بله قربان.

— می‌توانم آن‌را لمس کنم؟

— بله البته.

همه چشمها متوجه شاه بود که به‌آن‌گوی فلزی بزرگ نزدیک می‌شد. شاه ابتدا با انگشت، سپس با یک‌دست و بالاخره با هردو دست تمام سطح بمب اتمی را لمس کرد و در همان حالی که دستهایش روی بمب قرار داشت، خطاب به‌پرفسور «هارتمن» گفت: «با وجودی که خیلی سرد است ولی بنظر من قدرت خارق‌العاده‌ای که در درونش نهفته، به‌آن گرما می‌بخشد.»

و سپس در حالی که از بمب دور می‌شد، از «هارتمن» پرسید: «حالا این بمب از هر نظر آماده است؟»

— بله قربان از هر نظر، ولی البته بمب زیاد جالبی نیست، چون قدرت انفجاری آن از ۲۰ کیلو تن تجاوز نمی‌کند و من بایستی از حضورتان عذر بخواهم که فعلا نتوانسته‌ام بمبی قویتر از آن بسازم، چون همانطورکه مطلع هستید، ما در اینجا محدودیت از نظر تهیه «پلوتونیوم» مورد نیاز خود داریم.

— نه‌نه، پرفسور عزیز، معذرت لازم نیست، بالاخره می‌بایستی از یک‌جا کار را شروع می‌کردید. ولی بگوئید بدانم که قدرت‌انفجاری ۲۰ کیلوتن چه مصرفی خواهد داشت؟

— در حقیقت هیچ، چون قدرت آن فقط به‌اندازهٔ همان بمب معروف «هیروشیما» است، فقط همین. و اگر شما بمب‌هائی با قدرت بیشتر بخواهید، همانطورکه قبلا عرض‌کردم بایستی دقیقاً منظور خودتان را از ساختن آن به‌من بفرمائید.

— کاملا حرفهای شما را تأئید می‌کنم و حالا به‌من بگوئید که اصولا چند نوع بمب اتمی می‌توان ساخت؟

— من می‌توانم برای هر نوع سلیقه‌ای بمب بسازم!

و بدنبال این مزه‌پرانی، پرفسور خنده‌ای کرد که به‌دنبال او، شاه و ارتشبد بهرامی هم لبخندی زدند، ولی سرتیپ شعباتی که بخاطر ضعف در زبان انگلیسی، تقریباً چیزی از ماجرا نفهمیده بود، برای‌اینکه از دیگران عقب نماند خنده‌ای سرداد.

پس از آن، پرفسور در حالی‌که به‌سمت میز دیگری می‌رفت گفت: «بطور مثال من پیشنهاد می‌کنم که از این ماده برای ساختن بمب استفاده نمائیم.»

«این ماده» یک پودر سفیدرنگ بود که در داخل بطری قرار داشت. شاه جلو آمد و پس از نگاهی که به‌پودر کرد، بدون دست زدن به‌بطری، از پرفسور پرسید:

— خوب این چیست؟

— لیتیوم فلوراید.

— صحیح، خوب چه کاری انجام می‌دهد؟

— این ماده ایست که من می‌توانم با آن شعبده‌بازی کنم.

— پرفسور عزیز لطفاً بیشتر توضیح بدهید.

— حتما قربان. مثلا تصور بفرمائید که، شما می‌خواهید همهٔ ساکنین یک منطقه را از بین ببرید، بدون آنکه خود منطقه خسارتی ببیند.

— وسعت این منطقه چقدر می‌تواند باشد؟

— مثلاً می‌توانیم بگوئیم به‌اندازه تهران.

— نمی‌تواند بزرگتر از تهران باشد؟

— شهری بزرگتر از تهران؟

— نه، منظورم منطقه بود، نه‌شهر.

— بله البته، مثلاً منطقه‌ای که شما در نظر دارید چقدر وسعت دارد؟

— فرض کنید ۵۰ مایل مربع؛ مثل یک منطقه نفت خیز.

— البته، البته. و حتی می‌تواند بیشتر هم باشد.

— خوب است. و آنوقت طرز کار آن به‌چه صورت خواهد بود؟

— ما خیلی راحت می‌توانیم مقداری از این «لیتیوم فلوراید» را بصورت لایه‌ای تقریباً به‌ضخامت ۲ اینچ در روی سطح خارجی قطعات بمب قرار دهیم، تا منظورتان حاصل شود، و این کار را در روی هر بمبی هم می‌توانیم انجام دهیم، حتی همین بمبی که هم اکنون لمس فرمودید. ولی نکته مهم در چگونگی پرتاب بمب است که بایستی خیلی دقیق و محاسبه شده‌باشد و بطور مثال برای منطقه‌ای که شما در نظر دارید، باید آن را از ارتفاع یکهزار پائی—نه‌بیشتر— و در حدود ۵ مایل قبل از نقطه هدف در جهت موافق باد رها کرد تا بتواند کاملا مؤثر واقع شود.

— خوب و بعد؟

— بله به‌این ترتیب موقعی که بمب منفجر شد بهیچوجه خساری به‌تأسیسات و زمین‌های منطقه وارد نمی‌آورد. چون‌اصولا بمب کوچکی است.

— پس آنوقت مردم ساکن منطقه چطور از بین می‌روند؟

— توسط «فلورین ۱۸» که ماده‌ای است کشنده و بسیار سریع‌الاثر.

— «فلورین ۱۸» از کجا می‌آید؟

— در اثر انفجار بمب همان ماده «لیتیوم فلوراید» بدیل به «فلورین ۱۸» می‌شود که یک‌نوع ایزوتوپ آن و با «نیمه‌عمر» دو-

ساعته است. این ماده به‌مجرد تماس با موجود زنده او را در عرض یک دقیقه هلاك می‌کند و همهٔ ساکنان منطقه مورد نظر، قبل از آنکه اصولا بتوانند به‌حادثه‌ای که برایشان اتفاق افتاده فکر کنند از بین می‌روند؛ مرگی که احتمالا با شعف و خوشحالی هم همراه است، چون مردم منطقه در حالی هلاك می‌شوند که تصور می‌کنند کسی خواسته بمبی بر روی آنها بیندازد ولی نتوانسته در کارش موفق شود.

باگفتن این جمله پرفسور باز هم خنده را سر داد و این بار به‌قدری از مزه‌پرانی خودش لذت برده بود که موقع خندیدن، توده‌های موهای سفیدش با تکان خوردن سرش بالا و پائین می‌پرید و شاه در حالی که به‌پودر سفید رنگ اشاره می‌کرد به‌پرفسور گفت: «خیلی عالی است. پس شما تنها چیزی که لازم دارید همین ماده است؟»

— بله، همین نمک ساده فلورین.

ولی قیافه شاه ناگهان درهم رفت و با حال تعجب از پرفسور پرسید:

— ولی به‌سرافراد چه می‌آید؟

— کدام افراد؟

— افراد ما.

چون پرفسور با تعجب به‌شاه می‌نگریست و مقصود او را نمی‌فهمید، لذا ارتشبد بهرامی قدم پیش گذاشت و به‌پرفسور گفت: «من فکر می‌کنم که منظور اعلیحضرت، افراد ارتش ما هستند که بایستی پس از انفجار بمب منطقه را تصرف کنند.»

— آه... بله، فهمیدم. نه مطمئن باشید برای آنها بهیچوجه مشکلی پیش نخواهد آمد، چون این هم یکی از همان شعبده‌بازیهای مخصوص من است.

و در حالی که به‌پودر سفید اشاره می‌کرد، ادامه داد: «بله همانطور که عرض کردم: نیمه عمر «فلورین ۱۸» فقط دو ساعت است

و بعد از دوساعت اثر سمی وکشنده آن خنثی خواهد شد. پس به‌این ترتیب اگر افراد شما یک‌روز بعد از انفجار بمب عازم تسخیر منطقه شوند هیچ خطری تهدیدشان نخواهدکرد.»

بهرامی نگاهی به‌شاه‌کرد و هر دونفر سرشان را بعلامت رضایت تکان دادند.

آنگاه شاه از پرفسور پرسید: «پس من سفارش ساختن یکی ازاین بمب‌ها را به‌شما می‌دهم. نه، اجازه بدهید، دو تا. بله شما دو تا از این بمب‌ها را برای ما بسازید.»

— اطاعت می‌شود.

و پرفسور در همان حالی‌که بطری پودر را در جایش می‌گذاشت مطالبی را در دفترش یادداشت‌کرد.

پس از آن شاه از ارتشبد بهرامی پرسید: «بهرامی تو سئوال دیگری به‌فکرت نمی‌رسدکه از پرفسور بپرسی؟»

— قربان من یک مسئله را در نظر دارم ولی می‌ترسم‌که شاید انجامش برای پرفسور غیرممکن باشد.

پرفسور «هارتمن» خطاب به‌بهرامی‌گفت: «خواهش می‌کنم هر-چه می‌خواهید سئوال‌کنید و اگر هم غیر عملی باشد، مسلماً با صراحت به‌شما خواهم‌گفت.»

— پس اجازه بدهید من این مسئله را بصورت‌کاملا تخیلی مطرح‌کنم.

— بله البته.

— شما مثلا شهری را مثل «مکه» در نظر بگیرید— البته نه‌خود «مکه» بلکه فرض‌کنید شهری شبیه به‌آن.

— بله متوجه هستم.

— و ما مثلا بخواهیم در روی چنین شهری بمبی منفجرکنیم.

که البته همانطورکه قبلاگفتید، علاوه بر اینکه هیچگونه صدمه‌ای به محل مقدس واقع در آن‌وارد نشود،بلکه طوری‌عمل کنیم که سکنه‌شهر قبل از آنکه توسط پودر ابداعی شما به‌خاك هلاك بیفتندفرصت داشته‌باشند که با تذکر قبلی دائر بر اینکه «اگر از شهر فرار نکنند، کشته خواهند شد» شهر را تخلیه کرده و از هلاکت نجات یابند— آیا توانستم منظورم را کاملا بیان کنم؟

— بله کاملا. ولی باید بگویم که این مسئله شما چیز تازه‌ای نیست. و از مدتها پیش راه حل جالبی برایش یافته شده. البته نه بوسیله من، بلکه توسط اسرائیلی‌ها. و آنها توانسته‌اند روش بسیار نوظهوری برای انجام این مانور ابداع کنند.

— پس می‌توان بمبی ساخت که چنین عملی را انجام دهد؟

— البته که می‌شود.

و در همانحال پرفسور بطری دیگری را برداشت که درون آن پر از یک نوع پودر خاکستری رنگ با جلای فلزی بود. و در حالی که شاه و بهرامی هر دو با دقت به‌آن خیره شده بودند، پرفسور چنین گفت: «با این‌پودر می‌شود بخوبی سفارش شما را انجام داد. که البته این پودر جز همان «منیزیم» ساده و معمولی که در همه جا وجود دارد، چیز دیگری نیست و برای ساختن بمب مورد نظر شما هم هیچ کاری اضافه‌تر بر آنچه قبلاگفتم انجام نمی‌شود، یعنی اگر بجای «لیتیوم-فلوراید» این پودر منیزیم را بر روی بمب قرار دهیم، پس از انفجار بر اثر فعل و انفعالات هسته‌ای تبدیل به «سدیم ۲۴» می‌شود که «نیمه عمر» آن ۱۵ ساعت خواهد بود و اگر نقطه مناسبی برای پرتاب بمب —مثلا درارتفاع چند صدپا ودرحدود سه‌مایل قبل از هدف در جهت موافق باد—در نظرگرفته شود، آنوقت است که شعبده‌بازی کامل خواهد شد. چون قبل از آن‌که نیمه عمر «سدیم ۲۴» شروع‌شود و تبدیل به

ماده مهلکی شود، شما فرصت کافی برای اخطار به‌مردم شهر و بیرون راندن آنها خواهید داشت.

— و پس از آنکه شروع به‌اعمال اثر نمود، این ماده تا چه مدت دوام داشته و خطرناک خواهد بود؟

— در حدود یک هفته، ولی اگر بخواهید اطمینان بیشتری داشته باشید بهتر است دو هفته صبر بکنید.

— و به‌این ترتیب می‌توان دو هفته پس از انفجار بمب سربازان را برای اشغال شهر روانه کرد؟

— بله همینطور است.

شاه در حالیکه بطری حاوی پودر منیزیم را در دست می‌گرفت، گفت: «خیلی جالب است. و به‌این ترتیب من فکر می‌کنم که بهتر است سفارش دو عدد از این نوع بمب‌ها را هم بدهیم. عقیده شما چیست ژنرال بهرامی؟»

— هرطور اعلیحضرت اراده بفرمایند.

و پرفسور «هارتمن» با شنیدن این سفارش باز هم مطلبی در دفترش یادداشت کرد (تا آنجا او می‌بایستی دو بمب «لیتیوم فلوراید» و دو بمب «منیزیم» بسازد).

شاه سپس خطاب به «هارتمن» گفت: «یک مسئله دیگر هم بنظر من رسیده که مثلا اگر ما بخواهیم یک منطقه را بطورکلی از صحنه گیتی پاک کرده و کاملا نابود نمائیم، آنوقت بایستی...»

دنباله صحبت آنها سراسر مدت روز بطول انجامید و آخر کار پرفسور «هارتمن» سفارش ساختن دوازده بمب را در دفترش یادداشت کرده بود که با در دست داشتن «پلوتونیوم» موجود در انبار کارخانه

می‌شد به‌ساختن آنها مبادرت کرد. و البته حداکثر مهلت نیز برای تحویل آنها روز ۲۸ مارس ۱۹۷۹، تعیین شد که می‌بایستی در روز موعود، این بمب‌ها آماده انجام وظیفه باشند.

فصل نوزدهم

در همان موقعی که شاه مشغول دیدار از بازیچه هایش در خرمشهر بود، من هم در هواپیمای لوکس «آرامکو» بر فراز اقیانوس اطلس به‌سوی نیویورک پرواز می‌کردم. بعد از اوج‌گرفتن هواپیما، چندی با «رجی» به‌بحث ونوشیدن مشروب‌گذراندم وآنگاه در یکی از تختخوابهائی که برای مسافرین‌معدود این هواپیمای اختصاصی آماده شده بود، به‌خوابی خوش فرو رفتم که ۵ساعت ادامه یافت.

موقعی که از خواب بیدار شدم، حس کردم که سرم کمی درد می‌کند وچون فضای داخل هواپیما در تاریکی محض فرو رفته بود، پرده یکی از پنجره‌ها راکه از شروع پرواز بسته شده بود بالا کشیدم ودیدم که با وجود سپری شدن ۵ ساعت از ظهر هنوز آفتاب در وسط آسمان قرار دارد (چون موقعی که از شرق به‌غرب پرواز می‌کنیم مدت روز طولانی شده وشب خیلی دیرتر از معمول فرا می‌رسد).

با خودم حساب کردم که دو ساعت دیگر به‌فرودگاه «کندی» نیویورک می‌رسیم و از آنجاست که وظیفه اصلی من آغاز خواهد شد. خواستم دوباره به‌سراغ مشروب بروم، ولی دیدم با اینهمه‌گرفتاری و کارهای پیچیده‌ای که در پیش دارم، بهتر است با مغز سالم اقدام کنم وجهالت را کنار بگذارم.

پس از آن به ارزیابی افکارگوناگون که در مغزم جولان داشت

پرداختم وخواستم از مهمتریتشان شروع کنم، که ناگهان «اورسلا» در ردیف اول قرارگرفت. (راستی چه فکری مهمتر از او می‌توانستم داشته باشم). به‌خودم گفتم در نیویـورک اولین کاری که می کنم تماس تلفنی با «اورسلا» است. ولـی یکباره به‌یاد پدرش افتادم؛ شکی‌نداشتم که این پیرمرد احمق در خرمشهر مشغول ساختن سلاح اتمی بود.ولی به‌خودم‌گفتم؛ بـه‌جهنم که مشغول است! مگر بقیه ممالک به همین نـوع کارهـا مشغول نیستند؟ اما کو مرد میدان که یکی از آنها را بکار ببرد؟— فکرم به‌سوی شاه رفت، با اینکه می‌دانستم تنها اوممکن است شهامت این کارها را داشته باشد، اما ضمناً اطمینان داشتم که او هم هرگز دست به‌چنین عملی—حداقل در شرائط آن زمان— نخواهد زد.

به‌این ترتیب یکی یکی افکارگوناگونی را که مغزم را اشغال کرده بود کنارگذاشتم تا اینکه بـه‌مسئله اساسی رسیدم: البته نه جنگ، بلکه پول، وآن‌هم مسئله پول در ایالات‌متحده امریکا— پیش خودم فکر کردم آخر چطور می‌شود که درطول عمر دویست سالهٔ امریکا، فقط در عرض یک دهه چنین حوادث مصیبت باری در این کشور اتفاق‌بیفتد؟ اما باز جای شکرش باقی است که این مصائب به‌صورت محرمانه و ناپیدا جریان داشته و جز زعمای قوم هنوزکسی از آنها باخبر نیست و مردم امریکا هنوز خود را مانند یک ساختمان قرص ومحکم و باظاهری فریبنده تصور می کند کـه استوار برپا ایستاده است. ولی بیچاره‌ها خبر ندارند که بنیاد این ساختمان روزبروز سست‌تر شده و بزودی روزی فرا‐ خـواهد رسید کـه با همهٔ جلوه‌های ظاهـریش بر سرشان خراب شود ــ همان بنیاد منحصربفردی که سراسر امریکا بر فرازش قد کشیده؛منظورم پول است وجدی هم می‌گویم: پول، آن هم پول زیاد وثروت سرشار و یا هر اسم دیگری که رویش می‌گذارید. اگر نظر مرا احمقانه می‌دانید،از شما می‌پرسم: مگر هـرگز پایه وبنیادی غیر از پول هم در امریکا وجود

داشته؟ مگر پخش همین پـولها در سراسر امریکا باعث نشده که مردم خود را در اوج لذت ونشاط بدانند؟ وآیا همین پول نبود که عامل جذب انگلیسها (در قـرن هیجدهـم)؛ آلمانیها وایتالیائیها وجهودهـای اروپای شرقـی (در قرن نوزدهـم)؛ اهالی پورتوریکو، مکزیکی‌ها و کوبائیها (در قرن بیستم) بـه‌امریکا شد؟ اگر شما تصور می کنید که حکومت قـانون، یـا وجـود آبراهـام لینکلن هـا، و یا آزادیهای مذهبی باعث مهاجرت این مردم به‌امریکا شده کور خوانده‌اید! بله، این فقط آزادی «پول در آوردن، آزادی پول جمع کردن وآزادی پول‌پرستی»بود که امریکا را به‌مغناطیسی برای جذب ملل دیگر مبدل ساخت. و حالا هم اگر اسم این فلسفه مرا می‌خواهید «بدبینی، بدگمانی، بداندیشی، کج‌خیالی» و یا هر چیز دیگری که دوست دارید بگذارید، مختارید. ولی بدانید که همه‌اش صحیح ومنطبق بر واقعیات است.

برای درک بیشتر اهمیت مسئله کافیست بیندیشیم که اگرروزی معادن طـلای امـریکـا تـه بکشد، چـه اتفاقی خواهـد افتاد؟ و در آن صورت این ۲۲۰ میلیون امـریکائی در مقابل این فاجعه چه عکس‌ـ العملی از خـود نشان خـواهند داد؟ــ آیـا تصور عـواقب همیـن امـر نمی‌تواند نظر مرا راجع به‌قرارگرفتن بنیان جامعه امریکائی بر پول و ثروت اثبات کند؟ و آیا قبول نمی کنید که در اظهارات من حقیقتی نهفته که آشکارکننده اساس بـدبختیهای آینده ملت امریکاست؟ حقایقی که این بی‌خبران هنوز هم از درک آن عاجزند؟... آنها بقدری در آرامش و آسایش فرورفته و آنقدر خود راگول زده و به‌خود دروغ گفته‌اند، که در طی سالهای متمادی، امر بر خودشان هم مشتبه شده و هنوز که هنوز است اکثریت این ملت بحران اقتصادی فعلی را ــ که از ابتدای دهه ۷۰ آغاز شده ــ یک پدیدهٔ گذرا دانسته وخیال می کنند که این بحران بزودی پایان یافته و بار دیگر همان دوران شکوفای گذشته تکرار

خواهد شد. وبه‌همین جهت است که اغلب آنها از شنیدن حقایق طفره رفته، از پذیرفتن واقعیات شانه خالی کرده وچنان به‌قدرت خلاقه امریکائی امید بسته‌اند که حتی حوادثی که در دوقدمی آنها پیش‌آمده به‌چشم نمی‌بینند. آنها به‌خاطر نمی‌آورند که‌در سالهای ۱۹۷۳ و۱۹۷٤ نزدیک بود بر اثر تحریم نفتی اعراب وضع اقتصاد مملکتشان از هم بپاشد واگر اعراب این تحریم را تا چند ماه دیگر ادامه می‌دادند آن وقت...! و یا درسال ۱۹۷۵ موقعی که دو سه تا از بانکهای نیویورک به‌سراشیب ورشکستگی افتاده بودند، اگر همت‌دار و دسته «نلسون راکفلر» نبود همه‌چیز نابود می‌شد. باز جای شکرش باقیست که اقلا این گروه کاملا از سستی و بی‌پایگی اقتصاد امریکا با خبر بوده وبخوبی می‌دانستند که ورشکستگی یک بانک نیویورکی می‌تواند چنان عکس‌العمل های زنجیره‌ای ایجاد کند که بطورکلی اقتصاد امریکا را تا... بکشد، تاکجا...؟ هیچکس نمی‌خواهد بداند! یا درسال ۱۹۷۸ که کمپانی «کرایسلر» رو به‌ورشکستگی می‌رفت یا... و حالا هم در سال ۱۹۷۹ بدون آنکه صحبتی از «کرایسلر» یا «لاکهید» و یا کمپانی «پن» باشد، شهر نیویورک یعنی قلب اقتصاد امریکا بر لب‌گور قرار گرفته بود. این مرتبه ورشکستگی یک بانک یا همه بانکها مطرح نبود؛ صنعت بانکداری امریکا داشت رو به موت می‌رفت، صنعتی که ازدوازده سیزده‌گروه بانکی معتبر در خاک امریکا تشکیل شده وقطبی که همهٔ پولها واعتبارات رایج در سراسر مملکت را در خودگرد آورده بود. عاملی که مثل سریشم همهٔ ارکان امریکا را به‌هم اتصال می‌داد، داشت از هم وامی‌رفت و اگر چنین می‌شد، مسلماً به دنبال خود هر قطعه از اجزاء تشکیل دهندهٔ این مملکت را به‌گوشه‌ای پرتاب می‌کرد.

برعکس آنچه همه مردم دنیا فکر می‌کنند، در امریکا این حکومت

فدرال نبود که مسئولیت پشتیبانی از بانکها را بر عهده داشت، بلکه خود بانکها (البته بانکهای بزرگ) بودند که خود را موظف به حمایت از بقیه بانکها می‌دانستند. کاری که حکومت به‌عهده داشت فقط منحصر به‌تقبل مسئولیت در برابر سپرده‌های بانکی بود که تک و توکی اتفاق می‌افتاد (آن‌هم بوسیله «سازمان فدرال حمایت ازسپرده‌ها» وتنها برای سپرده‌های تامیزان ۴۰ هزاردلار)وگرنه در مورد ورشکستگی کامل یک بانک هیچ معلوم نبود که چه کسی‌آب رفته را به‌جوی باز-گردانده وخسارت مردم را جبران می‌کند. ما بانکداران این موضوع را خوب می‌دانستیم ودر این باره من‌گفته نغز یکی از بانکداران سوئیسی را هرگز فراموش نمی‌کنم که می‌گفت: «هر بانکدار یک پایش در زندان قرار دارد» ولی در مورد خود اوکاری بسرش آمد که باعث شد هر دو پایش در زندان قرارگیرد. موضوع خیلی ساده بود: این رفیق‌ما خودش را به‌بازی سایر بانکداران داخل نکرد و در نتیجه، موقعی که بر اثرموش‌دوانی آنها کارش به‌بن‌بست کشید، از سیستم حمایتی هم خبری نشد وبانکهای بزرگ دست‌جمعی چارپایه را از زیرش کشیدند. خودش می‌گفت: «اصولا کاری که از اول شروع کردم ریسک بزرگی بود واطمینان داشتم که اگر به‌افلاس بیفتم و آنها به‌کمکم نیایند، دیگر هیچ شانسی برایم باقی نمی‌ماند» او راست می‌گفت، زیرا به‌جز هم‌صنف‌ها، هیچکس دل‌خوشی از بانکداران ندارد و چون همهٔ بانکداران نیز متوجه این قضیه بودند، لذا هوای همدیگر را داشته و به هم نان قرض می‌دادند تا به‌این وسیله از شرگرگهایی که درکمینشان نشسته‌اند در امان باشند. آنها به‌خوبی می‌دانستند که اگر از حمایت یکدیگر برخوردار نشوند هیچکس دیگری به‌فکرشان نیست ومخصوصاً انتظار از شبکه‌های واشنگتن وگردانندگان بی‌شعور آن بکلی احمقانه است.

خلاصه در این نوع کاسبی بقدری حقه‌بازی و موش‌دوانی رواج داشت که من بهتر دانستم بکلی دست از آن بکشم و بهمین جهت بود که بانکم را فروختم. پدرم در زمان‌حیاتش از این‌جور مسائل سر در نمی‌آورد. او خودش را ستونی از جامعه می‌دانست وفکر می‌کرد که شغلش هم پایه یک نفر قاضی یا کشیش یادکتر است و به نظرش اینطور می‌رسید که تملق‌های مردم نسبت به‌او بخاطراحترامیست که جامعه برایش قائل است.خدابیامرز درک‌نمی‌کرد که این تعظیم وتکریم‌ها فقط به‌این جهت صورت می‌گیرد که همه می‌دانند بالاخره یک روزی به‌درد پول‌گرفتار شده وبرای معالجه محتاجش خواهند بود. زن سابقم هم یک چنین تحفه‌ای بود؛ او از اینکه همسر یک بانکدار است همیشه افتخار می‌کرد، ولی با وجود این موقعی‌که می‌دید هیچکس دست رد به‌سینه‌اش نمی‌زندوهمه برای شرکت درمهمانی‌های او سر ودست می‌شکنند، فکر می‌کرد که به‌خاطر آب و رنگ ودلربائی خودش است. بدبخت‌خبر نداشت که مردم به‌خاطر بانک شوهرش‌مجیز-گوی او هستند.

من هم که خوب خودم را ازشر هر دوی آنهاراحت کردم: بانکم را فروختم وزنم را طلاق دادم. وهیچ‌وقت هم فکر اینکه به‌سراغ یکی از آنها بروم به‌ذهنم خطور نکرد. اصلا چرا بروم؟ فعلا که اوضاعم روبراه است: سعودیها میلیاردها پولشان را زیر دست وپایم ریخته بودند، با ناخنک‌زدن به «اورسلا» هم رفع حاجت می‌کردم...! ولی الان به‌کجا می‌رفتم؟ بر فراز آسمانها پرواز می‌کردم تا خودم را به عمیق‌ترین لجنزاری‌که تاکنون در تاریخ بانکداری امریکا سابقه نداشته برسانم. لجن‌زاری‌که یک شبه ایجاد نشده و زعمای بانگداری امریکا درحدود ۱۰ سال برای پروراندنش به‌خود زحمت داده وکار را به‌جائی‌کشانده بودندکه در اوائل سال ۱۹۷۹ همگی درمیانش‌غوطه

می‌خوردنـد وجـالـب اینجاست که هـمان ده پـانزده بـانک درجه اول امریکا وهمان تشکیلات قدر اولی که بایستی حامی دیگران باشند، بیشتر وعمیق‌تر از بقیه هم‌پالکی‌هایشان درکثافت فـرو رفته بودند. بدبختی این بانکها یکی دو تا نبود؛ آنها در هر دو ستون ترازنامه‌های خودگیر داشتند. ستون دارائی ترازنامه‌ها – که جای نوشتن وامهای پرداختی وسرمایه‌گذاریهاست – بقدری افتضاح بود که اگر هر حسابرس با شرفی نگاهی به‌آن می‌انداخت آناً قبض‌روح می‌شد. آنقدر افتضاح که حتی به‌درد سبد زباله هم نمی‌خورد. زیرا اقلا ۲۰ درصد از دارائی ۱۰ بانک پیشرو امریکـائی را اقلامی تشکیل می‌داد که اصلا وجود خـارجی نـداشت وآنها این مبالغ را – کـه بـه‌عنوان دارائـی خـود در دفاتر بانک به‌خلق‌الله قالب می‌کردنـد – قبلا به‌صورت وام یا سرمایه‌گذاری درجاهای دیگر، بکلی ازکف داده و هیچ امیدی هم به‌برگشت آنها نداشتند.

برای اینکه شرائط نامساعـد حـاکـم بـر بـانکهای امـریـکائی در اوائل سال ۱۹۷۹ ، مشخص‌تر شود، بهتر است نگاهی سرسری به‌آمارهای آنها انداخته وبدون شرح جزئیات، تنها باحساب سرانگشتی به‌وضعشان پی‌ببریم: درآن موقع سرمایه کل همهٔ بانکهای تجارتی درسراسر خاک امریکا در حدود هزار بیلیون (یا یک میلیون میلیون) دلار بود که ۲۰ درصد ازاین رقم، یعنی ۲۰۰ میلیارد دلارآن‌را ۱۰ بانک درجه‌اول امریکائی در اختیار خود داشتند وگزارشات سالانه این بانکها نشان می‌داد که بیشتر این ۲۰۰ میلیارد دلار را به‌صورت سرمایه‌گذاری‌های بسیار مطمئن و سودآور از قبیل: وام به‌دولت (و مخصوصاً قرضه به‌شهرداری‌ها)، وام خانـه‌سازی وگروکشی مستغلات، وام بـه‌مؤسسات بزرگ تولیدی، سرمایه‌گذاری در امورکشتی‌های نفت‌کش و وام به‌دولت -

های خارجی مصرف می‌کردند. که البته اعتبار این منابع وام چیزی درحد صلابت کوهستان«راکی»بود و هیچکس شکی نسبت به استحکام و اورزندگی آنها نداشت. مهمتر از همه این بود که بانکهای مزبور همهٔ این‌گونه وامها را از محل سپرده‌های مردم و مؤسسات پرداخت می‌کردند و در نتیجه، اگر وامی باز پرداخت نمی‌شد، بانکها هم اجباراً سپرده‌های مردم را بالا می‌کشیدند.

این موضوع حقیقت داشت ولی نمی‌بایستی اشاعه یابد و کسی از آن مطلع شود، چون به‌این ترتیب دیگر هیچکس سپرده‌ای در اختیار بانک نمی‌گذاشت و بقیه مردم نیز یکروزه تمام سپرده‌های خود را از بانکها بیرون می‌کشیدند و بالنتیجه آشوبی برپا می‌شد که هیچ قدرتی هم قادر به‌جلوگیری ازآن نبود. پس به‌هرصورت که شده می‌بایستی از امکان —و یا احتمال—بروز این حقیقت بشدت جلوگیری شود. و اگر هم وامی بازپرداخت نگردید، سروصدای آن‌را بلند نکرد و از طرق مختلف سرپوشی بر رویش قرار داد.

برای اینکه قضیه را بهتر بشکافیم ، باید آن‌را از زوایای‌مختلف بررسی کرد و یک‌یک مسائل مربوط به‌امور وام و سرمایه‌گذاری‌بانکها را سنجید —بگذارید مسئله را ازامور مربوط به‌وام خانه‌سازی وگروکشی مستغلات شروع کنم: در دهه ۶۰ بانکهای امریکائی حرص فراوانی برای کسب منافع بیشتر پیدا کردند و همهٔ فکر و ذکرشان این شد که حالا که همه در فکر پرکردن جیب خود هستند پس چرا بانکها از قافله عقب بمانند و بارشان را نبندند؟—درآن موقع هرکسی به‌خوبی می‌دانست که در راه زمین ومسکن پولهای فراوانی خوابیده و این پولها اغلب نصیب بساز وبفروشها و یا نزولخور هائی می‌شود که از بانک با نرخ ۸ درصد پول تهیه کرده و با بهره ۱۵ درصد در اختیارشان می‌گذارند. بانکها که تازه متوجه این سفره‌گسترده شده‌بودند

خودشان جنبیدند و همگی بالاتفاق علم نهضت خانه سازی و تهیه مسکن را به‌دوش گرفته، با براه انداختن یک فرزند حرام‌زاده به‌نام «بانک پس‌انداز و وام مسکن» خود را وارد معرکه کردند، که این فرزند بزودی برایشان چند نوه‌هم بنام «شرکت خانه‌سازی» زائید و بانکهای مادر باسرازیر کردن سرمایه های کلان به‌شکم این‌نواده‌ها، خود رأساً شروع به کار نموده و در سلک بساز وبفروشها درآمدند. این شرکت‌های جدیدالولاده در اغلب نقاط امریکا شروع به‌پرداخت وام برای احداث ساختمان‌های مختلف کردند، که شامل همه‌چیز؛ از آپارتمان‌های فلوریدا و مراکز خرید (شاپینگ سنتر) آریزونا گرفته تا خانه‌های ویلائی کالیفرنیا و تأسیسات تجارتی «مانهاتان» می‌شد. آنها در حدود ۲٫۱ میلیارد دلار را با بهره‌های از ۱٫۲ تا ۱٫۶ درصد در این راه ریختند و به‌موازات آنها، بانکهای مادر نیز مبلغی در حدود ۱٫۰ میلیارد دلار وام را مستقیماً و بابهره ۱٫٤ درصد در اختیار پروژه‌های ساختمانی قرار دادند.

کارها درحد عالی پیش می‌رفت و همراه با رونق اقتصادی امریکا که پس از پایان جنگ دوم شروع شده بود، ساختمان‌سازی مملکت نیز جلو رفت و رفت ورفت... تا ناگهان به‌بن‌بست رسید، چون دیگر استطاعت خرید آپارتمانهای گران‌قیمت فلوریدا یا پرداخت اجاره سرسام‌آور دفاتر نیویورک از دست رفته بود. و نتیجه این شد که سرمایه بانکهای امریکائی به‌صورت ساختمان‌های نیمه تمام در سراسر خاک امریکا درآمد و بانکداران، این هیکل‌های ناموزون را به‌حال خود رها کرده و منتظر نشستند تا فرجی بشود و دوباره اقتصاد امریکا رونق گذشته را باز یابد. آنها آنقدر انتظار کشیدند و کشیدندو کشیدند... تا یک دهه از عمر این ساختمانهای نیمه کاره گذشت و باوجودی که همهٔ آنها روبه‌ویرانی نهاد، ولی ارقام وامهائی که صرف ساختن آنها

شده بود،- همچنان در دفاتر دارائی بانکها قرص و محکم پـرجای ماند و البته حضرات هم تمامی این ۳۰ میلیارد دلار را به‌عنوان سرمایه خود به‌رخ این وآن می‌کشیدند، در حالی که حداقل نیمی از آن، یعنی ۱۰ میلیارد دلار واقعاً از بین رفته و بهیچوجه قابل برگشت نبود. و بعبارت دیگر ۱۰ میلیارد دلار سپرده مردم ساده‌لوح دراین راه فنا شده‌بود.

درباره کشتیهای نفت‌کش بـایستی ماجرا را از دهه ۶۰ بررسی کرد: درآن موقع بانکهای بزرگ امریکائی (یا همان ده پانزده بانک آشنای خودمان) تصمیم گرفتند کسب و کار خود را به کشورهای خارجی کشانده و راههای دیگر کسب درآمد را امتحان کنند ودلیلشان هم این بود که عملیات بانکی در ممالک دیگر مثل امریکا دارای ضابطه‌و نظم دقیق نیست و می‌توان از این‌راه پولهای کلانی به‌جیب زد، زیرا آنها مثل امریکائیها نسبت به‌مالیات آنقدرها حساسیت نداشته و مو را از ماست نمی‌کشیدند و همینقدرکه آب باریکی از منافع سرشار بسویشان سرازیر می‌شد راضی بودند. و هرگز مثل دولت امریکاانتظار نداشتند که در برابر هر دلارسود یک دلار مالیات دریافت کنند.

وجود این مزایا باعث شد که اواسط دهه ۷۰ در حدود ۵۰ درصد از منافع بانکهای امریکائی از خارج از امریکا تأمین می‌گردید و البته در مقابل این درآمد هنگفت هم، آنها یا اصلا به دولت امریکا مالیات نمی‌دادند و یا میزان تأدیه آنها بقدری قلیل بود که قابل حساب شمرده نمی‌شد. بهرحال، این ده پانزده بانک امریکائی به‌چنان خوان یغمائی دست یافته بودند که اصولا لازم نمی‌دیدند با یکدیگر به‌رقابت بپردازند، چون از هرجهت حرص زیاده طلبی آنان اقناع می‌شد و آن چنـان منافـع بی‌حساب وکتاب به‌جیب می‌زدند کـه برایشان پرداخت یک قلم وام صد میلیون دلاری در خـارج از امریکا خیلی آسان‌تر از پرداخت وام یک میلیون دلاری در داخل مملکت شده بود.

یکی از منابع بسیار پرسودی که این بانکها کشف کردند، کشتیهای نفت‌کش بزرگ یا «سوپرتانکر»ها بود که به‌خاطر عظمت این منبع ثروت و بزرگی خارق‌العادهٔ آن، کاملا توانائی پرکردن‌جیب گشادشان را داشت ، زیرا درآن زمان به خاطر افزایش روز افـزون تقاضای خرید نفت، ساختن این سوپرتانکرها هم سود سرشاری در پی‌داشت و پیش‌بینی می‌شد که با بالا رفتن فروش نفت به‌نسبت ۱۱الی ۱۵ درصد درسال ، حداقل تا سی سال دیگر وجود چنین کشتی‌هائی واقعاً مـورد لزوم خـواهد بود. و مسئله مهمتر اینکه؛ بانکهای معتبر اروپائی (مثل آنها که در سوئیس و آلمان و بلژیک قزار داشتند) بهیچوجه علاقه‌ای به‌سرمایه‌گذاری در امر پرداخت وام برای ساختن سوپـرتـانکرهـا نشان نـداده و حـاضـر بـه‌تقبل خطرات احتمالی این کار نبودند (چه کار ابلهانه‌ای). این دلایل که به‌حد کافی برای‌ورود بانکهای امریکائی به‌بازار «سوپر تانکر» قانع کننده بود، باعث شد که آنها از طریق شعبات خود درلندن به‌زودی سررشته کار را در دست گرفته و مبلغ ۱۵ میلیارد دلار برای ساختن کشتی‌های بزرگ نفت‌کش در اختیار مؤسسات کشتی‌سازی کشورهـای اسکانـدیناوی، ژاپـن، یونان، آلمان، انگلستان، ایرلند و نروژ قرار دهند.

این ماجرا ادامه یافت تا آنکه واقعه معروف تحریم نفتی ۱۹۷۳ پیش‌آمد و در اثر آن، مصرف نفت دنیا به‌حداقل خود رسید، که این کار قیمت حمل ونقل نفت با سوپرتانکرها را نیز به‌کمترین مقدار ممکنه رساند. و درنتیجه‌آن، علاوه براینکه کشتیهای مورد استفاده ازکار افتاد، ساختمان کشتی‌های نیمه تمامی هم که با پول امریکائی‌ها در حال تکوین بود تعطیل شد و حتی از به‌آب انداختن کشتی‌های آماده به‌کار نیز خودداری‌گردید ـــ عیناً ماجرای وام مسکن تکرار شده و سرمایه بانکهای امریکائی به‌صورت تعداد زیادی سوپرتانکر نیمه‌تمام و

یا غیر قابل استفاده در بنادر دنیا درآمده بود، که در اینجا هم حداقل نیمی از ۵۰ میلیارد وام اولیه از دستشان خارج و بکلی غیر قابل بازگشت گردید.

تقریباً در همان موقعی که بانکهای امریکائی مزایای سوپرتانکرها را کشف کردند، یک بازار پراستفاده و پررونق نیز یافتند که همانا پرداخت وام به‌دولت‌های خارجی بود و در این میان کشور ایتالیا را یکی از اولین و بهترین آنها شناختند، که ما در فصول قبلی متوجه عاقبت وامهای ایتالیا شدیم و در ضمن دانستیم که در این ماجرا علاوه بر بانکهای امریکائی، بانکهای سایر کشورها هم دچار چه مشکلاتی شدند. ولی در اینجا باید اضافه کنم باوجودی که در سال ۱۹۷٤ شورای پول و اعتبار ایالات متحده به‌همهٔ بانکهای امریکا هشدار داده بود که دیگر از پرداخت حتی یک سنت به‌دولت ایتالیا بپرهیزند، ولی آنها دست از این کار نکشیدند و علاوه برایتالیا، به سایر کشورهائی که اصطلاحاً «عقب افتاده» نامیده می‌شدند، رو نمودند و آنقدر به‌وام دهی خود ادامه دادند تا آنکه در اوائل سال ۱۹۷۹ میزان پرداخت وام بانکهای درجه اول امریکائی به‌کشورهای دیگر به‌حدود ۳۳ میلیارد دلار بالغ شد و جالب اینجاست که این پولها از همان سپرده‌های قلیلی تأمین می‌گردید که پیرزنهای امریکائی، سنت سنت جمع کرده و برای روز مبادا در بانک مورد اعتمادشان پس‌انداز کرده و فکر می‌کردند که این بانکها هم فی‌المثل باقرض دادن پولهایشان به‌قصاب سرگذر، گرهی از مشکل او باز می‌کنند، در حالی که بیچاره‌ها خبر نداشتند این پولها روانه کشورهائی مثل: زئیر، اوروگوئه، مصر، برمه وسری‌لانکا می‌شود تا این به‌اصطلاح «عقب‌افتاده‌ها بتوانند سرپا ایستاده، نفت عربها را باقیمت سنگین خریده و بازار مصرف محصولات صنعتی گرانقیمت اروپا و ژاپن و امریکا را

گرم کنند. البته درست است که دولت از طریق «سازمان فدرال حمایت از سپرده‌ها» پشتیبانی از پس‌اندازکنندگان کوچک را برعهده داشت، ولی ارزش این حمایت چیزی بیشتر از آن نوع حمایتی نبود که اولیای شهر نیویورک از سکنه‌اش در مقابل اشرار برگردن گرفته بودند.

درآمد کشورهای وام‌گیرنده از بانکهای امریکائی، جز فروش مواد خام اولیه و مقداری هم مواد غذائی به‌بازار جهانی چیز دیگری نبود. و آنها با همین درآمد ناچیز بهرجان دادنی بود خود را از آب و گل بیرون کشیده و قروض بانکهای امریکائی را تأدیه می‌کردند و این موضوع ادامه داشت تا آنکه بحران اقتصادی دهه ۷۰ به‌جان دنیا افتاد و قیمت همهٔ محصولات این‌گونه کشورها از قبیل: کاکائو، قهوه، مس، روی، پنبه وچیزهای دیگر را دچار اختلال کرد وآنها مجبورشدند در حدود ۲۰ الی ۴۰ درصد از درآمد کل خود را فقط برای پرداخت بهره وام بانکهای امریکائی اختصاص دهند، که می‌شد آن‌ها را به طریق زیر دسته‌بندی کرد: کشورهای ۴۰ درصدشامل: اوروگوئه، مصر، زامبیا، مکزیک— کشورهای ۳۰ درصد شامل: برمه، نیکاراگوئه، الجزایر، بولیوی، کنگو، سودان، سری‌لانکا— کشورهای ۲۰ درصدشامل: مراکش، آرژانتین، اسرائیل و شیلی—ولی این نسبت‌ها پس از چند سال باز هم ترقی کرد وبه‌جائی رسید که بعضی از این ممالک مجبور شدند همهٔ درآمد سالانه خود را به‌عنوان بهره وام—نه بازپرداخت آن— به دامن بانکهای امریکائی بریزند. ومسلم است که بعضی از آنها دوام نیاورده و بکلی از هستی ساقط شدند. و در نتیجه ۷۰ درصد از این‌گونه وامهای خارجی امریکا هم لاوصول ماند و از ۳۳ میلیارد دلار وام پرداختی، در حدود ۲۰ میلیاردآن عملا از دور خارج شد وجز به‌صورت اعداد بی‌مصرف در دفاتر بانکها اثری از خود بجای نگذاشت.

بزرگترین بدشانسی بانکهای درجه‌اول امریکائی، وام دادن

وشریک شدن در سهام مؤسساتی مثل شرکتهای هواپیمائی و راه‌آهن بود که بمرور، یک‌یک آنها دچار زیانهای هنگفت شده ومیلیاردها دلار سرمایه این بانکهارا به‌هدر دادند. پس از آن، میلیاردها دلار پولی بود که این بانکها بعنوان قرضه به شهرداریهای نقاطی مثل نیویورک، دترویت، کلیولند وشهرهای ایالت ماساچوست پرداختند ومقادیر زیادی از پولها اصلا به‌دستشان باز نگشت.

پس تا اینجا از مطالب خود اینطور نتیجه می‌گیرم که، از ۲۰۰ میلیارد دلار سرمایه ۵۰ بانک درجه اول امریکا، در حدود ۵۰ میلیاردش اصلا وجود خارجی نداشته ویکلی بی‌پایه وهدر رفته بود. و بقیه آن‌هم به‌جز مبلغ ۲۰ میلیارد دلار— که می‌شد از آن استفاده کرد— تماماً به‌صورت اموال گروئی، تأسیسات مختلف بی‌استفاده وسهام بی‌ربط، درآمده بود. پس به‌این ترتیب کار آنها از ورشکستگی هم گذشته بود، و بنابراین تعجب خواهید کرد که چطور این بانکها همچنان به کارشان ادامه داده و از مدیر کل و معاونش گرفته، تا حسابدار وتحویلدارش همه خوشحال وخندان مشغول کار بودند؟ دلیلش واضح است: برای اینکه همه‌دست‌اندرکاران امور بانکی از کارمنددون پایه تا حسابرسهای اعزامی از واشنگتن سرشان را زیر برف فرو برده بودند— برای اینکه مقررات خود ساخته امریکائی به‌بانکداران اجازه می‌داد درگفتارشان صادق نباشند وبرای ایزگم کردن، سیاه زنگی را کافور بنامند، تابتوانند حداقل در ملاءعام طلب‌های لاوصول‌خود را جزودارائی بانک‌بشمارند — برای اینکه بانکها بدون تبعیت از قوانین مملکتی، خودشان ضوابطی وضع کرده وطبق آن مأذون بودند که وامهای هدر رفته را برملا نکردهو فقط اقلام آن را از دفاتر خصوصی مدیران بانک پاک کنند— برای‌اینکه با قرض‌دادن دوباره به‌بدهکاران بدحساب، آنها را تبدیل به‌احسن

نموده وباعث می‌شدند که اقلا درپرداخت بهره وام قبلی خود خوش حسابی کنند وحضرات بانکدار هم در صورت ظاهر از داشتن چنین مشتریان خوش‌حسابی بر خود ببالند! (کارهای احمقانه‌ای انجام می‌دادند که تماماً حقیقت داشت).

نوشتن اعداد مجازی در ستون دارائی ترازنامه بانکها— که اصولا کاری خلاف است— به یکطرف، ستون تعهدات وبدهی ترازنامه‌های آنها واقعاً دیدنی بود ونمی‌شد آن را جز یک تبهکاری آشکار چیزدیگری به‌شمار آورد. آنها علاوه براینکه بدهکاران بدحساب خود را از ترس آبروریزی وآشکار شدن خلاف کاریهای خودشان، تعقیب نمی‌کردند، بلکه با پوشاندن میزان طلب‌های سوخت‌شده وبیشتر نشان دادن تعداد مشتریان خوش‌حساب، بقیه را نیز تشویق به‌سپردن سرمایه خود در بانکشان می‌کردند. وبه‌این ترتیب طوری صحنه‌گردانی می‌کردند که اگر یکی از صاحبان سرمایه برای پس‌گرفتن پولش مراجعه می‌کرد،آنها بتوانندبدون‌اقدام درجهت وصول ازبدهکاران بی‌پول، به‌آسانی مبلغ مورد احتیاج شخص مراجع را از سپرده‌های جدید تأدیه نمایند. این بهترین راهی بود که بانکداران امریکائی برای بقاء خود وجلوگیری از رسوائی ورشکستگی اعمال می‌کردند و به‌همین جهت در ایالات متحده هیچ بانکی نمی‌شد یافت که صرفاً به‌خاطر لاوصول ماندن طلب‌هایش ورشکسته اعلام شود. ولی همین بانکها یک دشمن واقعاً خطرناک برای خود می‌شناختند که اگر به‌چنگش می‌افتادند هیچ راهی برای گریز نداشتند. و آن، کمبود پول نقد در بانک بود. که اگر طلبکاری از راه می‌رسید ونقدینه‌ای در بساط وجود نداشت، آن وقت بود که‌رسوائی علنی می‌شد وبوی متعفن لجن‌زار برمی‌خاست.

راه ورسم متداول برای جلوگیری از ضربت این دشمن جرار فقط یک چیز می‌توانست باشد وآن، قرض‌دادن کوتاه مدت‌وگرفتن‌وام‌طویل‌-

المدت بود،ـ که«منشور کبیر» یا قانون طلائی بانکداری نامیده می‌شد ـ وهر بانکدار عاقلی بخوبی می‌دانست که اگر به‌مردم قرض یکساله بدهد و از آنها سپرده دو ساله دریافت کند هیچوقت حادثه ناگواری برایش پیش نخواهد آمد. ولی در امریکا مسیر کار بانکها درست برعکس این قضیه بود؛ بدین معنی که بانکهای درجه اول فی‌المثل به کشور کنگو وام ۱۰ ساله می‌دادند ولی در عوض، سپرده‌های نود روزه قبول کرده و یا دلارهای سرمایه داران اروپائی را به‌حساب سپردهٔ سی روزه می‌گذاشتند. که این کارها علاوه بر تخطی از قانون ثابت بانکداری، بیشتر شبیه به آن بود که کسی لقمه را از پشت سر به‌دهانش بگذارد. وبه همین جهت چون غذای کافی به‌جسم بانکها نمی‌رسید، بمرور سلامت مزاج بانکداری امریکا از دست رفت وبه‌جائی رسید که در اوائل سال ۱۹۷۹ همگی با یک ضعف شدید به‌صورت بی‌پولی مواجه شدند. ودر این موقع بخاطر آنکه دولت ایالات‌متحده نیز برای جبران کسر بودجه خود ـ که سال ۱۹۷۹ به‌میزان ۱۳۶ میلیارد دلار می‌رسید ـ مجبور به کشاندن همهٔ پس‌اندازهای جدید به‌سوی خود شد، لذا ریشهٔ پول وثروت بکلی در تمام امریکا خشکید وهمان جوی باریکی هم که برای تغذیه بخور و نمیر بانکها وراضی نگهداشتن بدهکاران بدحساب وجلب پس‌انداز پیرزن‌ها موجود بود، به‌سوی دهان‌گشاد دولت سرازیر شد.

بنابراین حالا می‌توانید بخوبی حدس بزنید که وقتی وزیر نفت عربستان سعودی ومن با جیب‌های پر از میلیاردها دلار قصد نیویورک را کردیم چه شادی وشعفی سراسر «وال‌استریت» را فراگرفت وآنها چقدر از اینکه بار دیگر خدای بخشنده ومهربان قصد نجاتشان را کرده، به درگاهش سپاس‌گزاردند. وحتم داشتم که «وال‌استریت»نشینان خدای خود را از آن پس به‌جای «یهوه»، «الله» می‌نامیدند، که انصافاً هم غیر

از این نمی‌شد، چون «الله» بود که پول نقد عربها را برایشان به ارمغان می‌آورد.

*

موقعی که هواپیمای جت کمپانی «آرامکو» در فرودگاه کندی نیویورک به‌زمین نشست، با اینکه روز سردی بود ولی من به‌خاطر علاقه‌ای که به‌نیویورک داشتم، در خودم نشاطی احساس می‌کردم و اصولا شور وحرارتی راکه همیشه در مردم آن وجود داشته، هیچگاه قابل مقایسه با شهر دیگری نمی‌دانستم. که البته این احساس من پس از اینکه قدم به‌محوطه داخلی فرودگاه‌گذاشتیم کاملا تأئید شد وروزنامه نیویورک دیلی‌نیوز را دیدم که با تیتر درشت نوشته بود: «خوش آمدی شیخ: ما دیگر امیدمان از همه چیز بریده شده است!...» روزنامه راکه به وزیر نفت عربستان نشان دادم، خندید. انگار او هم مثل من تشخیص می‌داد که این نیویورکی‌ها خیلی بی‌پروا هستند. وحتم‌داشتم که بروبچه‌های نیویورک‌هم‌از اینکه «شیخ یمانی» را با پرواز «آرامکو» وهمراه «جی‌جی» می‌بینند، قند در دلشان آب شده ومطمئن می‌شوند که همهٔ مسموعات آنها صحیح بوده است.

نماینده «اکسون» در فرودگاه منتظر بود و ۱ نفر نیز بعنوان‌محافظ ما همراه داشت که تاکنون شبیه آنها را نَدیده بودم وحتم دارم که از جاهل های کله پوک محلات شهر «پیتسبورگ» برچین شده بودند. در بیرون فرودگاه هم شش‌هفت لیموزین انتظار ما را می‌کشید که مطمئناً آنها نیز بخاطر ما برچین شده بود. همگی سوار شدیم وبسوی مقصد، که عمارت مرکزی کمپانی «اکسون» در نبش خیابان ششم وپنجاه وچهارم بود حرکت کردیم. این ساختمان از خارج بشکل کره و بسیار شکیل به‌نظر می‌آمد ولی در داخل آن ابتدا تصویر بسیار بزرگی از

پادشاه عربستان سعودی وسپس چند اثر حکاکی محصول کار اعراب به چشم می‌خورد که یک عکس بزرگ وزمخت از لوله های نفت در میان شن های صحرا نیز مزید بر آنها شده بود وموقعی که‌شیخ های عرب و نفتی های امریکائی در سالن مدخل ساختمان درهم می‌لولیدند، مقایسه آنها با دکوراسیون ساختمان، ترکیب نامتجانسی را بوجود می‌آورد که به‌جای هرگونه لطافت وذوق هنری، عظمت وهیبت قضیه را به‌رخ بیننده می‌کشید و به‌راحتی می‌شد بوی‌گند پول را از ورای آن استشمام کرد.

وزیر نفت عربستان سعودی و «رجی» چون با اغلب اعضاء این کمپانی آشنائی داشتند، تقریباً خود را در خانه خویش احساس می‌کردند و «رجی» برای اینکه مرا نیز با عربهائی که در آن کمپانی به‌کاراشتغال داشتند، آشنا کند شروع به‌معرفی من به‌یک‌یک آنها کرد. ولی پس از مدتی با اشاره من دست از این کاربرداشت، زیرابه‌او فهماندم که، چون همهٔ این عرب‌ها برای من یک شکل هستند، پس احتیاجی به‌معرفی همه آنها نیست، پس از آن «جی‌جی» خواست ما را به‌طبقه پنجاه ویکم ساختمان برای صرف ناهار با مدیران کمپانی «اکسون» ببرد که وزیر نفت عربستان این خواهش او را رد کرد و بهتر دانست که از همان لحظه کارها را شروع کند.

به‌من یک دفتر عریض وطویل و یک‌گروه کامل از دخترهای سکرتر تحویل دادند (که برایم حکم مائده آسمانی را داشتند) و در ضمن از طرف وزیر نفت عربستان هم اختیارات تام‌گرفتم که بلافاصله اقداماتم را آغاز کنم و وزیر نفت عربستان نیز در دفتر خود که در قسمت دیگری از همان طبقه قرار داشت مستقر شد تا هر چه زودتراقدام به‌اجرای برنامه ها کند. اولین کارمن تلفن به‌یک شخصیت معروف جهانی بود که در سمت ریاست هیئت‌مدیره ومدیرکل «فرست ناشنال بانک»

بالاترین مرجع بانکداری امریکا محسوب می‌شد. منظورم همان «راندولف آلدریچ»، آشنای سابق خودمانست که بر سر وام‌دادن به ایتالیائیها پوزه مرا به خاک مالیده بود. ولی حال در موقعیتی که من از دفتر «اکسون» و با کمک برویچه های «آرامکو» به‌او تلفن می‌کردم، حتی ۰ ثانیه هم انتظار جواب آقا را نکشیدم، وکسی که می‌بایست ۰ روز تمام به‌انتظار جوابش نشست، فوراً با من طرف صحبت شد و بافریادگفت: «هیچکاک تونی، تو کجا هستی؟»

—همین جا در شهر هستم. «راندولف» به‌من بگو که حالت چطوره؟

علاوه براین که جواب احوالپرسی مرا نداد، خودش را هم به نفهمی زد وپرسید: «کجای شهر؟»

— در ساختمان مرکزی «اکسون.»

— دلت میخواد همین الان همدیگر را ببینیم؟

— البته «راندولف»، اصلا من برای همین کار به‌تو تلفن زدم.

— در دفتر من یا دفتر تو؟

شرط می‌بندم این اولین بار بود که «آلدریچ» در عرض دهه گذشته چنین سئوالی کرده بود. حتی اگر رئیس‌جمهوری امریکا هم می‌خواست با «آلدریچ» ملاقات کند، او هرگز این طور شکسته‌نفسی نمی‌کرد! پس من چرا از این موقعیت استثنائی برای له کردن غرورش استفاده نکنم؟ و به‌دنبال این فکر، به‌او جواب دادم: دفتر من، والبته می‌دانی که به کجابیائی: دفتر «آرامکو» در ساختمان مرکزی «اکسون».

— بله خوب می‌دانم، فقط بگو چه موقع؟

— یک ساعت دیگر خوب است؟

— خوب است، ولی بگوببینم کس دیگری هم آنجا هست؟

— نه هیچکس.

— «بیل» خواهش می‌کنم حتماً خودمان دوتائی باشیم.
— حتماً «رندی».

از «آلدریچ» خداحافظی نکردم، چون می‌دانستم که او هم همیشه بدون خداحافظی و بلافاصله پس از پایان مکالمه، تلفن را قطع می‌کند (این چیزهای جزئی را که علامت تشخص وتفرعن بود، خوب درک می‌کردم).

درست ۱۶ دقیقه بعد «راندولف آلدریچ» که در دفتر جدیدم واقع در ساختمان «اکسون» روبرویم نشسته بود شروع به صحبت کرد وگفت: «من هر وقت که به‌اینجا بیایم با خودم فکر می‌کنم آن جهودهائی که آن طرف خیابان هستند، موقعی که از پنجره اتاقشان نگاهی به‌این ساختمان می‌اندازند، چه فکر می‌کنند.»

منظور او ساختمان روبروی سیا بود که محل سه مرکز بزرگ تلویزیونی امریکا محسوب می‌شد. ولی من به‌سه‌دلیل هیچ علاقه‌ای به‌ادامه این بحث با او نداشتم: یکی اینکه موضوع یهودیها ونفت اعراب دیگر خیلی کهنه‌بود، دوم اینکه دوست دختر جدیدم، «اورسلا»، از همان طایفه محسوب می‌شد ومطلب سوم این‌که، من بالشخصه یهودیها را برآدمهائی مثل «آلدریچ» ترجیح می‌دادم. «آلدریچ» که نتوانست مرا به‌این بحث بکشاند، صندلی خود را نزدیک میز من کشید وگفت: بسیار خوب«هیچکاک»، بهتر است موضوع اصلی را شروع کنیم. وابتدا باید بگویم که ما همه چیز را شنیده‌ایم.

مسلم است که می‌بایست شنیده باشد. ازعمر مذاکرات سری ما در حومه لندن هنوز ۲۴ ساعت نگذشته بود وحتم داشتم که پس ازسپری شدن ۲۴ ساعت دیگر، کلمه به‌کلمه حرفهای ما هفت نفر در لندن را، خبرگزاری‌ها مخابره می‌کردند. ولی من بدون اعتناء به‌حرف او، پرسیدم:

«راستی وضع بازار چطور است؟»

— بهتر شده.

کاملا انتظار همین نتیجه را هم داشتم. چون بانکها فقط با شنیدن شایعه حرکت ما به‌نیویورک، عملیات خودشان را شروع کرده بودند ولی البته بخاطر آنکه هنوز صددرصد به‌نتیجه کار ما اطمینان نداشتند، لذا افراط کاریها هنوز از سرگرفته نشده بود. من برای اینکه کاملا دست آلدریچ را بخوانم، به‌اوگفتم: ولی «راندولف» قبل از آنکه به‌اصل موضوع بپردازم، تو می‌توانی دقیقاً به‌من بگوئی که چه مطالبی درباره ما شنیده‌ای؟

— شنیده‌ام که سعودیها بالاخره حاضر شده‌اند با ما راه بیایند؛ یعنی همان پیشنهادی را که من از اول در فرانکفورت به‌تو کرده بودم، البته اگر فراموش نکرده باشی؟

— نه کاملا به‌یاد دارم.

— ولی نمی‌دانم واقعاً چقدر می‌خواهند در اینجا دست ودل‌بازی کنند؟

— اگر کمی صبر کنی به‌آن‌هم می‌رسیم. ولی قبلا من می‌خواهم پیشنهادی بکنم.

— ادامه بده.

— ببینم تو می‌توانی فردا بعد از ظهر سر ساعت سه‌وربع ترتیب یک ملاقات را در اینجا بدهی؟

— چرا نمی‌توانم. چه کسی را می‌خواهی دعوت کنم؟

کاغذی که اسم شانزده نفر را در آن با دست نوشته بودم به‌او دادم. نگاهی به‌لیست انداخت وگفت: اشکالی ندارد. من به‌جز «لارسن» همه آنها را می‌توانم به‌اینجا بکشم. («لارسن» رئیس شرکت «جنرال دینامیک» بود).

— چرا؟ چه شده، مگر به‌مسافرت رفته؟

— نه، دیشب عمرش را به‌شما داد. ولی من نفر بعد از او را خبر می‌کنم. اجازه می‌دهی از تلفنت استفاده کنم؟

من در حالی که فکر می‌کردم: «لارسن» خیلی شانس داشت که به‌موقع ازگردونه خارج شد، دستگاه تلفن را در اختیار «آلدریچ» گذاشتم و او به منشی مخصوصش که یک مرد اخموی ۶۰ ساله بود تلفن زد. من با این پیرمرد بدعنق چندین بار تا آن‌موقع درگیری پیدا کرده بودم (گذشتن از سد او برای ملاقات با «آلدریچ» دست کمی از عبور از قله «مون‌بلان» نداشت). بهرحال، «آلدریچ» پس از برقراری تماس با او، اسم همه افراد لیست را برایش خواند و در آخرگفت که بایستی همهٔ آنها را فردا سر ساعت ۳ بعداز ظهر در اینجا حاضر کند. من به‌اوگفته بودم سه‌وربع، ولی «آلدریچ» مثل افرادی که خیلی در تب وتاب‌باشند ساعت ۳را به‌منشی تذکر داد تا مبادا یک دقیقه دیرتر به سر سفره برسند. ودر ضمن هر دوی‌ما اطمینان داشتیم که همه‌مدعوین بدون استثناء خودشان را به‌مجلس ما خواهند رساند. «آلدریچ» پس از اینکه قرائت لیست را تمام کرد وترتیب کار را داد، کاغذ را به‌من پس داد وگفت: «خوب، بقیه‌اش را بگو.»

— اول از همه اینکه، من هشت میلیارد ودویست میلیون دلار همین الان برایت حاضر دارم.

منظورم همان پیش پرداخت نود روزه پول نفت به قیمت جدید بود که با «جی‌جی» در لندن توافق کرده ونقداً آماده پرداخت بود.

با شنیدن این مژده «آلدریچ» ذوق‌زده پرسید: «خوب شرائطش چیست؟»

— اول اجازه بده تا من موضوع را برایت کاملا روشن کنم، آنوقت هر چه می‌خواهی بپرس. چون این مطلب استثنائی است.

— بسیار خوب بگو.
— یادت هست که درباره وام به ایتالیا چه بلائی به سر ما در- آوردی؟
— من؟
— بله تو.
— خوب چه می‌خواهی بگوئی؟
— حالا هم عیناً همان ماجرا تکرار شده، البته بامختصری تغییر. چون ما؛ و باید بدانی که منظورم از «ما»...
— باور کن می‌دانم منظورت چیست، تومی‌خواهی همان حرف مرا عیناً تلافی کنی.
— بسیار خوب حال که می‌دانی، پس گوش کن که «ما» می‌خواهیم همهٔ مایملک خارج ازکشور «شرکت ملی نفت ایتالیا» را یکجا و به‌مبلغ ۶ میلیارد دلار بخریم وبرای این کار یک شرکت سرمایه- گذاری در «لیختن اشتاین» سراغ کرده‌ایم که بعنوان خریدار واردمعامله شود، و او هم موافقت خود را اعلام کرده. در نتیجه، ما از دیروز نیم میلیارد دلار به‌سرمایه این شرکت افزوده‌ایم که بقیه آن را هم به‌شکل یک وام ۵ ساله در اختیارش خواهیم‌گذاشت. وحالا از تو می‌خواهم که فوراً یک کنسرسیوم از بانکهای مختلف تشکیل داده و این وام را به‌وسیله این کنسرسیوم به‌آنها بدهی. البته همانطورکه‌گفتم، ما پول لازم را در اختیارت قرار خواهیم داد.
— پنجساله؟
— نه، برای تو پنجساله نیست، مدتش کمتر خواهد بود.
— قبول ندارم.
— ببین «آلدریچ» ،قبول کردن این موضوع یکی از شرائط معامله ماست.

— من نمی‌فهمم، چرا شما مستقیماً با آنها وارد معامله نمی‌شوید و دلیل دخالت دادن ما در این کار چیست؟

— به یک دلیل خیلی مهم: برای اینکه سعودیها اینطور دوست دارند ودلشان می‌خواهد پولهایشان را بطور کوتاه مدت وام بدهند. تو که حالا بایستی خوب به‌مزایای این کار وارد شده باشی. قرض کوتاه مدت دادن و وام بلند مدت گرفتن اساس کار است. و اگر بانکهای شما هم می‌خواهند همیشه پول در دست داشته باشند بایستی همین رویه را...

— تورا به‌خدا بس کن «هیچکاک»، من از بس این‌مطلب را از این وآن شنیده‌ام دیگر نزدیک است حالم بهم بخورد.

— بسیار خوب، ولی به‌من بگو دلیل ناراحتیت چیست؟ از این معامله بهتر وشیرین‌تر دیگر چه می‌خواهی؟ تو بدون انجام کوچکترین فعالیت وفقط به‌عنوان یک بانک معتبر، در این ماجرا اقلا ۵ میلیون کاسب خواهی بود، در حالی که همهٔ خرحمالی‌های آن را من به‌دوش کشیده ومیوه صاف وپوست کنده را دو دستی تقدیمت خواهم کرد.

— ولی آیا تو ضمانت می‌کنی که سعودیها وام کوتاه مدتشان را آنقدر تمدید کنند تا ما بتوانیم وام ۵ ساله خود را از شرکت «لیختن‌-اشتاین» پس بگیریم؟

— مطمئن باش که اگر این معامله را قبول کنی، هم «یمانی» وهم «فهد» این قول را به‌تو خواهند داد.

— خوب نرخ شما چقدر است؟

— خیلی عالی. ما از شما ۸ درصد می‌خواهیم وشما هم از آنها ۱۰ درصد بگیرید، که در این میان ۲ درصد نصیبتان می‌شود وحتم دارم که خیلی خوشت خواهد آمد.

— ولی با وجود این معامله بی‌خطری هم نیست.

— مطمئن باش!

— بسیار خوب قبول می‌کنم، بقیه شرائط چیست؟

— ما از تو می‌خواهیم که عضو هیئت‌مدیره این مؤسسه در «لیختن‌اشتاین» بشوی. چون سعودیها بهیچوجه مایل نیستند که نشانه‌ای از خود در این معامله بر جای بگذارند. خودت که خوب می‌فهمی؟ و در ضمن، اگر بتوانی یکی دو نفر از سایر بانکها مثل «کمیکال بانک» یا «چیس‌مانهاتان» همراه خودت بیاوری خیلی خوبست وضمناً باید بدانی که حق‌الزحمه مدیران این مؤسسه هم خیلی چشم‌گیر خواهد بود.

— بسیار خوب قبول می‌کنم،ولی بگو ببینم‌رئیس هیئت‌مدیره چه کسی خواهد بود؟

— دکتر «ویلی».

دکتر «ویلی» یکی از زیرک‌ترین، حقه‌بازترین وپولدارترین حقوقدانهای امریکائی بود که «آلدریج» او را خوب می‌شناخت. و من به‌دنبال معرفی او، افزودم: دکتر«ویلی» فردا با مدارک لازم اینجا خواهد بود. و فکر می‌کنم که او حتماً تا حالا توانسته جریان معامله با ایتالیائیها را تمام کند.

— من شرط می‌بندم که او بخوبی از عهده این کار بر می‌آید. راستی «بیل» توگفتی که پول ما حاضر است، خوب ببینم الان این پول کجاست؟

— در اروپا. تمام این هشت‌میلیارد ودویست میلیون به‌صورت دلار اروپائی از بانکهای اروپا به‌دستتان خواهد رسید.

— ولی این کار فریاد اروپائیها را به‌آسمان خواهد رساند.

— پس صبر کن تا بقیه‌اش را بشنوی:ما می‌خواهیم در عرض چند هفته آینده ۲ میلیارد دلار دیگر نیز به بانکهای امریکائی سرازیر کنیم.

— چرا ۲۰ میلیارد؟

— برای اینکه من اینطور می‌خواهم.

سئوال احمقانه او چنین جواب احمقانه‌ای هم لازم داشت، که «آلدریچ» آن را تحویل گرفت و دم نزد. او سپس از من پرسید: «خوب این ۲۰ میلیارد از کجا می‌آید.»

— از همه جا: از آلمان، سوئیس، ژاپن، فرانسه وسایر جاها.

— باز هم به‌صورت دلار اروپائی؟

— نه، بیشتر آنها بصورت پول رایج همان کشورها است.

— خوب این کارکه فریادشان را به‌عرش خواهد برد؟

— بله، خیلی ظالمانه است!

— وظیفه من در این میان چیست؟

— همه کسانی راکه باید این پول را تحویل بگیرند یکجا جمع کن. منظورم ده بانک امریکاست. چون خوب می‌دانی که سعودیها هیچوقت حاضر نیستند با بانکهائی که اسمشان در لیست ۵۰ بانک‌معتبر دنیا نباشد معامله کنند.

— هر بانکی چقدر نصیبش می‌شود؟

— ما در این مورد اصول «مارکس» را بکار می‌بریم؛ یعنی هر-کس به‌اندازهٔ احتیاجش.

— بسیار خوب، مثل اینکه کم‌کم موضوع دستگیرم شد. ولی یک چیز دیگر: نرخ این پول چقدر خواهد بود؟

— با نرخ عالی، یعنی ما این پولها را فقط با نرخ ۵ درصدبه-شماها می‌دهیم.

— ۵ درصد؟

— بله ۵ درصد.

— ولی نرخ متداول بین ما ۸ درصد است.

— بله می‌دانم ولی نه برای وامهای طویل‌المدت.

— راست می‌گوئی، تو واقعاً آدم فهمیده‌ای هستی «هیچکاک».

او چون بخوبی می‌دانست که من از اوضاع بانک او و سایر همکارانش کاملا باخبرم، لذا به‌اوگفتم:

—ولی«رندی» فکر کن که اگرما با جیب پر پول به‌اینجانمی‌آمدیم چه اتفاقاتی که برای شما پیش نمی‌آمد!

او این حرف مرا نشنیده‌گرفت و در عوض پرسید: «چه کسی را انتخاب می‌کنی که این خبر خوش را به‌همکاران ورقبای من بدهد؟»

— چه کسی بهتر از خود تو. هیچ می‌دانی که با پخش این خبر در بین آنها چه وجهه‌ای برای خودت کسب می‌کنی؟

— ترتیب انتقال پولها به‌چه صورتی است؟

ترتیب کار راکه بر مبنای انتقال پول از طریق شعبات بانکها در لندن بود برایش شرح دادم ودر آخر کارگفتم: «تنها چیزی که فعلا لازم داریم لیست بانکهائی است‌که باید در این کار شرکت‌کنند و همچنین مبلغی راکه لازم دارند. آیا تو می‌توانی این لیست را تا امروز بعد ازظهر برایم حاضرکنی؟

— احتمالا خواهم توانست. تو تا چه ساعتی‌در اینجاخواهی‌بود؟

— من اقلا تا ساعت ۶ در همین جا هستم.

— خوب من به‌تو تلفن خواهم زد. وحالا سئوالی درباره جلسه فردا بعد ازظهر.

— بپرس.

— چه کسی ریاست این جلسه را بعهده خواهد داشت؟

— من فکر می‌کنم بهتر است خودت باشی.

— باکمال میل. هیچ می‌دانی هیچکاک، که من اصولا از همکاری با تو لذت می‌برم.

— من هم همینطور «رندی».

سر ساعت ۵ بعد از ظهر به‌من تلفن کرد که لیست بانکهای داوطلب ۲ میلیارد دلار را حاضر کرده وفهمیدم که همه‌آنها ازبانکهای نیویورک هستند. سهم بانک خودش‌را هم‌از بقیه بیشتر تعیین کرده بود واینطور به‌نظرم رسید که به‌تشخیص او احتیاج بانکهای نیویورک به این پول بمراتب بیشتر از بانکهای غرب امریکاست.

پس از آن چند ساعتی‌را صرف مخابره تلکس به ده دوازده بانک معروف دنیا کردم تا به‌آنها اطلاع بدهم که پولهای سپرده کوتاه مدت عربستان را پس از انقضای دوره آن، دیگر تمدید نخواهیم کرد و دستورات بعدی برای انتقال پول را متعاقباً ارسال خواهیم داشت.

در حدود ساعت ۷ وزیر نفت عربستان وارد دفترم شد و پس‌از شنیدن گزارش کارهائی که انجام داده بودم،اظهار رضایت کرد و در ضمن گفت که چون خیلی خسته شده‌ام، بهتر است بقیه را به‌بعد موکول کنم، تا فردا صبح رأس ساعت ۹ در جلسه‌ای که در طبقه پنجاهویکم همین ساختمان به‌ریاست «جی‌جی» تشکیل می‌شود شرکت کنیم و از نمایشی که برپا خواهد شد لذت ببریم.

فصل بیستم

آن شب پس از ساعتها کار طاقت فرسا، در هتل «پلازا» که در فاصله چند قدمی ساختمان مرکزی «اکسون» قرار داشت آرمیده بودم. ساعت ۷ که محل کارم را ترک کردم، قدم‌زنان به هتل رسیدم وبلافاصله سری به بار زده وسرپائی چندگیلاسی بالا انداختم (بعقیدهٔ من این نوع مشروب خوردن از همه بهتر است ولی عیب در اینجاست که تنها در دو شهر امریکا می‌توان از این مزیت استفاده کرد؛ یکی نیویورک ودیگری سانفرانسیسکو). و پس‌از اینکه کله‌ام گرم شد احساس کردم که خیلی مشتاق شده‌ام. ولی مشتاق چه کاری؟ خودم خوب می‌دانستم، ولی در ضمن اینقدر شعور داشتم که بدانم با برنامهٔ کشندهٔ فردا انجام این کارها احمقانه است. عقلم فرمان می‌داد که برای استراحت به‌اتاقم بروم، ولی دل وسوسه می‌کرد ومرا به‌سوی تلفن می‌کشاند. بالاخره دل پیروز شد و دفترچه تلفنم را از جیب درآورده و به‌جائی که خوب می‌شناختم تلفن زدم، اما طرف هنوزگوشی را برنداشته، ارتباط را قطع کردم و با خودم گفتم: «...آخر مرد، تو چرا اینقدر احمقی! مگر نمی‌بینی که از شدت خستگی مشرف به‌موت هستی؟ سن وسالت به‌پنجاه رسیده وهنوز خیرو شرت را نمی‌فهمی؟ بر فرض که آن دخترک ۲۷ ساله را به‌یک‌رستوران گرانقیمت بردی؟ تو که الان اشتها به‌غذا نداری، پس مجبوری زورکی چیزی بخوری وبعد هم درگوشهٔ باری به‌اتفاق او لبی ترکنی وبالاخره

بـه‌آپـارتمانش بروی. آیا می‌دانی که دیگر آن روزهای جوانی‌گذشته و ونمی‌توانی بلافاصله پس از صورت دادن کار به‌اینجا برگردی؟ وبعد از آن آیا قول می‌دهی که فردا صبح زود در سرکارت مثل یک پیرمرد علیل و زهوار در رفته، خسته وناتوان نباشی؟...» چون دیدم عقلم واقعاً راست می‌گوید، تصمیم گرفتم یکسره به‌اتاقم بروم وبخوابم. ولی باز دلم رضا نداد و با خودم گفتم اقلا از اینجا تلفنی به‌ایران بزنم و با «اورسلا» صحبت کنم. موضوع را به تلفنچی گفتم و او ۵ دقیقه بعد جواب داد: «تماس تلفنی با ایران زودتر از ۱۲ ساعت دیگر امکان‌پذیر نیست.»

— بسیار خوب فراموشش کن.

فحشی نثار کردم، دوشی گرفتم و به‌رختخواب پریدم.

فردا صبح مـوقعی که بـه‌طبقه پنجاه ویکـم ساختمان «اکسون» رسیدم، «جی‌جی» را دیدم که در راهرو اتاق هیئت‌مدیره مشغول صحبت با وزیر نفت عربستان سعودی است. او تا مرا دید بـه‌طرفم آمـد و گفت: «نتیجه صحبتهای دیروز تو با «آلدریچ» چطور بود؟»

— عالی بود.

— خوب شما ها چقدر پول می‌خواهید به‌امریکا بیاورید؟

— مگر شیخ یمانی به‌تو نگفت؟

— نه از او نپرسیدم، می‌خواهم از زبان تو بشنوم.

دیدم «جی‌جی» در بغل اتاق فرماندهیش خیلی دور برداشته و می‌خواهد برای من قدرت‌نمائی کند. و با اینکه دلش برای مقداری از این پولها غنج زده (عجب آدم حـریصی. او کـه ثروتش از پـارو بـالا می‌رفت) با خودم گفتم: الان حسابت را می‌رسم. وبه‌دنبال این فکر به‌او جواب دادم: ببین «جی‌جی»، اگر ضروری می‌دانستم که تو هم‌اطلاعی از این موضوع داشته باشی مطمئناً تو را هم به‌مذاکـره بـا «آلـدریـچ»

دعوت می‌کردم. ولی چون این کار را نکرده‌ام، پس لازم نمی‌دانم در این باره چیزی به‌تو بگویم.

«جی‌جی» چنان آرام مرا نگاه می‌کرد که انگار یک کلمه حرف به‌او نزده‌ام، وسپس پرسید:

— این پول شامل معامله با «شرکت ملی نفت ایتالیا» هم می‌شود؟

— ممکن است.

— پس شماها واقعاً خیال دارید که این معامله احمقانه را انجام بدهید؟

چون فکر کردم که «جی‌جی» از حالا به‌فکر موش‌دوانی افتاده، در جوابش گفتم: «ببین «جی‌جی» من خوب می‌دانم که تو چه فکری به سرت زده. ولی بگذار حسابی برایت روشن کنم که اگر بخواهی کوچکترین قدمی ازآنچه در لندن توافق کرده‌ایم به‌عقب بگذاری، همین شیخ کاری خواهد کرد که رسوای خاص وعام بشوی!»

رنگ از صورت «جی‌جی» پرید و چون حس کردم که می‌خواهد دیگر با من هم کلام نشود، مهلتش ندادم وگفتم: «به همین جهت، چون قول داده‌ای که دو تا از پالایشگاههای خودت را در آلمان به‌ما واگذار کنی، من دوستانه از تو خواهش می‌کنم که در ظرف امروز یا فردا حتماً ترتیب این کار را بدهی.»

— ببین «هیچکاک» این حرفها برای دهن تو خیلی زیاد است. بهتر است به‌کار خودت برسی و به‌مسائلی که مربوط به‌من و «یمانی» است دخالت نکنی.

— اشتباه می‌کنی «جی‌جی»، اتفاقاً این کار فقط مربوط به‌من است. ودکتر «ویلی» را هم به‌اینجا آورده‌ام تا ترتیب کارهای حقوقی آن را بدهد. او امروز بعد ازظهر حتماً به‌سراغت خواهد آمد.

— «ویلی»!؟ همان حقه‌باز را می‌گوئی؟

— بله همان را، من کلی زحمت کشیده‌ام تا بهترین حقه‌بازهای دنیا را پیدا کنم.

«جی‌جی» دیگر طاقت نیاورد و دزدانه از پهلوی من فرار کرد. این مردک مرا، یعنی «دکتر ویلیام. اچ. هیچکاک»، را خیلی دست کم گرفته بود. اما خودمانیم، منهم خوب تئاتری برایش بازی کردم و از اینکه روز را اینطور شروع کرده بودم، بدم نیامد. وزیر نفت عربستان سعودی هم با وجودی که آن طرف‌تر مشغول جر وبحث با رؤسای «تگزاکو، موبیل وسوکال» بود، در ضمن به‌صحبت‌های ما هم گوش می‌کرد ودست آخر پس از عصبانی شدن «جی‌جی»، چشمکی به‌من زد و به‌این وسیله رضایت خودش را از کار من ابراز نمود.

چند دقیقه‌ای از این ماجرا نگذشت که سه‌نفر که از واشنگتن آمده بودند، نفس‌نفس‌زنان وارد سرسرای محل هیئت‌مدیره کمپانی شدند. این سه‌نفر عبارت بودند از: رئیس سازمان انرژی امریکا، معاون وزارت خارجه امریکا در امور اقتصادی ومعاون خزانه‌داری کل امریکا. هر سه بخاطر جوانی وبی‌تجربگی و در ضمن بعلت اینکه‌عادت داشتند در محل کارشان با صدها کارمند کارچاق کن و زبان نفهم‌های متخصص کاغذبازی سر و کله برنند، از حضور در این محیط وهیجان روبرو شدن با افرادی مثل هیئت رئیسه کمپانی «اکسون» ،رؤسای چهار کمپانی معظم نفتی، وزیر نفت عربستان سعودی ومن، دچار دلهره واضطراب عجیبی شده بودند. آنها با اینکه واقعاً از طرز رفتار در این گونه مجامع اطلاعی نداشتند، ولی همان قدرت کاذب رؤسای پشت میزنشین به‌دادشان رسید و در آنها یک روحیه تهاجم وبرتری جوئی ایجاد نمود که این حالت مخصوصاً در رئیس سازمان انرژی— که

جوانکی سی‌وچهارساله وحقوق‌دانی از ایالات جنوبی بود-- بیشتر تجلی می‌کرد. حالت قدرت‌طلبی او از همان بدو ورود در وجناتش نمایان بود وموقعی که دهان‌گشود کاملا نشان داد که از چه قماشی است.او با صدای بلند خطاب به‌ماگفت: «آقایان، من چون یک‌ساعت بیشتر وقت ندارم، پس بهتر است که همین الان کارمان را شروع کنیم.»

«جی‌جی» چنان نگاهی به‌او انداخت که انگار موشی توانسته خود را علی‌رغم همهٔ مراقبت‌ها به‌طبقه پنجاه ویکم مرکز فرماندهیش برساند. و این گرگ پیر-- که اگر اراده می‌کرد می‌توانست هر کسی را خر بکند--ابتدا با سر سنگینی ولحنی طعنه‌آمیز به‌اوگفت: «مرد جوان، ما خیلی از اطاعت دستوراتت خوشوقت خواهیم شد.»

و چون دید که چهره طرف به‌سرخی‌گرائید، فوراً لحن خود را عوض کرد و با لهجه غلیظ غرب تگزاس به‌اوگفت: «ولی بهتر نیست که قبل از شروع کار با دوستانی که در اینجا هستند آشنا شوید؟»

منظورش وزیر نفت عربستان سعودی و «رجبی» و من بودیم. چون او با اینکه دو ماه بیشتر از عمر ریاستش در سازمان انرژی نمی‌گذشت، بقیه نفتی‌ها را می‌شناخت. موقعی که با او دست دادم، حس کردم که کف دستش عرق کرده ودیدم که دو نفر دولتی دیگر هم حال وروزی بهتر از او ندارند. پس از معرفی ما بار دیگر «جی‌جی» رو به‌او کرد وگفت:

-- ما بسیار خوشوقتیم که شما مقامات عالیرتبه دولتی با وجود مسئولیتهای‌عظیمی که بر عهده دارید،بمحض دریافت دعوت ما، کارهای پر اهمیت خود را رها کرده و از واشنگتن به‌اینجا آمده‌اید. ولی بایستی قبلا به‌اطلاعتان برسانم که اهمیت این جلسه را هم دست کم نگیرید و خودتان پس از شنیدن اظهارات ما تصدیق خواهید نمود که ارزش تصدیع اوقات گرانبهای شما را داشته است.

سپس «جی‌جی» همه را به‌اتاق جلسه فرا خوانـد وپس ازکمی صحبت رشته کلام را بدست وزیر نفت عربستان سپرد، که او هم درباره علاقه عربستان به‌فروش روزی ۷ میلیون بشکـه نفت اضافه از طریق «آرامکو» با قیمت بشکه‌ای ۱۳ دلار بـه‌امـریکا مطالبی اظهارکرد و اینطور دلیل آورد که، چون عـربستان سعودی منافع اقتصادی آینده خود را تقریباً مشابه با منافع ایالات متحده می‌داند، لذا این امتیاز بزرگ را به‌آنها می‌دهد. تا علاوه بر پایان دادن به‌موارد سوءتفاهم قبلی، زمینه بسیار مساعدی نیز برای همکاری‌بین دوکشور ایجادشود.

سخنان او با اینکه بنظرم خیلی صریح، دقیق، با سلیقه وکاملا قانع‌کننده بود، ولی رئیس سازمان انرژی در مقابل آن عکس‌العمل نشان داد و با لحنی غرورآمیزگفت: «البته این برنامه شما خیلی جالب توجه به‌نظر می‌آید ولی بخاطر آنکه نکات مهمی در آن مطرح شده، حتماً بایستی در اطرافش مطالعات زیادی انجام شود ونقطه‌نظرهای مختلف آن— اعم از مثبت یا منفی—مورد بررسی قرارگیرد.»

حرفهای او مطلقاً بی‌معنی بود، ولی در ضمن اطلاع داشتم که این شخص یکی از طرفـداران بـالابـودن قیمت نفت خام‌است‌تابه این وسیله عملیات اکتشاف و گسترش صنعت نفت داخلی رونق پیدا کند. ایـن مـرد ایـنقدر شعور نـداشت که بدانـد برای این کار قیمت بشکه‌ای ۱۰ دلارکفایت می‌کند، و با لجاجت وسرسختی از همان بدو انتصابش به‌سمت ریاست سازمان انرژی ایالات متحده‌اصرارداشت که بایستی قیمت نفت خام به‌بشکه‌ای ۱۶ دلار برسد تا به‌این وسیله باکوشش در راه بهبود صنعت داخلی واستخراج‌معادن امریکا، کمکی بـه‌پیشرفت ایـن رشـته شـده و در ضمـن از بحران انـرژی موجود نیز جلوگیری بعمل آید.

پس از او معاون وزارت خارجه در امور اقتصادی از جا بلند

شد و در تأئید سخنان رفیقش اظهار داشت: «من به دو دلیل با اظهارات ایشان کاملا موافقم. یکی اینکه اصولا وابستگی انحصاری از نظر تأمین نیازمندیهای نفتی بطور مطلق به یک کشور برای امنیت ملی امریکا فوق‌العاده خطرناک است ودیگر اینکه اجرای چنین برنامه‌ای بدون شک عکس‌العمل های شدید واختلالات فراوانی در روابط عده‌ای از ممالک دوست با ایالات متحده امریکا —که از سابق وابستگی های مختلفی با ما داشته‌اند— پدید خواهد آورد.»

منظور او از این کشورها بیشتر متوجه: ونزوئلا، کانادا، نیجریه وبخصوص ایران بود که این مملکت اخیرالذکر یکی از مهمترین صادرکنندگان نفت خام به‌امریکا شمرده می‌شد (والبته همین دوستان بودند که در صورت احتیاج امریکا به‌نفت، حاضر نبودند آن را یک سنت ارزان‌تر از بشکه‌ای ۲۰ دلار بفروشند وبرای اثبات رفاقت خود میل داشتند نرخ نفت صادراتی را حتی تا بشکه‌ای ۳۰ دلار افزایش دهند).

معاون خزانه‌داری امریکا در میان آن سه نفر از همه فهمیده‌تر بود. او که در موقع صحبت رفقایش چیزهائی را یادداشت می‌کرد، در این موقع از جابرخاست وخطاب به‌حضار جلسه گفت: «من بهیچوجه دلیلی نمی‌بینم که نسبت به‌قبول پیشنهاد عربستان مطالعه‌ای انجام شود و یا از عکس‌العمل کشورهای دیگر واهمه‌ای بوجود آید. این سخاوتمندی عربستان اقلا در هر بشکه نفت صادراتی، سه دلار بنفع ما بوده و روزی ۲۱ میلیون دلار برایمان سود بهمراه خواهد داشت؛ که در سال مبلغ هنگفتی در حدود هفت میلیارد و ششصد میلیون دلار می‌شود. آیا این منفعت ناچیزی است؟»

آن دو نفر با شنیدن این اظهار نظر نگاهی از روی انزجار به رفیقشان انداختند. و معاون وزارت خارجه از وزیر نفت عربستان پرسید:

«بطور کلی توافق‌هائی که تاکنون در این زمینه صورت گرفته به‌چه صورت بوده؟»

— بین دولت عربستان و کمپانی «آرامکو» فقط برای تحویل نفت به قیمت ومدت ثابت توافق شده است، ولی باید اذعان داشت که اگر توافق‌های ما بوسیله دو دولت امریکا وعربستان بصورت‌قرار‌داد محکمی مبادله شود، البته مؤثرتر بوده ومطمئناً محاسن فراوانی برای همهٔ طبقات جامعه شما در برخواهد داشت.

رئیس سازمان انرژی زیاد از این حرف خوشش نیامد، زیرا باعث می‌شد که پای مقامات انرژی امریکا به‌این کار بی‌فایده کشیده شود. نماینده وزارت خارجه امریکاهم زیاد رغبتی به‌قبول این پیشنهاد نشان نداد، چون مایل نبود که افسار سیاست انرژی خود را بار دیگر به‌دست کمپانی‌های نفتی بدهد. و به‌این ترتیب دو مرکز بزرگ‌اداری ایالات متحده امریکا (سازمان انرژی و وزارت خارجه) خود را در خطر استثمار می‌دیدند ولی دلیل رغبت معاون خزانه‌داری به‌قبول‌پیشنهاد عربستان را می‌شد به‌این صورت توجیه کرد که او ماهها در صدد جستجوی راه‌حلی آرام‌بخش برای مقامات واشنگتن در زمینهٔ مسائل انرژی بود وحالا که وسیله‌ای مؤثر برای این مقصود در پیش رویش قرار داشت، اگرمشل‌رفقایش سرسختی‌نشان نداده و با مقامات «آرامکو» کنار می‌آمد، علاوه بر توفیق درکارادارى، مطمئناً در آینده نزدیک شغل نان وآب‌داری هم در همین ساختمان به‌چنگ می‌آورد.

رئیس سازمان انرژی که در جستجوی بهانه بود، ناگهان‌قانون «ضدتراست» را پیش کشید. ولی «رجی» ورئیس کمپانی «سوکال» به‌جوابگوئی برخاستند و در مقابل، ماجرای مشابهی را که سالها قبل در مورد ایران پیش آمده بود به رخش کشیدند واشاره کردند که‌چون درآن واقعه وزارت دادگستری امریکا آشکارا ازبکار بستن این‌قانون

در مورد کنسرسیوم نفت ایران چشم‌پوشی کرد، پس هیچ دلیلی نمی‌ماند که نسبت به‌این قرارداد جدیدنفتی «عربستان‌ـ‌آرامکو» قانون «ضد تراست» را وارد عمل کنند و از اجرای آن جلوگیری نمایند.

معاون وزارت خارجه هم بهانه دیگری را سازکرد و از اینکه دولت امریکا نبایستی جوانمردی را فراموش کرده وقراردادهای خود را با دوستان قدیمش یعنی، کانادا، ونزوئلا، نیجریه، ایران و دیگران، پایمال کند سخن راند. که در اینجا نیز «جی‌جی» در مقام جوابگوئی برآمد وگفت که این مسئله بهیچوجه اهمیت ندارد و این دوستان می‌توانند به‌راحتی‌مسیر صادرات نفت خودرا به‌ممالک دیگر– که‌بسیار هم مشتاق‌هستند– سوق بدهند وآن را با قیمت‌های‌گرانتر در بازارهای جهانی عرضه کنند. ولی معاون وزارت خارجه در جواب‌گفت: «آنوقت شما فکر نمی‌کنید که با ایجاد دو نوع قیمت نفت درجهان(ارزانتر برای امریکا وگرانتر برای بقیه کشورها) بحرانی‌درسطح جهانی‌پدیدار شود و در روابط امریکا با اعضاء هم پیمانش در ناتو اختلالاتی‌بروز کند که نتایج ناگوار غیرقابل اجتنابی داشته باشد؟

ولی «جی‌جی» باکمال پرروئی درجوابش‌گفت:«ببین آقای‌محترم ما درکمپانی «اکسون» تاکنون عادت‌کرده‌ایم که فقط به‌منافع مصرف‌کنندگان امریکائی اندیشیده و اصلاً کاری به‌کار سایرمردم‌دنیا نداشته باشیم. وحالا هم که چنین فرصت‌گرانبهائی برای شما واشنگتن‌ـ‌نشینان فراهم شده، بایستی از آن استفاده نموده و منافع ملت خودتان را حفظ‌کنید.»

ولی نماینده دیپلماسی امریکا با شنیدن این حرف ناگهان از جا برخاست وبا تندی از«جی‌جی»پرسید: «پس اسرائیلی‌ها چکارکنند؟!»

– به‌جهنم بروند!

ادای این‌عبارت بوسیله «جی‌جی» نشانگر طرزفکر همهٔ «نفتی‌ها»

هائی بود که در آن جلسه حضور داشتند. آنها همگی اسرائیل را جز فرزند حرامزاده وموی دماغ امریکا نمی‌دانستند و بغیر از این، مسئله‌ای که برایشان اهمیت داشت فقط حفظ بقاء «چهار خواهر» بود، نه دلسوزی به‌حال مردم دنیا!

وزیر نفت عربستان که پس از اتمام سخنانش همینطور ساکت وآرام نشسته بود، در اینجا نگاهی به‌ساعتش انداخت وصحبت‌حاضران راکه داشت به‌جاهای باریک می‌کشید قطع کردوخطاب به‌نمایندگان واشنگتن گفت: «آقایان، چون شما در ابتدای جلسه اخطار کردید که بیش از یک ساعت برای مذاکره با ما وقت ندارید، لذا من می‌ترسم که وقت‌گرانبهای شما بیش از حد لازم در اینجا تلف شده باشد. و حالا برای اینکه هر چه زودتر نتیجه‌ای از این جلسه‌گرفته باشیم، من متن پیشنهادات خود را در سه نسخه به‌یک‌یک شما تقدیم کرده و خواهش می‌کنم پس از مطالعه واظهار نظر، رئیس جمهوری امریکا را هم در جریان مندرجات این پیشنهاد قرار بدهید. البته اگر بعداً مرا هم از نتیجه تصمیمات ایشان مطلع بفرمائید فوق‌العاده ممنون خواهم شد.»

وزیر نفت عربستان سعودی سپس از جایش برخاست وختم جلسه را اعلام کرد. بچه‌های واشنگتن هم یکی‌یکی بر سر میز آمدند وپس از دست دادن با وزیر نفت عربستان و «جی‌جی» سالن را ترک کردند— ساعت دو وسه دقیقه بود.

با خودم فکر کردم که اصلا ما چرا خودمان را معطل آدمهای دست دوم کردیم وچرا «یمانی» و «جی‌جی» خودشان مستقیماً برای مذاکره به کاخ سفید نرفته‌اند؟— موقعی که دردفتر کارم عین همین سئوال را با «یمانی» درمیان گذاشتم، او چنان با حاضرجوابی خود مرا

قانع کرد که فهمیدم واقعاً با آدم سیاستمداری روبرو هستم. او درپاسخ من گفت: «بیل»، این نمایش ما خیلی بیشتر از آنچه تو فکر می‌کنی برای پیشبرد کارها لازم بود. چون من رئیس جمهور شما را خوب می‌شناسم—البته نه کاملا— ولی تا حد لزوم به روحیات او آشنائی دارم ومی‌دانم که او با وجودیکه شخص بسیار دوست‌داشتنی وفهمیده‌ایست،ولی‌از نظر معلومات‌اقتصادی درسطح بالائی قرار ندارد وبهنگام مذاکرات شفاهی درمورد این گونه مسائل پیچیده اقتصادی قادربه‌اخذ تصمیم فوری نیست. او ترجیح می‌دهد که در مورد امور اقتصادی ،مطالب را بصورت نوشته شده و آنهم به‌زبانی ساده وبدون استفاده از اصطلاحات مشکل مورد مطالعه قرار دهد،تا بتواندتصمیمی بگیرد. وحالا که نوشته مرا از سه مجرای مختلف وسه نوع استنتاج از زوایای گوناگون تحویل می‌گیرد، بخوبی خواهد توانست ازکم و کیف ماجرا آگاه شده وضمناً، با توجه به‌تمام نکات موردنظر— اعم از مثبت یا منفی— ماهیت قضیه را درنظرگرفته و با اخذ تصمیمی که می‌تواند بهترین ومردم پسندترین نوع باشد، یک‌بار دیگر قدرت و توانائی خود رادردرک منافع جامعه ورهبری کشور به‌اثبات برساند.

وزیر نفت عربستان با وجودی که نظریهٔ بسیار جالبی را طرح کرده بود ولی اصلا احتیاج به‌این همه نقشه‌کشی نداشت، چون او یک مسئله را فراموش کرده بود—وهمین‌مسئله، خود به‌خود وبسرعت توانست کار را به‌نتیجه دلخواه او برساند— به‌این ترتیب که، آن سه نفر بلافاصله پس از ختم جلسه به‌سوی واشنگتن حرکت کردند ورأس ساعت ۳ بعد ازظهر به‌حضور رئیس جمهور رسیدند ورئیس جمهور هم بدون آنکه حتی نیم‌نگاهی به‌نوشته‌های وزیر نفت عربستان سعودی بیندازد، فوراً آن را امضاء وتائیدکرد. چون او در این کار یک مسئله بسیار پراهمیت را در نظر داشت و آن را بر دیگر صورتهای

قضیه ترجیح می‌داد، و این مسئله مهم نیز چیزی جز انتخابات ریاست جمهوری امریکا در سال ۱۹۸۰ (یعنی سال دیگر) نبود که برای کسب وجهه وفریفتن مردم بهیچوجه نمی‌توانست مضمونی بهتر و جاذب‌تر از تأئید فوری پیشنهادات عربستان سعودی— که باعث پائین آوردن ۱۰ سنت در هرگالن بنزین در سراسر خاک امریکا می‌شد— پیدا کند. پس لازم بود که علاوه بر موافقت با این پیشنهاد، آن را بدون لحظه‌ای درنگ به‌عنوان یکی از افتخارات خود در راه تأمین منافع جامعه امریکائی، با تبلیغات پر سر وصدا به‌اطلاع همه برساند. و بخاطر اجرای همین مقصود بود که درست در ساعت ٤ بعدازظهر همان روز، تلفنی با وزیر نفت عربستان تماس گرفت و از او خواست که فردا برای تنظیم مقدمات امضای قرارداد شخصاً به کاخ سفید بیاید. وزیر نفت عربستان از رئیس جمهوری خواست که اگر ممکن است این قرار ٢٤ ساعت به تأخیر بیفتد، و او هم موافقت کرد.

«یمانی» بلافاصله ماجرای تلفن رئیس جمهوری ووعده ملاقاتشان را طی یادداشتی برای من که در همان موقع در اتاق کنفرانس «آرامکو» به‌اتفاق «راندولف‌آلدریچ» مشغول اداره جلسه‌ای بودم، فرستاد.

در این جلسه که در ساعت سه‌وربع تشکیل شده بود، ابتدا «آلدریچ» در حالی که از خوشحالی روی پایش بند نبود، خطاب به حاضران گفت: آقایان، من فکر می کنم موهبتی را که نصیبمان شده مرهون دوست عزیز وقدیمی خودم، «بیل هیچکاک» هستیم وبهمین خاطر مراتب تشکر عمیق خود را نسبت به‌او وهمهٔ دوستانمان در عربستان سعودی ابراز می‌دارم.

کسانی که در آن جلسه حضور داشتند عبارت بودند از شش-

نفر از رؤسای بزرگترین بانکهای امریکائی ونه‌نفر از بهترین‌مشتریهای آنها که محال بود یک امر اقتصادی ومالی در سراسر امریکاانجام‌شود و دست یکی از این پانزده نفر در آن نباشد.این مشتریها، ۹ کمپانی درجه اول امریکائی شمرده می‌شدند که عبارت بودند از: «جنرال موتورز، جنرال‌دینامیک، لاکهید،لیتون‌اینداستریز،مک‌دانل‌داگلاس، وستینگهاوس، نورتروپ،جنرال الکتریک وکلت‌ایندلستریز» وهمه آنها علاوه براینکه ۹ کمپانی صنعتی درجه اول دنیا بحساب می‌آمدند، در یک موردوجه‌مشترک داشتند و آن قرار داشتن در لیست ۹ کمپانی اول سازنده تسلیحات وپرفروش‌ترین تولیدکنندگان این نوع کالا در دنیابود. این ۹ کمپانی فقط دو ارباب داشتند که یکی از آنها «پنتاگون» ودیگری همین ۶ بانک قدر اول امریکائی شمردمی‌شدند.و چون رهبر این بانکها(یعنی «آلدریج») آنها را به این مجلس فرا خوانده بود، لذا همگی باکمال میل حاضر شده بودند تا از دستورات وتوقعات ارباب مطلع شوند.

«آلدریج» پس از تعارفات اولیه، علت اساسی این گردهمآئی را برای حاضران توجیه کرد ومژده دادکه؛ چون ۲۰ میلیارد دلار از طرف عربها برایشان آماده شده، بهتر است که دیگر غصه روزهای سختی راکه زعمای خزانه‌داری امریکا برایشان فراهم آورده ومملکت را به سراشیب زوال کشانده‌اند،از دل بیرون کنند.(او خوب‌می‌دانست که همه آنها تشنه پولند و بر این مژده گر جان فشانند، رواست.)

او سپس برای حضار شمه‌ای از محاسن ورود این پول را به بازار امریکا برشمرد و در ضمن تذکر دادکه احتمالا ۱۰ درصد از قیمت تمام شده اغلب محصولات آنها خواهدکاست، و این به‌نوبه خود کاهش نرخ بهره وسایر مزایائی که همگی بخوبی بر آنها واقف هستند به‌دنبال خواهد داشت، که منافع بیشماری که از آن تحصیل

می‌شود و صنایع فراوانی به‌برکت این رونق اقتصادی، از رکـود و ورشکستگی نجات می‌یابند که شمارآنها از حد بیرون است.

«آلدریچ» در ادامه سخنانش افزود:«و به‌این ترتیب تصور نمی‌کنم که شرح مفصلتری از مزایای ورود این پول به‌امریکا لازم باشد، چون همه ما بخوبی از آن آگاه هستیم. ولی نکته مهمی که باید به‌اطلاع شما برسانم—وعلت اساسی جلسه امروزما را تشکیل می‌دهد— آنست که آنچه تاکنون به‌گوش شما رسیده، مشتی از خروار بوده و منتظر باشید که پولهای هنگفتی—به مقدار بیشتر وبهره نازلتر— در راه است و با دریافت آنها همه چیز به‌روزهای طلائی گذشته باز می‌گردد.»

با خودم فکر کردم که این مرد عجب حقه‌بازی است وبرای پختن دیگران به‌چه راحتی وعده سرخرمن مـی‌دهـد. ولـی بجهنم! بگذار آنها هم دلشان خوش باشد.

«آلدریچ» سپس موضوع اصلی را به‌میان کشید وگفت:

— وحالا، همانطورکه می‌دانید؛ چون در دنیا هیچکس چیزی را بخاطر هیچ وپوچ در اختیار دیگران نمی‌گذارد و احتمالا تا الان چندین مرتبه از خودتان سئوال کرده‌اید که: «سعودیها در مقابل این بذل وبخشش از ما چه می‌خواهند؟ »بایستی به‌اطلاعتان برسانم که آنها درعوض این همه حـاتم‌بخشی فقط یـک درخـواست دارند و آن حمایت سریع وکامل وهمه‌جانبه مـا از برنـامــه‌های تسلیحاتی دولت عربستان سعودی است.

پس از ذکر این عبارت «آلدریچ» رو به‌یک‌یک صاحبان‌صنایع امریکا کرد و وظیفه آنها را در این مورد با اشاره انگشت به‌هرکدام از آنها تعیین نمود:

— هواپیما از«نورثروپ» و«لاکهید» —تانک از«جنرال‌موتورز»— سیستم دفاع ضدهوائی از«وستینگهاوس» —رزم‌ناو از «لیتون‌ایندستریز»

تیر وتفنگ از «کلت‌ایند‌استریز» و... البته می‌دانم که شما از سابق برای تحویل این‌گونه محصولات خود به عربستان سعودی سفارشاتی دریافت کرده‌اید وتعجب می‌کنید که چطور آنها از این ماجرا بی‌خبر هستند؟ولی نه، اینطور نیست و آنها از تمام سفارشات قبلی خود کاملا اطلاع دارند، ولی الان فقط به‌دنبال تحویل‌فوری این محصولات هستند، نه انتظار کشیدن برای رسیدن نوبتشان. توجه کردید؟! تحویل فوری!... والبته آنها همین الان با دست پر پول درانتظارند که‌سفارشات بیشتری به‌شما بدهند، ولی به‌همان شرط بسیار ساده؛ یعنی اینکه بلافاصله به‌دیدار محصولات شما نائل شوند.

در اینجا رئیس کمپانی «لیتون‌ایند‌استریز» رو به«آلدریج» کرد وگفت: ببین «رندی»، درست است که کشور سعودی به‌ما سفارش سه ناوشکن موشک‌انداز را داده —و این یک مسئله محرمانه نیست— ولی باید بدانی که ایران چهار تا، نیروی دریائی خودمان شش‌تا، وکره جنوبی هم دو تا از آنها را به‌ما سفارش داده‌اند وهمه آنها نیز موعد تحویل سفارششان قبل از عربستان سعودی است.

من در جواب اوگفتم: «خوب، اصل مسئله هم در همین است که شما بایستی جای آنها را با هم عوض کنید.»

— ولی این وظیفه ما نیست، «پنتاگون» بایستی در این باره تصمیم بگیرد.

— ما هم منظورمان همین است. ما هم همین را می‌خواهیم؛ که آنها تصمیم بگیرند و شما بایستی اهمیت موضوع را برای مقامات «پنتاگون» تشریح کنید. مقصودم همه شماهاست، وحتی به‌آن اکتفا نکرده، خواسته خود را با کاخ‌سفید هم در میان بگذارید.

و پس از آن نگاهی به«آلدریج» انداختم تا به‌کمکم بیاید. و او در تأئید صحبت‌های من گفت: «بله اساس کاررا باید درست کرد.»

وسپس در حالی‌که به‌رؤسای کمپانیهای «لیتون اینداستریز، جنرال‌موتورز وجنرال دینامیک» اشاره می‌کرد، ادامه‌داد: «و از شما سه‌نفر می‌خواهم که در ظرف همین هفته باسن به‌کاخ سفید بیائید تا از همانجا اقدامات خودمان راشروع کنیم. ولی از شما خواهش می‌کنم و به‌خدا قسمتان می‌دهم که این مسئله را محرمانه نگهداشته و تا حصول نتیجه، به‌احدی ابراز نکنید. ومخصوصاً نگذارید که سناتورهای طرفدار ایران و یا اسرائیل از آن بوئی ببرند، که در این صورت جلو همهٔ اقدامات ما را سد خواهند کرد —درست متوجه شدید؟»

همه سرشان را تکان دادند. ولی در این موقع «آبراهام زیلبر-اشمیت» که به‌جای رئیس تازه فوت شده‌کمپانی« جنرال دینامیک» به‌این جلسه آمده بود خطاب به«آلدریچ» گفت:

— ولی تو باید بدانی که ما نمی‌توانیم بهیچوجه از اسرائیل صرفنظر کنیم.

رئیس «جنرال‌موتورز» از او پرسید: «چرا نمی‌توانیم؟»

— به‌این دلیل که اصولا صحیح نیست، ما جریان سلاحهای خود را از اسرائیل بریده و آنها را در اختیار عربها بگذاریم.

— مگر چطور می‌شود؟

— آنها می‌توانند این سلاحها را بر ضد اسرائیل بکار ببرند.

— تو مثل اینکه متوجه موضوع نیستی ونفهمیدی که اصل ماجرا بر سر چیست و چه منافعی برای اسرائیل در این کارنهفته‌است.

— نه، چطور؟

— برای اینکه تحویل این سلاحها بـه‌عربستان به‌نفع امریکا است و هرچه که بنفع امریکا باشد سودش بـه اسرائیل هم می‌رسد، حالا فهمیدی؟

معلوم بود که نماینده «جنرال دینامیک» هنوز مسئله را درک

نکرده، ولی اهمیتی نداشت، چون بقیه حضار اصلا به‌موضوع اسرائیل علاقه‌ای نداشتند. و درست در همین لحظه بود که یادداشت سابق‌الذکر وزیر نفت عربستان سعودی درباره وعده ملاقات او با رئیس جمهوری به‌دستم رسید و چون ذکری از محرمانه بودن مسئله در آن وجود نداشت، بهتر دانستم که ماجرای موافقت رئیس‌جمهوری امریکا با پیشنهادات عربستان رابرای همه حاضران در آن‌جلسه مطرح کنم.

با شنیدن این خبر رئیس «جنرال‌موتورز»ناگهان از جا برخاست وخطاب بـه‌مـن گفت: «هیچکاک من سابقاً درباره تو خیلی چیزها شنیده بودم، ولی به‌خدا نمی‌دانستم کـه‌تو اینقدرهنرمند هستی. هیچ می‌دانی که با این کار چه رونقی به‌کسب وکار ما دادی؟»

وسپس رو به «آلدریچ» کرد وگفت: «رندی فوراً یک تلفن برایم حاضر کن.»

دو دقیقه بعد او مستقیماً با رئیس جمهوری تماس گرفت و برای فردای آن روز ساعت ۳ بعدازظهر قرار ملاقات گذاشت، تا درباره یک مسئله بسیار حساس با رئیس جمهوری صحبت کند. کاملا معلوم بود که دلیل شور ونشاط او مربوط به‌چیست: پائین آوردن ۱۰ سنت در هرگالن بنزین، برای او به‌معنی بالا رفتن فروش سالانه پانصدهزار دستگاه اتومبیل اضافه ساخت «جنرال‌موتورز» بود (عربستان در نقشه‌هایش موفق شده بود ومی‌رفت تا ایالات متحده امریکا را به‌زیر مهمیز خود بکشد).

فصل بیست و یکم

در عرض دو ماه بعد، من فعالیتهای گوناگون ومتنوعی را شروع کردم که واقعاً در همهٔ عمرم سابقه نداشت: ابتدای کار از حضور در کاخ سفید شروع شد که طی آن —قبل ازآغاز کنفرانس مطبوعاتی دربارهٔ اعلام قرارداد با عربستان— رئیس جمهوری با وزیر نفت عربستان سعودی وهمراهانش (که من و «رجی» و «جی‌جی» بودیم) عصرانه مختصری صرف کرد وآنگاه در برنامه کنفرانس مطبوعاتی خود همهٔ اقدامات انجام شده در جهت حصول توافق بین دو کشور را یک پیروزی عظیم خواند وآن را، نقطه عطفی در تاریخ ایالات متحده نامید. پس ازآن سئوالات مخبرین جراید شروع شد که اکثراً یکدست بود وبطور کلی در جهت اطلاع از آینده اسرائیل پس از اجرای قرارداد دو کشور دور می‌زد. وزیر نفت عربستان سعودی که اغلب جوابگوی سئوالات بود، با کمال صبر ومتانت به‌آنها پاسخ می‌داد والبته ضمن صحبتهای خود تأکید می‌کرد که اصولا این مسئله هیچ ارتباطی به‌اسرائیل پیدا نمی‌کند.

همان شب نیز «جی‌جی» از طرف کمپانی «اکسون» ضیافت مجللی برپا کرد که در آن همهٔ سناتورهای طرفدار کمپانی‌های نفتی حضور داشتند. تعداد این سناتورها پس از اعلام موافقت نامه دو کشور، خیلی بیشتر از سابق شده ودلیل آنهم جز جلب توجه اکثریت

رانندگان امریکائی که مسلماً پس از اطلاع از تقلیل قیمت بنزین، جزء طرفداران کمپانی‌های نفتی در می‌آمدند، چیز دیگری نبود.

صبح فردای آن روز من برای صرف صبحانه به‌آپارتمان مجلل وزیر نفت عربستان سعودی در هتل «هی-آدامز» واشنگتن رفتم تا در ضمن، به‌اتفاق او مضمون گزارشات روزنامه‌های صبح را بررسی کنیم. روزنامه «نیویورک تایمز» یک صفحه خود را به این امر اختصاص داده و در بالای صفحه اول با تیتر درشت نوشته بود: «موافقت عربستان سعودی در عقد قرارداد طویل المدت برای تحویل نفت به‌امریکا» وتیتر سرمقاله روزنامه هم با عنوان «نابودی اوپک؟» بحثی داشت که سردبیر روزنامه در آن هیچ شکی در مورد ازهم پاشیدگی «اوپک» به‌خودراه نداده واظهارنظر کرده بود که: «باگذشت چند ماه از آغاز جریان فراوان وارزان نفت عربستان سعودی به‌امریکا، این کارتل خود به‌خود از میان خواهد رفت و به‌این ترتیب با رقابت‌هائی که از نظر بازاریابی در سطح بین‌المللی شروع می‌شود، طبیعتاً قیمت نفت تقلیل خواهد یافت. وبسیار جالب است اگر بدانیم که پس ازشکیبائی فراوان وخودداری از ابراز عکس‌العمل نسبت به‌زیاده‌طلبی‌های کشورهای نفت‌خیز خاورمیانه وماجراجوئیهای بعضی از رهبران این منطقه، بالاخره به‌نتیجه دلخواه رسیدیم وثمری شیرین بدست آوردیم...»

سردبیر روزنامه «نیویورک‌تایمز» که عرصه را برای تاخت و تاز در مورد مسئله مورد علاقه روزنامه خود مناسب می‌دید، درادامه سرمقاله نوشته بود: «... سالها بود که بدبین‌ها شایعاتی براه انداخته و خبر از این می‌دادند که ممالک عضو اوپک با انباشتن صدها میلیارد دلار پول نقد توازن پولی جهان را بهم خواهند زد. ولی‌امروز علناً می‌بینیم که این افراد چقدر در اشتباه بوده و شاهد هستیم که

بعضی از ممالک عضو اوپک مثل ونزوئلا، نیجریه والجزایر، علاوه براینکه پولی انباشته نکردند، مجبور هستند از بازارهای پولی جهان نیز قرض بگیرند تا بتوانند مخارج احتیاجات وارداتی خود را که بر درآمد نفتی آنها می‌چربد تأمین کنند. و حالا با وضعی که پیش آمده —ومسلماً سقوط واضمحلال اوپک رابه‌دنبال دارد— خواهیم دید که اوضاع داخلی آنها چگونه روز به‌روز به‌تباهی نزدیکتر می‌شود...»

روزنامه «نیویورک‌تایمز» در دنباله سرمقاله خود، مطلب را اینطور ادامه داده بود: «... ولی در بین این کشورها یک استثناء وجود داشت که هنوز هم وجود دارد و آن عربستان سعودی است که به‌خاطر موقعیت اختصاصی خود از نظر داشتن منابع بیکران نفت و درآمد هنگفت از راه فروش آن‌وهمچنین تعداد قلیل جمعیتش، قادر نبود که درآمد نفتی خود را به‌سرعت دیگر کشورهای عضو اوپک خرج کند. ودر نتیجه مقدار معتنابهی ذخیره پولی —که شاید سر به‌صدها میلیارد بزند — بدون استفاده در دستش باقی ماند. تا آنکه اخیراً زعمای این کشور به این نتیجه رسیدند که بهتر است برای در دست داشتن یک مشتری‌خوب نفت خام و در ضمن، سپردن دلارهای اضافه خود به‌محلی امن‌ومطمئن، رو به‌سوی ایالات متحده بیاورند. وآنطور که شایع شده درعرض هفته آینده تصمیم به‌اجرای این برنامه‌داشته وسیل دلارهای ذخیره خود را به‌سوی وال استریت سرازیر خواهند ساخت. و حالا ما انتظار داریم، همانطور که زعمای حکومت ریاض برای خود روشی منطقی اختیار کرده‌اند، بدبین‌های داخلی‌نیز به‌عقل آمده واقلا ازاین موهبت استفاده کنند...»

روزنامه «وال‌استریت‌جورنال» هم سرمقاله خود را تحت عنوان «آیا پول عرب‌ها خطرناک نیست؟» به‌درج مطالب زیر اختصاص داده بود: «...همانطور که امروز همه می‌دانیم، سعودیها، هم نفت

و هم پول خود را در اختیار ما قرار خواهند داد. از نفتشان بخوبی استفاده خواهیم کرد، ولی پول آنها را چکار کنیم؟... تا آنجائی که ما اطلاع داریم در این مورد حقیقتی انکارناپذیر وجود دارد که عربها تمایل زیادی به‌استفاده از پولهای خود در وامهای کوتاه مدت دارند. و در ضمن می‌دانیم که آنها می‌خواهند مقادیر معتنابهی از پول خود را به‌صورت دلار اروپائی از کشورهای اروپا به‌بانکهای امریکا حواله دهند. بسیار خوب، ولی آیا همین دو موضوع نمی‌تواند دلیلی برای ایجاد نگرانی در ما باشد؟ و این سئوال را مطرح سازد که فی‌المثل اگر سعودیها بطور ناگهانی تصمیم به‌پس‌گرفتن پولهای خود از بانکهای امریکائی بگیرند، آنوقت چه اتفاقی خواهد افتاد؟... به‌این سئوال می‌توان به‌دو صورت جواب داد: یکی اینکه خوشبختانه مقدارپولی که آنها فعلاً به امریکاخواهند آورد آنقدرهازیادنیست، یعنی در حدود ۲۰ یا ۳۰ میلیارد دلار بیشتر نمی‌شود. والبته پس‌گرفتن ناگهانی این مقدار پول نمی‌تواند آنقدر مشکلات عدیده ببار آورد که همه‌چیز را نابود کند و یا دنیا را به‌آخر برساند. جواب دوم اینست که فرض کنیم عربها پول خود را از بانکهای ما بیرون کشیدند. خوب، آنها می‌خواهند با این پول چکار کنند؟ پزوس‌مکزیکی بخرند؟ یا آن را حواله بانکهای برزیل بدهند؟ کدامیک؟... بنابراین ما نتیجه می‌گیریم که عربها درست فکر کرده‌اند و کاملاً می‌دانند که قادر نیستند پولهای هنگفت خود را جز به‌دلار ونزد بانکهای امریکائی، به‌ارز دیگری تبدیل کرده و یا به‌بانکهای غیره‌سپرده و درضمن بتوانند از این همه مزایا واعتماد واطمینان هم استفاده کنند. ولی یک سئوال نهائی در اینجا قابل طرح کردن است و آن اینکه چرا عربها اینقدر دیر به‌فکر این کار افتاده‌اند؟...»

با خودم فکر کردم با اینکه اظهارنظرهای روزنامه‌ها خیلی

عالیست ولی درست به‌این می‌ماند که بوسیله یک آدم ساده‌لوح و احمق نوشته شده باشند. وزیر نفت عربستان سعودی پس از اینکه روزنامه‌ها را خواندیم و به‌کناری‌گذاشتیم، از من سئوال کرد: «خوب بیل عقیده‌ات چیست؟»

— شما موفق شدید.

سری تکان داد وگفت: «حالا نوبت «سلطان‌بن‌عبدالعزیز» وزیر دفاع است که کارش را شروع کند.»

وزیر دفاع وهواپیمائی عربستان سعودی نیمه‌شب قبل بی‌سر و صدا وارد پایگاه هوائی «آندروز» —نزدیک واشنگتن— شده ومستقیماً به‌سفارت عربستان سعودی رفته بود تا کسی از ورودش به‌واشنگتن مطلع نشود. و من و وزیر نفت عربستان هم پس از صرف صبحانه عازم سفارت عربستان شدیم تا با وزیر دفاع عربستان ملاقات کنیم. و او با مشاهده من فوراً گفت: «آقای هیچکاک، دوست شما به‌من اطلاع داده که توانسته‌اید کارها را خیلی آسان‌تر از آنچه ما فکر می‌کردیم به‌انجام برسانید.

دوست من که کسی جز ژنرال «فالک» وابسته نظامی امریکا در عربستان سعودی ورفیق هم پیاله سابقم نبود، با شنیدن این عبارت از کنار وزیر دفاع به‌طرف من آمد وگفت: «ماامروز صبح که به«پنتاگون» رفته بودیم فهمیدیم که توپدرسوخته تخوبی‌توانسته‌ای با شاهکارهایت همه آنها را دیوانه کنی.»

— چطور شده که کار به‌اینجاها کشیده؟

— از کاخ سفید به‌آنها فشار آورده‌اند. و من واقعاً نمی‌دانم تو دم چه‌کسانی را دیده‌ای که توانسته‌اند اینقدر روی رئیس جمهوری نفوذ داشته باشند، چون کارسان واقعاً عالی بود و چنان وزیر دفاع

امریکا را بـه‌زیـر مهمیز کشیده‌انـد کـه بیچاره تهدید کـرده از شغلش استعفاء خواهد داد.

— چرا؟

— برای اینکه دیشب رئیس جمهوری او را احضار کرد و به او دستور داد که فوراً سلاحهای مورد نیاز عربستان را تحویل دهد و امروز صبح هم ۲۰ نفر از نمایندگان کنگره عین همین دستور را تکرار کردند.

— خوب دلیل او برای استعفاء چه بوده؟

— تقریباً هیچ. ولی می‌شود حدس زد که بعلت تمایلات او نسبت به‌ایران است. چون مقامات «پنتاگون» اینطور تصور می‌کنند که شاه ایران بزرگترین وزنه برای ایجاد ثبات وامنیت منطقه خلیج فارس است. و به همین جهت است کـه دائماً بـه‌شاه اسلحه، و بـه عربستان فقط قول آنرا می‌دهند. ولی دیگر همه چیز عوض شده و ما هم فعلا مشغول تکمیل فهرست سفارشات خودمان هستیم.

همان روز بعد از ظهر وزیر دفـاع بـه‌همراه وزیـر نفت عـربستان و ژنرال «فالک» به کاخ سفید دعوت شدند تا درحضور رئیس‌جمهوری، بوسیله رئیس ستاد ارتش امریکا در جریان کارهـا قرار بگیرد—در این جلسه وزیر دفاع امریکا هم حاضر بود ورئیس جمهوری پس از پایان جلسه به‌او دستور داد که بماند و بعد از خروج هیئت سعودی از او پرسید: «آیا شما باز هم مشکلی دارید؟»

— خیر آقای رئیس‌جمهوری،من کاملا با تصمیمات شما موافقم ولی یک مسئلهٔ کوچک هنوز برایم لاینحل مانده که می‌خواستم‌شما را هم درجریان آن قرار دهم.

— خوب این مسئله چیست؟

— مربوط به‌اسرائیل است و فکر می‌کنم خیلی خوب است که اگر همین الان شما نخست وزیر اسرائیل را پای تلفن بخواهید و مستقیماً مسئله را با او در میان بگذارید.

— کدام مسئله را؟

— همین مسئله حمل سلاح به‌عربستان را. و به‌آنها بگوئید که چون این موضوع صرفاً یک امر داخلی ومربوط به دفاع عربستان است، اصلا نبایستی آن را بعنوان تهدیدی نسبت به اسرائیل تلقی کنند.

— نه، من اصلا حاضربه‌چنین کاری‌نیستم. مگر این اسرائیلی‌ها قیم ما هستند که ما مجبوریم برای کارهای خودمان به‌آنها توضیح بدهیم؟

— کاملا صحیح می‌فرمائید. والبته منظور من هم توضیح دادن به‌آنها نبود، بلکه می‌خواستم بگویم که چون آنها خیلی زودرنج و احساساتی هستند، همیشه خیال می‌کنند که در پس هر واقعه‌ای اسراری نهفته است‌وافکارشان‌درست مانند بعضی‌از زنهای‌امریکائیست.

— من اصلا برای این جورکارها وقت ندارم ومعتقدم که اسرائیلی‌ها هم بایستی درک کنند که ما اصولا دینی نسبت به‌آنها نداریم تا مجبور باشیم هر مسئله‌ای را برایشان کاملا تشریح کنیم. من که دیگر کم کم دارم از دست این ملت بهانه‌جو عصبانی می‌شوم.

*

درعرض یک هفته پس از این‌گفت وشنودها، ابتدا یک کشتی حامل ۱۲ هواپیمای جنگنده—بمب‌افکن مدرن اف—٤ از یکی ازبنادر خلیج مکزیک به‌سوی بندر جده در عربستان حرکت کرد و به فاصله کمی بعد از آن یک کشتی‌دیگر با ۱۰۰ دستگاه نفربر زرهی ام— ۱۱۳ عازم همین مقصد شد. چند روز بعد نیز سومین کشتی حامل ۷۵ تانک ام— ۶۰ به‌سوی جده به‌راه افتاد و در این فاصله ۵ هواپیمای غول-

پیکر «هرکولس» نیز مستقیماً از لوس‌آنجلس به‌طرف فرودگاه بین‌المللی جده پرواز کرد که با خود چندین عدد از سه‌نوع مختلف موشک زمین به هوا را به‌عربستان آورد.

چون ازابتدای شروع تحویل اسلحه به‌عربستان، همهٔ‌برنامه‌های حمل سلاح به‌کشورهای ایران، اسرائیل، مصر، ترکیه و کره جنوبی بکلی قطع‌گردید، لذا سفیر ایران در امریکا طاقت نیاورد و بعنوان عکس‌العمل نسبت به‌این مسئله وارد میدان شد .روش اعتراض‌آمیز او برعکس دیگران بدون جنجال وهیاهو وبصورت یک میهمانی شام بی‌نظیر وبسیار مجلل برگزار شد که‌در آن نیمی‌از سناتورها، یک‌چهارم نمایندگان کنگره وتقریباً تمامی نمایندگان‌خبرگزاریها ومطبوعات درجه اول دنیا حضور داشتند. وزیر دفاع امریکا نیزکه در این میهمانی حاضر بود، پس از نیمه‌شب با سفیر ایران در یک اتاق جداگانه‌خلوت کرد ومدتی با او به‌صحبت نشست. در پایان این میهمانی بودکه سفیر ایران یک تلگراف‌رمز طولانی تهیه‌کرد وبرای‌شاه ارسال داشت.

من روز بعد از دیدار وزیر دفاع عربستان سعودی، ازواشنگتن به‌نیویورک پروازکردم تا به وظیفه اصلی خودم‌که ترتیب انتقال پول از بانکهای اروپائی به‌امریکا بود برسم، کاری‌که در پیش‌داشتم بقدری طاقت‌فرسا وخسته‌کننده بودکه اطمینان داشتم با روزی ۲٤ ساعت‌کار مداوم هم به این زودیها از آن فارغ نخواهم شد... [توضیح: درحدود یک صفحه ونیم ازکتاب در وصف چگونگی انتقال پول‌هاست‌که پر از اسم بانکهای‌گوناگون ونکات فنی مربوط به‌امور بانکداری است. وچون مطالبی خسته‌کننده بنظر می‌آمد، لذا از ترجمه آنها خودداری شد. ــمترجم] ... شما اگر عملیاتی‌که توصیف‌کردم صد برابر بکنید، آنوقت است‌که تازه متوجه می‌شوید‌که من در فاصله

۱۸ روزه از ۲۹ ژانویه تا ۱۰ فوریه ۱۹۷۹ چه بار سنگینی از دوش برداشته و چه برنامه های طاقت‌فرسائی تحمل کرده‌ام.

نتیجه کارهای من خیلی زود معلوم شد. ابتدا مقدار وجوه بازار افزایش یافت ویک‌هفته بعد، بانکهای نیویورک نرخ بهره خود را یک درصد تنزل دادند وبه‌دنبال‌آن نرخ بهره اسناد خزانه، برات‌های بانکی واوراق بهادار نیز به همین مقدار پائین آمد و در عرض چند روز اثر آن در کلیه امور بانکی مملکت ظاهر شد ونرخ همهٔ سپرده‌های ثابت طویل‌المدت، وامهای صنعتی، تجارتی و غیره را پائین آورد. و بازار سهام را که از ابتدای دهه ۷۰ بصورت مصیبت‌باری درآمده بود چنان رونق بخشید که در عرض دو هفته پس از ورود «یمانی» به‌امریکا، معاملات سرسام‌آوری بر روی آن انجام‌گرفت. ارزش سهام اغلب مؤسسات چنان بالا رفت که تا آن موقع اصلا سابقه نداشت و به‌دنبال آن بازار کمپانیهای مختلف نفتی، هواپیمائی، اتومبیل سازی ومخصوصاً بانکها از رونق خاصی برخوردار شد.

«هیچکاک» معبود وال‌استریت شده بود وهمه به‌دورش می‌چرخیدند. ولی متأسفانه خود من از شدت کار ورسیدگی به‌امور مختلف اصلا فرصت نداشتم که اقلا از این حسن شهرت استفاده‌ای ببرم. می‌گویم «متأسفانه» ومی‌خواهم به‌کسانی که بعداً ممکن‌است در موقعیت آن روز من قرار بگیرند، هشدار بدهم که مثل من احمق نباشند وسعی کنند از فرصت‌های بدست‌آمده حداکثر استفاده را ببرند، زیرا وقتی که این‌گونه موقعیت‌ها از دست رفت، دیگر از دست رفته، و جز پشیمانی نتیجه دیگری ندارد. ولی در همان موقعیت، از اینکه اینهمه‌مورد توجه قرار داشتم احساس شعف می‌کردم وبخاطر کار بی‌سابقه‌ای که بدست من انجام‌گرفته و برای امریکا؛ نفت ارزان و پول فراوان تدارک دیده بودم واقعاً رضایت داشتم وتصور نمی‌کردم که

هیچ قدرتی بتواند من ومملکتم را از ادامهٔ کارهائی که شروع به انجامش کرده بودیم باز دارد. با خودم فکر می‌کردم که چون در آینده فرصت‌های زیادی برای لذت بردن وجود خواهد داشت، پس بهتر است هر چه می‌توانم پایه‌های این خوشبختی را مستحکم‌تر کنم تا فرصتی برای کسانی که زخم‌خورده هستند پیش نیاید، زیرا بهرحال این خوشبختی جنبه جهانی نداشت و با این کارها برای خودمان دشمنان خطرناکی تراشیده بودیم که در رأس همه آنها ممالک اروپائی بودند وآنها چنان به‌خشم آمده بودند که از شدت ناراحتی دست به کارهای خنده‌دار می‌زدند. اروپائیها عربستان سعودی را در این میان مقصر ندانسته وهمهٔ مصیبتی که برسرشان آمده بود از چشم امریکائیها می‌دیدند. خشم آنها به‌نظر طبیعی می‌آمد؛ چون دو شاهرگ حیاتی اروپا یعنی پول ونفت بوسیله بزرگترین طرفدارشان —ومملکتی که که سالهاآنها را در پناه خودگرفته بود—قطع شده و به‌دست امریکا خط قرمزی بر صفحهٔ اروپا ترسیم‌گردیده بود. اروپائیها بدبختی خود را به دلیل نقشهٔ خائنانه کسانی می‌دانستند که ابتدا دست آنها راگرفته و با اجرای برنامه‌هائی مثل «طرح مارشال» بعد از جنگ جهانی دوم کمرشان را راست کرده وآنگاه از پشت به‌آنها خنجر زده وتحویل زباله‌دانی داده بودند، خنجری که ساخت عربها بود و با دست امریکائیها بر پیکرشان فرود آمد.

هیچ چیز در دنیا نمی‌تواند اروپائیها را مثل داشتن دشمن مشترک با هم‌متحدکند و به‌همین دلیل بودکه فرانسویهای دهن‌کف‌کرده همراه با آلمانیها، انگلیسها وحتی ایتالیائیهائی– که ما با پرداخت شش‌میلیارد دلار وام از فلاکت نجاتشان داده بودیم— به دور هم جمع شده و به‌زوزه‌کشیدن مشغول شدند. وجالب اینجاست

که ایتالیا هم از فرصت استفاده کرده وادعا داشت که امریکائیها با چشم‌بندی وحقه‌بازی، اول آنها را به‌سوی ورشکستگی سوق داده و آنگاه نیمی از مایملک «شرکت ملی نفت ایتالیا» را از چنگشان بیرون آورده‌اند.

در همان موقعی که امریکا صدای نعره خصمانهٔ دوستان اروپائی خود را می‌شنید، عربستان سعودی هم مشغول دریافت سهم خود از دوستان عربش بود. چون پس از علنی شدن اتحاد نفتی امریکا وعربستان، سرهنگ «معمرقذافی» رئیس کشورلیبی ناگهان قدم پیش نهاد و خود را به‌صورت سخنگوی اوپک به‌وسط انداخت و تقاضای تشکیل فوری اجلاس اوپک در «طرابلس» را نمود. (که البته سعودیها به‌این درخواست پاسخ ندادند وبطریق اولی، ایرانیها هم در این جلسه شرکت نکردند). «قذافی» در شروع جلسه اوپک خطاب به‌نمایندگان بقیه کشورهای صاحب نفت گفت: «... سعودیها با اینکه درحال حاضر خود را به‌صورت یکی‌از اقمار امریکا درآورده‌اند، ولی مطمئنم که هیچیک از افراد ملت عربستان چنین ننگی را تحمل نخواهند کرد، زیرا این برنامه فقط طبق خواسته چهار نفر از عوامل امپریالیسم امریکا یعنی «خالد وفهد و یمانی وعبدالعزیز» اجرا شده و مردم عربستان سعودی جز با فشار حکومت، راضی به‌پذیرفتن آن نبوده‌اند. وحکومت امریکا هم که با این‌عمل خود به‌دیگر کشورهای عضو اوپک اعلان جنگ داده، باید بداند که محال است بتواند در این جنگ پیروز شود. وامپریالیسم درپشت هر نقابی که خود رامخفی کند بالاخره شناخته ونابود خواهد شد. ما علناً این موضوع را در لبنان، ایرلند شمالی، پرتقال ومالت (؟) مشاهده کرده وتوجه‌داشته‌ایم که چگونه توده‌های خلق، امریکائیهای غاصب وعوامل مزدور آنها را سر به‌نیست کرده‌اند،والان به‌شما می‌گویم که‌اعضای هیئت حاکمه

عربستان هم درمرحله بعدی قرار داشته وکسانی هستند که بایستی به آنها درس خوبی بدهیم. آنها به جامعه مقدس عرب خیانت کرده‌اند...»

سخنان قذافی که با پشتیبانی کامل نمایندگان عراق والجزایر روبرو شده بود بلافاصله به سراسر جهان مخابره گردید وموقعی که من از وزیر نفت عربستان عقیده‌اش را راجع به این نطق سئوال کردم، او در جوابم گفت: «بوجود آمدن این هیاهو باعث اثبات نظرهای ما می‌شود و امریکا بخوبی خواهد فهمید که اگر نقشه‌های ما شکست بخورد و نتوانیم با برخورداری از حمایت امریکا موفق به حفظ ثبات خاورمیانه شویم، آنوقت است که بایستی منتظر بوجود آمدن یک بالکان دیگر در منطقه خاورمیانه باشیم.»

طرز تلقی من دربدو امر از حرفهای «قذافی»، درست شبیه بقیه سخنرانیهای سابق او بود، که معمولا هیچکس به آنها اعتنائی نمی‌کرد. ولی این بار مسئله دیگری به دنبال صحبتهای او پیش آمد که به نظر کمی نگران کننده می‌آمد وآن سفری بود که وی بلافاصله پس از خاتمه اجلاس اوپک به پاریس وبن کرد و در این دو پایتخت باگرمی و صمیمیت فراوان مورد استقبال قرارگرفت. با شنیدن این خبر، آناً به مغزم خطور کرد که بین دو دشمن ما اتحاد نامقدسی در حال شکل گرفتن است. به این ترتیب که امریکا وعربستان در یک سو، وکشورهای عضو اوپک همراه با کشورهای اروپائی ودیگران در سمت دیگر مشغول جبهه‌گیری بر- علیه یکدیگر شده‌اند ولی مسئله‌ای که می‌توانست در این میان خیلی تعجب‌آور باشد، موضع ایران بود که بدون توجه به این هیاهو، همانطور ساکت وآرام مانده وبدون دخالت در این ماجرای حاد بین‌المللی در جای خود قرار داشت. ناگهان افکارم متوجه ایران شد. ایران، اورسلا، پدرش، بمب اتمی!... یک هفته یا ده روز بیشتر از آن روز نمی‌گذشت که «اورسلا» را در تهران ملاقات کرده و جز آن

شب در نیویورک که سعی در تماس تلفنی با او داشتم، اصلا دراین مدت به‌یاد او نیفتاده بودم. مسلم می‌دانم که زنها این نوع فراموشی‌های مردها را اصلا دوست ندارندولی‌به‌درک!... من شرط می‌بندم که اغلب مردها همینطور هستند وموقعی که در مسائل شغلی خود گرفتار می‌شوند، به‌تنها چیزی که فکر نمی‌کنند همین‌نوع امور اساسی است. ولی ناگهان مسئله‌ای به‌خاطرم رسید: اگر بنا بود در خاورمیانه آتش جنگ شعله‌ور شود، بر سر خرمشهر چه‌بلائی خواهد آمد؟ و با آن تشکیلاتی که در آنجا به‌راه افتاده، آیا واقعاً می‌توان این شهر را محل امن وامانی شمرد؟... دیدم بهترین‌چاره‌کار را می‌توانم در دفتر «رجی» پیدا کنم و با همین خیال‌خودم‌را به‌سرعت به‌او رسانده وگفتم: «رجی تو در اینجا آدم سرشناسی هستی و می‌توانی کارهائی انجام بدهی که من از عهده‌اش بر نمی‌آیم.»

— خوب چکار می‌خواهی بکنی؟

— می‌خواهم یک تلفن‌به‌ایران بزنم،ولی چون میل ندارم ۱۰ ساعت صبر بکنم، خواهش می‌کنم از دوستانی که در «آرامکو» داری بخواه که این کار را به‌سرعت برای من انجام بدهند.

— این مکالمه برای کار است یا امور اجتماعی؟!

— اذیتم نکن، خودت بهتر می‌دانی.

سه دقیقه بعد «اورسلا» پای تلفن بود.

— اورسلا، منم.

— «بیل»... توکجا هستی؟

— نیویورک، من هفته گذشته خیلی سعی کردم با تو تماس بگیرم ولی نشد.

— مهم نیست «بیل»، حالا بگو ببینم می‌خواهی به‌ایران بیائی؟

— نه، ولی می‌خواهم همان قرار قبلی خودمان را در «سن-

موریتس» یادآوری کنم.

— من فراموشش نکرده‌ام و دلم می‌خواهد هر چه زودتر تورا در «سن‌موریتس» ببینم.

— من هم برای همین دارم تلفن می‌کنم. تو مگر نمی‌توانی از آنجا که هستی دل بکنی؟ من الان در امریکا خیلی‌گرفتاری دارم ولی تو که کاری نداری، پس چرا هر چه زودتر خودت را به‌سوئیس نمی‌رسانی تا من هم برای دیدنت بیایم؟

— «بیل»... خیلی دلم برایت تنگ شده و با وجودی که اینجا به‌من بد نمی‌گذرد، اما از این مملکت متنفرم...

— پس چرا از آنجا دل نمی‌کنی؟

— برای اینکه اینقدر مشغول بودم که فرصت فکر کردن در این باره را نداشتم.

— مشغول چه چیزی بودی؟

— من هر روز به«شوش» در شمال خرمشهر می‌روم که در حدود یکساعت راه با اینجا فاصله دارد، چون بوسیله پدرم از دولت اجازه گرفته‌ام که در آنجا حفاری کنم. البته حفاری‌های کوچک. سه‌نفر کارگر هم به‌خرج پدرم اجیر کرده‌ام که در کارها به‌من کمک کنند. و تا حالا موفق شده‌ام ده دوازده تکه از ظروف سفالی مختلف پیدا کنم که احتمالا مربوط به‌قرن بیستم قبل از میلاد ودوره پیش‌از عیلامی‌هاست وبعضی از آنها نوشته هائی به‌خط میخی بدوی هم دارد. من شرح این سفالها را به‌استادم در لوزان نوشتم و او جواب داد که بعقیده او این ظروف احتمالا مربوط به حدود سال ۱۹۰۰ قبل ازمیلاد ودوره‌ایست که عیلامی‌ها بطور دائمی در حال جنگ با سومری‌ها بودند، چون در همان زمان بود که اهالی شوش برای اولین بار خط میخی را بکار بردند. وحالا من شروع به کار عکسبرداری از این

— «اورسلا»، من کاملا می‌دانم که این کارها برایت خیلی ارزش دارد. ولی چون در آینده وقت کافی خواهی داشت که هرچقدر دلت بخواهد حفاری کنی، من پیشنهاد می‌کنم که فعلا این برنامه را تعطیل کن و از ایران خارج شو.

— نه «بیل»، نمی‌توانم.

— چرا، برای چه؟

— برای اینکه بایستی از پدرم مواظبت کنم. و در ضمن ما منتظر یک نفر مهمان هم هستیم.

— چه کسی؟

— تو او را می‌شناسی، همان «یوری‌بن‌لوی».

— این لعنتی با شما چکار دارد که دائم به‌سراغتان می‌آید؟

— نمی‌دانم با پدرم چکار می‌کند؟

— با پدرت یا به‌پدرت!؟

— چه‌گفتی؟!

— فراموش کن. خوب او چه موقع خواهد آمد؟

— چهارم آوریل.

— خوب بیاید، مگر با تو هم کاری دارد؟

— «بیل» قبلا که به‌توگفته‌ام، او با من هیچ کاری‌ندارد.

— خوب پس چرا می‌خواهی در انتظارش بمانی؟

— برای اینکه پدرم به‌من احتیاج دارد.

— ببینم او هنوز با همان بازیچه‌هایش مشغول است؟

— «بیل» خواهش می‌کنم در این مورد صحبت نکن.

— «اورسلا» من آن‌شخصی‌را که پدرت برایش کار می‌کند در تهران دیدم. متوجه هستی که درباره چه کسی صحبت می‌کنم؟

– بله، کاملا.
– این مرد خیلی خطرناک است.
– می‌دانم «بیل».
– پس به‌خاطر خدا با پدرت صحبت کن وسعی کن هر چه زودتر او وخودت را از آنجا خلاص کنی.
– سعی می‌کنم ولی اجازه بده من با روش خودم اورا کم کم راضی کنم. موافق هستی؟
– بله.
– مطمئنی؟
– بله.
– پس به‌این ترتیب من فکر می‌کنم که بتوانیم روز ۸ ۱ مارس همدیگر را در «سن‌موریتس» ملاقات کنیم.
– خیلی خوبست. ولی من حتماً قبل از آن تاریخ یک‌بار دیگر با تو تماس می‌گیرم تا مطمئن شوم که همه چیز روبراه است.
– بیل؟
– بله.
– هنوز هم مرا دوست داری؟
– حتماً.
– من که خیلی تورا دوست دارم.
وموقعی که تلفن‌راقطع کردم، بخاطر این «بن‌لوی» لعنتی که دائم در حول‌وحوش «اورسلا» پرسه می‌زد– وخدا می‌داند که پدرش را به‌چه کارها که وادار نمی‌کرد– کمی دلخور بودم. ولی فردای آن‌روز همهٔ این افکار از سرم بیرون رفت، چون بقدری سرگرم کار وحل مسائل جنبی مربوط به‌معامله با ایتالیائیها بودم که دیگر فرصت فکر کردن به‌این جور حرفها را نداشتم.

ما در آن موقع همهٔ مایملک خارجی «شرکت ملی نفت ایتالیا» را خریده ومبلغ شش‌میلیارد دلار توافق شده را به‌آنها پرداخته بودیم وداشتیم آخرین قدمها را در مورد خرید دوپالایشگاه کمپانی«اکسون» در آلمان بر می‌داشتیم تا به‌این وسیله راه ورود عربستان را به‌بازار آلمان و در دست‌گرفتن قسمت عمده‌ای از بازار فروش محصولات نفتی این کشور را هموار کنیم. با اینکه «جی‌جی» برای قیمت این دو پالایشگاه مبلغی در حدوده ۲ درصداضافه برنرخ عادله تقاضا می کرد، با این وجود وزیر نفت عربستان آن را قبول کرد ومن هم پولش را پرداختم وبرای پرده دوم این صحنه که هماناکم کردن جیره نفت‌خام سایرکمپانی‌های نفتی داخلی آلمان—برای جلوگیری از رقابت آنها با ما— بود، نیز «جی‌جی» اقدامات لازم رابعمل آورد ونمی‌دانم چه حیله‌ای بکار زدکه در عرض یک‌هفته اثرش ظاهر شد وهمینقدر می‌فهمیدیم که طوری صورت ظاهری قضیه را حفظ‌کرده تا این مسئله به عنوان یک تصمیم تجارتی— نه‌یک امر سیاسی و به‌عنوان در فشارگذاشتن آلمان از طرف امریکائیها— تلقی شود.

چند روز بعد از این ماجرا، دوست قدیمم دکتر «هرمن‌رایشن برگر» رئیس «لایپزیک بانک» آلمان که به‌نیویورک آمده بود تلفنی با من تماس گرفت وپیشنهادکردکه با هم ناهاری بخوریم. با او در رستوران «لومادریگال» که چندان از ساختمان «اکسون» دور نبود ولی برای یک نفر بانکدار متشخص اصلا جای مناسبی به‌نظر نمی‌آمد، وعده‌گذاشتم. این رستوران پاتوق ناشرین کتاب بود وهمیشه از نویسندگان تازه به‌دوران رسیده که برای پیداکردن مشتری در این محل اجتماع می کردند، موج می‌زد. من میزی در انتهای سالن رستوران‌گرفتم و «رایشن‌برگر» پس از ورود به‌رستوران با هر قدمی که

در میان این همه جار وجنجال ناشرین ونویسندگان بر می‌داشت، چهره‌اش متعجب‌تر وناراضی‌تر می‌شد و کاملا احساس او را از این بدسلیقگی من در انتخاب رستوران تشخیص می‌دادم. او موقعی که سر میز نشست اولین سئوالش هم‌مربوط به‌همین موضوع بود: «هیچکاک ... این چه‌جور جائی‌است که مرا دعوت کرده‌ای؟»

— این همانجاست که «گوته»ها و «شیللر»های دنیای آینده جمع می‌شوند. مثلا نگاه کن آن شخص ناشر مجله «نیویورکر» است.

— آها، بله.

— و یا این یکی معروف است به«هرمان هسه» خیابان دوم.

— بله‌بله، خیلی جالب است.

چهره درهم فرو رفته «رایشن‌برگر» ناگهان باز شد و او از اینکه خود را در میان عده‌ای از اهل ادب می‌دید خیلی خوشش آمد.چون آلمانیها بقدری شیفتهٔ ادبیات هستند که واقعاً علاقه آنها در این موارد خیلی بیشتر از عشق به«مارک» است و «رایشن‌برگر» هم از اینکه اطرافش بوسیله یک مشت ادب دوست‌محاصره شده،احساس‌خوشحالی می‌کرد و از من پرسید: «مگر تو هم در این زمینه فعالیتی داری؟»

— منظورت ادبیات است؟

— بله.

— حالا نه، ولی قبلا چرا.

— خوب چکارهائی کرده‌ای؟

— قصه‌نویسی، ولی دیگر نه.

— چه نوع قصه‌هائی می‌نوشتی؟

— ترازنامه‌های بانکم را!

احساس کردم که با شنیدن این حرف نفسش بند آمد.

— آه، «هیچکاک» خیلی حرف خوشمزه‌ای زدی، ولی حالا

دوست داری چند کلمه حرف جدی با هم بزنیم.

— بله البته.

— من بدون مقدمه اصل مسئله را طرح می‌کنم و می‌گویم این کارهائی که شما انجام داده‌اید اصلا عاقلانه نبوده.

— منظورت چیست؟

— شما همه اروپائیها را عصبانی کرده‌اید.

— مثلا چه کسانی را؟

— بانک‌ما، سایر بانکهای آلمانی، بانکهای فرانسوی، سوئیسی وحتی بانکهای انگلستان را.

— آخر چرا؟

— تو خودت خوب می‌دانی که چرا... شما همهٔ سپرده‌های خودتان را از بانکهای ما بیرون کشیده‌اید. مگر یادت رفته که ما با هم کنسرسیومی تشکیل دادیم که آن وام کذائی را به‌ایتالیا بدهیم؟ پس حالا چطور شد که تو این کار را با همدستی‌بانکهای امریکائی و با پول عربها انجام داده‌ای؟ آن هم پولی که از بانکهای اروپائی برداشت کرده‌اید؟... تو هیچ می‌دانی که به‌این وسیله همهٔ‌دوستانت را از دست داده‌ای؟ ومخصوصاً بعد از آنکه همهٔ طلبهای خودتان را از ایتالیا وصول کرده وطلبهای ما را لاوصول رها کرده‌اید؟

— «هرمن»، اگر تو جای من بودی مگر عین همین کار راانجام نمی‌دادی؟

— نه، این صحیح نیست. ما مگر نباید با هم زندگی کنیم و به‌هم نان قرض بدهیم؟ ما اروپائیها وشما امریکائیها مجبوریم از همدیگر حمایت کنیم والا همه نابود خواهیم شد.

— اولا باید بدانی که من در این وسط هیچ کاره‌ام وتنها، مجری تصمیماتی هستم که در ریاض گرفته می‌شود. سعودیها سیاست

کار را تعیین می‌کنند و من هم آنها را به‌اجرا در می‌آورم.

— اقلا نمی‌توانستی کمی از حدت تصمیمات آنها بکاهی و سرعت کار را آهسته‌تر کنی؟

— ببین «هرمن»، اگر من واقعاً می‌دیدم که حتی یکی از بانکهای بزرگ شما در اروپا دچار مشکل بی‌پولی است، حتماً این کار را می‌کردم، ولی خودت هم اطلاع داری که چنین نیست. البته ممکن است که با این کارما بعضی از شما کمی دچار عسرت پولی بشوید، ولی مگر همین بانکهای اروپائی نبودند که چندین دهه‌پول امریکائیها را بلعیدند وباعث این همه مصیبت در بازار پول امریکا شدند؟ پس حالاهم همان معجونی که شما سالهاست در حلق ما فرو کرده‌اید به‌سوی خودتان برگشته ومجبورید که داروی تلخ تجویزی خویش را نوش‌جان کنید و با خوبی وبدی آن بسازید.

— من فکر نمی‌کنم کسی استدلال تورا قبول داشته باشد، چون ما هم در آلمان‌همان مسئله بیکاری شما را داریم وحتی سوئیسی‌ها هم الان دچار مشکلاتی از این نوع هستند. پس به‌این ترتیب تصور نمی‌کنم که منبعد هیچکس بتواند به‌شما امریکائیها اعتماد کند واین به‌ضرر شماست.

— سخت نگیر «هرمن»، مگر اروپائیها تا بحال به‌ما امریکائیها اعتماد می‌کردند، که حالا نمی‌خواهند بکنند؟...

پس از آن سفارش غذا دادیم و درحین صرف ناهارصحبت‌های مختلفی پیش آمد، تا آنکه موقع نوشیدن قهوه او باز هم صحبت را به‌مجرای اصلی کشاند وگفت«دکتر «هیچکاک» احتمالا تو اطلاع داری که بانک ما عمده‌ترین سهامدار کمپانی «گلزن برگ» است؟»

— بله (ومی‌دانستم که «گلزن برگ» مهمترین کمپانی نفتی آلمان شمرده می‌شود).

— اتفاقات بسیار نامساعدی برای این کمپانی پیش امده.
— اوه، چطور!؟
— هفته‌گذشته ناگهان مقدار دریافتی نفت خام این کمپانی رو به کاهش گذاشت.
— عجب!
— بله وسی‌خواستم بدانم که آیا تو قادر هستی درباره حل این مسئله به‌ما کمک کنی؟
— من فکر نمی‌کنم که در این...
— صبرکن بگویم به‌چه دلیل از تو انتظار کمک داریم. تو خوب سی‌دانی که آلمان یکی از بهترین مشتریان کمپانیهای«اکسون، گالف، موبیل» وبقیه آنهاست و این کمپانیها در حقیقت اداره‌کننده اصلی بازار نفت آلمان بحساب می‌آیند، که البته ما آلمانی‌ها هم هیچگاه از آنها شکایتی نداشته‌ایم. ولی حالا به‌چه علت‌چنین تصمیمی گرفته‌اند، معلوم نیست؟ و اصولا تصور نمی‌کنم که این عمل آنها به نفع کسی تمام شود و جز ایجاد اختلال در مناسبات دوستانه حسن دیگری‌داشته باشد.
— ولی من فکر نمی‌کنم که...
— احتمالا تو دربارهٔ سفر سرهنگ قذافی به «بن» چیزهائی شنیده‌ای. و باید در اینجا اضافه کنم که این شخص‌در آلمان عده‌ای از زعمای حکومت ما را متقاعد کرد که اگر روابط ویژه‌ای با لیبی —درست شبیه‌شما وعربستان سعودی—ایجاد شود خیلی به نفع آلمان تمام خواهد شد. ولی بعقیده شخص من، برقراری این نوع رابطه از نظر اقتصادی وسیاسی فوق‌العاده ناسالم خواهد بود.

فکر می‌کنم دلش می‌خواست لغت «نظامی» را هم بـه‌دنبال «اقتصادی وسیاسی» بیاورد ولی آلمانیها معمولا از بکار بردن این

کلمه خیلی پرهیز می‌کنند. او در دنباله صحبتش افزود:

— ولی ما شک نداریم که کمپانی‌های بین‌المللی نفت درمورد کم کردن جیره نفت خام «گلزن برگ» با هم قبلا تبانی کرده‌اند.

خواستم جوابش را بدهم ولی نگذاشت وبلافاصله افزود:«و همچنین فکر می‌کنیم که بین این موضوع وخریدن‌تأسیسات «شرکت ملی نفت ایتالیا» در آلمان بوسیلهٔ عربستان سعودی رابطه‌ای برقرار باشد.»

— ولی تا آنجائی که می‌دانم، سعودیها در این معامله‌دخالتی نداشته‌اند وتأسیسات این شرکت بوسیله یک کنسرسیوم امریکائی‌ـ سوئیسی خریداری شده است.

— ولی ما حتم داریم که کار سعودیها بوده.

— خوب، چه نتیجه‌ای می‌خواهی از حرفهایت بگیری؟

— معامله را پس بگیر. این کار خیلی احمقانه است.

— من در ابتدای ملاقات به‌تو گفتم که من در این میانه هیچکاره‌ام و جز یک عامل اجرا چیز دیگری نیستم. پس از من چه انتظاری داری؟ من که دستهایم بسته است وحق دخالت در کارها را ندارم؟

— بسیار خوب، ولی آیا ممکن است، مثلا تو بتوانی شخصی را که عامل اجرا نیست وبتواند تصمیم بگیرد، پیدا کنی و به‌اوبگوئی که تا دیر نشده و راه برگشت از بین نرفته، از تصمیم خودش‌عدول کند؟

— من سعی خودم را خواهم کرد.

یکساعت بعد به‌قولی که داده بودم عمل کردم وموضوع را با وزیر نفت عربستان در میان نهادم. ولی او با حالتی خشمگین که تا به‌حال در او مشاهده نکرده بودم، درجوابم گفت: «نه بهیچوجه

ممکن نیست، بگذار آنها به‌بازی خود با قذافی ادامه بدهند تا ببین
در آخر کار کدامیک از ما قوی‌تر است.»

و به‌دنبال آن فشار بر کمپانی «گلزن‌برگ» شدیدتر شد و کا
آن بقدری رو به‌وخامت‌گرائید که من پیش خود به‌این نتیجه رسید
که مقاصد خیرخواهانه من کم‌کم دارد نتایج ناخوشایندی ببا
می‌آورد. چند روز بعد هم خبر مهم دیگری به‌گوش رسید که از
استعفای رئیس سازمان انرژی امریکا بود وشخص دیگری بنا
«سیسلر» به‌جایش منصوب‌گردید که آدم با صلاحیتی شمرده می‌ش
وقبلا به‌مدت ۲۰ سال سمت معاون اول کمپانی «اکسون» را برعهد
داشت. شایعاتی هم مبنی بر احتمال استعفای رئیس بانک «فدرال
رزرو» به‌گوش می‌رسید وگفته می‌شد که او از بابت جریان بی‌حساب
پولهای خارجی، کاخ سفید را متهم به‌خرابکاری و اهمال در امورمالی
امریکا نموده است. ولی در مقابل همهٔ ناراحتی‌هائی که ایجاد شد
بود، استقبال بی‌حد «وال‌استریت» از کار ما خیلی شایان توجه بود
که البته جز به‌خاطر رونق کار آنها به‌دلیل افزایش درآمدشرکت‌های
تجارتی وبالا رفتن ارزش سهام آنها نمی‌توانست باشد.

*

روزاول مارس ۱۹۷۹ عازم تگزاس شدم تا به دعوت رئیس کمپانی
«ال.تی.وی» در باشگاه «هوستون» یک سخنرانی در مورد«اتحادیه
جدید نفتی» —که البته کاملاجنبه تبلیغاتی‌به‌سود عربستان داشت—
ایراد نمایم. در این سفر وزیر دفاع عربستان سعودی را هم همراه‌داشتم
تا کمی جنبه عربی قضیه را بیشتر کنم و در ضمن او بتواند نگاهی
به‌محصولاتی که کمپانی «ال. تی. وی»در صدد صدورشان به‌عربستان
بود بیندازد. البته معلوم است که ژنرال «فالک» یار همیشگی ا

نیز درکنارش بود و این «فالک» که خودش را همیشه پرچمدار عربستان‌سعودی در«پنتاگون» می‌دانست پس‌از دیدار از تاسیسات «ال. تی. وی» فکر کرد که جای خوبی برای شغل‌آینده‌اش یافته وشکمش را صابون می‌زد که بخاطر معلومات وسیعش درمورد عربستان، حتماً پس از بازنشستگی بعنوان مشاور درجه‌یک این کمپانی در خواهد آمد و تصورش این بود که از همان لحظه اسمش را در اول لیست استخدامی نوشته‌اند.

بهرحال، ما پس از انجام برنامه قدم زنان از باشگاه «هوستون» به‌سوی هتل «هایت رجنسی» روانه شدیم تا در ضمن راه از دیدن مناظر زیبای ساختمانهای سربه‌فلک‌کشیده شهر در هنگام شب نیز لذت ببریم. در همان‌حال قدم زدن من رو به‌وزیر دفاع عربستان کردم وگفتم:

— هوستون یکی از جالبترین شهرهای امریکا به‌حساب می‌آید و من اگر به‌جای شما سعودیها بودم سعی می‌کردم بیشتر اوقات خودم را در این شهر بگذرانم.

— چرا؟

— برای اینکه به‌نظر من هوستون مدل همان شهرهائی است که شما در آینده نزدیک در عربستان خواهید ساخت. چون این شهر درجائی بناشده که بصورت یک منطقه بی‌حاصل و خشک و فوق‌العاده گرم —درست شبیه صحراهای شما— بوده و ۲۰ سال پیش واقعاً با صحرای عربستان هیچ فرقی نداشت. ولی حالا ملاحظه می‌کنید که از برکت تهویه مطبوع چه معجزه‌ای اتفاق افتاده و هوستون بصورت پنجمین شهر بزرگ ایالات متحده‌امریکا درآمده است و هیچ شکی ندارم که در عرض ده پانزده سال آینده، مرتبه این شهر به سومین شهر بزرگ امریکا — بعد از نیویورک و لوس‌آنجلس —ترقی خواهد کرد. آیا شما می‌دانید که ترقی و توسعه این شهر فقط مرهون

سه‌عامل یعنی: «پول و نفت و تهویه مطبوع» بوده است؟

ژنرال «فالک» که در سمت دیگر وزیر دفاع عربستان قدم می‌زد پس از شنیدن صحبتهای من، انگار که گنجی یافته، رو به‌من کرد و ذوق‌زده گفت: «هیچ می‌دانی «هیجکاک»، که برای ساختن چنین شهری در عربستان تنها چیزی که لازم است تشکیل یک کمیسیون برای مطالعه و شاید هم تأسیس یک شرکت کوچک مشاوره در امور شهرسازی است؟... به‌خدا من همین الان حاضرم خودم را بازنشسته کنم و شغلی در این شرکت بگیرم! و به‌تو قول می‌دهم با دوستان فراوانی که در اینجا دارم فقط اگر دوسه‌میلیون پول در اختیار داشته باشیم، کار را شروع می‌کنیم و...»

ولی صحبت او ناتمام ماند، چون در همین موقع که به کنار یک ساختمان غول‌پیکر رسیده بودیم، ناگهان یک جوانک شیرپاک خورده با مسلسلی که در روی نرده طبقه دهم ساختمان مستقر کرده بود، از همان بالا شروع کرد به تیراندازی بسوی ما ولی بدبخت اینقدرناشی بود که عوض‌ما یک نفر پلیس را— آن هم نه سختی— مجروح کرد و همین موضوع باعث شد که پلیسهای شهر به خاطر رفیقشان در عرض چند ثانیه شروع به‌تجسس برای دستگیری ضارب بکنند و فکر می‌کنم که اگر این اتفاق نمی‌افتاد، آنها اصلا به‌هدف سوءقصد کننده — که ما سه‌نفر بودیم— اعتنائی نمی‌کردند. ولی تا پلیسها به‌خود به‌جنبند، آن‌جوانک سهل‌ترین راه‌فرار را انتخاب کرد و از همان نرده طبقه دهم با مسلسل خود به پائین پرید و در روی کف خیابان پخش وپلا شد. از بقایای جسد او کاملا معلوم بود که یک نفر عرب است و جز این، مشخصات دیگری از او معلوم نگردید.

مهیج‌ترین صحنه این ماجرا ابراز شجاعت و پردلی ژنرال «فالک» بود که به‌مجرد شنیدن صدای شلیک مسلسل خودش را

روی وزیر دفاع عربستان انداخت و تا موقعی که شلیک قطع نشد، او را همچنان در پناه خودگرفت.

اهمیت ماجرا موقعی معلوم شد که ما به هتل برگشتیم و در آنجا مجبور شدند دو نفر پلیس درکنار در اتاق ما و هزاران پلیس دیگر در اطراف هتل بگمارند. اما چون وضع وخیم بود و امکان داشت حادثه دوباره تکرار شود، لذا دوساعت بعد یک جت نیروی هوائی آن دو نفر را از هوستون خارج کرد و من چون مسیر دیگری داشتم به آنها ملحق نشده و اجباراً شب را در هوستون گذراندم. که البته بخاطر احتراز از هر نوع خطر احتمالی همهٔ این مدت را در اتاق هتل بسر بردم، با وجودی که اصلا اطمینان نداشتم که طعمه اصلی آنها من هستم، ولی هر چه بود هرگز نمی‌شد به این عربها اطمینان کرد.

از ترس، بی‌خوابی به‌سرم زده بود وبرای فرار از آن تصمیم گرفتم که اقلا به‌خرمشهر تلفنی بزنم و از وضع «اورسلا» آگاه شوم: سراسر شب کشمکش من با تلفنچی ادامه داشت تا سرانجام نزدیک سپیده صبح موفق به‌تماس با خرمشهر شدم و با اینکه صدای تلفن فوق‌العاده ضعیف بود ولی بالاخره توانستم حرفهایم را به «اورسلا» بزنم وفهمیدم که او زودتر از وعده مقرر عازم «سن‌موریتس» است. با دانستن این موضوع، من هم اجباراً قبول کردم که برنامه‌هایم را جلو انداخته وهم زمان با او عازم وعده‌گاه بشوم. قرار ملاقاتمان را هم برای ساعت ۵ بعدازظهر روز ۵ مارس ۱۹۷۹ در ایستگاه راه‌آهن «سن‌موریتس» گذاشتیم.

حدود ساعت ۷ صبح بود که توانستم بخوابم. نزدیک ظهر به‌اتفاق یک پلیس محافظ به‌فرودگاه هوستون رفتم تا به‌سوی لوس-

آنجلس پروازکنم و در موقع پرواز هم چهارگیلاس مارتینی را بالا انداختم تا توانستم کمی از اضطرابم بکاهم. منظور من از سفر به لوس‌آنجلس ترتیب سپردن مقداری از پولهای عربستان به‌بانک «سکیوریتی‌پاسیفیک» بود وبطوریکه حساب کردم با این پول، تا آن موقع در حدود ۳۲ میلیارد دلار نقد وارد خاک امریکا شده بود.

از فرودگاه لوس‌آنجلس مستقیماً به‌هتل «بورلی‌هیلز» رفتم و در همان بدو ورود خودم را به بار هتل رساندم. «گاس» بارمن هتل را دیدم که آماده نشسته تا آخرین جوکهای دست اول را تحویلم‌بدهد. یک ربعی با او صحبت کردم و دو سه‌گیلاسی زدم، تا ناگهان چشمم‌به دو جوان مو مشکی افتاد که وارد بار شده و دور یک میز دورتر از من نشستند. یکمرتبه قلبم از جا کنده شد و با صدائی خفه آهسته درگوش «گاس»گفتم: هی، «گاس»...

و او هم با صدائی خفه‌جواب داد: «ماجرا چیه، دکتر هیچکاک؟»

— هیس، یواشتر.

«گاس» که سالها مرا می‌شناخت و حالا هم از شغل جنجال‌برانگیز من آگاه شده بود، آهسته از من پرسید: «مگر چه خبر شده؟»

— آن دو جوانک را می‌بینی؟ منظورم آن دو نفر عرب است تو آنها را می‌شناسی؟

«گاس» نگاهی به‌آنها کرد، سپس چشمانش را به‌من دوخت و خنده را سر داد وگفت: «عرب؟... ببین، من واقعاً نمی‌دانم که تو چه خیال کرده‌ای ولی من آن دو نفر را خوب می‌شناسم؛ یکی از آنها «لوی» نام دارد که خاخام کنیسه «بورلی‌هیلز» است ودوستش هم یک ارمنی تاجرفرش است که به‌نظرم اسمش‌چیزی شبیه «فاگالیان» باشد. آنها اغلب به‌اینجا می‌آیند.»

— بسیار خوب، فراموشش کن ویکی دیگر از آنها برایم بریز.

موقعی که از بار به‌طرف آسانسور حرکت کردم تا به‌اتاقم در طبقه سوم برسم، یک جوانک موبور امریکائی هم منتظر ایستاده بود. با خودم فکر کردم بهتر است صبر کنم تا در اتاقک آسانسور با اوتنها نباشم ولی بعداً دیدم که اگر از راه پله به‌اتاقم بروم خطرش از همه کمتر است. شب را هم برای شام به‌منزل یکی از دوستان که با زنهای متعدد معاشرت داشت—وچند نفری از آنها را هم به‌خاطر من دعوت کرده بود— رفتم، ولی چون دل ودماغی نداشتم کاری از من ساخته نشد و پس از شام به‌هتل برگشتم. در هتل پیغامی از ژنرال «فالک» برایم رسیده بود که جنبه احوالپرسی داشت. تلفنی با او تماس گرفتم وگفتم که بعد از حادثه هوستون اصلا در این مورد فکر نکرده‌ام!

صبح روز بعد به‌سانفرانسیسکو پرواز کردم و همراه با دیداری از منزلم در «سانوما کانتی» سری هم به کلوب «بوهم» زدم وباچندتن از بانکداران غربی ودوست قدیمم «فرد گریزون» رئیس کمپانی «سوکال» به‌صحبت نشستم. بعد از ناهاروترتیب کارها، از دفترمرکزی «سوکال» تلفنی با وزیر نفت عربستان در دفتر «آرامکو» در نیویورک تماس گرفتم و از او برای دو هفته مرخصی خواستم و در ضمن گفتم که چون همه چیز طبق برنامه پیش می‌رود، لذا «القریشی» می‌تواند همهٔ مراحل فنی قضیه را در غیاب من سر و سامان ببخشد. و در ضمن آدرس وشماره تلفن خود را در «سن موریتس» به‌او دادم تا اگر احتیاجی به‌مشورت بود با من تماس بگیرند. پس از این حرفها، وزیر نفت عربستان ازمن سئوال کرد: «آیا حادثه هوستون خیلی باعث ناراحتی تو شده؟»

— نه‌فقط کمی احساس خستگی می کنم.

— می‌فهمم.

— خوب، کارها چطور پیش می‌رود؟

– خیلی خوب.

فردای آن روز با پرواز پان امریکن یکسره از فراز قطب به‌لندن‌آمدم و سپس با «سوئیس‌ایر» تا زوریخ وآنگاه بوسیله راه‌آهن سوئیس خودم را به «سن‌موریتس» رساندم.

*

در همان موقعی‌که من تلفنی از سانفرانسیسکو با وزیر نفت عربستان صحبت می‌کردم، «اورسلا» هم در خرمشهر مشغول بستن جامه‌دان‌هایش برای سفر به«سن‌موریس» بود و در ضمن هم انتظار مهمانی را می‌کشید. این مهمان همان پرفسور «بن‌لوی» از اسرائیل بود که این، دومین دیدارش از پرفسور«هارتمن»در خرمشهرمحسوب می‌شد. او از تل‌آویو مستقیماً به‌آبادان آمد وپرفسور همراه راننده‌اش برای استقبال از او به‌فرودگاه رفت. ساعت ۷ بعدازظهر بود که پرفسور همراه «بن‌لوی» خنده‌کنان ولطیفه‌گویان وارد منزل شدند. این حالت «هارتمن» برای «اورسلا» فوق‌العاده غیرمنتظره بود، چون او در حدود چهار ماهی که از اقامتشان در خرمشهر می‌گذشت هرگز پدرش را این چنین خوشحال وخندان ندیده بود.

«بن‌لوی»درآستانه در ورودی منزل همینکه چشمش به«اورسلا» افتاد خطاب به‌اوگفت: «اوه عزیزم، من هرگز تورا اینقدر خوشگل ندیده بودم.»

و با ادای این جمله «اورسلا» را در آغوش گرفت و «اورسلا» هم مثل آدمهای بی‌اراده خودش را در اختیار اوگذاشت. ولی موقعی که فهمید «بن‌لوی» قصد بوسیدن لبهایش را دارد. فوراً سرش را برگرداند و باعث شد که فقط‌گونه هایش نصیب «بن‌لوی» شود. این حرکت خنده را از لبهای «بن‌لوی» محوکرد، و او با لحنی عصبی

به «اورسلا» گفت: «اورسلا تو هنوز عوض نشده‌ای.»

— بله و اصلا دلم نمی‌خواهد که عوض بشوم، من همین حالت را بیشتر دوست دارم.

پرفسور که ازلحن دخترش ناراحت شده بود به اوگفت: «اورسلا خواهش می کنم «یوری» را به اتاق پذیرائی راهنمائی کن ومشروبی برایش بریز. او سفر خسته کننده‌ای داشته. من چون بایستی چند مطلب را مطالعه کنم بهتر است که تو پذیرائی از او را بعهده بگیری.»

موقعی که دو نفری در اتاق پذیرائی تنها شدند، «بن‌لوی» گیلاس «شری» را در دست گرفت و از او پرسید: «راستی «اورسلا» رفیق بانکدارت حالش چطوره؟»

— خوبه.

— پدرت می‌گفت که تو چند وقت پیش در تهران با او ملاقاتی داشته‌ای.

— بله.

— من فکر می کنم که او برای عربها کار می کند.

— بله همینطور است.

— آیا این عاقلانه است؟

— کدام؟

— که تو با او معاشرت کنی؟

— به‌نظر من معاشرت من با او خیلی عاقلانه‌تر از معاشرت پدرم با توست.

در همین موقع پرفسور «هارتمن» که وارد اتاق شده بود، جمله آخری «اورسلا» را شنید و به دخترش گفت:

— «اورسلا»! این چه حرفهائیست که تو به‌رفیق قدیمی ما می‌زنی؟!

— رفیق؟!... رفیق کی؟!... او که رفیق من نیست! رفقای او ژنرال‌ها وسیاست‌بازان اسرائیلی وایرانی هستند. آنها رفقای ایشان هستند، نه ما!

— «اورسلا»!...

— پدر، تو دیگر نمی‌توانی مرا ساکت نگهداری. من بخوبی می‌دانم که تو اینجا چکار می‌کنی. من می‌دانم که «بوری بن‌لوی» مسئولیت اعمال تو را در اینجا بعهده‌گرفته تا تو را وادار به انجام نقشه‌های کثیفش کند.

— تو چرا این حرفها را می‌زنی؟ مگر نمی‌دانی که من با میل خودم به‌اینجا آمده‌ام، و با موافقت کشورم؟

— بله می‌دانم، ولی آیا وجدانت هم با این کار موافقت کرده؟

— منظورت چیست؟

— شما ها در اینجا مشغول ساختن بمب‌اتمی برای ا[redacted]ستید. من این موضوع را الان ماههاست که می‌دانم. و در ض[redacted]لا به اوضاع واحوال اطرافم در عرض این مدت نیز آشنا شده[redacted]هم که در این مملکت چه می‌گذرد. پدر! اینجا سوئیس [redacted] این بمب‌ها را هم آنها مثل کشور ما برای دفاع ازخود [redacted] آنها می‌خواهند با این بمب‌ها به کشورهای دیگر حمله کنند[redacted]اهند خاک دیگران را تسخیر کنند ومردمانش را از بین ببرن[redacted]تو از وقایعی که در این مملکت می‌گذرد باخبر نیستی ونمی‌د[redacted] وضع اینجابمراتب بدتر از اسپانیای «فرانکو»، شیلی«ژنرالها» و[redacted]زی» هاست؟ همان جنایتکارانی که باعث مرگ مادرم شدند؟[redacted]

«بن‌لوی» که دیگر طاقتش تمام شده بود به‌میان[redacted] آنها پرید و به«اورسلا»گفت: «نه، تمام این حرفها بی‌معنی‌است[redacted]صب بی‌مورد تو ناشی می‌شود. مگر نمی‌دانی که در سال ۹۷۳[redacted]ی که

همهٔ دنیا به‌ما اسرائیلی‌ها پشت کردند، فقط امریکا وهلند وایران بودند که به‌یاری ما شتافتند؟»

— حرفهای تو درست مثل یهودیهای امریکائیست که در زمان نیکسون اصلا به‌خرابکاریهای او اعتنائی نداشتند وتنها بخاطر عملیات او در جهت حمایت از اسرائیل دلخوش بودند وتقویتش می‌کردند. آنها فقط به‌دنبال رئیس‌جمهوری می‌گشتند که خودش را دوست اسرائیل نشان بدهد، وگرنه به‌اعمال خلافی که از او سرمی‌زد —ونتیجه نهائی‌آن به‌ضرر ونابودی اسرائیل تمام می‌شد— کاری نداشتند. ولی این‌گونه خلاف‌کاریها تا چه موقعی می‌تواند دوام کند؟ و آیا یک چنین شخصی را اصولاً می‌توان دوست اسرائیل نامید... یا بایستی او را یک دیوانه مخبط دانست؟... همینطور است کمکهائی که امثال شما «بن‌لوی»ها به‌ایران می‌کنید.

در اینجا پرفسور «هارتمن» رو به «اورسلا» کرد وبا نرمی‌فراوان به‌او گفت: «اورسلا» تو بایستی متوجه باشی که منظور ما در اینجا کمک به‌ایران نیست، بلکه عملیات ما منجر به‌نجات اسرائیل خواهد شد.

— این چه‌جور کمکی است که با قربانی کردن‌صدها هزار عرب باید به‌انجام برسد؟

— ولی «اورسلا»... برای گرفتن نتیجه، اصلا لازم نیست که ما عربها را بکشیم.

اما «بن‌لوی» که از این صحبت خوشش نیامده بود به‌تندی رو به‌پرفسور کرد وگفت: «دوست عزیز، شما اشتباه می‌کنید. برای نجات اسرائیل فقط یک راه وجود دارد وآنهم نابودی عربهاست.»

واورسلا فریاد کشید: «می‌بینی پدر! ؟... این دیوانه را می‌بینی؟ !...من مطمئنم که اگر اواین حرفها را حتی در اسرائیل هم

بزند، حتماً او را در تیمارستان به‌زنجیر خواهند کشید.»

ولی پرفسور «هارتمن» با لحن ملایمی جواب داد: «من هنوزهم می‌گویم که بهیچوجه کشتن عربها در کار نخواهد بود. چون ما می‌توانیم به‌راحتی چنان کارها را فیصله بدهیم که حتی خون از دماغ کسی نریزد.»

و«بن‌لوی» فوراً درجواب اوگفت: «خیر، من با شما موافق نیستم.»

وباز فریاد «اورسلا» بلند شد: «اصلا شما دونفر در چه مقامی هستید که اینطور درباره سرنوشت مردم اظهارنظر می‌کنید؟ اصل ماجرا در دست شاه ایران است ومن هم خوب می‌دانم که نقشه‌های او چیست: برنامه اصلی او را جز تصرف سراسر منطقه خلیج فارس، چیز دیگری تشکیل نمی‌دهد واین مسئله از نقل‌وانتقالات نظامی وحرکت دهها هزار سرباز در اطراف خرمشهر وآبادان که هر روز انجام می‌گیرد به‌خوبی مشهود است.»

وچون جوابی از آن دو نفر نشنید به‌سخنان خو[illegible]امه داد: «و این شماها هستید که برای او سلاح تهیه می‌کنید و [illegible]نده نزدیک سراسر منطقه خلیج فارس را دو دستی تقدیمش خواه[illegible]زد. ولی آیا تصور می‌کنید که او فقط به‌تصرف خلیج اکتفا می[illegible] نه، اشتباه می‌کنید!... او در فکر سراسر خاورمیانه وحتی خاک[illegible]رائیل است و اگر این کار دنباله پیدا کنند، دیگر هیچکس قادر[illegible] ممانعت از پیشروی او نیست.»

پرفسور «هارتمن» که خیره به‌سخنرانی دخترش [illegible] می‌داد در جواب اوگفت: ولی «اورسلا»، مطمئن باش که کسی [illegible] برنامه‌ها کشته نخواهد شد. من به‌تو اطمینان می‌دهم که [illegible]ای ساخت من کشنده نیست.

— چطور چنین چیزی امکان دارد؟

— برای اینکه بمب‌ها مستقیماً روی مردم پرتاب نمی‌شود و آنها اگر بخواهند از بمب استفاده کنند بایستی آن را در صحرا رها کنند و در نتیجه، همهٔ سکنه فرصت کافی خواهند داشت که از شر عواقب تشعشعات رادیوآکتیو آن بگریزند.

— وبعد؟

— منظور اصلی اینست که این بمب‌ها در روی میدانهای نفتی ریخته شود تا دیگر کسی نتواند از آن نفت استفاده کند و در نتیجه، دیگر نفت عربها عاملی برای تهدید اسرائیل نخواهد بود.

ولی باز هم «بن‌لوی» به‌مخالفت با پرفسور برخاست وگفت: «نه‌دوست عزیز، تو اشتباه می‌کنی. عربها حتی اگر نفت هم نداشته باشند، باز مزاحم اسرائیل هستند. پس آنها باید نابودشوند و تو هم باید برنامه‌ات را عوض کرده وبمب‌هائی بسازی که تمام عربها را یکسره هلاک کند.»

«اورسلا» با شنیدن این حرف یکبار دیگر به‌سر «بن‌لوی» فریاد کشید: «من از تو متنفرم، دیوانه احمق، من اصلا نمی‌توانم از این به‌بعد وجودت را در این خانه تحمل کنم.»

وپرفسور برای اینکه از ادامه جنجال جلوگیری کندبه‌دخترش گفت: «اورسلا آرام باش.»

— نه پدر، من دیگر طاقت دیدن این مرد را ندارم وچون فردا از اینجا می‌روم ودلم می‌خواهد که با قهر ودعوا تورا ترک نکنم، پس بهتر است که همین الان این مرد از اینجا برود. من‌هم چون دیگر طاقت دیدنش را ندارم، به‌اتاق خودم می‌روم.

بعد از رفتن او، پرفسور «هارتمن» و «بن‌لوی» تا حدود نیم‌شب به‌صحبت نشستند و پس از آن «بن‌لوی» از منزل پرفسور خارج شد تا شب را در یکی از هتل‌های آبادان بگذراند. بعد از خروج او پرفسور

«هارتمن» نیم‌ساعتی در سکوت وتفکرگذراند و چون طاقت‌نداشت که دخترش را همچنان در ناراحتی رها کند، به‌طرف اتاق خواب «اورسلا» رفت وپس از چندضربه به‌در اتاق برسید: «اورسلا هنوز بیداری؟»

— بله پدر.

— پس بیا کمی با هم بنشینیم وصحبت کنیم.

— بسیار خوب پدر.

یک‌دقیقه بعد «اورسلا» از اتاقش بیرون آمد و در حالیکه در آغوش پدرش‌جاگرفته بود به‌اوگفت: «پدر، من از بابت حرفهائی که زدم خیلی متأسفم. ولی باید بدانی که دست خودم نبود چون من واقعاً از رفتار این مردک ناراحت شده بودم.»

— ولی عزیزم تو در اشتباه هستی. من می‌دانم که تو درباره این مملکت چگونه فکر می‌کنی، ولی مطمئن باش که راه دیگری وجود ندارد. اگر ما همین الان به‌حساب عربها نرسیم فرصت از دست خواهد رفت وخیلی دیر خواهد شد.

— ولی پدر تو خیلی ساده هستی و ناخودآگاه داری به‌کسی کمک می‌کنی که تصمیم دارد درآخرکار اسرائیل را هم مثل‌اعراب برای همیشه نابود کند.

— «اورسلا» دلیل تو برای این‌گفته چیست؟

— پدر، تو هرگز درسیاست دخالت نداشته‌ای، تو درسوئیس هم که بودی خودت را از امور سیاسی کنار می‌کشیدی و حالا هم که‌در خرمشهر هستی درحدود چهار ماه است اصلا خبر از سیاست دنیا نداری. پدر، تو باید کمی بیشتر به‌مسائل بیندیشی، با مردم آزاد‌اندیش به‌صحبت بنشینی، با مردمی که با این نوع مسائل آشنائی بیشتری دارند، تا ببینی که آنها هم همین حرفهای مرا می‌زنند.

— ولی آخرمن که نمی‌توانم کارم را نیمه‌کاره رها کنم و از

اینجا بروم.

— ولی پدر، چون من‌فردا از اینجا می‌روم، می‌توانی یک‌چیزی را به‌من قول بدهی؟

— البته.

— درباره حرفهائی که زدم بیشتر فکر کن. حتم دارم که برای نجات اسرائیل راه‌حل بهتری غیر ازحمله به‌چاههای نفت اعراب‌وجود دارد. وقتی که خوب فکرهایت را کردی، من از سوئیس به‌تو تلفن خواهم زد. البته من‌هم در این مدت با دیگران صحبت نموده و در فکر یافتن راه‌حل بهتری خواهم بود.

— منظورت از دیگران، همان رفیقت دکتر هیچکاک نیست؟

— چرا، ولی تنها به‌او اکتفا نخواهم کرد. مطالب مختلف را خواهم خواند، به‌صحبتهای دیگران‌گوش خواهم کرد وآن‌گاه با تو تماس می‌گیرم.

— بسیار خوب؛ حالا برو بخواب، چون فردا سفری‌طولانی در پیش داری.

صبح فردای آن روز در ساعت ۷ «اورسلا» از آبادان پرواز کرد وتوانست کمی قبل از من خودش را به‌ایستگاه راه‌آهن «سن‌موریتس» برساند.

فصل بیست و دوم

قطار حامل من درست رأس ساعت پنج / ۵ [redacted] زظهر روز ۵ مارس ۱۹۷۹، وارد ایستگاه «سن موریتس» [redacted] ورسلا» در سالن ایستگاه در میان توده‌ای از جامه‌دانها [redacted] ، به‌طرفش دویدم و به‌سرعت در آغوش هم فرو رفتیم. پس [redacted] م بعضی‌از کارهای مقدماتی، «اورسلا» از من پرسید: «بیل» [redacted] مه هتل‌ها سئوال کرده‌ام، اصلا جای خالی ندارند ونمی‌دانم [redacted] مانیم.

و من در حالی که در کنارش می‌نشستم [redacted] نباش.»

در همان موقع باربر ایستگاه اثاثه مرا که [redacted] کوچک و یک کیف دستی بود کنارم گذاشت و«اورسلا» با [redacted] ی به‌آنها کرد ولی حرفی نزد. پس از آن باز هم چند [redacted] س وکنار مشغول شدیم تا اینکه «هانس» خودش را [redacted] با صدای بلند به‌زبان محلی سوئیسی به‌من گفت: «سلام [redacted]

ومن به‌همان زبان در جوابش گفتم: « [redacted] من برای رفتن حاضرم.»

«اورسلا» با تعجب نگاهی به‌من کرد و [redacted] زبان‌محلی آنها را به‌راحتی حرف می‌زنم ماتش برده بود [redacted] هم طاقت نیاورد وپرسید: «بیل، تو زبان ما را ازکجا [redacted]

— موقعی که در «گشتاد» درس می‌خوا [redacted]

و راست می‌گفتم؛ چون از ۱٤ تا ۱۷ سالگی را در سوئیس گذرانده و در عرض این مدت زبانهای آلمانی وفرانسوی وزبان محلی سوئیس را فراگرفته و درضمن تبدیل به‌یک اسکی‌باز ماهر شده بودم.

پس از آن با همان زبان محلی از «هانس» پرسیدم: ، «هانس راستی «گرترود» کجاست؟»

— منتظر دیدار شماست آقای دکتر.

و «اورسلا» که بازهم تعجب کرده بود از من پرسید: «گرترود؟!»

— بله عزیزم، وامیدوارم که زیاد ناراحت نشوی، چون‌موقعی که من به‌اینجا می‌آیم، اغلب مدتی را با «گرترود» می‌گذرانم.

«اورسلا» که معلوم بود دارد از شدت بغض می‌ترکد دیگر حرف نزد، تا اینکه به‌دستور«هانس» عده‌ای از باربرها اثاثه «اورسلا» را به‌خارج از ایستگاه منتقل کردند ودر آنجا«گرترود» که منتظر ما ایستاده بود، به‌مجرد دیدن‌من شروع به‌بوئیدنم کرد. متوجه«اورسلا»شدم که‌از شدت خوشحالی‌روی پایش‌بند نبود، چون فهمید که«گرترود» نام یک اسب است، نه یک دختر. «هانس» بارهای ما را روی سورتمه‌ای که به‌پشت «گرترود» بسته بودند بارکرد و من و«اورسلا» هم بغل اثاثه زیر یک پتوی پشمی نشستیم و«هانس» مهار«گرترود» راگرفت و او را به‌حرکت در آورد.

واقعاً سفر خاطره‌انگیزی بود، لذتی که از حرکت با چنین وسیله‌ای در روی تپه‌های برف گرفته می‌بردیم اصلا قابل‌مقایسه با هیچیک از مظاهر تمدن دنیای وانفسای‌آن روز نبود. سرمای بدون رطوبت زیر صفر،میلیاردها ستاره‌ای که‌بادرخشندگی‌فوق‌تصور چشمک می‌زدند، صدای زنگوله روی سورتمه،گرمای بدن اورسلا، واحساس خوشحالی از اینکه زنده هستم؛ همه وهمه چنان مرا به‌شوق آورده بود که ناگفتنی است.

پس از مدتی حرکت در جاده اصلی، «هانس» مسیر«گرنرود» را به‌سوی کوره راههای پیچ درپیچ کوهستانی منحرف کرد و در همان حال که کم کم همهٔ آثار تمدن بشری از جلو چشممان ناپدید می‌شد، «اورسلا» از من پرسید: «ما داریم کجا می‌رویم؟»

— صبر کن تا ببینی. و در ضمن دستت را از آنجا که گذاشته‌ای بردار!

— «بیل» بواشترا... آخر «هانس» اینجاست.

نیم‌ساعت بعد از دامنه تپه به‌سوی دشت سرازیر شدیم. در این دشت دو ساختمان به‌چشم می‌خورد که یکی هتل «سانتارلا» و دیگری یک کلبه متعلق به همان هتل به‌نام «ویلاسانتارلا» بود که من آن را از هتل مزبور از سال ۱۹۶۸ به‌این طرف در سراسر مدت زمستان اجاره کرده بودم و کلیددار هتل همسه در غیاب من از آن مواظبت می‌کرد. موقعی که از امریکا بقصد «سن‌موریس» حرکت کردم، با تلگراف خبر ورودم را دادم وحالا هم اطمینان داشتم که او کلبه مرا کاملا آماده کرده وهمراه با «ترزا» —که سرایدار وآشپز آنجا بود— برای اقامت من کاملا مهیاست.

موقعی که به‌نزدیک«ویلاسانتارلا»رسیدیم،«ترزا» که با شنیدن صدای زنگوله سورتمه متوجه ورود من شده بود از کلبه بیرون آمد و من با دیدن او فریاد کشیدم: «ترزا، من آمدم.»

و«ترزا» با دیدن من که به‌زحمت خودم‌را از بغل «اورسلا» و از زیر پتو بیرون می‌کشیدم شروع کرد به‌خندیدن. ومن پس ازاینکه برای چاق‌سلامتی ضربه‌ای به‌باسن او زدم،گفتم: «ترزا، می‌خواهم با نامزدم فرولاین «اورسلاهارتمن» آشنا شوی.»

او با شنیدن لغت «نامزد» ناگهان خنده‌اش بند آمد وپس از

اینکه نسبت به‌او تواضع کرد، خم شد و در حالی که‌دو تا از سنگین‌ترین جامه‌دان‌ها را برمی‌داشت ودستوراتی برای حمل بقیه آنها به «هانس» می‌داد، اصلا نگذاشت من و «اورسلا» به هیچکدام از آنها دست بزنیم.

«ترزا» داخل کلبه را عیناً همانطورکه دلم می‌خواست روبراه کرده بود: آتش‌بخاری دیواری فضا را گرم کرده، شمع‌ها می‌سوخت و کنیاک هم آماده بود. «اورسلا» چند دقیقه‌ای به گوشه و کنار اتاق نگریست وسپس با لحنی جدی از من پرسید: «بیل» تا حالا چند تا دختر را در این مکان بی‌عصمت کرده‌ای؟

— «اورسلا»، قسم می‌خورم که تو اولین...

نگذاشت حرفم تمام شود، جلو آمد و در حالی که با بوسه‌ای دهانم را می‌بست،گفت:«من نمی‌خواهم به‌من دروغ بگوئی ولی قول بده که من آخرین آنها باشم.»

ومن بلافاصله دوگیلاس کنیاک ریختم وگفتم:«می‌نوشیم به سلامتی آخری.»

و «اورسلا» هم به زبان سوئیسی گفت: «به‌سلامتی هر دوی ما.»

ولی بلافاصله بعد از آن به‌گریه افتاد وهق‌هق کنان در حالی که به‌من نگاه می‌کردگفت:«نه،نه ناراحت نشو، طوری نشده، فقط من از اینکه هیچگاه در عمرم اینقدرخوشبخت نبوده‌ام گریه‌ام گرفت.»

و «ترزا» که همان‌موقع داخل اتاق شده بود با مشاهده‌گریه «اورسلا» نگاه چپ چپی به‌من کرد، انگار می‌خواست‌بگوید که: «اگر این دختر خوشگل سوئیسی را اذیت کرده‌ای لعنت‌ابدی بر تو باد...» ولی «اورسلا» زود به‌داد من رسید ونگذاشت بیش ازاین دچار لعن و نفرین این کاتولیک متعصب بشوم. «اورسلا» جلو رفت ودر حالی که دستهای او را می‌گرفت‌گفت:«نه «ترزا» نگران‌نباش، من فکر می‌کنم

دکتر «هیچکاک» تو یکی از بهترین مردان روی [redacted].»

به‌نظرم رسید که همین عبارت «دکتر هیچکا[redacted]ث خواهد شد که «ترزا» کاملا فریفته «اورسلا» بشود ونگا[redacted]زا» پس از شنیدن جملات «اورسلا» به‌من نمود، نظرم را تأ[redacted]ولی حدس زدم که او در ضمن می‌خواست با نگاهش به‌من[redacted] که: «اقلا کاری بکن تا شایسته این تعریف‌ها باشی...»

سپس «ترزا» دست «اورسلا» راگرفت و بعد[redacted] دادن همه جای کلبه، کمک کرد تا اثاثه‌اش را جابه‌جا کند [redacted] به‌اوگفت که چقدر خوشگل است. وپرسید که: چه‌غذائی [redacted] دارد؟ چه موقع می‌خواهد شام بخورد؟ چه شرابی می‌نوشد؟[redacted]لاصه چنان به‌ناز ونوازش «اورسلا» پرداخت که من همینطور[redacted]بهوت وسط اتاق ایستاده و به‌حرکاتش می‌نگریستم.

شامی هم که «ترزا» برای ما آماده کرد نش[redacted] علاقه او به‌همسر آیندهٔ اربابش بود. او بهترین «لازانیا»ئی[redacted]نون‌خورده بودم تهیه کرده بود وما آن را همراه با دو بطر ش[redacted]را» باللذت فراوان صرف کردیم... صبح فردای آن روز نیز با«ا[redacted]اسکی‌رفتیم وچند ساعتی مشغول بودیم.

موقعی که پس از مدتی اسکی برای رفع خستگ[redacted]طه خارج رستوران زیر آفتاب نشسته بودیم صدائی از پشت‌سر[redacted]ه می‌گفت: «دکتر هیچکاک ،چقدر خوشحالم که شما را در ای[redacted]م.»

دیدم یک نفر به‌قیافهٔ مردم مشرق‌زمین است [redacted]ی‌شناختم ولی ناگهان حادثه هوستون به‌یادم افتاد و به‌خود [redacted] تا متوجه ملیت او نشدم این وحشت دست از سرم برنداشت[redacted]اوپرسیدم: «شما با من در ایران ملاقات کرده‌اید؟»

— بله،وشاهنشاه ایران تاکنون چندین مرتبه از شما یادکرده‌اند.

—خیلی از این موضوع خوشحالم، خوب چطور شده که شما به اینجا آمده‌اید؟

— البته فقط بخاطرگذراندن تعطیلات نبوده است.

— صحیح.

— چون حتماً مطلع هستید که اعلیحضرت فردا به‌اینجا تشریف خواهند آورد. ایشان هر سال در همین موقع به «سن‌موریتس»می‌آیند.

— البته، البته.

و بعد از آن باگفتن: «امیدوارم که به‌شما وشاهنشاه ایران در اینجا خوش بگذرد» خودم را از شرش خلاص کردم. پس از رفتن او «اورسلا» پرسید: «نفهمیدی کی بود؟»

— به‌نظرم یکی از خدمتگزاران شاه ایران باشد.

و پس از آن به «اورسلا» گفتم: «با کمی شراب چطوری؟»

...شام با «اورسلا» درکلبه «سانتالا» ازغذاهای خوشمزه‌ای که «نرزا» تهیه دیده بود صرف شد وپس از اینکه «نرزا» را بی‌نخود‌سیاه فرستادم با «اورسلا» درکلبه تنها ماندم. کمی بعداز نیمه‌شب «اورسلا» در حالی که مرا در آغوشش می‌فشرد گفت:

— آیا ممکن است طوری بشود که این وضع تغییر کند؟

— منظورت چیست؟

— همه چیز: تو، من، زندگی، دنیا، همه چیز.

— خوب مسلم است که وضع دنیا همیشه یکجور باقی نمی‌ماند.

— منظورم این نبود، می‌خواستم بدانم که تو نمی‌ترسی؟

— از چی؟

— که یک اتفاقی بیفتد.

— درباره پول یا جنگ؟

— هر دو.

— تا چند ماه پیش چرا، ولی چون حالا اطمینان دارم که وضع دنیا خیلی بهتر از قبل شده، پس نگرانی موردی ندارد.

— مطمئنی؟

— مطمئن.

موقعی که به این گفتگو— که در ساعات اولیه بامداد روز ۷ مارس ۱۹۷۹ بین ما درگرفت— فکر می‌کنم، واقعاً از این همه خوش‌خیالی خودم خنده‌ام می‌گیرد.

نزدیک ظهر تلفن اتاقم برای اولین بار پس از ورود به کلبه «شانتارلا» زنگ زد. همان ایرانی که روز قبل در پیست اسکی ملاقاتش کرده بودم پشت تلفن به‌من اطلاع داد که:

— شاهنشاه امروز وارد «سن‌موریتس» خواهند شد وچون یک ضیافت عصرانه به‌افتخارایشان در «سوورتاهاوس» برگزار می‌شود، لذا به‌اطلاع می‌رسانم که شما هم در این ضیافت دعوت دارید.

— با کمال میل قبول می‌کنم.

گوشی راگذاشتم و به «اورسلا» که در حمام بود ندادادم: «هی، اورسلا، ارباب پدرت امشب از ما دعوت کرده به‌مهمانیش برویم.»

«اورسلا» که سراسیمه از حمام بیرون آمده بود با تعجب پرسید: «ارباب پدر من؟[1]... «بیل» تو دربارهٔ چه کسی حرف می‌زنی؟»

— محمدرضاشاه پهلوی.

— اوه، نه!

— منظورت از «اوه، نه» چیست. مگر نفهمیدی، گفتم که امشب ما به‌ضیافت شاهنشاه ایران دعوت داریم.

— توقبول کردی؟

— البته، چرا که نکنم.

— آخر من لباس حسابی ندارم، ببین بهتر است خودت تنها بروی.

— بچه‌بازی در نیار، حتماً برایمان جالب‌خواهد بود، حتی بخاطر پدرت هم که شده باید بیائی.

— بسیار خوب، چه ساعتی؟

— من فراموش کردم بپرسم، ولی خوب‌ساعت هشت می‌رویم.

«اورسلا» دوباره به‌حمام رفت و منهم از فرصت استفاده کردم، تلفن را برداشتم تا با ریاض تماس بگیرم و از اوضاع واحوال مدتی که از سیر کارها بی‌اطلاع بودم خبری کسب کنم.

— تلفنچی، خواهش می‌کنم قسمت مخابرات بین‌المللی در برن را به‌من بده.

چندلحظه بعد برن روی خط بود:

— فرولاین، من می‌خواهم با شهر ریاض در عربستان‌سعودی صحبت کنم، شماره تلفن من...

— متأسفم آقا.

— برای چه؟

— تماس با ریاض غیرممکن است.

— اشکالی ندارد تماس من زیاد فوری نیست، لطفاً یادداشت کنید و بعداً به‌من خبر بدهید.

— بهیچوجه تماس با ریاض امکان ندارد و از رزرو کردن هم معذورم.

— آخر برای چه؟

— خط ریاض غیرقابل تماس است.

— خوب این طبیعی است، چون آنها هیچ‌وقت تلفن مرتبی نداشته‌اند. شما سرا در نوبت بگذارید، هر موقع توانستید تماس بگیرید به‌من اطلاع بدهید.

— معذرت می‌خواهم آقا، مثل اینکه شما درست متوجه نشدید. نه تنها ما، بلکه ارتباط همهٔ دنیا با ریاض قطع شده، به‌همین جهت اصولا ما نمی‌توانیم برای شما چیزی را رزرو کنیم.

— از چه موقع قطع شده؟

— از دیروز.

— عجیب است.

«اورسلا» که از حمام بیرون آمده بود پرسید: «کی بود «بیل»؟»

— کسی نبود، من می‌خواستم بـا خارج ازکشور صحبت کنم و مطابق معمول تلفن‌ها به‌هم گره خورده بود.

پس از آن دو تائی برای اسکی بیرون آمدیم و در اثنائی که با اتوبوس عازم کوهستان «دیاوولزا» بودیم، پلیس اتوبوس را درکنار جاده نگهداشت تا چهار اتومبیل مرسدس ۶۰۰ و ده پلیس موتورسوار اسکورت از جاده عبور کنند. من از «اورسلا» درباره این چهارلیموزین که سراسر پنجره‌های آنها با پرده پوشیده شده بود پرسیدم:

— می‌توانی حدس بزنی چه کسی داخل اتومبیل بود؟

— حتماً شاهنشاهان و خانواده سلطنتی ایران.

پس ازگذراندن بعد ازظهر بـا اسکی و تفریحات مختلف درحدود ساعت ۵ به‌کلبه برگشتیم و پس از استحمام وکمی استراحت، سر ساعت ۷/۵ با «هانس» و «گرترود» از تپه بالا رفتیم تا به «سوورتا۔ هاوس» که مجلل‌ترین هتل «سن‌موریتس» بـود برسیم. این هتل که

شبیه یک قصر بود اختصاص به‌اقامت میلیاردرها و افراد صاحب نام داشت و شاه ایران نیز از سال ۱۹۵۰ پس از ازدواج با ثریا اغلب زمستانها در همین هتل اقامت می‌کرد و به‌اسکی می‌پرداخت. ولی بعداً در سال ۱۹۶۸ یا ۱۹۶۹ شاه یک ویلا در همان نزدیکی «سوورتا هاوس» خرید که تقریباً در نیم مایلی غرب کلبه من قرار داشت. و موقعی که ما از «شانتارلا» به‌سوی «سوورتا» می‌آمدیم آن را به «اورسلا» نشان دادم.

هتل را برای برگزاری میهمانی‌شاهانه‌آراسته بودند و با وجودی که پارکینگ هتل مملو از اتومبیلهای آخرین مدل و پلیس‌های متعدد بود، ولی کسی به ما که از سورتمه «گربرود» پیاده شدیم توجهی نکرد. موقع ورود به سالن هتل دو مأمور امنیتی از ما تقاضای کارت دعوت کردند — ولی ما چنین چیزی در دست نداشتیم— و آنها که از این نوع مهمانهای ناخوانده خوششان نمی‌آید، تا آمدند ما را بیرون کنند، من سراغ «رولف مولر» رئیس هتل راگرفتم و «مولر» که از دور مواظب بود بلافاصله خودش را به‌ما رساند وگفت:

— آقای دکتر من خیلی متأسفم، خودتان که می‌دانیدما بخاطر میهمانی امشب شاهنشاه ایران بایستی خیلی مواظب باشیم. شما میل دارید امشب اینجا شام بخورید؟

من که چندین‌بار در همان هتل ازاین‌گونه میهمانی‌ها برگزار کرده بودم وکاملا منظور او را درک می‌کردم درجوابش گفتم:«نه «مولر» برای شام نیامده‌ایم. مرا به‌این میهمانی دعوت کرده‌اند ولی متأسفانه کارت بهمراه ندارم، چون یکی از خدمتگزاران اعلیحضرت مرا تلفنی به‌اینجا دعوت کرده.»

کمی با شک و تردید سراپای مرا ورانداز کرد و با اینکه مرا بخوبی می‌شناخت ولی می‌دانستم که این هتلدارهای سوئیسی موقعی

که بخواهند مقررات را اجرا کنند حتی مادرشان را هم نمی‌شناسند. اما او با لحنی محترمانه خطاب به‌من گفت: «پس اجازه بدهید من تحقیق کنم.»

در همان موقع متوجه شدم که دو مأمور امنیتی چنان مواظب کوچکترین حرکت ما هستند که مبادا خیال سوئی داشته باشیم و «اورسلا» هم که صورتش از فرط خجالت سرخ شده بود زهرخندی زد و به‌من گفت: «دنیا را می‌بینی، جناب آقای دکتر هیچکاک با کبکبه و دبدبه وارد می‌شوند ولی ایشان را به هتل راه نمی‌دهند...»

— بس کن «اورسلا».

ولی در همین موقع «سولر» به حالت یورتمه با همان ایرانی که دیروز ملاقاتش کرده بودیم از راه رسید و خطاب به‌من گفت: «آقای دکتر مرا ببخشید. آقای «خامسی» به‌من گفتند که سماجزء مدعوین هستید.»

وجوان ایرانی که فهمیدم اسمش «خامسی» است گفت: «من خیلی از این گرفتاری که برای شما بوجود آمد متأسفم. وحالا خواهش می‌کنم با من بیائید.»

موقعی که با «خامسی» براه افنادیم «اورسلا» مشتی به پهلوی من زد که نشانه لذت او از این پیروزی جزئی من بود.

در داخل سالن «بال‌روم» هتل، مهمانی مجللی برپا بود که واقعاًنظیر نداشت. ما کمی دیر رسیده بودیم ولی بمجرد ورود، یک زن چاق سوئیسی بسرعت خودش را به‌ما رساند و به‌زبان محلی خطاب به «اورسلا» گفت: اوه «اورسلا»، تو اینجا چکار می‌کنی؟ چه ملاقات‌غیر منتظره‌ای!...

و به‌فرم سوئیسی‌ها سه مرتبه با «اورسلا» دست داد. و در-

حالیکه با خودم فکرکردم عجب کسانی به‌مهمانی شاهانه دعوت شده‌اند، آن زن چاق رو به‌جمعیت حاضر در سالن با صدای بلندگفت: «هانس‌پتر!...»

وچون کسی جواب نداد، بار دیگر بلندتر صدا زد «هانس‌پتر...!»

ناگهان مردی از بین جمعیت با عجله خودش را به‌او رساند ودر حالی‌که نشان می‌داد کاملا از این صدای بلند عصبانی شده خطاب به‌اوگفت: «هیس... چرا دیوانه بازی در میاری؟»

و سپس روبه «اورسلا» کرد وگفت: «اورملای عزیز تو اینجا چکار می‌کنی؟... آها فهمیدم، پدرت هم...»

— نه،نه، او هنوز در ایران است من به‌تنهائی برای تعطیلات به سوئیس آمده‌ام.

و پس از آن مرا به‌عنوان یک بانکدار امریکائی به‌آنها معرفی کرد و فهمیدم که او دکتر «هانس‌پترزوتر» رئیس کل کمپانی«روش بولینگر» است که پدر «اورسلا» مشاور مخصوص آنهاست و آن زن چاق هم همسر اوست.

زن «زوتر» پس از مراسم معرفی از «اورسلا» پرسید: «اورسلا تو با او ملاقات کرده‌ای؟»

— با کی؟

— منظورم شاهنشاه ایران است.

«اورسلا» فرصت جواب پیدا نکرد، چون در همین موقع شاهنشاه ایران درکنار ما بود و خطاب به «اورسلا»گفت: «اوه، شما هستید؟ خیلی خوشحالم از اینکه یک بار دیگر شما را ملاقات می‌کنم.شنیده‌ام که شما کارهای جالبی در مورد حفریات باستانشناسی در «شوش» انجام داده‌اید. و امیدوارم که بزودی فرصتی دست بدهد تا درباره مطالعات باستانشناسی شما بیشتر صحبت کنیم.»

«اورسلا» ازاین همه تعارف شاهانه‌گونه‌هایش کاملا سرخ شد. سپس شاه به‌طرف من برگشت وگفت: «دکتر هیچکاک، چقدر خوب شدکه شما هم به این مهمانی آمدید، چون بعد ازآن حادثه وحشتناک هوستون واقعاً برای شما این تفریح و استراحت لازم بود. خدا را شکر که نقشه‌های آن مردک دیوانه دربارهٔ شما سه نفر اجرا نشد.»

— بله قربان در شرائطی‌که ما قرار داریم این‌طور چیزها زیاد اتفاق می‌افتد.

«اورسلا»که با شنیدن این حرفها کنجکاو شده بود ناگهان از من پرسید: «چه‌جور چیزها؟... مگر چه اتفاقی افتاده بود؟»

ولی شاه به‌جای من جواب «اورسلا» را داد.

— مگر «هیچکاک» به‌تو نگفته که درهوستون نسبت به‌جان او و دونفر دیگر سوءقصد شده؟ ولی فعلا خوشحال باش‌که او الان سالم است واینجا پیش ما ایستاده.

هیچکس حرفی نزد و شاه دردنبالهٔ صحبتش افزود: «راحتی دکتر «هیچکاک» بهتر است دراین چندروزه‌که ما اینجا هستیم به اتفاق بنشینیم وکمی صحبت‌کنیم. وشما بخاطر حق همسایگی هم که شده بایستی حتماً این‌کار را انجام دهید. البته می‌توانید این دوشیزه خانم زیبا را هم همراه خودتان بیاورید.»

وسپس به‌سوی دکتر «زوتر» برگشت ودرحالی‌که بازوی خانم «زوتر» را می‌گرفت، به‌آنها گفت: «با من بیائید، می‌خواهم‌شما را به‌یک نفر معرفی‌کنم.»

و موقعی که دورشدند، من از اورسلا پرسیدم: «جریان چه بوده؟»

— کدام جریان؟

— بین تو و شاه.

— مگر چه شده؟

— شما دو نفر مگر قبلا هم ملاقاتی داشته‌اید؟
— بله در منزل پدرم.
— آهان...!

۱

... موقعی که دوباره سوار سورتمه شدیم تا به کلبه بازگردیم، پس‌از لحظاتی سکوت که میان ما گذشت، «اورسلا» رو به‌من کرد وگفت: «بیل می‌خواهم یک چیزی به‌تو بگویم.»

— چی؟

— من اصلا از این مرد خوشم نمی‌آید، او دارد پدرم را نابود می‌کند.

و پس از آن ماجراهائی راکه در خرمشهرگذشته بود، ازملاقات شاه با پدرش، نقشه بمبی که پدرش برای شاه کشیده و همان جا روی میز جاگذاشته بودند، و همچنین از سخنان تندی که بین او و«بن‌لوی» در حضور پدرش مبادله شده بود، برایم تعریف کرد و در دنباله آنها در حالی که خودش را به‌من می‌چسباندگفت: «و بهمین علت است که من می‌ترسم. آیا در این قضیه از دست توکاری برمی‌آید؟»

— من چکار می‌توانم بکنم؟

صدایش را نازکترکرد وگفت:«من نمی‌دانم. ولی «بیل» توورابه خدا یک کاری بکن.»

— بسیار خوب «اورسلا»، ولی اول از همه باید بفهمم که درایران چه حوادثی در شرف وقوع است، چون بطورکلی حس می‌کنم که وضع اسرارآمیزی در آنجا حکمفرماست.

ولی «اورسلا» ناگهان مثل اینکه مطلب مهمی به‌یادش آمده باشد، با وحشت فراوان مرا صدا کرد. و من که واقعاً از این حالت او

ترسیده بودم گفتم:

— خدای من!... دیگر چی شده، «اورسلا»؟

— شاه راست می‌گفت که در امریکا عده‌ای قصد کشتن تورا داشتند؟

— بله، یک نفر با مسلسل به‌سوی ما شلیک کرد، ولی فکر نمی‌کنم که هدفش من بودم.

— سوءقصد کننده چه کسی بود؟

— یک نفر عرب.

— پس چرا تو از این ماجرا به‌من حرفی نزدی؟

— خوب نمی‌خواستم تورا ناراحت کنم.

— «بیل»، ولی از این ببعد قرارمان این باشد که همه چیز ر به‌هم بگوئیم، خوب؟

— بسیار خوب.

—چون ما به همدیگر احتیاج داریم و در غیر این‌صورت خودمار را تنها حس خواهیم کرد.

— بله همینطور است.

و تا مقصد، دیگر حرفی نزدیم. پس از ورود به کلبه، «اورسلا» یکسر به‌اتاق خواب رفت، ولی من— قبل از اینکه به‌او ملحق شوم- باز هم سراغ تلفن رفتم تا بتوانم با ریاض تماس بگیرم. اما نتیجه‌ای نداشت، چون هنوز خط عربستان قطع بود. هر چه فکر کردم دلیل این کار را نفهمیدم وبالاخره هم نتوانستم آن شب براحتی بخوابم.

فردا صبح سر میز صبحانه هر چه ایستگاههای مختلف رادیو را گرفتم، نتوانستم خبر مهمی بدست بیاورم وبالاخره به «اورسلا» پیشنهاد کردم که آن روز به‌جای اسکی‌بازی به‌طرف شهر «سن‌مت. نتس» برویم

تا من به بعضی از کارهایم برسم. قبل از خروج از کلبه بار دیگر ازتلفنچی شهر برن درباره ارتباط با ریاض سئوال کردم، ولی باز هم نتیجه منفی بود.

در شهر، «اورسلا» را برای پانیناژ فرستادم و خودم به‌سراغ شعبه بانک سوئیس وملاقات با دوست‌قدیمم «مایر» رئیس شعبه «سن‌موریتس» رفتم (یکی از محاسن این شعبه بانک در این بود که برای رفع احتیاج مسافران زمستانی «سن‌موریتس» — که همه از رجال و طبقه اعیان بودند — اجباراً دستگاههای ارتباطی مجهز ومرتبی از نظر کسب اخبار واطلاعات از ممالک مختلف فراهم داشت که بتوانند هر لحظه از سراسر دنیا — از توکیو وژوهانسبورگ گرفته تا لوس‌آنجلس — اخبار لازم را به‌دست آورند). پس از خوش وبش با «مایر» سراغ آخرین خبرها راگرفتم و او دسته اخبار تلکس را از روی میزش در اختیارم گذاشت. با بررسی آنها متوجه شدم؛ همهٔ خبرگزاریها به‌سوی عربستان سعودی یورش برده‌اند واخبار این کشور — با وجودی که شبکه ارتباطی آن قطع شده وجز به‌صورت شایعه ومطالب تأئید شده نیست — توجه همه را به‌خود جلب کرده است. این شایعات حکایت از این داشت که در عربستان برخورد شدیدی بین گارد ملی وارتش سعودی در ریاض وحومه آن درگرفته واخبار بعدی حاکی بود که قوای ضد صهیونیست فعلا قدرت را در دست دارد و سه سناتور امریکائی پیشنهاد تحریم کامل ارسال اسلحه به‌عربستان وخارج نمودن کلیه مستشاران نظامی امریکا ازآن کشور را کرده‌اند — این خبرها عصر دیروز از امریکا مخابره شده وحالا ساعت ۱۰ صبح به‌وقت سوئیس یعنی ۵ صبح به‌وقت نیویورک وواشنگتن بود، که در آن موقع مسلماً همه صهیونیستها، ضد صهیونیستها، سناتورها، بانکداران وغیره خوابیده بودند.

«مایر» در ضمن به‌من اطلاع داد که بر اثر شیوع این اخبار

وضع دلار بهم ریخته وسیرصعودی آن که بعلت کمکهای عربستان ایجاد شده بود مختل شده است. من با شنیدن این خبر همان جا فی‌المجلس تصمیم گرفتم که یک میلیون دلار از موجودی خودم در شعبه ژنوبانک سوئیس را تبدیل به پول چهار کشور دیگر یعنی سوئیس، نروژ، ونزوئلا و کانادا تبدیل کنم و از بقیه موجودی که در حدود ۰/۱ میلیون دلار بود نیز ده هزار اونس طلا به قیمت هر اونس ۱۰۲ دلار خریدم ودستور دادم که همه آنها در صندوق سپرده‌های شعبه «سن موریتس» بانک سوئیس نگهداری شود. پس از آن با تلکس به نیویورک اطلاع دادم که همهٔ سهام و اوراق قرضه مرا در اولین فرصت فروخته ووجه آن را به حسابم در شعبه سانفرانسیسکو «بانک امریکا» انتقال دهند.

پس از اینکه با «اورسلا» ناهار خوردیم و او یک جفت دکمه سردست به عنوان هدیه به من داد، در حدود ساعت ۰ بعدازظهر به کلبه خودمان برگشتیم و به محض ورود، تلفن زنگ زد و از آن سوی سیم به من خبردادند که با رئیس کل «فرست ناشنال بانک» امریکا صحبت کنم. پس از چند لحظه صدای «آلدریچ» را شناختم که با لحنی عصبانی سر من فریاد کشید: «تو مادر به خطا!! هیچ معلوم هست چکار داری می کنی؟»

— یواش تر رفیق، مگر چه شده؟

— به من نگو «رفیق»، چون اصلا نمی‌دانم تو چه حقه هائی زیر سر داری.

— ببین «آلدریچ» من اصلا نمی‌فهمم تو دربارهٔ چی صحبت می کنی. زودتر بگو وجانم را خلاص کن.

— مگر تو قول نداده بودی که سپرده‌های عربستان در بانک ما هر سی روز به سی روز تمدید خواهد شد؟

— بله درست است.

— پس چرا این ٤ میلیاردی که بنا بود امروز صبح تمدید بشود، هنوز نشده؟

— زیاد جوش نزن، مگرنمی‌دانی که اتفاقاتی در عربستان افتاده؟

— که البته فکرنمی کنم زیاد مهم باشد— ولی هر چه‌بوده، همهٔ ارتباطات را قطع کرده و بهمین دلیل است که هنوز نتوانسته‌اند تمدید سپرده‌های خود را به‌شما اطلاع بدهند.

— صحیح !... پس دربارهٔ دستوری که به‌شعبه بانک ما درلندن داده شده وعربها خواسته‌اند همهٔ این ٤ میلیارد به «لایپزیک بانک» فرانکفورت منتقل شود، چه می‌گوئی؟

— چه کسی این دستور احمقانه را داده است؟

— شاهزاده «القریشی» رئیس شورای پول واعتبار عربستان. بله، ایشان دستور داده‌اند!

— احمقانه است.

— «هیچکاک»، بدتر ازهمه اینست که آنها به‌ما اطلاع داده‌اند که از این پس هیچیک از سپرده‌های عربستان در بانکهای امریکائی تمدید نخواهد شد. و این مصیبتی است.

— «آلدریچ» من واقعاً نمی‌دانم این کارهای احمقانه را چگونه باید توجیه کرد. ولی به‌خدا قسم که اصلا روح من از آنها خبر ندارد و باورکن که الان ٥ روز تمام است که هر چه می کوشم اما نمی‌توانم با ریاض تماس بگیرم. اطلاعات من راجع به‌حوادث ریاض همانقدر است که تو هم لابد از آنها اطلاع داری...

در اینجا لحن «آلدریچ» ملایم‌تر شد وگفت:

— حرفهایت را باور می کنم.

— ولی «آلدریچ» تو بیخود نگران نباش، من هر طور شده کوشش

خواهم کرد تا قضیه را روشن کنم، چون هر چه باشد من مشاور مخصوص مالی آنها هستم و مطمئنم که به حرفهای من گوش خواهند کرد و متوجه خواهند شد که این جور حرکات اصولا باعث اختلال شدید وضع مالی آنها می‌شود.

— بله، البته که باعث اختلال می‌شود.

— ببینم، این خبرها به بیرون هم درز کرده.

— نه هنوز، ولی خودت می‌دانی که این نوع خبرهای ناجور چقدر سریع اشاعه پیدا می‌کند.

— دولتی‌ها چه می‌گویند؟

— این احمقهای بیشعور می‌گویند: «بهتر بود که اصلا از اول، ما پولهای عربستان را قبول نمی‌کردیم وحالا هم که قبر خودمان را با دست خودمان کنده‌ایم، پس چاره‌ای نداریم، جز آنکه برویم و درونش بخوابیم!...» واقعاً که باور نکردنی است!

— کاملا می‌فهمم «رندی»، ولی من بعداً با تو تماس خواهم گرفت.

— تلفن منزل مرا داری؟

— نه.

شماره‌اش را داد ومکالمه را قطع کرد. بیچاره وضع عجیبی پیدا کرده بود. بس از آن بازهم با مخابرات بین‌المللی سوئیس برای مکالمه با ریاض تماس گرفتم ولی جواب منفی بود. به «سوئیس ایر» تلفن زدم، ولی آنها هم گفتند که همهٔ پروازهای بین‌المللی عربستان سعودی ازچند روز قبل بکلی معلق مانده آنها از هرگونه ذخیره‌جا به‌مقصد عربستان معذورند.

«اورسلا» که در همهٔ این مدت روی مبل نشسته ومواظب من بود، پرسید: «مشکلی پیش آمده؟»

— بله.

— بایستی حتماً به‌ریاض بروی؟

— بله ونه، بایستی حتماً بروم ولی نمی‌توانم حرکت کنم. خیلی خنده دار است!

— چه اتفاقی در عربستان افتاده؟

— واقعاً نمی‌دانم، و به همین جهت گیج شده‌ام ولی اطمینان دارم که هر چه هست، عاقبت خیری نخواهد داشت.

— پس حالا می‌خواهی چکار کنی؟

— هیچ. ولی بنظرمن بهتر است برای شام به‌یک رستوران برویم.

لباسمان را عوض کردیم ویکساعت بعد به‌شهر «سن‌موریتس» رسیدیم.موقعی که قدم‌زنان به‌سمت هتل پالاس می‌رفتیم، من به«اورسلا» گفتم:

— اجازه می‌دهی چند دقیقه‌ای به‌بانک سری بزنم.

— البته.

بااینکه بانک تعطیل بود ،ولی «مایر»گفته بود که شب را تا ساعت ۱۰ برای رسیدگی به‌حسابها در بانک خواهد ماند. در بانک جواب تلکس من حاضر بود وفهمیدم که در حدود ۱۳ میلیون دلار از فروش سهام واوراق قرضه در نیویورک به‌دستم رسید. «مایر» بادانستن این موضوع رو به‌من کرد وگفت: «تو خیلی آدم موقع‌شناسی هستی.»

— چطور؟

— هیچ می‌دانی که بلافاصله پس از فروش سهام‌تو، بورس همهٔ سهام نیویورک بشدت سقوط کرده؟

— وضع طلا چطور است؟

— ۱۶۶ دلار برای هر اونس.

— دلار چطور؟

— از امروز صبح تا حالا ۵ درصد تنزل کرده.

— خبری از اوضاع عربستان بدستت رسیده؟

— بله، از منابع فرانسوی اطلاع داده‌اندکه پادشاه ووزیرنفت عربستان هر دوکشته شده‌اند.

— فرانسویها ازکجا باخبر شده‌اند؟

شانه‌اش را بالا انداخت. ومن گفتم:«آقای «مایر» ممکن است من ازطریق بانک شما دو تلکس دیگر هم مخابره کنم؟»

— البته.

مسلم است‌که او با علم بر اینکه الان شخص بنده ۱۳ میلیون دلاردرامریکا و ۲میلیون درسوئیس پول‌دارم، جز این جوابی نمی‌داد. بهرحال، یک تلکس به‌شرکت سرمایه‌گذاری املاک «دین ویتر» در سانفرانسیسکو مخابره‌کردم که ۱۰ میلیون دلار از پول مرا برای خرید املاک دره «سن‌خواکین» از حسابم در «بانک امریکا» برداشت‌کند و در تلکس دوم هم به«بانک امریکا» دستور پرداخت ۱۰ میلیون‌دلار مزبور را به «دین‌ویتر» ویک میلیون دلار به‌شعبه «سن‌موریتس» بانک سوئیس وتبدیل دو میلیون بقیه را بصورت اسکناسهای صد دلاری و سپردن به‌صندوق امانت شخصی خودم در همان بانک دادم. پس از اینکه همه‌کارهای پولی را به‌سرو سامانی رساندم، خطاب به«مایر» گفتم:«آقای «مایر» اجازه می‌فرمائید شما را به یک مشروب‌دعوت‌کنم؟»

و اوکه هنوزکارش نیمه‌تمام مانده بود باکمال خوشحالی قبول کرد وسه نفری قدم‌زنان به‌سوی هتل پالاس‌حرکت‌کردیم. در بارهتل، «مایر» رو به‌من‌کرد وگفت:«دکتر «هیچکاک» من می‌خواستم مطلبی را با شما درمیان بگذارم.»

— بله، بفرمائید.

— اداره مرکزی بانک ما امروز ازعملیات مختلفی‌که شما برای تبدیل پول وخرید ارز وسایرکارها انجام داده‌اید،کمی نگران شده.

— خوب، بعد؟

— و بهمین جهت از من خواسته‌اند که درباره چند موضوع که همین امروز اتفاق افتاده اطلاعاتی به‌شما بدهم.

— بله خواهش می‌کنم.

— امروز ظهر سفیر شما در «برن» فقط برای مدت یکساعت به «سن‌موریتس» آمد و پس از ملاقات با شاه دوباره به «برن» بازگشت.

— عجب!

— و در حدود سه بعدازظهر هم سفیر شوروی در «برن» به «سن‌موریتس» آمد و او هم پس از یک ملاقات ۴۰ دقیقه‌ای با شاه دوباره به «برن» مراجعت کرد. در ضمن، صدراعظم آلمان غربی— که او هم برای گذراندن تعطیلات درسوئیس بسر می‌برد— در حدود ساعت ۵ به‌ملاقات شاه رفت‌وبطوریکه شنیده‌ام‌نمایندگانی‌از فرانسه نیز هم‌اکنون در حضور شاه هستند.

— خوب، چرا این مطالب را با من در میان می‌گذارید؟

— رئیس کل بانک ما در زوریخ احساس می‌کند که تنها شما می‌توانید علت این ملاقات‌های مهم وپشت سرهم را تفسیر کنید.

— چرا من؟

—بخاطر اینکه شما ازمسائل مربوط به‌خاورمیانه‌اطلاعات فراوانی دارید.

— «مایر»، بایستی صریحاً بگویم که من بالشخصه اصلا علاقه به‌این گونه مسائل ندارم و در ضمن هم هیچ خوشم نمی‌آید که رئیس شما در موردکارها وامور مالی مشتریانش کنجکاوی بخرج بدهد، با وجودی که اطمینان دارم این نوع جاسوس بازیها هم یکی از خصایص سیستم بانکداری سوئیس است.

«مایر» جوابی نداد و من در ادامه صحبتم افزودم:«ولی باوجود

این می‌توانم بگویم که همهٔ این فعالیت‌هائی که شما نام بردید فقط یک معنی می‌دهد وآن‌هم جز «جنگ» چیز دیگری نیست و یا احتمالا تشنج وضع پولی دنیا و یا هر دو.

— پس به‌همین علت بود که‌شما همهٔ سهام خود را درنیویورک فروختید؟

— ممکن است.

— پس فکر می‌کنید که ما هم همین کار را بکنیم؟

—این دیگر به‌خود شما مربوط است.

— آیا شما فکر نمی‌کنید که مثل همیشه، انگشت اسرائیلی‌ها درکار باشد؟

— اسرائیل؟... نه بهیچوجه، اصلا دراین ماجرا اسرائیل هیچکاره است.

— پس کار امریکائیهاست.

— بله احتمالا وفکر می‌کنم که داریم کم‌کم به‌حل مسئله نزدیک می‌شویم. چون به‌نظر من امریکائیها راهی بهتر از این برای حمله به‌خاورمیانه نمی‌توانند پیدا کنند.

— پس شما فکر می‌کنید که‌عربها بزودی همهٔ موجودی‌خودشان را بطورکلی از بانکهای امریکائی پس‌گرفته و به‌اروپا برمی‌گردانند؟

چون فهمیدم که منظورش از این همه سئوال وجواب فقط دانستن همین مطلب است،لذا به‌اوگفتم: «بله من اطمینان دارم که اگر سوئیسی‌ها، آلمانی‌ها وفرانسوی‌ها بقدرکافی احمق باشند، بیشتر از اینها اعراب را تحریک می‌کنند تا پولهایشان را از امریکا به‌اروپا بیاورند و به‌این وسیله خوابهای طلائی شما را تعبیر کنند. ولی آیا می‌دانید که اگر این اتفاق بیفتد، بزرگترین مصیبتی که ممکن است بعد از سال ۱۹۲۹ پیدا شود، به‌سرتان خواهد آمد؟ حالا هم زودتر بلند شو و از اینجابرو!»

او شروع به عذرخواهی کرد وبالاخره هم چون دید که دیگرجوابش را نمی‌دهم از جا برخاست و ما را ترک کرد. «اورسلا» که در این مدت ساکت نشسته بود با دیدن طرز رفتار من، پرسید:«ولی «بیل»، او که تقصیری نداشت.»

— می‌دانم، می‌دانم. و به همین جهت فردا صبح برایش یک دسته‌گل می‌فرستم.

— ولی تو مثل اینکه حرفهایت جدی بود؟

— البته.

— پس خودت می‌خواهی چکار کنی؟

— نمی‌دانم.

— پدرم چطور می‌شود؟

— «اورسلا» من فکر می‌کنم که کار پدرت دیگر از این حرفها گذشته است.

— ولی اگر اتفاقی بیفتد، خواهی دید که من چه انتقام سختی از عاملین آن خواهم گرفت!

فصل بیست و سوم

کسی که منظور نظر «اورسلا هارتمن» بود، نمی توانست جز شاهنشاه ایران شخص دیگری باشد و «اورسلا» فکر می کرد که با اجرای نقشه های اوست که پدرش رو به نابودی خواهد رفت. ولی اگر به رفتار شاه، از بدو ورودش به سوئیس دقت کنیم، درست خلاف این نظر ثابت می شود.

شاه روز ٤ مارس ١٩٧٩ بدون هیچگونه تشریفات ظاهری وارد زوریخ شد و مطابق معمول همه ساله مستقیماً به هتل «دولدرگراند» رفت، که این هتل در نزدیک کلینیکی قرار داشت که شاه همه ساله برای آزمایشات پزشکی به آنجا مراجعه می کرد. در این سفر خانواده سلطنتی ایران، یعنی شهبانو فرح، فرزندان شاه، ندیمه مخصوص شهبانو و آجودان های مخصوص شاه نیز همراه بودند، و ۲۰ نفر مأمور امنیتی محافظت آنها را بعهده داشتند. مسافرت شاه به سوئیس توجه مردم را به خود جلب نکرد، زیرا این سفر تقریباً بار پانزدهمین بود که شاه به سوئیس می آمد و مردم تقریباً به آن عادت کرده بودند.

روز ۷ مارس پس از انجام آزمایشات پزشکی — که طی آن سلامت کامل شاه تأئید گردید — او کارهای سیاسی خود را آغاز کرد واول از همه روز هفتم مارس «انریکو رسی» وزیر امور خارجه سوئیس را به حضور فرا خواند. «رسی» در این ملاقات متن نهائی موافقت نامه دو

کشور ایران وسوئیس را بەدو زبان فرانسوی وفارسی برای ملاحظه شاه بهمراه آورده بود که طبق آن، دولت ایران تعهد می کرد مملکت سوئیس را تا ده سال از هرگونه تحریم نفتی بوسیله «اوپک» مصون داشته و در صورت وقوع این امر، نفت خام مورد احتیاج سوئیس را درمدت تحریم تا مقدار ۷۰ درصد کل مصرف ماهانه و با قیمتی که ۲۰ درصد بیشتر از متوسط قیمت سه ماهه قبل از تحریم نباشد، در آبادان به سوئیس تحویل دهد، البته با توجه به این امر که حمل نفت خام از آبادان تا پالایشگاههای سوئیس بر عهده خود سوئیسی ها باشد (قرارداد بسیار دقیق، حساب شده و پر ارزش بود).

ولی شاه با خواندن متن قرارداد اخم کرد، زیرا مسائل تازه‌ای که همانا تعیین شرائطی از قبیل مقدار ومبلغ نفت باشد مطرح می‌شد، و باتوجه به اینکه «فوزی تهرانی» قبلا فقط قول تأمین نفت در دوره تحریم را به آنها داده بود، لذا شاه از اینکه سوئیسیها از پیش خود شرائطی را تعیین کرده بودند، ناراحت شد وموضوع را با «رسی» در میان نهاد. «رسی» با قد کوتاهش چند بار خم وراست شد وشروع به معذرت خواهی کرد وگفت که، ممکن است در ترجمه فارسی، موضوع را بیش از اندازه بزرگ کرده باشند ولذا همانطور که در اصل قرارداد آمده، متن فرانسوی آن معتبر خواهد بود. شاه که حرکات مسخره «رسی» برایش مشغولیتی ایجاد کرده بود، بدون آنکه در جواب او کلمه‌ای اظهار کند، آجودان خودش را احضار کرد ودستور داد تا برای امضاء قراردادها قلم بیاورد. وچند دقیقه بعد هر دو متن قرارداد ایران وسوئیس با قلم های طلا به وسیله شاه و «رسی» امضاء شد. پس از آن، شاه هر دو ورقه را به «رسی» داد وخطاب به او گفت: «بهتر است اینها نزد خودتان بماند». و به این وسیله نشان داد که بر قول خودش بیش از آنچه تاکنون تصور می‌شد استوار است وعلاوه بر یک چهره جهانی، سلطانی است سخاوتمند،

انعطاف‌پذیر ونیک‌اندیش، که پاسداری از یکی از مهمترین منابع حیاتی نوع بشر را برعهده دارد.

شاه پس از صرف ناهار، به همراه خانواده‌اش توسط جت اختصاصی از زوریخ عازم «سن‌موریتس» شدندو در این پرواز دو تن دیگر — که یک ساعت قبل از حرکت شاه — خودشان را از تهران به فرودگاه «کلوتن» زوریخ رسانده بودند، نیز در التزام شاه با هواپیمای اختصاصی عازم «سن‌موریتس» شدند. شاه که شخصاً هدایت هواپیما را بعهده داشت، کمی قبل از فرود در فرودگاه «سامدان» شهر «سن‌موریتس»، آن را به خلبان سوئیسی سپرد، زیرا به‌خوبی از وضعیت فرودگاه مزبور اطلاع داشت ومی‌دانست که، به‌خاطر قرارداشتن باند فرودگاه مابین دو کوه، آمار حوادث سالانه فرود هواپیماها در آن، به ۱/۶ درصد می‌رسد.

بیشتر مأمورین امنیتی که قبلا همراه با ۶ اتومبیل مرسدس ۶۰۰ به‌سوی «سن‌موریتس» رفته بودند، به‌هنگام فرود هواپیمای اختصاصی با همین اتومبیلها و به‌اتفاق چند پلیس اسکورت سوئیس در کنار باند به انتظار ایستاده بودند. و این همان هیئتی بود — که در موقع عزیمت شاه از فرودگاه به سوی ویلای اختصاصی — مورد توجه من و اورسلا در اتوبوس قرارگرفت وهمانطورکه قبلاگفتم، همان شب نیز در مهمانی مجلل «سووریاهاوس» با شاه ملاقات مختصر وگفتگوی کوتاهی‌داشتیم.

صبح روز بعد نیز شاه به‌اتفاق شهبانو وفرزندانش برای‌اسکی به‌ارتفاعات اطراف «سووریاهاوس» رفتند وپس از مدتی، در حدود ساعت ۱۱ صبح بودکه شاه به‌تنهائی عازم ویلای شخصی شد تا به کارهای دیگر بپردازد.

در ویلای شاه، همان دو نفری که درفرودگاه زوریخ به‌شاه ملحق شده،و با هواپیمای اختصاصی به«سن‌موریتس»آمده بودند، حضورداشتند

و این دوتن— که ما آنها را خوب می‌شناسیم— همان ارتشبد رضابهرامی (فرمانده نیروی هوائی ایران) وسرتیپ شعبانی (فرمانده نیروی ضربتی «هوا— دریا» خلیج‌فارس) بودند، که قبل از ورود شاه به‌ویلا، نقشه‌ها ونمودارهای لازم را برای ادای توضیحات حاضر کرده، و از جمله نقشه بسیار بزرگی از منطقه خاورمیانه به‌دیوار نصب نموده بودند که همهٔ جزئیات موجود را از هندوستان تا مدیترانه و از جنوب روسیه تا یمن و سودان به‌خوبی نشان می‌داد.

موقعی که شاه خوشحال وخندان از ورزش مفرح صبحگاهی به ویلا بازگشت، این‌دو ژنرال با روئی‌گشاده ازفرمانده خود استقبال کردند و از اینکه بزرگترین و مجهزترین ارتش خاورمیانه را برای آزمایش آماده کرده بودند به‌خود می‌بالیدند. زرادخانه ایران در آن موقع علاوه بر همهٔ سلاحها، بزرگترین ناوگان عملیاتی «هاورکرافت»‌های ساخت بریتانیا ومجموعهٔ بی‌نظیری ازموشکهای در هیئت«هاوک» و«فونیکس» (ساخت‌امریکا)، «راپیر» (ساخت انگلستان)،«کرونال» (ساخت‌فرانسه) را در اختیار داشت ونفرات ارتش نیز از عده‌ای در حدود نیم میلیون نفر(بااحتساب افراد ذخیره) تشکیل‌می‌شد، که‌به‌نوبه خودنیرومندترین وجنگنده‌ترین قوای نظامی خاور میانه (به‌استثنای اسرائیل) شمرده می‌شدند وقسمت عمده تعلیمات آنها را در عرض سالهای دهه ۷۰، گروهی شامل یک‌هزار نفر از مستشاران امریکائی به‌عهده داشتند.

شاه بلافاصله پس از ورود به‌ویلا ومشاهده آن دونفر، ازارتشبد بهرامی پرسید: «خوب همه چیز آماده است؟»

— بله قربان.

در روی دیوار علاوه بر نقشه خاورمیانه، نمودارهای مختلفی از مجموعه سلاحها ووسائل جنگی گوناگون— که تا ۱۰ مارس ۱۹۷۹

آماده عملیات شده بودند– الصاق شده وطبق آنها معلوم می‌گردید که ایران دارای ۴۸۶ هواپیمای نظامی آمادهٔ پرواز به‌شرح زیر است: ۸۰ هواپیمای اف–۴ ساخت «گرومن» (یعنی مجهزترین وآخرین نوع هواپیمای دنیا)؛ ۱۷۰ هواپیمای فانتوم اف–۴ ساخت «مک‌دانل داگلاس» (که مدل پیشرفته‌تر اف–۴ به‌حساب می‌آمد وبهترین هواپیما برای حمل موشک‌های اتمی ومناسب‌ترین جنگنده در شرائط مختلف جوی شمرده می‌شد)؛ ۲۲۱ هواپیمای اف– ۵ ساخت «نورتروپ». در ضمن، وجود ۷۳۹ هلیکوپتر از انواع مختلف؛ تعداد ۱۶۶۰ تانک (شامل ۴۰۰ تانک ام– ۴۷ و ۴۰۰ تانک ام– ۶۰ و ۸۰۰ تانک «چیفتین»)؛ ۲۰۰۰ نفربر زرهی (ساخت شوروی) و ۳۹ رزم‌ناو، که در بین آنها ۲ ناو مجهز به‌موشکهای «کیتی‌هاوک» و «کانستلیشن» همراه با ۵ ناوشکن از آخرین مدلهای ساخت «لیتون ایندااسریز»، لیست زرادخانه مخوف ایران را تکمیل می‌کردند.

شاه پس از مشاهده این نمودارها شروع کرد به‌صحبت با دو ژنرال وجزئیات مسائل مختلف را به‌آنان در میان گذارد، تا آنکه پس از ساعتی مذاکره، در حالی که لبخند پیروزی بر لب داشت برای تعویض لباس واجرای برنامه‌های دیگر– که از ظهر شروع می‌شد– آنها را ترک نمود.

موقع ظهر یک اتومبیل کادیلاک خاکستری جلو ویلای شاه توقف کرد و «استانتون سینکلر» سفیر امریکا در سوئیس از آن پیاده شد تا با شاه ملاقات کند. «سینکلر» یک دیپلمات حرفه‌ای بود که در اوائل دهه ۷۰ سمت دبیر اول سفارت امریکا در تهران را بعهده داشت وپس از آن تا قبل ازسفارت سوئیس، مأموریتهای سیاسی مختلفی را در یونان، شیلی و ترکیه انجام داده بود. او رویهمرفته یکی از کارشناسان مسائل

خاورمیانه به‌شمار می‌رفت و به‌خاطر اقامت ۷ساله‌اش در این منطقه، اغلب رهبران سیاسی خاورمیانه و مخصوصاً شاه ایران را به‌خوبی می‌شناخت و بعلت همین آشنائی قبلی، چون احتیاج به‌معرفی وشناسائی مقدماتی نبود، لذا از همان بدو ورود، شاه او را به‌نشستن در روی مبل سمت چپ خود که کنار بخاری دیواری (خاموش) قرار داشت دعوت نمود و خطاب به‌اوگفت:

— آقای «سینکلر»، من اطمینان دارم که دولت شما حوادث اخیر عربستان سعودی را با کمال علاقه تعقیب می‌کند.

— طبیعی است قربان.

— و بهمین جهت بایستی به‌اعلام خطر من در مورد این کشور توجه نماید.

— معذرت می‌خواهم قربان، ولی من الان در موقعیتی نیستم که بتوانم بطور رسمی از جانب دولت ایالات متحده با شما در مورد عربستان مذاکره نمایم.

— البته، البته! ولی آقای «سینکلر»، شخصی مثل‌شما که درمورد مسائل منطقه‌ای تبحر دارد، بایستی حتماً درمورد حوادثی که اخیراً در عربستان اتفاق افتاده نتایجی‌گرفته و به‌مسائل چنین کشوری که دارای ارزش فراوانی برای امریکاست علاقه بیشتری داشته باشد.

— ممکن است سئوال کنم؛ دقیقاً چه اتفاقهائی در عربستان افتاده؟

— منابعی که من در عربستان دارم و بامن در تماس مستقیم هستند، اطلاعات دقیق، تکرارمی‌کنم، اطلاعات دقیقی ازحوادث اخیر به‌من داده‌اندکه معلوم می‌کند دوستان شما در آن کشور از جریان خارج شده و سران آنها مثل: وزیر دفاع و وزیر نفت و از همه مهمتر، ولیعهد عربستان، دو روز قبل به‌قتل رسیده‌اند.

— به‌وسیله چه کسانی؟
— شاهزاده عبدالله و طرفدارانش.
— به چه صورتی؟
— آنها را دستگیر و سپس تیرباران کرده‌اند.
— به‌سر پادشاه عربستان چه آمده؟
— او زنده است ولی دیگر پادشاه نیست، چون شاهزاده عبدالله به‌جایش نشسته.
— قربان می‌توانم سئوال کنم که شما به‌این‌گونه اخبار تا چه حد اطمینان دارید؟
— آقای «سینکلر» عزیز، شما فکر می‌کنید که من برای شنیدن شایعات، شما را به‌اینجا دعوت کرده‌ام؟
— فکر نمی‌کنم قربان.
— مطمئناً.
— پس شما امر می‌فرمائید که این اطلاعات و اخبار را به‌دولت امریکا گزارش کنم؟
— بله حتماً.
— ولی قربان شما فرمودید که درباره حوادث عربستان به‌ما اعلام خطر می‌کنید؟
— بله همینطور است.
— ممکن است دلیل آن را بدانم.
— شما شاهزاده عبدالله را می‌شناسید؟
— خیر قربان.
— شاهزاده عبدالله از طرف «قذافی» حمایت می‌شود و شدیداً از عقاید افراطی او طرفداری می‌کند. یعنی «عبدالله» در حقیقت یک نفر ضد یهود و ضد امریکائیست که می‌تواند مثل «قذافی» دشمن مملکت

ایران و شخص من باشد.

— آخر چرا؟

— او مسلماً نقشه کنترل کامل منطقه خلیج فارس را در سردارد و در نتیجه، چون مرا —که تنها مدافع منطقه هستم— در جلو خود خواهد یافت، لذا من می‌توانم به‌عنوان یکی از مهمترین دشمنان او به حساب بیایم.

— پس برنامه‌های عربستان درباره امریکا چه می‌سود؟ آیا آنها به تعهدات قبلی خود در مورد تحویل نفت به‌امریکا عمل خواهند کرد؟

شاه دراینجا به‌صدای بلند خندید و خطاب به‌سفیر امریکا گفت:

—البته که نه، آقای «سینکلر» عزیز!

— بس آنها با نفت خود چکار خواهند کرد؟

— همان کاری که قذافی با نفتش کرد! شما مگر نمی‌دانید که او پس از بیرون راندن کمپانی «اکسیدنتال» و بقیه شرکتهای نفتی از لیبی، الان تولید نفت کشورش به‌یک سوم و یا حتی یک چهارم‌مقدار معمول رسیده؟... خوب، عبدالله هم همان روش قذافی را تعقیب‌خواهد کرد و مثل او روی نفت می‌نشیند و ملتش را وادار می‌کند که در صحراها بز بچرانند.

— این که دیوانگی است.

— مگر شما فکر می‌کنید که قذافی عاقل است؟!

— پس آن وقت مردم عربستان چطور می‌سوند؟ برنامه‌های عمرانی کشور به‌چه صورتی در می‌آید؟

—عبدالله به‌آنها دستورمی‌دهد که مثل سابق بنشینندو قرآن‌بخوانند و از بزهایشان مواظبت کنند، وگرنه اگر کسی به‌دنبال عمران وآبادی برود، کشته خواهد شد.

— آیا ارتش عربستان طرفدار عبدالله است؟

— بله. و تکیه عبدالله هم بیشتر به‌ارتش است، که همین موضوع تهدیدی برای ایران بشمار می‌آید.

— تهدید؟!

— بله، سالهای سال‌است مهمترین هدف آنها همین است که با اسلحه به‌جان ما بیفتند. و اکنون عبدالله خود را آماده کرده که شانسش را در این راه‌امتحان کند.

— آخر چطور قربان؟ ارتش کوچک آنها که قدرت حمله به‌شما را ندارد؟

— شاید، ولی همان ارتش کوچک اخیراً به‌لطف مملکت شما، آخرین وپیشرفته‌ترین سلاحها را دریافت کرده است! وتازه این مسئله اهمیت ندارد، چون آنها هیچوقت به‌تنهائی جسارت این نوع کارها را در خود نمی‌بینند، ولی عراق را از یاد نبرید، چون این کشور که نسل اندرنسل با ایران دشمنی داشته، می‌تواند در مدت کوتاهی ۳۰۰ هزار نفر را علیه ما تجهیز کرده و به کمک عربستان بشتابد. بله، آقای «سینکلر»، شما ومملکت شما می‌بایستی این حقایق را در نظر داشته باشید.

«سینکلر» به‌علامت تأئید سرش را تکان داد. او ماجرای ایران وهمسایه‌اش عراق را بخوبی می‌دانست و در ضمن اطلاع داشت که عراق تنها کشوریست که شاه ایران در همهٔ طول سلطنت خودش‌برای تسخیر آن مبادرت به‌تجهیز قوا کرده، ولی هیچگاه دست به‌حمله‌مستقیم نزده است.

در اوائل دهه ۷۰ بود که شاه نقشه‌های خود را برای ساقط کردن حکومت بغداد از طریق غیرمستقیم آغاز کرد وبه‌وسیله حمایت از شورش‌های محلی عراق شروع به‌اجرای برنامه‌های خود نمود. مهمترین عامل برای انجام هدف شاه، استفاده از شورشهای سابقه‌دار

کردها در شمال عراق بر ضد حکومت مرکزی بغداد بود که از سال ۱۹۷۲ به‌مراحل حاد خود رسیده و با حمله‌گسترده قوای نظامی عراق نزدیک بود که همهٔ شورشیان کرد قلع وقمع شوند. در این مرحله شاه برای حمایت از کردها قدم پیش نهاد وبرای حمایت از شورشیان کرد —درمقابل حکومت بغداد— از نیکسون تقاضای همکاری نمود. ولی مسئله‌ای در میان وجود داشت که باعث خودداری امریکائیها ازتجهیز اکراد می‌شد و آن: موضوع روسیه بود که اگر حتی‌یک اسلحه‌امریکائی دربین کردها پیدا می‌کرد،بلافاصله برای حمایت ازبغداد قدم‌به‌میدان می‌گذاشت (چیزی که نه ایران و نه‌امریکا به‌آن رغبت داشتند)ولی نیکسون وپهلوی—که شاید نوابغ سیاسی جهان شمرده می‌شدند— توانستند به‌اتفاق راه‌حل بسیار جالبی برای این مسئله بیابند و آن تجهیز کردهای عراق با سلاحهای ساخت روسیه بود! ولی چگونه؟... همانطور که می‌دانیم، اسرائیل درأثنای جنگ ۱۹۶۷ مقدار معتنابهی سلاحهای ساخت روسیه را از ارتش مصر به‌غنیمت‌گرفته بود که آنها را در دست داشت، وحاضر شد این سلاحها را در مقابل درخواست‌امریکا، به‌ایران تحویل دهد تا در اختیار کردها قرارگیرد، ولی به‌دو شرط: یکی اینکه امریکا بقای سیاسی اسرائیل را تضمین کند. و دیگر اینکه شاه ایران با تأمین نفت اسرائیل از فنای آن کشور جلوگیری نماید. و به‌این ترتیب بود که سلاحهای روسی از اسرائیل خریداری‌شد و در اختیار کردهای عراقی قرارگرفت(نظارت وسرپرستی عملیات نقل وانتقال این سلاحها نیز بعهده دبیر اول سفارت امریکا در تهران، یعنی همین‌آقای «سینکلر» قرار داشت).

ولی این همه کوشش و نقشه کشی بلا استفاده ماند، زیرا در سال ۱۹۷۵ بین ایران و عراق قرارداد صلح و دوستی به‌امضاء رسید و با مهاجرت عده کثیری از کردهای شورشی به‌خاک ایران، عملا اجرای

برنامه‌ها معوق ماند. ولی حالا در سال ۱۹۷۹ با فراهم شدن زمینه مطلوب برای عراقی‌ها آنها می‌توانستند با کمال بی‌پروائی و بدون وحشت از شورش کردها به‌انتقام‌جوئی از اعمال گذشته ایران برخیزند. و «سینکلر» نیز با در نظرگرفتن همهٔ این موارد از شاه سئوال کرد:

— پس به‌این ترتیب اعلیحضرت انتظار وقوع چه نوع حوادثی را دارند؟

— مسلم است که آنها با هم متحد شده و در اسرع وقت به‌ما حمله خواهند کرد.

—آیا اعلیحضرت دلیلی هم بر اثبات این نظریه دارند؟

— بله، تأمل کنید تا نشان بدهم.

سپس شاه اتاق را ترک کرد و پس از چند دقیقه، چند قطعه عکس با خود آورد و در حالی که آنها را به «سینکلر» نشان می‌داد، گفت: «به‌این عکس هوائی دقت کنید. درگوشه شمالی خلیج فارس و محل بهم پیوستن دورودخانه که شط‌العرب را بعنوان حد مرزی دو کشور بوجود می‌آورد — و شما مسلماً خوب به‌این منطقه آشنایی دارید — تراکم توپخانه و سکوهای پرتاب موشک عراق را که درست در جهت آبادان و خرمشهر نشانه‌گیری شده مشاهده می‌کنید.»

سپس شاه عکس دوم را برداشت و خطاب به‌سفیر امریکا گفت: «و حالا این یکی، عکس هوائی دشت باریک وسطحی است که در سمت شمال و بین رود دجله و مرز ایران قرار دارد و شما بخوبی تجمع قوای موتوریزه را که آماده حمله به‌اهواز هستند مشاهده می‌کنید. هدف آنها محتملا حرکت به سمت شرق و آنگاه انحراف به سوی جنوب است، تا وظیفه حمله به آبادان و تسخیر میدانهای نفتی را بعهده بگیرند. و بطوریکه ما حساب کرده‌ایم، در این منطقه مجموعاً ۱۷۰۰ تانک گرد آمده که شامل انواع زیر است: ۸۰۰ تانک تی—۵۵، ۴۰۰ تانک

ام —۶۰ و در حدود ۵۰۰ تانک بی‌تی‌آر—۱۵۲، که مجموعاً ۹۰ درصد تانکهای ارتش عراق را تشکیل می‌دهند. عراقی‌ها با اینکه همیشه با نیروی زرهی خود استانهای جنوب غربی ما را تهدید کرده‌اند، ولی ما تا کنون چنین تجمعی از تانک در این منطقه ندیده بودیم.»

«سینکلر» برای اینکه از اهمیت موضوع بکاهد در جواب شاه گفت: «قربان مگر فراموش کرده‌اید که درسالهای ۱۹۶۹، ۱۹۷۱ و ۱۹۷۲ عراقی‌ها عیناً چنین صحنه‌هائی را در نزدیک مرزهای ایران بوجود آورده بودند؟ و حالا هم معلوم است که این امرجز یک مانور سالانه که همیشه در ماه مارس انجام می‌شود و هدفی غیر از یک تهدید خشک و خالی —که همیشه عادت آنها بوده است— در میان نیست.»

— بله شاید حق با شما باشد ولی آیا اذعان دارید که عراق همیشه از نظر قدرت هوائی ضعیف بوده؟

«سینکلر» بعلامت تأئید سرش را تکان داد و شاه ادامه داد: «تا آنجائی که آخرین گزارش‌ها نشان داده، قدرت هوائی آنها از مجموعه ۲۸۵ هواپیما تجاوز نمی‌کرد که تماماً از هواپیماهای میگ—۲۱، میگ —۱۷، سو—۷ (ساخت شوروری) و «هانتر» (ساخت انگلستان در دهه ۵۰) بودند.»

«سینکلر» باز هم سرش را تکان داد و شاه اضافه کرد: «خوب، حالا هواپیماهای نیروی هوائی عراق که در پایگاهی واقع در جنوب بغداد متمرکز شده‌اند به‌قرار زیر است: ۷۰ هواپیمای اف—۵ و ۳۰ هواپیمای اف—۱۵ (ساخت امریکا) و ۲۰ میراژ—۱۱۱ (ساخت فرانسه).

سفیر امریکا که از شنیدن وجود هواپیماهای امریکائی در عراق واقعاً حیرت کرده بود، از شاه پرسید: «عجیب است! آخر آنها این هواپیماها را از کجا بدست آورده‌اند؟»

و شاه با لبخند تلخ به‌او جواب داد: «از دوست ومتحدگرانقدر شما، یعنی عربستان سعودی!»

— قربان آیا دلیلی هم بر اثبات این امر وجود دارد؟

و شاه در حالی‌که عکسهای سوم و چهارم و پنجم را به‌او نشان می‌داد، گفت: «البته‌که دارد، شما می‌توانید آنها را در این‌عکسها مشاهده کنید. ببینید در این عکس ۳ فانتوم و ۳ اف — ۵ ا کاملا مشخص هستند.»

«سینکلر» به‌عکس خیره شد و با تعلیماتی‌که قبلا دیده بودفوراً هواپیماها را شناخت و مخصوصاً مارک عربستان سعودی را در روی آنها به‌وضوح مشاهده کرد. او در حالیکه‌گیج شده بود از شاه سئوال کرد: «قربان این عکسها ازکجاگرفته شده‌اند؟»

— به‌شما که‌گفتم؛ از پایگاهی در جنوب بغداد.

— چه موقع؟

— دو روز قبل.

— آخر چطور ممکن است به‌این‌سرعت به‌دست شما رسیده باشد؟

— دیروز دو نفر ازآجودانهای من این عکسها را مستقیماًازتهران به‌اینجا آورده‌اند.

— درحالی‌که فقط سه الی چهار روز از شروع حوادث عربستان گذشته، چگونه به‌این فوریت آنها هواپیماها را تحویل عراقی‌هاداده‌اند؟

— برای اینکه همه نقشه‌ها از قبل آماده شده بود. آمادگی جنگی در عراق، کودتا د(ریاض، تحویل هواپیماها به‌عراقی‌ها. اینهامراحلی است‌که قبلا توسط قذافی و عبدالله تنظیم گردیده و به‌احتمال‌قریب به‌یقین الجزایر هم در طرح آنها شرکت داشته. و البته بعیدنیست‌که این نقشه‌ها ازماهها و یا احتمالا سالها قبل آماده اجرا بوده است.

و شاه در حالی‌که اشاره به‌عکسها می‌کرد، بار دیگر خطاب

«سینکلر» گفت: «پس حالا متوجه شدید که آنها در فکر چه اقداماتی هستند؟ وآیا باور می‌کنید که منظورشان جز کنترل همهٔ مناطق نفت خیز اطراف خلیج چیز دیگری نیست؟»

«سینکلر» باز هم سرش را تکان داد وشاه افزود: «البته همهٔ این وقایع برای من قابل پیش‌بینی بود، چون موقعی که زعمای عربستان همان حماقتهای امثال قذافی را مرتکب می‌شوند و خود را به‌صورت بازیچه کمپانی‌های نفتی در آورده، ملت خویش را به‌زیر بار منت بانکهای امریکائی در آورده، وزیر دفاعشان را همراه با ژنرالهای امریکائی به دوره انداخته و این‌گونه دیوانگیها را مرتکب می‌شوند، نتیجه‌اش جز این صحنه‌هائی که می‌بیند نمی‌تواند باشد. و مملکت من نیز بایستی جورکش همهٔ عکس‌العمل‌هائی باشد که این حرکات احمقانه موجد آن بوده‌اند. بله آقای «سینکلر»، شما بایستی به‌حقایق توجه کنید و از چند روز مغازله بعضی از رهبران کوته‌فکر عرب به‌خود مغرور نشوید. شما باید بدانید که ناسیونالیست‌های افراطی عرب آرزوئی جز بیرون راندن شما امریکائیها از سراسر خاورمیانه در سر ندارند. وحالا هم این من هستم، بله‌فقط من هستم که در عوض همهٔ دوستان شما سد راه آنها شده‌ام و به همین جهت است که اعراب طرفدار نظریه «خاورمیانه بدون حضور امریکا» دست به‌دست هم داده وقصد نابودی کشور مرا دارند.»

وسپس شاه در حالی که از جایش برمی‌خاست خطاب به «سینکلر» گفت:

— حالا بهتر است هر چه زودتر این مطالب را به‌گوش دولت خود برسانید.

— اطاعت می‌شود قربان وهمچنین از اطلاعاتی که امروز در اختیارم گذاشتید بی‌نهایت ممنونم.

سفیر امریکا پس از خداحافظی، به سرعت از ویلای شاه خارج شد

و هنوز در صندلی کادیلاک‌ش جا به‌جا نشده بود که‌گوشی تلفن اتومبیل را بدست‌گرفت وبه‌سفارت امریکا در «برن» پیغام‌فرستاد که همهٔ کارمندان قسمت اطلاعاتی تا ورود او به‌سفارتخانه—که در حدود سه‌ساعت طول می‌کشید— نبایستی محل‌کار خود را ترک‌کنند. و در ضمن همین الان به‌واشنگتن خبر بدهند که منتظر ورود یک پیک سیاسی حامل اخبار فوق‌العاده مهم از سوئیس باشند.

شاه پس از خروج سفیر امریکا به‌تنهائی و در سکوت کامل مشغول‌صرف ناهار گردید و در خلال آن گاهگاهی یکی از نواهای موسیقی ایرانی را زیر لب زمزمه می‌کرد. او بطور کلی تا اینجا از پیشرفت نقشه‌هایش رضایت‌کامل داشت.

سر ساعت ۳ بعدازظهر هیئتی از شوروی مرکب از دو نفر وارد ویلای شاه شدند(همانطورکه قبلاگفتم، «سایر» عصر همان روز به‌من خبر داد که سفیر شوروی ساعت ۳ بعدازظهر به‌حضور شاه رسید، که معلوم بود اشتباه‌کرده) این دو نفر عبارت بودند از «یوری‌ورونوف» سفیر اتحاد شوروی و«آندره‌آندروپوف»وابسته نظامی‌این کشوردرسوئیس. ارتشبد بهرامی از آن دو نفر در مدخل ویلا استقبال کرد و آنها را به سوی اتاق شاه هدایت‌کرد (او «آندروپوف» را از سابق وزمانی‌که سمت وابستگی نظامی شوروی در تهران را بعهده داشت، می‌شناخت و جالب اینجاست‌که «آندروپوف» تقریباً موقعی مأموریت تهران را داشت‌که «سینکلر» نیز در همان زمان دبیر اول سفارت امریکا در تهران بود).

موقعی‌که سفیر و وابسته نظامی شوروی وارد اتاق شدند، شاه در کنار بخاری دیواری (کـه حالا روشن شـده بود) ایستاده بود و با مشاهده آنها بلافاصله با هر دو دست داد واشاره‌کرد کـه روی کاناپـه

کنار بخاری بنشینند. خودش نیز در سمت دیگر بخاری روی یک صندلی نشست وارتشبد بهرامی نیز پشت سر او ایستاد. اولین جمله شاه خطاب به‌روسها چنین بود: «مابه‌زبان انگلیسی صحبت می‌کنیم؟»

سفیر نگاهی به‌وابسته نظامی کرد و سر خود را به‌علامت تأئید تکان داد وسپس‌شاه به‌زبان انگلیسی گفت: «از اینکه شما پس ازدریافت یادداشت من فوراً به‌اینجا آمدید خیلی ممنونم.»

وسفیر در پاسخ تشکر شاه‌گفت:

— اعلیحضرتا این افتخاری برای ما بود.

— موضوعی که من می‌خواستم با شما در میان بگذارم مربوط به اعراب است...و البته این اولین بار نیست که‌این جماعت برای ما مشکلاتی ایجاد کرده‌اند. ولی در ضمن باید بگویم که اگر مسئله فقط به‌اعراب مربوط می‌شد، هیچگاه ناراحتی شما را فراهم نکرده و شما را در وسط زمستان به‌اینجا فرا نمی‌خواندم. البته بگذریم از اینکه شما به زمستان وسرما خیلی عادت دارید، اینطور نیست؟...

روسها که فکرنمی‌کردند بایستی به‌این سئوال جواب داده شود، همچنان ساکت منتظربقیه صحبتهای شاه نشستند وشاه درادامه صحبتش گفت: «بله این فقط اعراب نیستند، چون این بار دست کشور «چین» هم درکاراست.»

دونفر روس گوشهایشان تیز شد و سفیر، که تا آن‌موقع خونسرد وآرام وبی‌اعتنا نشسته بود با عجله ازشاه پرسید: «اعلیحضرت درباره چه موضوعی صحبت می‌فرمایند؟»

— آقای سفیر عزیز، من دربارهٔ عربستان سعودی صحبت می‌کنم.

— خوب به‌این ترتیب اصلا چه‌ارتباطی می‌توانند بین چین و عربستان سعودی وجود داشته باشد، آنها که هیچگاه با هم مراوده‌ای نداشته‌اند؟

— شما در عرض چند روزگذشته کجا بوده‌اید؟

«آندروپوف» با کمال صلابت جواب داد: «اعلیحضرتا، ما به‌اینجا نیامده‌ایم که وقت خود را صرف این حرفها بکنیم.»

روسها به‌خاطر اینکه در اثنای جنگ دوم جهانی، ایران را اشغال کرده و شاه را — که در آن‌موقع تازه به‌سلطنت رسیده وتجربه‌زیادی نداشت — ... هنوز هم به‌چشم همان روزها می‌نگریستندو اصولا چون فکر نمی‌کردند بتوانند مطلب مهمی از زبان او بشنوند، لذا با کمال تکبر مبادرت به‌این پاسخ جسورانه نمودند. ولی شاه که کاملا به‌غرور ونخوت آن دو توجه داشت، تصمیم‌گرفت با تواضعی شاهانه سر آنها را به‌سنگ بکوبد ولذا در جواب وابسته نظامی اظهار داشت: «آقای آندروپوف عزیز، من از جانب خودم اطمینان می‌دهم که بهیچوجه قصد تلف کردن اوقات‌گرانبهای شما را ندارم. من به‌عنوان یک دوست مملکت اتحاد شوروی، شما را به‌اینجا فرا خوانده‌ام تاهمانند دعوتی که یک نف از همسایه دیوار به‌دیوار خود — برای حل مشکلی که هر دو گرفتارش شده‌اند— می‌نماید، با هم راه‌حلی برای آن بیابیم.»

هر دو نفر روس محکم سرجای خود نشسته و با کمال بی‌اعتنائی و غرور به شاه خیره شده بودند. و شاه در دنباله صحبتش افزود:

— و حالا برای اینکه شما را بیش‌ازاین منتظر نگذارم مطلب اصلی را شروع می‌کنم: آقایان‌مطمئناً می‌دانند که حکومت عربستان سقوط‌کرده و حتماً اطلاع دارند که شاهزاده عبدالله در آن کشور زما امور را به‌دست‌گرفته است.

روسها با اینکه اصلا از ماجرا خبر نداشتند ولی برای آنک دستشان رو نشود هر دو باهم گفتند: «بله، البته.»

— ولی ممکن است یک مطلب را هنوز ندانید، و آن عاملی است که باعث بقدرت رسیدن عبدالله در عربستان شده است.

روسها با اینکه در این مورد هم چیزی نمی‌دانستند، ولی «آندروپوف» در جواب شاه گفت: «ما در این باره شایعاتی شنیده‌ایم.»

و شاه که با شنیدن این جمله، از خالی بودن دست حریف بخوبی آگاه شده بود، در جواب «آندروپوف» گفت: «ولی باید بدانید که من اصولا صحبتهایم را براساس شایعات اظهار نمی‌کنم، چون حقیقت ماجرا را می‌دانم.»

و «آندروپوف» که کم کم به‌موضوع علاقمند شده بود، گفت: «ما برای شنیدن حقایق ماجرا آماده‌ایم.»

— بله، اهالی یمن در این حادثه نقش اصلی را بعهده داشتند. و حتماً می‌دانید که در حدود نیم‌میلیون نفر از یمنی‌ها در عربستان هستند که به شغل‌های سطح پائین اشتغال دارند و همین عده بودند که به حمایت عبدالله برخاستند و حکومت سابق را سرنگون کردند.

— ولی من نمی‌توانم این موضوع را باور کنم، چون چگونه ممکن است که یمنی‌ها بدون تشکیلات و سازمان مرتب و نداشتن پول لازم دست به‌چنین کاری بزنند؟

— شما حق دارید، آنها چیزی در دست ندارند. ولی آیا کشور چین را در نظر نگرفته‌اید؟ و نمی‌دانید که چینی‌ها همیشه پشتیبان یمنی‌ها بوده‌اند؟

روسها تازه فهمیدند که ماجرا چیست و پیش خود فکر کردند که چطور تا الان متوجه نشده بودند که ممکن است چینی‌ها با حمایت از اهالی یمن، از جنوب به‌داخل عربستان نفوذ کرده و زمام امور این کشور را در دست بگیرند؟ — با درک اهمیت این مسئله، «آندروپوف» که دستپاچه‌شده بود به‌شاه گفت: «اعلیحضرتا، شما باید بدانید که اگر این اخبار صحیح باشد گرفتاری بزرگی برای شوروی ایجاد شده است و ما بایستی هر چه زودتر و با شدت هر چه تمامتر به‌رفع این مشکل بپردازیم.

آیا شما هم متوجه وخامت اوضاع هستید؟»

شاه که بخوبی توانسته بود آن دو نفر روس متکبر و خودخواه را به زانو درآورد، با لحنی بی تفاوت جواب داد: «بله، البته.»

— بسیار خوب، من همینقدر می‌خواستم از توجه شما به‌این مسئله آگاه شوم.

وآنگاه، «آندروپوف» با لحنی تند از شاه پرسید: «خوب شما این اطلاعات را از کجا بدست آورده‌اید؟»

— از شخصی به‌نام «عبدالله‌الفاتح» که آجودان شاهزاده عبدالله است و الان ۱۰ سال می‌شود که برای من کار می‌کند.

— پس امریکائیها چه شده‌اند؟

— یعنی چه؟

— منظورم اینست که مگر امریکائیها و آن مستشاران قد ونیم قدشان مسئولیت حفظ عربستان را نداشتند؟ پس چطور آنها با دستگاه عریض و طویلشان نتوانستند به‌حمایت از رفقای خود برخیزند و ازاین فتنه جلوگیری کنند؟

— خیلی ساده است، برای اینکه از وقوع حادثه بی‌اطلاع بودند. آنها دو ساعت پیش تازه به‌ماجرا پی‌بردند که آنهم بعلت ملاقات سفیرشان با من بود.

— خوب حالا آنها خیال دارند چکار کنند؟

— در وضع وخیمی قرار دارند؛ چون اگر به‌عربستان سعودی حمله کنند، بلافاصله مورد تعرض همهٔ دنیای عرب قرار می‌گیرند. و در ضمن مسئله کشور عراق هم در بین است.

شاه درست به‌نقطه حساس روسها زده بود؛ چون عراق سالهابود که تقریباً یک نیمه مستعمره شوروی محسوب می‌شد وبنابراین آندروپوف با شنیدن اسم عراق بلافاصله از شاه پرسید:

– موضوع عراق چیست؟

– عراقی‌ها هم از فرصت استفاده کرده و قصد حمله به کشورمرا دارند و من کاملا مطمئنم که آنها برنامه‌های خود را با توجه به حوادثی که ر عربستان پدید آمده قبلا تدارک دیده بودند. شما که بایستی بهتر از هرکسی رهبران عراق را بشناسید؟

«آندروپوف» سرش را تکان داد و «ورونوف» از شاه پرسید: «آیا شما دلیلی هم مبنی بر حضور چینی‌ها در ریاض در دست دارید؟»

– البته، گزارشات مأمورین من در عربستان بهترین گواه منست.

– منظورم دلایل ملموس است؛ مثل عکس یا چیز دیگر.

– برای اثبات حضور چینی‌ها، نه هنوز. ولی عکس‌هائی دردست دارم که می‌تواند هرکلمه از اظهارات مرا تأئیدنماید.

در این جا شاه چندکلمه‌ای به ارتشبد بهرامی– که در تمام مدت پشت سرش ایستاده بود– گفت وبهرامی هم بلافاصله اتاق را ترک کرد وپس از چند لحظه با همان عکسهای هوائی که شاه به «سینکلر» نشان داده بود، به‌اتاق بازگشت. وشاه هم با نشان دادن عکسها، همان حرفهائی راکه به‌سفیر امریکا زده بود عیناً تحویل آن دو دیپلمات‌روس داد. آنها که‌ازوجود هواپیماهای‌نظامی‌امریکائی در پایگاه عراقی واقعاً وحشت زده شده بودند، همینطور مات ومبهوت به‌شاه که خیال داشت برعکس آن امریکائی این دو روس راکاملا مرعوب نماید خیره می‌نگریستند، تا آنکه نمایش‌عکسها تمام شد وشاه خطاب به‌آنهاگفت: «لابد حالا از خود می‌پرسیدکه هدف ازاجرای این برنامه‌ها چیست؟... من جوابتان را خواهم داد، بدین‌ترتیب که: عبدالله به‌کمک دوستان یمنی‌ویکنی وبخصوصاًبا مساعدت وهمفکری چندتن ازرهبران افراطی‌عرب درعراق‌ولیبی‌والجزایرقصد تصرف همهٔ خلیج‌فارس را خواهد نمود و به این ترتیب، هر دو ملت ما– یعنی ایران واتحادشوروی– بایستی تا

دیر نشده، از پیشرفت آنها جلوگیری نموده و از گسترش نفوذ وقدرت این رهبران افراطی وماجراجو که مستقیماً از جانب پکن تحریک شده و دروازه‌های ممالک ما را به آشوب خواهند کشید، ممانعت کنیم. تازه آشوب‌طلبی این افراد هم— با اینکه غیرقابل قبول است— ولی زیاد اهمیت ندارد، چون ماجرای وخیم‌تری در پس پرده نهفته، که اگرظاهر شود، نتیجه‌ای وحشتناک ببار خواهد آورد: بدین معنی که اگر چنین افرادی کنترل نفت خلیج فارس را بعهده بگیرند، نبض قدرت دنیا را در دست خواهند داشت و حالاتصور کنید که اگر دستورات این منبع قدرت جهانی از پکن دیکته شود چه مصیبتی در انتظار شما خواهد بود!»

شاه بقدری نقش خودرا ماهرانه و عالی بازی کرد که آن دونفر روس مات‌ومبهوت برجای‌خود میخکوب شده و از تصور چنین واقعه‌ای بر خود می‌لرزیدند (شاه روسها را خیلی بهتر از همهٔ رهبران دنیا می‌شناخت و بخوبی از نقطه ضعف آنها در مقابل چینی‌ها آگاه بود). ولی «آندروپوف» که هنوزنمی‌خواست به‌ضعف خود اعتراف کند، درجواب سخنان شاه گفت:

— ولی این غیرممکن است.

— بله، و من اگر بخواهم می‌توانم این موضوع را غیرممکن کنم.

موضوع بقدری خارق‌العاده بود که هر دونفر روس با هم گفتند: «چطور؟!»

—خیلی ساده، خودم و قوای نظامیم را قربانی وطنم می‌کنم و به‌این وسیله باعث می‌شوم که هر دو ملت ایران و شوروی نجات‌پیدا کنند. یعنی قبل از هر نوع اقدامی، بر آنها پیشدستی می‌کنم و با حمله به‌عراق ابتدا آنها را سرکوب کرده و تقریباً همزمان با آن امیر-نشین های: کویت، بحرین، قطر، ابوظبی، دوبی و عمان راوادار به‌تسلیم می‌نمایم. پس از این، عربستان سعودی —قبل از آنکه اصولا متوجه

ماجرا شـود– به‌حالت نیمه‌محاصره در می‌آید و در اینصورت اگر عبدالله و دارو دسته‌اش از کار کناره‌گرفتند و حکومت را به‌افرادشایسته سپردند، که هیچ. وگرنه، آنها را هم قلع‌وقمع خواهم کرد...

– و بعد چه خواهد شد؟

– من که چنین تدارک مفصلی را دیده‌ام، مطمئن باشید که جواب سئوال شما را هم از پیش آماده کرده‌ام. چون مسلماً اطلاع دارید که من یک آدم رئالیست هستم و معتقدم که هیچکس نمی‌تواند بدون توجه به‌شرائط طبیعی و «ژئوپولتیک» منطقه، به هیچ کاری مبادرت ورزد. و از بیان این‌عبارات مقصودم این بود که: تنها در دنیا سه قدرت وجود دارند که مشتاق حفظ صلح و ثبات خاورمیانه هستند، و این سه‌قدرت عبارتنداز: ایران، اتحاد شوروی و ایالات متحده امریکا. و بر مبنای این نظریه، من پیشنهاد می‌کنم که پس از پایان عملیات مذکور یک حکومت سه‌جانبه با همکاری ایران و شوروی و امریکا در کشورهای‌عرب حوزه خیلج فارس برقرار شود، تا براحتی بتواند علاوه بر تأمین‌منافع همگانی، صلحی پایدار نیز برای کلیه کشورهای منطقه به‌ارمغان بیاورد. چون همانطور که می‌دانید مملکت من نیز در سال ۱۹٤۲ برای چندی، مزه چنین حکومتی را چشید و قوای سه دولت شوروی و امریکا و انگلیس کشور ایران را بین خود تقسیم کردند، منتهی فرقی که دراینجا وجود دارد، عدم شرکت انگلستان است که ما جای آن راخواهیم گرفت، چون این کشور، دیگر یک قدرت جهانی بحساب نمی‌آید.

«آندروپوف» که با شنیدن این همه مسائل پیچ درپیچ، قدرت تصمیم‌گیری خود را از دست داده بود، ناچار به‌عجز خود اعتراف کردو از شاه پرسید: «خوب قربان، نقش مادرحال حاضر چه خواهد بود؟»

– هیچ، تنها کاری که شما خواهید کرد اینست که بطور کلی خود را کنار کشیده و بهیچوجه در عملیات شرکت نکنید.

— اگر امریکائیها دخالت کردند، آنوقت چه؟

— مطمئن باشید که آنها هم دخالت نخواهند کرد. من به‌شما در این مورد قول می‌دهم.

— شما جواب ما را درباره پیشنهادات خودتان چه موقع می‌خواهید؟

— در عرض سه روز آینده.

و چند دقیقه بعد سفیر و وابسته نظامی شوروی در سوئیس ویلای شاه را ترک کردند و یک ساعت بعد اولین گروه فرانسوی که برای ملاقات شاه آمده بودند، با اتومبیلهای سیتروئن مشکی وارد ویلا شدند.

این گروه نمایندگان کمپانی هواپیما سازی «داسو» بودند که بزرگترین کمپانی در نوع خود درکشورفرانسه به‌حساب می‌آمد و برنامه ملاقات آنها برخلاف سفرای امریکا و شوروی از مدتها قبل تنظیم شده بود، تا بهنگام ملاقات با شاه درباره فروش ۱۲۰ هواپیمای میراژ اف —۱، که از مدتها پیش در جریان گفتگو بود مذاکرات نهائی انجام شود. علاوه بر هواپیماهای مزبور، کمپانی «داسو» علاقه فراوانی به‌فروش ۱۵۰۰ موشک «ماترا» (که بعضی از آنها با رادار و بعضی دیگر با اشعه مادون قرمز هدف‌یابی می‌کردند) و ۵۰۰ موشک جدید هدایت شونده با اشعه «لیزر» نیز به‌ایران داشت، و برای مجموع آنها مبلغی در حدود ۵میلیارد وصدمیلیون دلار تقاضا می‌کرد که می‌بایستی نصف آن درموقع امضاء قرارداد و بقیه بهنگام تحویل برداخت شود.

نمایندگان کمپانی با خود تمام مدارک لازم را بهمراه آورده‌بودند، تا حداقل پس از این ملاقات یک سند کتبی برای آغاز تولیدسفارشات ایران در دست داشته باشند. این گروه که بهیچوجه‌در انجام کارها عجله‌ای‌نداشتند، راحت در مبلهای خود فرو رفته و به‌شاه که با دو ژنرال

خود مشغول بررسی مدارک آنها بود، چشم دوختند، تا آنکه شاه پس از مطالعه اوراق معامله سرش را بلند کرد و خطاب به‌رئیس کمپانی گفت: «ما همهٔ اینها را قبول داریم، ولی بایستی در بعضی از شرائط این قرارداد کمی تغییر داده شود.»

رئیس کمپانی نیز با سوابقی که از فروش اسلحه به کشورهای خاورمیانه داشت، تقریباً انتظار همین جواب را داشت، در پاسخ شاه گفت: «همانطور که اعلیحضرت مطلع هستند ما در فروش کالاهای خود خیلی انعطاف‌پذیر هستیم.»

و واقعاً هم می‌بایستی همینطور باشند، چون ایران یکی از بهترین مشتریهای خرید اسلحه در دنیا بود که امریکا آن را درانحصار خود داشت، و حالا که فرانسوی‌ها می‌خواستند به‌این بازار پرسود رسوخ کنند، پس واجب بود که خود را خیلی انعطاف‌پذیر نشان دهند.

شاه با شنیدن موافقت رئیس کمپانی، درجواب اوگفت: «اولین شرط ما در مورد تحویل هواپیماهاست؛ که شما بایستی در عرض سه روز ۵۰ هواپیمای میراژ اف ـ۱ و یک هزار موشک «ماترا» به‌تهران تحویل دهید.»

ــ ولی قربان، این کار بهیچوجه امکان ندارد.

ــ چرا، امکان دارد. برای اینکه نیروی هوائی فرانسه تعداد کثیری از این هواپیماها را در انبارهای خود ذخیره کرده. وخواهش ما فقط اینست که آنها کمی از موجودی انبارهای خود بکاهند و بعداً جای آن را با سفارشات ما پر کنند.

ــ البته این موضوع منوط به‌تصمیم دولت فرانسه است، زیرا هواپیماهای نیروی هوائی در مالکیت ما نیستند تا بتوانیم در موردآنها تصمیم بگیریم.

ــ البته من هم این را می‌دانم، ولی اگر مقامات پاریس با این

درخواست موافقت کنند، آنوقت شما هم از آن متابعت می کنید؟

— طبیعی است قربان.

— خیلی خوب، من همین را می‌خواستم بدانم.

— ولی قربان شما درباره قیمت‌ها چه نظری دارید؟

— کاملا قابل قبول است.

فرانسوی‌ها نگاهی زیر چشمی بهم انداختند. آنها اصلا انتظار نداشتند که قیمت پیشنهادی، به این سرعت مورد قبول واقع شود.

وشاه در دنباله صحبتش افزود: «وحالا، چون قرار است گروه دوم فرانسویها تا چند دقیقه دیگر به‌اینجا بیایند، من معتقدم که شما درهتل منتظر بمانید تا پس از مذاکره با آنها، بار دیگر به‌صحبت‌هایمان‌ادامه بدهیم.»

— بله قربان اطاعت می‌شود.

یک ربع بعد دومین گروه فرانسوی با سه اتومبیل سیتروئن به ویلا رسیدند. در سیتروئن های جلو وعقب در حدود ۲۰ مأمور امنیتی و در اتومبیل میانی، نخست‌وزیر و وزیردارائی کشور فرانسه نشسته بودند، که برنامه ملاقات آنها برخلاف مدیران کمپانی «داسو» در همان چند روزه تنظیم شده بود.

شاه بعلت تبحر خود در زبان فرانسه و آشنائی کامل به‌فرهنگ فرانسوی خیلی میل داشت که همیشه علاقه خود را به‌این موضوع آشکارا نشان‌دهد وبهمین جهت باگرمی‌فراوان‌ازنخست‌وزیرو وزیردارائی فرانسه استقبال کرد و ابتدا با لحنی بسیار محبت‌آمیز به تعارفات اولیه پرداخت وآنگاه خطاب به‌نخست‌وزیر فرانسه اظهار داشت: «آقای نخست وزیرعزیز، قبل از بحث در موضوع اصلی، من مایلم توجه شما را به‌یک مسئله‌اساسی که مربوط به‌ملت‌های ما شده و وضع بسیار وخیمی— بصورت

یک آشوب بین‌المللی ایجاد کرده — جلب کنم.»

— بله البته، خواهش می‌کنم.

— و به‌همین جهت، من هم‌اکنون آماده‌ام که قرارداد مربوط به کمپانی «داسو» را فی‌المجلس امضاء کنم.

ابروهای نخست وزیر فرانسه به‌علامت تعجب بالا رفت و شاه در دنباله صحبتش افزود:

— البته من کاملا متوجه هستم که شما از این موافقت بی‌چون وچرای من خیلی تعجب کرده‌اید، ولی پس از اینکه صحبتهایم به‌پایان رسید، به‌من حق خواهید داد که این چنین نگران باشم و به‌این صورت درمعامله تجارتی‌پر اهمیتی عجله بخرج‌دهم. لذا دو پیشنهاد اصلی خود را در آغاز صحبت ارائه می‌کنم تا آنگاه به‌مطالب دیگر برسم: اولین پیشنهاد من آنست که شما هر چه زودتر ۵۰ هواپیمای میراژ و ۱۰۰۰ موشک را به‌ما تحویل بدهید، که البته همهٔ آنها نیز بایستی به‌وسیله افراد خودتان تا تهران پرواز کنند.

نخست‌وزیر فرانسه که از این همه عجله واقعاً حیرت کرده بود از شاه سئوال کرد: «آخر چرا...؟»

— اجازه بدهید تا مطلب تمام شود— شرط دوم مربوط به چگونگی پرداخت پول است: به‌این ترتیب که نیمی از مبلغ کل قرارداد— که بایستی در ابتدای کار پرداخت شود— به‌صورت وامی‌از طرف یکی از بانکهای شما با نرخ عادی و با ضمانت دولت ایران در اختیار ما قرارگیرد و نیمهٔ دیگر به‌صورت نفت‌خام از جانب ما به‌فرانسه تحویل داده شود. وما آمادگی داریم که این مبلغ را در عرض یک سال به‌شکل نفت خام وبقیمت بشکه‌ای... بشکه‌ای ۱۲ دلارمستهلک نمائیم. والبته همین الان ما می‌توانیم ترتیب مذاکره برای تحویل مقادیر بیشتری از نفت خام ایران را—با همان قیمت یاد شده، بطور

ثابت تا سه‌سال– به‌فرانسه بدهیم...وعلاوه بر اینها باید اضافه کنم که ما در ضمن، آمادگی انجام‌عین همین معامله را با سایر کشورهای عضو بازار مشترک مثل آلمان وایتالیا نیز داریم و خیلی ممنون می‌شوم که اگر این مطلب را به‌آنها اطلاع داده وترتیب کارها را بدهید.

— این مزایا برای ما فوق‌العاده غیرمنتظره است.

— بله می‌فهمم. و در این‌صورت فکر می کنم که شما شرائط مرا حتماً قبول می کنید.

— البته، البته. شرائط شما را کاملا قبول داریم.

— یک مسئله دیگر هم باقی می‌ماند و آن اینست که ، اگر ما با کشورهای اروپائی در جهت قراردادهای طویل‌المدت تحویل نفت خام به‌توافق برسیم، آنها بایستی قبلا مقداری پیمانه به‌ما بپردازند، که البته مقدار آن نباید کمتر از ده میلیارد دلار باشد.

نخست‌وزیر فرانسه نگاهی به‌وزیر دارائی خود انداخت و وزیر مزبور در پاسخ شاه‌گفت: «فکر می کنم که این شرط هم قابل پذیرفتن باشد، چون با موقعیت فعلی که مسلماً با بازگشت مقادیرهنگفتی پول‌از امریکا به‌بانکهای اروپائی همراه است، همه کشورهای‌اروپائی وجوه کافی برای تأدیه این پیمانه در دست خواهند داشت.»

وشاه که لبخند فاتحانه‌ای بر لبانش نقش بسته‌بود، جواب داد: «بله، بله. من‌هم از این ماجرا اطلاع دارم وخوشحالم از اینکه در مذاکراتمان به‌توافق کامل رسیده‌ایم.»

وسپس در حالی که کاملا به‌چهره دو مهمان فرانسوی خود دقیق شده بود، ادامه داد: «و حالا می‌خواهم درباره تشنجات اخیرخاور-میانه بحث کنم.»

— حتماً منظور اعلیحضرت، اوضاع عربستان سعودی است؟

— بله، ونمی‌دانم اطلاع دارید که حکومت این کشور عوض

شده ورهبران جدید همهٔ اعضاء حکومت قبلی را از بین برده‌اند.

دو فرانسوی که از شنیدن این موضوع تعجب کرده بودند، گوشهای خود را تیز کردند و شاه در دنباله صحبتش افزود: «مسئولیت ما درمقابل دنیا خیلی سنگین است ونمی‌توانیم بهیچوجه اززیربار آن شانه خالی کنیم. مشکلی هم که اخیراً پیدا شده مثل همیشه به‌علت اعمال خودسرانهٔ امریکائیها بوده وهمین دو سه ساعت پیش که باسفیر امریکا در سوئیس صحبت می‌کردم، به‌من خبر داد که مملکتش از حوادث اخیر عربستان فوق‌العاده نگران است. البته باید بگویم که آنها دلشان بیشتر به‌حال خودشان می‌سوزد، زیرا اگر اطلاع داشته باشید، امریکائیها اخیراً با عربستان قراردادهای بسیار مهمی امضاء کرده بودند که‌طبق آنهانفت وپول عربستان را به‌سوی خود سرازیر کنند وحالا از تغییر رژیم عربستان ناراحت شده‌اند.

— قربان مگر پس از این حوادث جریان نفت عربستان قطع شده؟

— من دقیقاً از این موضوع اطلاع ندارم، ولی راجع به‌پولهای عربستان— همانطور که شما هم می‌دانید— وضع عوض شده وسپرده‌های این کشور از امریکا در حال خروج است.

— بله همینطور است.

— وچون رژیم جدید عربستان جریان پول خود را از امریکا بریده، پس به‌احتمال قریب به‌یقین در آینده نزدیک صدور نفت خود را هم از این کشور قطع خواهد کرد.

— آیا این امر منجر به‌دخالت نظامی امریکا در عربستان نخواهد شد؟

— مطمئناً. وفکر می‌کنم که هم‌اکنون نیز ناوگان هفتم امریکا رو به‌سوی عربستان در حرکت است.

— به‌چه علت ناوگان هفتم؟

— برای اینکه این ناوگان در نزدیکی «فرمز» قرار دارد وتقریباً نزدیکترین ناوگان به کشور عربستان است.

— ولی آنها تا عربستان بایستی راه درازی راطی کنند.

— بله همینطور است وبهمین جهت شک ندارم که امریکائیها قبل از رسیدن ناوگان هفتم، از قوای «ناتو» در اروپا کمک خواهند گرفت وممکن است حتی به‌عربستان هم اکتفا نکرده، کشورهای عربی دیگر را نیز مورد دست‌درازی قرار دهند. چون همانطورکه می‌دانید، هیچیک ازکشورهای عرب حاضر نیستند یک وجب از خاک خود را برای استقرار واحدهای امریکائی در اختیار آنها بگذارند و البته درمیان آنها لیبی، الجزایر و عراق درمقام اول قرار دارند.

— ولی این...؟!

— بله می‌دانم، امریکائیها برای استفاده از قوای «ناتو»مجبورند اروپائیها را هم وارد کارزار کنند. چون بایستی از پایگاه هوائی خود در فرانکفورت، قوای خود در حومهٔ مونیخ، پایگاه دریائی‌خود درناپل، وسایر مناطق، لشکرکشی خود را به‌سوی اعراب آغاز نمایند. والبته شما هم مجبورید که با آنها همکاری کنید، چون اگر امریکا بدون کمک اروپا به‌خلیج‌فارس دست یابد، آنوقت‌چنان اروپا را در مضیقه خواهد گذاشت که همه شما بطورکلی نابود می‌شوید واگر هم نتواند به‌چنین کاری برخاسته و اعراب را مجبور به‌اطاعت کند، آنوقت است که همهٔ عربها متفقاً دست به‌دست هم داده وامریکا و اروپا را به‌خاک سیاه خواهند نشاند.

— پس تکلیف اسرائیل در این میان چه می‌شود؟

شاه در حالی که دستش را تکان می‌دادگفت: «اسرائیل رافراموش کنید، چون اهمیت آنها در این ماجرا چیزی شبیه اهمیت «لیختن‌ِ اشتاین» است. والبته امریکائیها هر طورکه بخواهند می‌توانند آنها را

را بچرخانند.»

نخست‌وزیر فرانسه سپس از شاه سئوال کرد: «پس به‌این ترتیب اعلیحضرت چه پیشنهادی می‌فرمائید؟»

— پیشنهاد من اینست که اروپا وایران با هم دست اتحاد بدهند وجلو مداخله امریکا در عربستان و خلیج‌فارس را سد کنند، یعنی اینکه بهیچوجه و تحت هیچ شرائطی اجازه استفاده از پایگاههای موجود را به‌امریکائیها ندهند. اگر کمی به‌گذشته بازگردیم و نتیجه جنگ ۱۹۷۳ اسرائیل و امریکا برضد عربها را در نظر بیاورید، متوجه می‌شوید که شما اروپائیها چه غرامت سنگینی بابت کمک به‌امریکا در آن جنگ متحمل شدید. و حالا هم تأکید می‌کنم که اگر در جنگ ۱۹۷۹ به کمک امریکائیها برضد اعراب برخیزید، چنان ناوانی پس‌خواهید داد که دیگر هرگز نتوانید کمر راست کنید.

— ولی آیا اعلیحضرت کاملا اطمینان دارند که حوادث اخیر عربستان به‌چنین نتایج وخیمی منجر خواهد شد؟

— بله، بله، کاملا مطمئنم و حتی دلیل مرا بامشاهده عکس استقرار قوای عراقی برای حمله به‌ایران — که سالها مترصد این‌فرصت بودند — می‌توانید به‌عیان مشاهده کنید.

— ولی قربان من نمی‌توانم واقعاً این موضوع را درک کنم و بین حوادث ریاض و حمله عراق به‌ایران رابطه‌ای بیابم.

— شما ممکن است درباره خاورمیانه اطلاعاتی داشته باشید ولی نه به‌اندازهٔ من. چون نمی‌توانید درک کنید که اگر امریکا به‌عربستان حمله کند، عراق هم فوراً قصد حمله به‌ایران را خواهد کرد و دلیلشان هم مبتنی براین امر است که ایران متحدامریکا است — البته ادعای بی‌پایه‌ایست، ولی هرچه هست به‌آن‌متوسل خواهند شد.

— مملکت ایران در مقابل این حوادث چه‌عکس‌العملی نشان خواهد داد؟

— ما کاملا بی‌طرف می‌مانیم. چون متحد ما اروپاست، نه‌امریکا. و امیدوارم که صحبتهای امروز ما هرگونه شکی را دراین مورد برطرف کند. مارو به‌سوی فرانسه و سایر دوستانمان در اروپا آورده‌ایم تا احتیاجات صنعتی، اقتصادی و نظامی خود را از شما تحصیل کرده ودر مقابل، انرژی لازم را برایتان تأمین کنیم.

— ولی‌قربان اگر عراق به‌شما حمله کرد، آنوقت چه‌خواهید کرد؟

— مسلماً به‌آنها درحد معمول وحساب شده جواب خواهیم‌داد. و البته دراین راه، کمکهای شما را هم باکمال علاقه خواهیم پذیرفت تا اطمینان بیشتری از نظر منابع نفتی و پالایشگاههای خود داشته باشیم. چون اگر آنها به‌مناطق نفت‌خیز ما دست یابند، درست مثل اینست که شاهرگ شما را هم در دست بگیرند.

در اینجا نخست‌وزیر فرانسه که قصد تبادل نظر خصوصی با وزیرش را داشت بالحنی محترمانه به‌شاه‌گفت: «قربان ممکن است چند دقیقه اجازه بفرمائید...؟»

— بله البته.

باگفتن این عبارت شاه از جا برخاست و بااشاره به‌دو آجودانش، همگی از اتاق بیرون رفتند. پس از خروج آنها نخست‌وزیر فرانسه از وزیر دارائی پرسید: «آیا به‌عقیده تو صحبتهای او حقیقت داشت؟»

— من فقط می‌توانم نظر شخصی خودم را بیان کنم و بگویم به‌عقیده من حوادث ۴۸ ساعت‌گذشته همهٔ حرفهای شاه را تأئید می‌کند. چون با سرازیر شدن ۸ میلیارد دلار پول سعودی از امریکا به‌اروپا، مسلم می‌توان به‌خوبی دریافت که رژیم عربستان دگرگون شده و به‌احتمال قریب به‌یقین ولیعهد و وزیر نفت عربستان که‌گردانندگان

اصلی مملکت بودند از بین رفته‌اند.

— بله من هم همینطور فکر می‌کنم. ولی ببینم، ما هم اکنون چقدر سپرده در نزد دولت ایالات متحده داریم؟

— در حدود ٤ میلیارد دلار به‌صورت اوراق قرضه خزانه‌داری امریکا.

— خوب به‌این ترتیب اگر ما طبق برنامه پیشنهادی شاه، با رفقای آلمانی و ایتالیائی خود دست اتفاق بدهیم و جلوی استفاده امریکا از پایگاههای اروپائیش را بگیریم، آیا فکر نمی‌کنی که دچار «سی‌کوئستر سیپ» (Sequester ship) آنها بشویم؟

— از این امریکائیها هرچه بگوئید بر می‌آید.

— پس همهٔ آن اوراق را بفروش.

— همین حالا؟

— بله همین حالا.

وزیر دارائی فوراً از جایش برخاست و پس از خروج از ویلای شاه به‌هتل مجاور رفت و از اتاق مخصوص تلفنی به‌خارج زد وهنوز ده دقیقه نگذشته بود که دوباره به‌ویلای شاه و نـزد نخست‌وزیربرگشت. چند دقیقه بعد هم شاه در حالی که چند سند در دست داشت وارداتاق شد و اسناد را جلو نخست‌وزیر فرانسه گذاشت وگفت:

— این اوراق متن قراردادهای ما راجع به‌تحویل نفت خام و همچنین وام دریافتی ٢/٥ میلیارد دلاری از بانکهای شما برای خرید هواپیمای «میراژ» است، که چون فکر می‌کردیم تـأئید دولت فرانسه امر تحصیل چنین وامی را آسانتر می‌کند، لذا مسئله وام را هم دراین قراردادگنجاندیم.

نخست‌وزیر نگاهی به‌وزیر دارائی انداخت و آنگاه هردو مشغول قرائت متن قرار دادها شدند. پس از مطالعه اوراق، نخست‌وزیر با

نگاهی حاکی از رضایت به‌شاه گفت: «قربان، این قراردادها از نظر من کاملاً قابل قبول است و معتقدم که دولت فرانسه آمادگی کامل برای امضای آنها دارد، که البته پس از یک فاصله زمانی کوتاه جهت بررسی بیشتر، به‌انجام آنها مبادرت خواهیم کرد. ولی قرار داد خرید اسلحه را لازم می‌دانم که ابتدا به‌وسیله شخص شما امضاء شود.»

— البته. ولی در ضمن می‌خواهم مطمئن باشم که پس از امضای شما بلافاصله به‌مقامات دولت فرانسه دستور تحویل فوری مقداری از مایحتاج ما را از انبار ارتش صادر خواهید کرد.

— مسلم است قربان.

در اینجا شاه ارتشبد بهرامی را برای فراخواندن نمایندگان کمپانی «داسو» به‌هتل روانه کرد و پس از اینکه آنها دوباره به‌ویلا بازگشتند، بار دیگر همهٔ فرانسویها مشغول مطالعه متن قراردادها شده‌و پس از مشورت وبحث طولانی بایکدیگر، سرانجام یک به‌یک همهٔ قراردادها را امضاء کردند. در حدود ساعت ۹ شب بود که پس از پایان کار، همگی ویلای شاه را ترک نموده و با طویل‌ترین کاروانی که تاکنون از سیتروئن‌های مشکی در «سن‌موریتس» دیده شده بود این شهر را ترک کردند.

یک‌بار دیگر معلوم شد که «مایر» رئیس شعبه «سن‌موریتس» بانک سوئیس جریان وقایع را آن‌شب اشتباهاً به‌من گفته بود، چونکه او صحبت ازاین می‌کرد که بعد از سفیر شوروی، صدراعظم آلمان به‌ملاقات‌شاه رفت و سپس فرانسویها تا اوائل شب در حضور شاه بودند — درصورتی که الان می‌دانیم بعد از سفیر شوروی دوگروه فرانسوی شامل رؤسای کمپانی هواپیماسازی «داسو» و نخست‌وزیر و وزیر دارائی فرانسه به‌ملاقات شاه رفته و تا ساعت ۹ هم در ویلای او سرگرم گفتگو بودند.

و اما صدراعظم آلمان، با آنکه درآن موقع برای گذراندن تعطیلات خود در «سن‌موریتس» بسر می‌برد ولی باشاه ملاقاتی نداشت ودرعوض، نخست وزیر فرانسه پس از خروج از ویلای شاه به‌دیدار صدراعظم آلمان در بار «سوورتاهاوس» شتافت تا به‌اتفاق نقشه در هم بپیچیدن حملهٔ امریکا به‌عربستان را طرح کنند.

ساعت نه‌ونیم همان شب در حالی‌که سکوت عجیبی بر سراسر منطقه حکمفرما بود، شاه ارتشبد بهرامی را احضار کرد و به‌اوگفت که نوار ضبط‌صوت را بیاورد. این نوار در موقع غیبت شاه از جلسه‌گفت و شنود نخست‌وزیر فرانسه بطور مخفیانه از صحبتهای او باوزیر دارائی ضبط شده بود تا بعداً شاه بتواند به‌مکالمات خصوصی آن‌دو نفر پی ببرد. بهرامی‌نوار را روی دستگاه‌گذاشت و پس از اینکه شاه به‌مقداری از صحبت‌ها گوش کرد، ناگهان به بهرامی گفت: «همین‌جا نگهدار...»

بهرامی دستگاه را متوقف کرد و سپس به‌دستور شاه نوار را کمی به‌عقب برد تا بار دیگر صحبتهای نخست‌وزیر فرانسه پخش شد. شاه بادقت هرچه تمامتر به‌جملات زیرگوش می‌داد: «... و جلوی استفاده امریکا از پایگاههای اروپائیش را بگیریم،آیا فکر نمی‌کنی‌که دچار «سی‌کوئسترشیپ» آنها بشویم؟...» و سپس صدای وزیر دارائی بود که می‌گفت: «... ازاین امریکائیها هرچه بگوئید بر می‌آید...» ودوباره صدای نخست‌وزیر فرانسه: «... پس همهٔ آن اوراق را بفروش...»

شاه پس از چندبارگوش دادن به این عبارات، خطاب به‌بهرامی گفت: «بسیار خوب دستگاه را خاموش کن.»

و آنگاه از بهرامی پرسید: «تو فهمیدی که آنها درباره چی حرف می‌زدند؟»

— البته قربان، آنها صحبتشان دربارهٔ پول بود.

— خوب مسلم است. ولی منظورشان ازاین لغت «سی کوئستر-شیپ» چه بود؟

بهرامی نتوانست پاسخی بدهد، چون معنای «سی کوئسترشیپ» را نمی‌دانست. و شاه هم چون نتوانست از سیاق عبارت به‌معنای این کلمه پی ببرد، از بهرامی خواست که فوراً یک دیکسیونر بیاورد. ولی در سراسر ویلای شاه حتی یک دیکسیونر هم وجود نداشت. وبهرامی دوان‌دوان خودش را به هتل رساند تا مگر بتواند دیکسیونری پیدا کند، ولی درآنجا هم چنین چیزی نبود.

شاه همچنان‌لغت «سی کوئسترشیپ»را با خودش تکرار می کرد و نمی‌دانست منظور فرانسویها از این که‌امریکائیها آنها را دچار «سی کوئسترشیپ» خواهندکرد چه بوده. بهرامی هم که اصولا علاقه‌ای به‌این‌گونه بحث‌های اقتصادی نداشت‌نکرش فقط درهوای برنامه‌های جنگی روزهای آینده بود و چون‌می‌دانست که هنوز مقداری از مقدمات کار ناتمام مانده ، بالاخره‌طاقت نیاورد و از شاه پرسید:«اعلیحضرت مطلع هستند که من بایستی‌فردابه‌ایران برگردم؟

— بله می‌دانم.

— چون قربان، ما هنوزکارهای مربوط به‌بمب اتمی را به‌انمام نرسانده‌ایم.

— مگر من به‌تو نگفتم که حق نداری دراینجا این‌گونه مسائل را به‌زبان بیاوری.

— ولی قربان من بایستی بدانم که چند فانتوم را باید باسلاح اتمی مجهزکنیم.

— یک فانتوم کافیست.

— فقط یکی؟

— بله فقط یکی. ما فقط یک بمب برای انداختن در صحرای

عربستان لازم داریم. چون قصد ما فقط یک برنامه نمایشی است و به‌خاطر این کار بیش از یک فانتوم و یک بمب چیز دیگری لازم‌نیست.

— ولی قربان...

— همین که گفتم، حالا برو به کارهایت برس.

بهرامی به‌اتاق کارش رفت و شاه بازهم به‌فکر «سی کوئستر-شیپ» فرو رفت. پس از مدتی که درکنار بخاری دیواری دراین باره اندیشید، سرانجام تلفن را برداشت و چون این تلفن مستقیماً به‌تلفنخانه «سوورتاهاوس» وصل می‌شد، لذا دستور داد که «خامسی» را پای تلفن حاضر کنند. پس از چند لحظه «خامسی» روی خط بود:

— در اجرای اوامر مطاع حاضرم.

— «خامسی» تو می‌دانی «سی کوئسترشیپ» یعنی چه؟

— من فکر می‌کنم قربان، که این لغت به‌معنای«توقیف کردن» یا «ضبط کردن» باشد.

— توقیف کردن؟!

— بله قربان و فکر می‌کنم که این لغت بیشتر در مسائل‌مالی مطرح باشد و اعلیحضرت مطلع هستند که من در این‌گونه مسائل‌اصلا اطلاعاتی ندارم و از این بابت متأسفم که...

— می‌دانم«خامسی»، می‌دانم. حالا بگو ببینم، تو شماره تلفن آن بانکدار امریکائی را باخودت داری؟

— بانکدار امریکائی ؟...

— منظورم «هیچکاک» است.

— بله، بله قربان.

— بسیار خوب شماره‌اش را به‌من بده.

شاه شماره را یادداشت کرد و پس از قطع تماس با «خامسی» شروع کرد به‌گرفتن شماره تلفن من.

*

من و «اورسلا» پس از قهر کردن «مایر» در همان هتل پالاس شام خوردیم و در حدود ساعت ۹ به کلبه خودمان برگشتیم. درست در بدو ورود ما تلفن زنگ زد و پس از اینکه گوشی را برداشتم، متوجه شدم که «مایر» است:

— دکتر «هیچکاک» من می‌خواهم بار دیگر از شما معذرت بخواهم و از اینکه ساعتی قبل باعث ناراحتی شما شدم شرمسارم...

— «مایر» فراموش کن، چون این من هستم که با سخنانم باعث ناراحتی تو شدم و حالا هم بهتر است که هردوی ما این ماجرارا فراموش کنیم.

— من خیلی ازاین موضوع خوشحالم. ولی لازم می‌دانم بعضی از مطالب را که تازه به‌دستم رسیده باشما درمیان بگذارم، چون دانستن آن بهرحال برای شما ضروری است.

— مطلب چیست؟

— وضع بازار نیویورک کاملا درهم ریخته و حداقل از یک ساعت پیش همهٔ معاملات درآن شهر متوقف شده.

— مگر چه اتفاقی افتاده؟

— یک‌نفر شروع به‌فروش مقادیر کلانی از اوراق قرضه‌خزانه ـ داری امریکا نموده و باور نمی‌کنید که این عمل در عرض دو ساعت چقدر باعث سقوط قیمت همهٔ سهام تجارتی شده است. ارزش دلار نیز به‌همین علت امروز بعدازظهر در حدود ۲ درصد دیگر افت کرده که این موضوع بیشتر در نسبت برابری دلار با فرانک فرانسه محسوس بوده است. یکه مسئله دیگر هم باید بگویم، که در ضمن ماهم می‌خواهیم از دور خارج بشویم و امیدوارم که این کار از ضررهای بیشتر ما جلوگیری کند.

«مایر» آماده قطع تلفن شده بود که من بلافاصله گفتم: «صبر کن «مایر» یک لحظه صبر کن ببینم، منظورت از اینکه می‌خواهیداز دور خارج بشوید، چیست؟»

— منظورم اینست که ما می‌خواهیم به همهٔ مشتریهای سوئیسی خود که در امریکا سپرده دارند توصیه کنیم هرچه زودتر با امریکائیها تصفیه حساب کنند.

— ولی این کار خیلی احمقانه است که آدم در بحبوحه یک بازار آشفته پولهای خود را پس بگیرد. شماها مطمئن باشید که بزودی وضع خاورمیانه رویراه شده و دوباره قیمت‌ها درامریکا ترقی کرده و به‌وضع چند روز قبل باز می‌گردد.

— شاید، ولی چون ما حدس می‌زنیم که موضوع خیلی مهمتراز این حرفها باشد، لذا هرچه زودتر می‌خواهیم از مشکلات آینده جلوگیری کنیم. ما بلائی را که امریکا در سال ۱۹۴۱ برسرمان آورد هیچگاه فراموش نمی کنیم و بهیچوجه حاضر نیستم که در این مورد خودمان را به‌خطر بیندازیم.

— کاملا می فهمم «مایر»، و خیلی هم از تلفنت ممنونم.

باکمال زبونی تلفن را قطع کردم و «اورسلا» که مواظب رفتار من بود جلو آمد و پرسید: «دیگر چی شده؟»

— سوئیسی‌ها خاطرات نکبت بار سالهای پیش خود را به‌یاد آورده و حالا که امریکا چهار نعل رو به‌بدبختی سرازیر شده —و از دست کسی کاری ساخته نیست— آنها هم باکارهای احمقانه خود سرعت سقوط امریکا را افزایش می‌دهند.

— موضوع برسر پولست؟

— بله، البته.

نفس راحتی کشید و از اینکه مسئله برسر پدرش نیست‌آسوده

خاطر شد. او کتابی برداشت و به کنجی رفت و منهم لیوان آبجوئی به‌دست گرفتم و به‌فکر فرو رفتم.

سر ساعت ۱۰ تلفن دوباره زنگ زد. «اورسلا» گوشی را برداشت و ناگهان دیدم که رنگ صورتش سفید شد و بدون یک کلمه صحبت، گوشی را به‌من داد. صدای آشنا بود:

— دکتر «هیچکاک»، من «پهلوی» هستم و از این که دراین ساعت شب آرامش شما را مختل کردم متأسفم. خیلی مایلم که اگر می‌توانید مدتی وقت خودتان را در ویلای من بگذرانید تا کمی باهم صحبت کنیم.

— همین الان؟

— بله، وهمانطور که گفتم، اگر این امر برای شما ناراحت کننده باشد خیلی متأسفم. ولی مطالبی به‌فکرم رسیده که می‌خواهم با شما در میان بگذارم. البته اگر دوشیزه «هارتمن» را هم با خودتان بیاورید بیشتر ممنون می‌شوم.

شاه پس از این جمله بلافاصله تلفن را قطع کرد ومن، حیرت‌زده به «اورسلا» گفتم: «هیچ باور می کنی که اعلیحضرت‌ما را به‌ویلای خودش دعوت کرده؟»

ولی اورسلا جوابی نداد ومن گفتم: «خیلی کنجکاو شده‌ام که چه مسئله‌ای برای شاه پیش آمده که وجود من لازم شده. بسیار خوب بلند شو وچون «گرترود» الان در دسترس نیست؛ چکمه ولباس حسابی بپوش تا پیاده به‌ویلای شاه برویم.»

— اوه نه، من نمی‌آیم.

— «اورسلا» احمق نشو. تو فکر می کنی که اگر سرت را مثل کبک توی برف بکنی می‌توانی با این اداها پدرت را نجات بدهی؟ بلند

نو، بلند شو تا برویم.
— نه، اصرار نکن.
ولی کمی بعد هر دو به‌راه افتادیم. نیم ساعتی روی برفها و در زیر نور ماه،بازو به‌بازو و در سکوت کامل—که تنها صدای فرو رفتن چکمه‌هایمان در برف آن را می‌شکست—حرکت کردیم تا به ویلای شاه رسیدیم. مأمورین امنیتی محافظ ویلای شاه با اینکه از آمدن ماخبر داشتند ولی با وجود این، تقاضای کارت‌شناسائی کردند ومنهم بلافاصله پاسپورتم راکه همیشه— وحتی در لباس‌اسکی— با خودم دارم به آنها نشان دادم.
شاه خیلی‌بگرمی ما را به‌حضور پذیرفت وبعد از نشستن، موقعی که به«اورسلا» نگاه کردم، متوجه لبهایش شدم که از شدت ناراحتی به‌هم می‌فشرد. شاه پس از چند لحظه سکوت از ماسئوال کرد: «خوب، چه می‌نوشید؟»
و «اورسلا» که انگار می‌خواست خودش را فراموش کند فوراً در جواب شاه‌گفت: «من عرق خرما مخلوط با «رام» می‌خورم.»
ومن هم که چاره‌ای دیگر ندانستم،گفتم: «من هم همین را ترجیح می‌دهم.»
شاه‌گفت: «چون مستخدمین الان اینجا نیستند، شما بایستی چند دقیقه‌ای تأمل کنید تا مشروبتان حاضر شود».
وآنگاه تلفن را برداشت وپس از اینکه سفارش مشروب ما را به هتل داد، رو به‌من کرد وگفت: «خوب، حالا آقای دکتر «هیچکاک» وشما خانم «اورسلا»— البته اگر اشتباه نکرده باشم، اسم شما «اورسلا» است؟»
— بله.
— به‌نظر من پوست شما در اثر هوای خرمشهر خیلی برنزه شده،

اینطور نیست؟

— بله من خیلی زود برنزه می‌شوم.

وسپس شاه رو به‌من کرد وگفت: «خوب آقای دکتر، من خیلی خوشحال می‌شوم اگر برایم توضیح بدهید وبگوئید در حال‌حاضر وضع مالی دنیا در چه حالست. چون شنیده‌ام که اتفاقات ناگواری دربازارهای دنیا به‌وقوع پیوسته.»

ماجرای ورود پولهای عربستان به‌امریکا، صعود ارزش دلار، رونق بازار نیویورک، بیرون کشیدن سپرده‌های عربستان، وآنگاه خرابی وضع دلار وبازار را کاملا برای شاه توضیح دادم. و او پس از شنیدن همه این مطالب از من پرسید: «ولی آخر، علت این جار وجنجالهاچه بوده؟ به‌نظر من، شما بایستی از همه بهتر بدانید که ماجرا برسرچیست؟ چون هر چه باشد، شما مشاور درجه اول مالی سعودیها بوده‌اید.»

— من مشاور آنها بوده‌ام وشاید هنوز هم باشم، ولی مسئله اینست که الان درست ۰ روز می‌شود که اصلا نه با آنها مشورتی کرده و نه اصلا از حال آنها خبر دارم. چون مسلماً شما هم بخوبی مطلع هستید که تماس گرفتن با ریاض بکلی غیرممکن شده وبنابراین...

— بله کاملا وضع شما را درک می‌کنم. ولی اگرشما نمی‌دانید، من کاملا از اوضاع باخبرم ومی‌دانم در آنجا چه‌اتفاقاتی افتاده.

شاه سپس ماجرای تغییر رژیم سعودی، از بین رفتن ولیعهد و وزیر نفت وبقدرت رسیدن شاهزاده عبدالله را مفصلا برایم شرح داد. من با شنیدن این مطالب، بطور جدی به‌شاه گفتم: «بنابراین، کاملا معلوم‌است که من دیگر در عربستان کاره‌ای نیستم.»

— منهم همینطور فکر می‌کنم، ولی تصورم اینست که شما هر- طور شده بایستی یک شغل درجه اول شبیه آن بدست بیاورید.

من ساکت ماندم وشاه ادامه داد: «ولی باید بدانید که این امر

مختص عربستان سعودی نیست.»

— متوجه منظور اعلیحضرت نشدم؟

— منظورم اینست که فقط سعودیها شروع به‌خارج کردن پول خود از امریکا فکرده‌اند.

— مسلم است، برای اینکه رسم دنیای ما، همین تقلیدهای کورکورانه است.

— آیا افراد بخصوص دیگری را در نظر دارید؟

— شاید فرانسوی‌ها.

— بله‌بله، شنیده‌ام وحتی سوئیسی‌ها.

شاه خیلی زرنگ‌تر از آن بود که فکر می‌کردم. تا فهمید که ماجرای فرانسویها به‌گوش من هم رسیده، فوراً موضوع را به‌سوئیسی‌ها کشاند. و من که فهمیدم او خیلی بیشتر از من می‌داند تصمیم‌گرفتم‌از اظهار نظرهای ناشیانه برحذر باشم.

شاه در ادامه صحبتش از من پرسید: «راستی چرا سوئیسی‌هادست به‌چنین کاری زدند؟»

— آخر می‌دانید قربان، آنها خیلی احتیاط‌کار هستند وموقعی که یک جنجال بین‌المللی ایجاد شود، دیگر به‌هیچکس وحتی به‌امریکائیها هم اطمینان نمی‌کنند.

— آخر برای چه؟ مگر آنها از چیزهائی‌مثل«سی‌کونبسترشیپ» واهمه دارند؟

ادای این کلمه بوسیله شاه مرا کاملا در حیرت فرو برد. من تا آن موقع فکر می‌کردم که فقط خودم‌از این‌جور مسائل اطلاع دارم— و از این‌بابت‌خیلی هم‌مغروربودم—ولی حالا می‌دیدم که‌شاه خیلی جلوتر از من است. وچون فکر کردم که بایستی از مغلطه پرهیز کرد، لذا در جواب شاه‌گفتم: «بله، بله، آنها تقریباً همین مسئله را در نظر می‌گیرند.»

— لطفاً توضیح بیشتری بدهید.

— برای توجیه این مسئله بایستی به سال ۱۹۴۱ بازگشت. یعنی دقیقاً روز ۱۴ ژوئن ۱۹۴۱...

نوبت هنرنمائی من شد. ومضمون بسیار جالبی پیدا کردهٔ بودم، که بخوبی ازهمهٔ زیر وبم آن‌اطلاع داشتم.چون اصلاً تز دکتری خودم را تحت عنوان: «سی‌کوئستر شیپ: کاربرد وآثار آن در جنگ جهانی دوم» نوشته بودم.

با شوق وذوق دنباله سخنم راگرفتم وگفتم: بله، در آن روز بود که این برنامه تحت‌عنوان «قانون اجرائی شماره ۸۷۸۵ امریکا» نسبت به‌دولت سوئیس وبقیه کشورهای اروپائی اعمال‌گردید.

— چرا در روز ۱۴ ژوئن ۱۹۴۱؟

— من دلیل واقعی آن را نمی‌دانم، ولی اطلاع دارم که اصولاً پایه این قانون از آوریل ۱۹۴۰ و درست ۲ روز بعد از تسخیر نروژ و دانمارک بوسیله قوای آلمان نازی‌گذاشته شد و از آن موقع، بطورکلی در موردکشورهائی اجراگردیدکه به‌دست نازی‌ها می‌افتادند. ولی از ۱۴ ژوئن‌سال ۱۹۴۱،این‌قانون‌عمومیت‌یافت و روزولت پیشنهادکردکه اجرای آن درموردهمهٔ کشورهای اروپائی—به‌استثنای انگلستان—تعمیم پیداکند ودلیلش هم این بودکه عنقریب همهٔ این کشورها به‌چنگ نازی‌ها خواهند افتاد.وخوب می‌دانم که هشت روز بیشتر از این‌موضوع نگذشته بودکه در روز ۲۲ ژوئن ۱۹۴۱ هیتلر به‌روسیه حمله کرد.

— من واقعاً مایل‌نیستم‌صحبتهای شما را قطع کنم ولی‌می‌خواستم بدانم که چطورشما بدون مطالعه قبلی دراین مورد خاص احاطه دارید؟

من دلیلش راگفتم وماجرای تز دکتری خود را بیان‌کردم وشاه پس از آن از من پرسید: حالا به من بگوئیدکه بطورکلی هدف از این «قانون شماره ۸۷۸۵» چه بوده؟

— از نظر کلی به‌این معنا بود که دولت امریکا همهٔ دارائی کشورهای اروپائی— البته به‌جز انگلستان— را در مملکت خود، ضبط کرد، توقیف کرد، مصادره کرد و... یا هر لغت دیگری که شما مایل هستید بعنوان معنای «سی کوئسترشیپ» بکار ببرید.

پس به‌این ترتیب منظور شما اینست که مثلا بانکهای‌سوئیس نمی‌توانستند بعلت این‌قانون پولهای خودشان را از امریکا خارج کنند؟

— بله همینطور است.

— و اگر بطور مثال یک بانک سوئیسی دارای سهامی از کمپانی «جنرال‌موتورز»بود، طبق این‌قانون نمی‌توانست سهام خودش رابفروشد؟

— نه‌قربان، به‌اینصورت خیر، آنها مطمئناً می‌توانستند سهام خود را در بازار بفروشند ولی در طی دوره «سی کوئسترشیپ» پول حاصل از معاملاتشان در امریکا بلوکه بود وحق خروج نداشت.

— منظورت از دوره «سی کوئسترشیپ» چیست؟ در ژوئن ۱۹٤۱ که هنوز امریکا وارد جنگ نشده و با هیچیک از دول محور درگیری نداشت؟

— بله حق با شماست.

— خوب، به‌این ترتیب، امریکائیها طبق چه مجوزی دارائی مملکت سوئیس را توقیف کرده بودند.

— قربان اشتباه نشود، این فقط سوئیس نبود. قانون مزبور شامل: بلژیک، فرانسه ،نروژ، سوئد وبقیه اروپا هم می‌شد.

— آخر طبق کدام مجوز، وبرای چه؟!

— من فقط می‌توانم آنچه راکه خودم درک کرده‌ام به‌عنوان علت اقدام امریکائیها در این مورد، بیان کنم.

— بسیار خوب بگوئید.

— اول: جلوگیری از اعمال فشار قوای متجاوز به‌اروپائیهای

صاحب سرمایه در امریکا، برای بازگرداندن پولهایشان (البته بدون میل باطنی آنها). دوم: جلوگیری از سوءاستفاده‌هائی که امکان داشت با بهره‌گیری از تسهیلات سرمایه‌گذاری در امریکا بضرر امنیت ودفاع ملی وسایر منافع امریکا بعمل آید. و سوم: پیشگیری از احتمال به‌کار گرفتن این سرمایه‌ها در جهت فلج نمودن اقتصاد امریکا— که فکر می‌کنم این سه‌دلیل بحدکافی مورد قبول باشد؟

— باور نکردنی است!

— با توجه به‌این‌که امریکا در آن زمان بطورکلی خود را در منازعه اروپا بی‌طرف می‌دانست.

— ولی یک مسئله دیگر هم مطرح می‌شود و آن اینست‌که به قول شما این قانون‌دربارهٔ کشورهای اروپائی‌وبانکهای آنان مورد عمل قرارگرفت، همینطور است؟

— بله قربان.

— ولی همانطورکه می‌دانید، عده زیادی از مردم غیر اروپائی هم بودند که از طریق بانکهای سوئیس پولهای خود را در امریکا سرمایه‌گذاری می‌کردند.

— بله، البته.

— پس صاحبان چنین سرمایه‌هائی در حقیقت بانکهای سوئیس نبودند، وحتی اروپائی هم قلمداد نمی‌شدند. آنها ممکن بود مثلا برزیلی یا مکزیکی باشند.

— بله.

— خوب، به‌این‌ترتیب حتماً امریکائیها پول این عده راشمول قانون «سی‌کوئسترشیپ» ندانستند.

— خیر قربان اینطور نیست. همهٔ این پولها را امریکائیها به مدت ۸ سال‌در توقیف نگهداشتند و تا سال ۱۹۴۹ به‌آنها اجازهٔ خروج

از امریکا را ندادند.

— خدای من، حالا کم کم دارم به‌ماجرا پی می‌برم.

من در آن موقع واقعاً نفهمیدم که شاه به چه ماجرائی پی‌برد ولی حوادث بعدی واقعیت امر را برایم روشن کرد.

سپس شاه سئوال دیگری را مطرح نمود وگفت:«حالا فقط به عنوان مثال فرض کنید که جنگ دیگری مثلا در خاورمیانه شروع شود و در ابتدای امر هم امریکا بهیچوجه دخالتی در آن نداشته باشد.»

— بله.

— آیا امریکا می‌تواند باز هم به‌پیروی از همان قانون‌گذائی، سرمایه‌های ممالک خاورمیانه را در بانکهای امریکائی توقیف کند؟

— بله، من فکر می‌کنم که همین کار را خواهد کرد.

— وسرمایه‌های اروپائی را...؟

— البته این،بستگی به‌موضع اروپا دارد،ولی همانطور که می‌دانید مقامات واشنگتن در سال ١٩٤١ به‌خاطر جلوگیری از احتمال هرگونه سوءاستفاده‌ای، این مسئله را به‌همهٔ کشورهای اروپائی بسط دادند.

— بله، بله.

در این موقع ناگهان «اورسلا» به‌زبان آمد و از شاه برسید:«شما چرا این سئوال را می‌کنید؟»

و شاه با کمال خونسردی در جواب «اورسلا» گفت:«خانم عزیز، صحبتهای ما درباره مسائلی است که به‌شما ارتباطی ندارد.»

ولی «اورسلا» با تندی گفت:«ولی من کاملا می‌دانم که منظور شما از این حرفها چیست.»

شاه به‌حرف «اورسلا» توجهی نکرد و در حالی که رویش را از او برمی‌گرداند خطاب به‌من گفت: «وحالا، دکترهیچکاک، همانطور که گفتم...»

صحبت شاه بر اثر فریاد «اورسلا» قطع شد و او با هیجان زیاد گفت: «شما دارید نقشه می‌کشید که در خاورمیانه جنگی را شروع کنید، اینطور نیست؟... وحالا هم از این وحشت دارید که بر سر پولهایتان در بانکهای سوئیس چه بلائی خواهد آمد، اینطور نیست؟...»

من بلافاصله جلو ادامه صحبت «اورسلا» راگرفتم و به‌اوگفتم: «بس کن اورسلا! آرام بگیر!»

ولی او که از شدت خشم مثل یک ماده ببر شده بود فریادکنان به‌شاه‌گفت: «نه، من آرام نمی‌گیرم!... شما هستیدکه پدرم را در این ماجرا آلوده کرده‌اید، شمائی که با دست پدرم بمب اتمی ساخته‌اید. وحالا هم اینجا نشسته وغصه پولهای خود را می‌خورید.»

خدای من! این دختر دیوانه شده بود. وشاه بدون اینکه کوچکترین نشانی از عصبانیت درچهره‌اش باشد رو به‌من کرد وگفت: «آقای دکتر هیچکاک من فکر می‌کنم که وقت رفتن شما فرا رسیده و بهتر است این دخترک یهودی را هم با خودتان از اینجا ببرید.»

وسپس در حالی‌که از جایش برمی‌خاست به «اورسلا» گفت: «من شماها را خوب می‌شناسم، شما یهودیها همه از یک قماش هستید وکارتان همیشه ایجاد ناراحتی برای دیگران است. ولی مطمئن باشید که دیگر دوران شما به‌سر رسیده وکاری از دستتان بر نمی‌آید.»

«اورسلا» که با شنیدن این عبارات آتشی‌تر شده بود باکمال جسارت مطالبی را عنوان کرد وشاه که دیگر حوصله شنیدن حرفهای او را نداشت، خونسردیش را از دست داد و با صدای بلند فریاد کشید: «برو بیرون...!» وما دونفر بدون اینکه حتی به‌وصال مشروب سفارشی خودمان رسیده باشیم، با عجله ویلای شاه را ترک‌گفتیم.

پس از خروج ما، شاه با صدای بلند ارتشبد بهرامی را احضار کرد وبهرامی با وضعی مضطرب و در حالیکه تپانچه‌ای در دست‌داشت

بسرعت وارد اتاق شدوشاه به‌اوگفت: «بهرامی، تپانچه را کنار بگذار! تو بایستی از آن بمب‌ها استفاده بکنی.»

— کدام بمب‌ها، قربان.

— طبق همان برنامه سابق رفتارکن. اولین کارتو پس از بازگشت به‌ایران، مسلح کردن شش‌فروند از فانتوم‌ها با بمب اتمی است. فهمیدی؟

— بله قربان.

— ما نیز همگی فردا به‌سوی تهران حرکت می‌کنیم. هر چه زودتر برو و این موضوع را به‌شهبانوهم اطلاع بده. برنامه پرواز فردا صبح ساعت ۹ خواهد بود.

*

یک ساعت طول کشید تا من و «اورسلا» از محوطه «سوورتاـ هاوس» به‌کلبه خودمان رسیدیم. «اورسلا» در سراسر مدت پیاده روی ساکت بود و یک کلمه حرف نزد و پس از ورود به‌کلبه نیز بلافاصله خودش را به‌تخت‌خواب رساند. ولی من لازم دانستم که قبل از خواب چند تلفن بزنم. ابتدا از «راندولف‌آلدریچ» شروع کردم: در آن موقع هنوز ساعت ٤ بعد ازظهر به‌وقت نیویورک بود، لذا شماره تلفن بانکش راگرفتم و ماحصل ماجرا را برایش شرح دادم وضمن آن‌گفتم: «مسئله فقط بر سر پولهای عربستان نیست، تا بتوان راه‌حلی برایش یافت، چون اروپائیها هم شروع کرده‌اند و من می‌ترسم که با خروج سرمایه‌های اروپائی از بازار پول امریکا— که تقریباً بالغ بر ۱۰۰ میلیارد دلار می‌شود— اوضاع کاملا درهم بریزد.»

در ضمن قانون معروف «سی‌کونسرسیپ» را هم به «آلدریچ» یادآوری کردم وگفتم که بهتر است‌هر چه زودتر با مقامات واشنگتن تماس بگیرد تا این قانون را حتی‌برای چند روزهم که شده، به‌مرحله‌اجرا

در بیاورند وآنقدر ادامه بدهند تا وضع خاورمیانه روشن بشود. ولی او در جوابم گفت:«فعلا این کار صلاح نیست. چون ما عده کثیری را بکار انداخته‌ایم تا وضعمان را با سعودیها روشن کنند ونصیحت من هم اینست که همین الان به‌رختخواب برو وبخواب. چون واضح است که در حال حاضر کاری از دست من وتو بر نمی‌آید، ولی ناامید نباش شانس با ماست، همانطور که همیشه بوده.»

ولی من صلاح دانستم که به‌جای خوابیدن–با وجودی که پاسی از نیمه شب گذشته بود– تلفنی با سفیر امریکا در «برن» تماس بگیر. و «سینکلر» را که مسلم در آن موقع خوابیده بود از بستر بیرون بکشم بااینکه ما با هم هیچگاه ملاقاتی نداشتیم ولی مطمئن بودم که او حتم مرا خوب می‌شناسد.

موقعی که «سینکلر» گوشی را برداشت به‌اوگفتم:«من از اینکه د این ساعت مزاحم می‌شوم خیلی متأسفم ولی بایستی بگویم که مسئله بسیار با اهمیتی سبب این کار شده ودولت ما بایستی حتماً از آن مطلع شود.»

— بله بفرمائید.

— برای من هیچ شکی وجود ندارد که ایران در تدارک نقشه حمله به‌همسایگان خود در خلیج فارس است.

— ممکن است، ولی شما به‌چه علت چنین فکری می‌کنید؟

— من همین الان با شاه ملاقاتی داشتم.

— پس او امروز خیلی‌ها را دیده است.

— ولی اهمیت مسئله در اینست که من اطلاع کافی دارم. خوب گوش می‌دهید، من اطلاع کافی دارم که ایران دارای بمب اتمی است ومی‌خواهد از آنها در این حمله استفاده کند.

— این حرف را هم شاه به‌شما گفته؟

— البته که نه، ولی من از بعضی منابع، اطلاعات موثقی به دست آورده‌ام.

— آقای «هیچکاک» مگر شما در سازمانهای جاسوسی کار می‌کنید؟

— نه، من این خبر را از مجرای دیگری کسب کرده‌ام ودقیقاً می‌دانم که چه‌شخصی این سلاحها را برای شاه‌می‌سازد، در کجامی‌سازد و با چه می‌سازد. همه را، همه چیز را می‌دانم.

— آخر چطور؟!

— از طریق دختر یک دانشمند اتمی سوئیسی که این کارها را انجام داده.

— سوئیسی؟!... دست بردار آقای هیچکاک.

— شما مثل اینکه توجه نگردید...

— ببین آقای هیچکاک،من فکر می کنم که چون‌این طرزمکالمه ما را به جایی نمی‌رساند، بهتر است شما هر چه که می‌خواهید بگوئید در روی یک کاغذ بنویسید و آن را برای من پست بکنید. مطمئن باشید که من با کمال میل پس از دریافت نامه شما، یکی از مأمورین خود را برای پی‌گیری این مسئله روانه خواهم کرد.

وبلافاصله تلفن را قطع کرد. «اورسلا» که از اتاق خواب بیرون آمده و به‌مکالمه ماگوش می‌داد، پس از اینکه متوجه یأس وناکامی من از رساندن این خبر مهم به‌سفارت امریکا شد، خطاب به‌من گفت: «بیل خیلی ممنونم، تو به‌سهم خودت کوشش کردی. وحالا چون‌خیلی خسته هستی پیشنهاد می کنم که بهتر است استراحت کنی.»

— تو مگر نمی‌خواهی بخوابی.

— نه من از شدت ناراحتی خواب از سرم پریده.

— ببین «اورسلا»، تو بایستی در نظر داشته باشی که اگر فی‌المثل پدرت به‌شاه کمک نمی کرد، خیلیها بودند که‌این کار را انجام

می‌دادند. یک دانشمند سوئیسی دیگر، یا یک فرانسوی و یا هر کس دیگر.

— من کاملا این را می‌دانم بیل.

— پس متوجه هستی که از دست ما دو نفر کاری ساخته نیست.

— بیل بهتر است بروی بخوابی.

— بسیار خوب می‌روم، ولی بگذار یک چیز دیگر را هم به‌تو بگویم، چون حداقل اطمینان دارم که یک نفر دیگر هم امشب از شدت ناراحتی وبه‌خاطرحرفهائی که ازتو شنیده، به‌خواب نخواهدرفت...

اواسط شب بود که از خواب پریدم ومتوجه صدای «اورسلا» شدم که در اتاق دیگر مشغول صحبت با تلفن بود، با کمی دقت فهمیدم که با پدرش صحبت می‌کند وشنیدم که می‌گفت:... بعد او مرا یهودی خطاب کرد— که فکر می‌کنم از طریق مأمورین«ساواک»به‌این مطلب پی‌برده— درست‌گوش‌می‌کنی پدر؟!...بله، او بعداً به‌من گفت«... شما یهودیها همه از یک قماش هستید وکارسان همیشه ایجاد ناراحتی برای دیگران است. ولی مطمئن باشید که دیگر دوران شما بسررسیده وکاری از دستتان بر نمی‌آید...» می‌فهمی پدر؟...

لحظه‌ای مکث کرد ودوباره‌گفت: «پدر آیا درباره آن حرفهائی که شب قبل از مسافرتم به‌توگفتم هیچ فکر کرده‌ای؟»

بازهم مکث کوتاه وآنگاه: «پس راه‌حل دیگری پیدا کرده‌ای؟»

به‌نظرم رسید که پدرش در جواب اوگفت: «بله»، چون «اورسلا» ذوق‌زده‌گفت: «اوه خدای من، پس قول می‌دهی پدر؟»

حتماً پدرش دوباره‌گفت «بله».

— اوه پدر، دوستت دارم. ولی تورا به‌خدا سعی کن خودت را نجات بدهی، آیا می‌توانی؟

سکوتی طولانی برقرار شد.

— پدر...

ولی من دیگر به‌بقیه حرفهای «اورسلا»گوش نکردم، چون سرم را به‌زیر بالش بردم وحتی موقعی که«اورسلا» پس ازخاتمه مکالمه‌اش به‌کنار من خزید باز هم حرکتی نکردم، چون واقعاً از دست من کاری برای کمک به‌او برنمی‌آمد. ولی اقلا خوشحال بودم که او توانسته قبل از اینکه همهٔ ارتباطات ایران با خارج قطع شود با پدرش صحبت کند.

فردا صبح ساعت ۹، شاه به‌اتفاق شهبانو وفرزندانش برای حرکت به‌تهران، «سن‌موریتس» را ترک گفتند ومن و«اورسلا» که قصد اسکی داشتیم،بار دیگر شاهد حرکت اسکورت‌آنها بودیم.ولی این بار برخلاف دفعهٔ قبل اصلا توجهی به موضوع نداشتیم وپیش خود فکر می‌کردیم که به‌جز امیدواری برای وقوع یک معجزه— که بتواند مسیر تاریخ را عوض کند— کار دیگری از دست ما بر نمی‌آید: عیناً همان کاری که اغلب مردم دنیا در اوت ۱۹۱٤، یا اکتبر ۱۹۲۹ و یا سپتامبر۱۹۳۹ در مواردی که دنیا در حال ازهم‌پاشیدن بود، به‌امیدش نشسته بودند. ولی اقلا در مورد مارس ۱۹۷۹ آرزویمان این بود که حوادث‌گذشته تکرار نشود ودنیا بر لبه پرتگاه سقوط قرار نگیرد.

ولی این آرزو جامه عمل نپوشید و سه روز بعد یعنی در۹ مارس ۱۹۷۹، شاه حمله‌اش را آغاز کرد...

فصل بیست و چهارم

جنگی که شاه در ساعت ۶/۵ صبح روز دوشنبه ۱۹ مارس ۱۹۷۹ آغاز کرد چهار روز بیشتر طول نکشید. منجمین و مورخین درباری قبلا ساعت و روز شروع حمله شاه را طبق محاسباتی که براساس تقویم ایرانی قرار داشت، طوری تعیین کرده بودند که درست مطابق سالروز تأسیس سلطنت ساسانیان در سال ۲۲۶ میلادی باشد. ساسانیان سلسله‌ای بودند که طی چهارصد سال سلطنت بر ایران، سراسر خلیج‌فارس را هم تحت سیطره خود داشتند و به‌سال ۱۹۷۹ هم در چنین روزی بود که شاه شاهان «محمدرضاشاه‌پهلوی» برای تجدید عظمت وافتخار باستانی ایران اقدام نمود.

او عصر روز قبل به‌پست مخصوص فرماندهی عملیات که درعمق ۲۰ فوتی و درزیرزمین همان‌پایگاه‌هوائی حومه‌خرمشهر ایجاد شده بود حاضر شد و از همین نقطه بود که سپیده دم روز ۱۹ مارس حمله خود را آغاز کرد: ابتدا یک‌صد هواپیمای فانتوم مجهز به‌موشکهای «ماترا» (که روز قبل از فرانسه وارد شده بود) با یک پروازکم ارتفاع وسریع، هشت پایگاه استقرار قوای عراقی را در هم کوبیدند و ۳۳ هواپیما از مجموع ۲۸۰ هواپیمای نظامی عراق را در روی زمین منهدم کردند. دقت هدف‌گیری موشکهای هوا به‌زمین ومهارت‌خلبانهای ایرانی—که همه آنها در نیروی‌هوائی امریکا تعلیم دیده بودند—عامل اساسی این

موفقیت شمرده می‌شد. در این حمله به هیچیک از هواپیماهای سعودی آسیبی وارد نشد، زیرا هیچیک از آنها در پایگاههای عراقی وجود نداشتند.

به‌دستور شاه دومین حمله هوائی ایران یکساعت بعد انجام گرفت، وطی آن پایگاه دریائی «ام‌القصر» عراق در نزدیک مرز کویت درهم کوبیده شد. این پایگاه که توسط روسها برای حفاظت از دهانه شط‌العرب ساخته شده بود، در آن واحد توسط ۱۲۰ هواپیمای اف-۵ ساخت «نورتروپ» با خاک یکسان‌گردید ورأس ساعت ۸/۵ صبح چند گردان از ارتش ایران با هلیکوپتر در آنجا فرود آمده وسراسر منطقه را تصرف کردند.

رسیدن این خبر به‌پست فرماندهی، شاه را که مشغول تدارک حمله دیگری بود خیلی خوشحال کرد. این مرکز که واقعاً از پیشرفته‌ترین مظاهر تکنولوژی محسوب می‌شد، به وسیله مؤسسه «بچل» سانفرانسیسکو در زیر زمین ساخته شده ومدرن‌ترین دستگاههای مخابراتی وارتباطی دنیا— که‌حتی در«پنتاگون» و کاخ سفید هم‌مشابهش وجود نداشت— توسط کمپانیهای «ریتون»، «وستینگهاوس»، «لیتون-ایندااستریز» و «تگزاس‌اینسترومنت» در آن نصیب شده بود. محل این مرکز فرماندهی در ۱۵ مایلی ساحل خلیج و ۱۰۰ مایلی مرز عراق‌قرار داشت و با وجوی که از نظر حضور فرماندهی کل جای‌بسیار خطرناکی محسوب می‌شد، ولی شاه که بخاطر جرأت وجسارت فرماندهی، شباهت فراوانی با «ژنرال‌پاتون» داشت، بهیچوجه از قرارگرفتن در قلب جبهه ترسی به‌خود راه نمی‌داد.

در ساعت ۸ و ۵۴ دقیقه، شاه دستور حمله سوم هوائی را صادر کرد و در آن تعداد کثیری از هواپیماهای فانتوم و اف-۵ با انجام یک حمله برق‌آسا و همه جانبه، همهٔ توپهاوموشکهائی را که عراق

در امتداد شط‌العرب و رو به خرمشهر وآبادان مستقر نموده بودند با بمبهای «ناپالم» درهم کوبیدند و همهٔ آنها را نابود کردند. نیروی هوائی ایران در این حملات ثابت کرد که یکی از کارآمدترین قوای ضربتی هوائی را در خاورمیانه در دست دارد و مقایسه آن با قدرت هوائی اسرائیل در سراسر دهه ۷۰ نشان می‌داد که از نظر تحرک و کارآئی بمراتب بر آنها بیشی گرفته است.

ساعت ۱۱ صبح که هر سه حمله هوائی ایران با موفقیت پایان گرفته بود، شاه خود را آماده می کرد تا بزرگترین نمایش جنگی دنیارا به‌مرحله اجرا در آورد. اجرای این برنامه به‌عهده سرتیپ شعبانی فرمانده گروه ضربتی «هوا— دریا» قرار داشت، و او چند دقیقه پس از ساعت ۱۱ شروع به‌عملیاتی کرد که بعداً بوسیله مورخین نظامی به‌نام «بن‌بست شط‌العرب» موسوم گردید. هدف از این حمله، درهم کوبیدن تانکها و قوای موتوریزه عراق بود که در دالان باریکی در فاصله رود دجله و مرزایران متمرکز شده و به خاطر موقعیت بسیار مناسبی که در اختیار داشتند بهیچوجه قابل دسترسی نبودند، چون بلافاصله در پشت آنها یک دشت با تلاقی وسیع قرار داشت که به‌جز «هاورکرافت» هیچگونه وسیلهٔ نقلیه دیگری قادر به‌عبور از آن نبود. ولی هاورکرافت‌های ایران هم— که تماماً در انگلستان ساخته شده و هر یک قادر بودند با سرعتی معادل ۴۰ مایل در ساعت یک گردان کامل با همهٔ تجهیزاتشان را تا ۱۵۰ مایل مسافت در هر نوع محیط از آب وخشکی و باتلاق حمل کنند— نیز قدرت نفوذ به‌این منطقه را نداشتند، زیرا پایگاه دریائی «ام‌القصر» و محل استقرار توپخانه و موشکهای کناره شط‌العرب به‌آنها اجازه عبور نمی‌دادند. تا اینکه در ساعت ۱۱ صبح وپس از نابودکردن این دو پایگاه، موقعیت برای

عبور هاورکرافت‌های ایران وحمله به‌تانکهای عراقی مناسب شد. و رأس ساعت ۱/۱ و ۵ دقیقه صبح صدها فروند از این هاورکرافت‌ها به دستور شاه ونحت فرماندهی سرتیپ شعبانی، در حالی که هر یک حاوی چند تانک «جیفتین» انگلیسی ونفربرهای زرهی ساخت شوروی بوده و یک‌گردان سرباز را با همهٔ سازوبرگ حمل می‌کردند، به‌ستون پنج، رو به‌ساحل خلیج‌فارس حرکت کردند و با سروصدای فراوان و ابری که براثر به‌هوا براندن ذرات آب در اطراف خود ایجاد می‌کردند وارد مصب شط‌العرب شده و پس از حدود دو ساعت حرکت از رودخانه و عبور از بانلاقهای اطراف آن به‌پشت سر قوای موتوریزه عراقی رسیدندو حملات خود را آغازکردند. درست در همان موقع قوای دیگری از ایران نیزکه در فاصله بین دزفول و اهواز مستقر بودند، از سمت شرق به‌سوی عراقی‌ها حمله بردند و به‌این ترتیب از دو جناح قوای‌موتوریزه عراق را چنان درهم‌کوبیدندکه در ساعات اولیه بعدازظهر همهٔ آنها اجباراً تسلیم شدند.

همان روز عصر شورای عالی فرماندهی جنگ در زیرزمین پایگاه هوائی خرمشهر تشکیل‌گردید تا به‌کار تجدید سازمان و تجهیز قوا پرداخته و در ضمن؛ وظیفه هریک از فرماندهان برنامه تعرضی‌گسترده‌ای که فردای آن‌روز یعنی ۲۰ مارس ۱۹۷۹ آغاز می‌شد تعیین شود. این برنامه از روی نقشه بزرگ دیواری در مرکز فرماندهی که جزئیات راجع به‌حمله وتصرف امارات کویت، بحرین، قطر، ابوظبی، دوبی و عمان را نشان می‌داد مشخص گردید و در حدود ساعت ۸ شب بود که همه چیز برای اجرای عملیات صبح فردا کامل و آماده شد.

فصل بیست و پنجم

در ظهر همان روز ۱۹ مارس بود که مراحل واقعی سقوط ۹۷ در نیویورک (که در حدود ۸ ساعت با ایران اختلاف ساعت داشت) آغاز شد. و سردمداران اقتصاد امریکا بخوبی دانستند که یک پدیدهٔ مصیبت‌بار و اجتناب‌ناپذیر اقتصادی در امریکا در شرف شکل گرفتن است. با اینکه در همان موقع تقریباً اخبار شروع برخورد نظامی ایران و عراق به‌امریکا واصل شده بود، ولی مشکل بتوان باور کرد که دگرگونی بازار پولی نیویورک ازاین ماجرا سرچشمه گرفته باشد. چون بررسیها و مطالعاتی که در طی روزهای بعد از خاتمه این جنگ چهار روزه بعمل آمد کاملا نشان می‌داد که شروع جنگ خاورمیانه بهیچوجه تأثیری در وضع مالی امریکا نداشته واصولا این‌عملیات را جزیک زدوخورد منطقه‌ای — که از حد لشکرکشی و تهاجم مرزی بین دو کشور فراتر نمی‌رفت — نمی‌دانستند. مضافاً اینکه، در اوائل این جنگ اصولا هیچیک از دیگر قدرت‌های منطقه‌ای مثل عربستان سعودی، مصر و اسرائیل و هیچکدام از ابر قدرت‌های جهانی مثل امریکا، شوروی و چین درگیری نداشتند.

بنابراین، باوجودی که وقوع جنگ مزبور نمی‌توانست دلیل بروز مصیبت اقتصادی امریکا باشد، ولی شاید می‌شد آن‌را عامل کشیدن ماشه به‌حساب آورد. و درست مثل قتل «فرانسیس فردیناند» در ژوئیه ۱۹۱۴ — که بعنوان جرقه‌ای برای افروختن آتش جنگ جهانی اول

قلمداد شد—آن را نیز باعث هراس و وحشت اولیه مردم امریکا دانست.

مسئله اینجاست که وضع اقتصادی کشورهای غربی و بخصوص ایالات متحده امریکا بعد از سالهای دهۀ ۶۰ به‌مرور رو به‌ناتوانی گذاشت و به‌آنجا رسید که واقعاً از هرنظر بطور بی‌سابقه‌ای به‌وخامت گرائید و بانکهای بزرگ امریکائی به‌شکلی درآمدند که هرکدامشان مثل یک بمب اتمی آماده انفجار و درهم کوبیدن اقتصاد مملکت بودند. [توضیح: دراین قسمت، حدود دو صفحه ازکتاب به‌وصف اوضاع بانکها و اقتصاد امریکا اختصاص دارد که چون تقریباً تکرار مطالب فصول گذشته است، لذا از ترجمۀ آنها خود داری گردید—مترجم.]

...و حالا در روز ۱۹ مارس ۱۹۷۹، بیرون کشیدن سرمایه‌های خارجی از بانکهای امریکائی نیز—که از چند روز قبل آغاز گردیده‌بود—مزید برعلت شده و اقتصاد امریکا را لحظه‌به‌لحظه به‌مرحله انفجار نزدیک‌تر می‌ساخت. سعودیها روزانه در حدود یک میلیارد دلار از امریکا خارج می‌کردند؛ فرانسویها مشغول تصفیه حساب اوراق‌قرضه خزانه‌داری امریکا بودند؛ و سوئیسی‌ها نیز—که ده‌ها میلیارد دلار از پول مردم دنیا را در امریکا سرمایه‌گذاری کرده بودند—با همۀ قوا به‌این سیل مهاجرت پیوسته و نه تنها پول‌های سپرده در بانکهای نیویورک، شیکاگو، کالیفرنیا و تگزاس را پس می‌گرفتند، بلکه سهام عمده خود را در صنایع گوناگون امریکا فروخته و از ایالات متحده خارج می‌کردند.[1]

آلمانی‌ها نیز پس از چند روزی به‌این گروه پیوسته و دست‌به‌خارج کردن سرمایه‌های خود از امریکا زدند. خطر از بین رفتن سرمایه‌های آلمانی در امریکا مصیبتی کمتر از آنچه سوئیسی‌ها به‌سر امریکا آورده

بودند، در پی نداشت، چون این کشور نیز تقریباً به‌اندازهٔ عربستان ـ سعودی در امریکا پول ریخته بود. و به‌این ترتیب، ممالک خارجی باتصفیه حساب‌های خود علاوه براینکه بی‌اعتمادی فراوان خویش را به‌بی‌ثباتی سیستم مالی امریکا نشان دادند، در ضمن باعث شدندکه دلار امریکا از سکه بیفتد و دیگر امریکا نتواند با اعمال نظرات خود سیاست اقتصادی دنیا را بچرخاند... تا آنکه این اقتصاد رو به‌زوال، سرانجام با کشیدن ماشه —که همانا آغاز جنگ چهار روزه ایران بود— منفجر شد.

در آن موقع همه می‌دانستندکه علت سرپا ماندن امریکا در جریان تحریم نفتی ۱۹۷۳ اعراب فقط به‌این دلیل بودکه امریکابیش از ۱۰ درصد از نفت مورد احتیاج خود را از خارج وارد نمی‌کرد. ولی حالا که میزان واردات نفتی این کشور به ۵۰ درصد بالغ می‌شد، وقوع جنگ خاورمیانه می‌توانست بدبختی فراوانی نصیب امریکانماید، که مهمترین آن ترس فرانسویها و سپس سوئیسی‌ها از احتمال ضبط توقیف سرمایه‌هایشان در امریکا و بازگشت دوباره کابوس وحشتناک «سی‌کوئسترشیپ» می‌توانست باشد. و به‌همین جهت بودکه به‌خاطر هراس از عواقب جنگ و جلوگیری از تکرار خاطرات تلخ گذشته، آنها به‌سرعت مشغول خارج کردن پولهایشان از امریکا شدند، بطوریکه در ساعات ظهر روز دوشنبه ۱۹ مارس ۱۹۷۹ قیمت کلیهٔ سهام در بورس نیویورک به‌وضع وحشت‌انگیزی سقوط کرد: بهای فرانک سوئیس که تاروز جمعه بالغ بر۳۳ سنت بود،دراین ساعت به ۳۸سنت رسید،مارک آلمان از قیمت ۳۱ سنتی خود به۳۷ سنت افزایش یافت و «ین» ژاپن نیزکه دلاری ۳۰۰ین بود به ۲۶۰ ین رسید. بطورکلی در عرض دو ساعت اولیه کار بازار نیویورک در روز۱۹ مارس، تقریباً ۱۲ میلیارد دلار ارز خارجی از دور خارج شد و پس از آن با سرعت ساعتی

۰ میلیارد دلار ادامه پیدا کرد، که البته به‌خاطر شناور بودن نرخ دلار، هیچکس هم قادر به کنترل کاهش نرخ آن نمی‌شد. [توضیح: در این‌جا هم حدود سه صفحه از کتاب به بررسی چگونگی سقوط قیمت سهام مؤسسات مختلف امریکائی پرداخته، که چون مورد توجه خواننده ایرانی نیست، از ترجمه آنها خودداری شد — م.]

...در ساعت ۵ بعدازظهر همان روز وضع عجیبی بر کاخ سفید حکمفرما بود، زیرا رجال مملکت و اغلب رؤسای ادارات و سازمانهای مالی برای ملاقات بارئیس‌جمهوری هجوم آورده بودند، که از بین این گروه کثیر فقط چهار نفر توانستند موفق به‌ورود و دیدار رئیس‌جمهوری بشوند. این چهار نفر که وزیر امورخارجه، وزیر دفاع، وزیر خزانه‌داری و رئیس کل «فدرال رزرو» بودند، همراه با رئیس‌جمهوری به‌بحث نشستند و قبل از بررسی وضع جنگ ابتدا به‌مسائل پولی پرداخته و پس از اینکه ساعتی در مورد چگونگی افت ارزش سهام و عرضه اوراق قرضه خزانه‌داری بوسیله فرانسویها و سوئیسی ها بحث کردند، رئیس ـ جمهوری از وزیر خارجه پرسید:

— حالا بگوئید ببینم درباره وضع خاورمیانه چه خبری دارید؟

— هنوز هیچ چیز روشن نیست، ولی همینقدر اطلاع داریم که بین ایران وعراق جنگ سختی درگرفته و حملات هوائی شدیدی هم انجام شده است. و برطبق اخباری که چند روز پیش از طریق سفارتمان در سوئیس دریافت داشته‌ایم، باید گفت که این جنگ بیشتر بخاطر اقدامات تجاوزکارانه عراق صورت گرفته، و شاه ایران نیز تنها به‌خاطر دفاع از خود، دست به‌عمل متقابل زده است.

وزیر دفاع هم در تأئید اظهارات وزیر خارجه گفت: «من هم به‌سهم خود ایران را در این میانه مقصر نمی‌دانم.»

و رئیس‌جمهور پس از شنیدن این مطالب خطاب به‌وزیرخارجهٔ اظهار داشت: «پس بنابراین ، یک برخورد منطقه‌ای صورت‌گرفته‌است.»

— بله قربان، احتمالا همینطور است. ولی وضع عربستان‌سعودی همچنان برای ما مبهم مانده.

— پس سفارت ما در عربستان چکاره است؟

— آنها هم هیچ اطلاعی از حقیقت اوضاع ندارند، چون‌سفارت امریکا درجده قرارگرفته و حکومت عربستان مقیم ریاض است. والان‌در حدود ۵ روز می‌شود که کوچکترین خبری ازریاض به‌بیرون‌درز نکرده، ولی باوجود این، ما جسته وگریخته شنیده‌ایم که شاهزاده عبدالله حکومت را در دست‌گرفته و فعالیت چشمگیری در جهت‌تغییر سیاست متقابل عربستان و ایالات متحده امریکا انجام داده است که یک‌نمونه آن؛ به‌صورت خارج کردن همهٔ سپرده‌های نقدی عربستان در امریکا را می‌توان به‌عیان مشاهده کرد.

وزیر خزانه‌داری در دنباله سخنان وزیر خارجه افزود: «و همین عمل است که باعث بوجود آوردن وضع نابسامان اخیر در امریکا شده.»

و وزیر خارجه در ادامه صحبتش افزود: «اما هنوز ما دلایل مشخصی راجع به‌اینکه آیا واقعاً حکومت جدید عربستان یک سیاست ضد امریکائی در پیش‌گرفته؟ در دست نداریم. زیرا همین یک ساعت قبل که با رؤسای «آرامکو» صحبت می‌کردم، آنها به‌من گفتند که نفت عربستان همچنان در جریان است و کشتی‌های نفت‌کش مشغول‌بار-گیری نفت عربستان در خلیج فارس هستند.»

رئیس‌جمهور از وزیر خارجه‌پرسید: «پس به‌این ترتیب شما چه پیشنهادی دارید؟»

— من فکر می‌کنم که بهتر است منتظر بمانیم تا اوضاع روشن بشود.

ولی وزیر دفاع گفت: «من باوجود این، هم به ناوگان ششم امریکا و هم به‌نفرات ارتش سوم امریکا که در خاک آلمان مستقر هستند، فرمان آماده‌باش داده‌ام.»

و رئیس جمهوری از او پرسید: «آیا شاه ایران تاکنون از ما درخواست کمک نکرده است؟»

— خیر قربان، ولی عقیده دارم که اگر از ما کمک خواست، بایستی فوراً در اختیارش گذاشت، چون شاه ایران تنها قدرتی است که ما برای تأمین ثبات خاورمیانه به‌وجودش محتاجیم.

— اما مسئله‌ای که من نمی‌توانستم درک کنم اینست که پس چرا اروپائیها چنین جنجالی به‌راه انداختند و سراسیمه پولهایشان رابرداشته و از امریکا فرار می‌کنند؟ مگر آنها نمی‌فهمند که تنها ماقدرت آن را داریم که از وقوع هرگونه شرائط ناگواری در جهان وحتی خاورمیانه جلوگیری کنیم؟ آیا اگر روسها در قضیه مداخله کنند، این اروپائیها می‌توانند از پس آنها برآیند؟

وزیر امورخارجه در جواب رئیس جمهوری گفت: «من طبق همین نظر خواستم با صدراعظم آلمان و نخست‌وزیر فرانسه صحبت کنم ولی به هیچیک از آنها دسترسی پیدا نکردم.»

— پس بهتر است خودم برای تماس باآنها کوشش کنم.

— ولی الان وقت مناسبی نیست، چون اروپا نیمه شب است. و بنظر من بهتر است کار دیگری انجام شود.

چه کاری؟

— با اسرائیل تماس بگیرید.

— چرا اسرائیل؟

— برای اینکه آنها را در جریان وقایع قرار دهیم. چون هرچه باشد آنها متحدهای اعتماد ما در منطقه هستند.

— اسرائیل را فراموش کن. ما مسائل مهمتر از خبر دادن به اسرائیل در پیش داریم. و حالا خوب دقت کنید: چون من مایلم که در وضع خاورمیانه نظارت بیشتری داشته باشیم، لذا بایستی حتماً به‌وسیله اقمار مصنوعی و هواپیماهای اکتشافی خود اطلاعات دقیقی ازاین منطقه کسب کنیم. و بنابراین دستور می‌دهم که فردا صبح رأس ساعت ۹ همه شما بار دیگر در اینجا حاضر باشید تا نتیجه این اقدامات را بررسی کنیم و امیدوارم که تا آن موقع همهٔ قضایا روشن شده‌باشد.

*

امیدواری رئیس جمهوری امریکا زیاد هم بی‌ربط نبود، چون درست در ساعت ۱۰ همان شب (یعنی ۶ صبح روز سه‌شنبه ۲۰ مارس ۱۹۷۹ به‌وقت خاورمیانه) قوای ایران حمله خود را برای تصرف امارات کویت، بحرین، قطر، ابوظبی و عمان آغاز کرد و به‌این ترتیب شاه ایران دومین قدم در اجرای نقشه اصلی خود یعنی حمله به‌عربستان‌سعودی را بر-داشت.

تسخیر کویت به‌راحتی انجام‌گرفت: قوای ایرانی که همهٔ منطقه جنوب شرقی عراق را در تصرف خود داشتند، تغییر جهت‌دادند و هنوز روز به‌نیمه نرسیده بود که ارتش ۳هزار نفری کویت را به‌زانو درآوردند.

بعد از آن نوبت بحرین فرا رسید: در اینجا بدون دخالت‌قوای نظامی ایران، خود سکنه ایرانی جزیره که اقلیت قدرتمند و پرجمعیت بحرین را تشکیل می‌دادند—و از سالهای قبل پیوندهای فراوانی با وطن خود داشتند—به‌دور هم جمع شده و با سلاحهائی که به‌دستشان رسیده بود در عرض مدتی کوتاه و زد وخوردی که بیش از یک‌صدتیر در آن شلیک نشد، سراسر جزیره بحرین را تصرف کردند و به‌قوای ایران تحویل دادند.

برای تسخیر شیخ‌نشین‌های قطر و ابوظبی و دوبی، هم از راه خشکی و هم از راه دریا اقدام شد: دراین سه امارت عده کثیری مهاجر ایرانی سکونت داشتند که از سالها قبل در آنجا بسر برده و مهارت‌های فنی خود را در راه عمران و پیشرفت این شیخ‌نشین‌ها بکار انداخته بودند. این مهاجران همانند ایرانیان مقیم بحرین، در اوائل سپیده‌دم صبح روز سه‌شنبه ۲۰ مارس همهٔ نقاط استراتژیک راطوری در اختیار گرفتند که قوای ایران پس از ورود به‌خشکی —از طریق جزائر تنب و ابوموسی —زحمت زیادی در تصرف سراسر خاک این سه‌امارت به‌خود ندادند.

برای تسخیر عمان اصلا حمله نظامی معنی نداشت، چون این کشور از اواسط دههٔ ۷۰ از نظرنظامی بطور کلی تحت نظر ایران بود و دولت عمان بادرخواست کمک نظامی از ایران —برای جلوگیری از نفوذ جنگجویان ظفار به‌منطقهٔ شمال کشور—باعث شده بود که در هنگامه این ماجرا در حدود ۵ هزار نفر نظامی و ۱۲۵ هلیکوپتر ایرانی دراین کشور استقرار داشته باشند. و علاوه برآن، حضور عده کثیری از سربازان بلوچ در ارتش عمان —که از اهالی جنوب ایران شمرده می‌شدند —رویهمرفته تصرف عمان را به‌یک چشم برهمزدن به‌انجام رساند و همهٔ ایرانیهای مقیم عمان باهم تجمع کرده و پرچم ایران را برافراشتند.

موقعی که این حوادث جریان داشت، فعالیتهای بسیار گسترده‌ای نیزدر نیروی هوائی و دریائی ایران انجام می‌گرفت که اجرای آنها بخصوص در دو پایگاه بندرعباس و چابهار کاملا محسوس بود. پایگاه مدرن بندرعباس که تقریباً در مدخل دهانهٔ خلیج‌فارس قرار داشت، سراسر ساحل جنوبی ایران در خلیج‌فارس را تحت نظر می‌گرفت و پایگاه

چاه‌بهار نیز که درگوشهٔ جنوب شرقی ایران و نزدیک مرز پاکستان قرارگرفته بود، از سراسر منطقه خلیج مراقبت می‌کرد. این پایگاه که در نوع خود بزرگترین پایگاه کرانه اقیانوس هند محسوب می‌شد، در اوایل دههٔ ۷۰ با مبلغی در حدود یک میلیارد دلار توسط امریکائیها ساخته شده بود.

وجود این دو پایگاه در حد جنوبی ایران —و مشرف بر کشورهای ساحل جنوبی خلیج‌فارس —عامل عمدهٔ نظارت دقیق ایران براین مناطق بود و ایران با دردست داشتن موشکهای «کیتی هاوک» و «کاستلیتس» قدرت داشت که ازاین دو پایگاه همهٔ راههای حمله به‌سواحل خلیج‌فارس را مسدود سازد. درست است که کشور امریکا تدارک کنندهٔ این موشکها و هواپیماهای گوناگون نظامی برای ایران بشمار می‌آمد.ولی باید اعتراف کرد که غیراز قدرت نظامی و تسلیحاتی، این تنها نبوغ شاه ایران و همت دو مشاور نظامیش بود که توانستند درعرض دو روز به‌چنان تعرض دامنه‌داری دست بزنند وهمهٔ کشورهای ساحل جنوبی خلیج را در اختیار خود درآورند —طبق برنامه قبلی قرار بود که این جنگ، یکروز دیگر به‌پایان برسد و پس ازآن شاهنشاه ایران زمین صاحب و ارباب یکی ازگرانبهاترین اراضی‌موجود درجهان بشود.

وزیر دفاع امریکا ساعت ۳ بعدازنیمه شب (به‌وقت واشنگتن) تلفنی با رئیس‌جمهوری امریکا تماس گرفت و اطلاعات مربوط به تصرف کویت به‌وسیله قوای ایران را در اختیار اوگذاشت. با دریافت این خبر غیر منتظره، تحرک کاخ سفید زود تر از ساعات عادی آغازگردید وباروشن شدن همهٔ چراغهای کاخ در ساعت ٤ صبح، لیموزینهای حامل افراد برجسته مملکت جهت مشاوره با رئیس‌جمهوری، یک یک وارد محوطهٔ کاخ

شدند. این عده شامل وزیر خارجه، وزیر خزانه‌داری، وزیر دفاع، فرماندهٔ کل ستاد نیروهای مشترک و رئیس سازمان «سیا» بودند.

رئیس «سیا» که آخر از همه وارد شده بود عقیده داشت که ایران علاوه بر کویت، دست به تصرف سایر شیخ نشین‌های جنوبی خلیج‌فارس نیز خواهد زد. و در این راه بدون مواجهه با هیچگونه مقاومتی براحتی خواهد توانست هدفهای خود را اشغال کند (این اولین بار بود که پیش‌بینی‌های «سیا» درست از آب در می‌آمد).

پس از جمع شدن همهٔ آنها، وزیر خزانه‌داری رو به حضار کرد و گفت: «آیا متوجه شده‌اید که این عملیات چه نتیجه‌ای دربر خواهد داشت؟ — من به شما می‌گویم: شاه ایران با تصرف همهٔ کشورهای نفت‌خیز خلیج‌فارس، کلیهٔ چاههای نفت خاورمیانه را —بجز عربستان سعودی —در اختیار خواهدگرفت. ولی در ضمن هیچ شکی ندارم که او پس از اعمال حاکمیت خود براین منطقه سراغی هم از حوزه نفتی «قوار» عربستان‌سعودی خواهدگرفت تا نسبت مایملک نفت‌خیز خودرا را به‌صددرصد برساند.»

رئیس جمهوری که از موقعیت منطقه «قوار» هیچ اطلاعی نداشت، دستور داد یک نقشه بیاورند و پس از مشاهده محل آن در روی نقشه متوجه شد که مهمترین معادن نفت عربستان در «قوار» و به فاصله‌ای در حدود ۳۰ مایل از سواحل جنوب عربی خلیج‌فارس قرار دارد. با درک این موضوع، رئیس‌جمهوری رو به‌ژنرال «اسمیت» فرماندهٔ کل ستاد نیروهای مشترک کرد وگفت: «فوراً با فرستادن تفنگداران دریائی یا هر نیروی دیگر — هیچ تفاوت نمی‌کند— قوای ایران را مجبور به‌عقب‌نشینی کنید. عقب‌نشینی کامل از همهٔ متصرفات[1] همین حالا...»

— ولی قربان انجام چنین عملی به این سرعت وفوریت خیلی مشکل است.

— منظورت چیست؟

— برای اینکه ما در حال‌حاضر هیچ نیروئی که بتواند عملاً مؤثر واقع شود در این منطقه نداریم. نزدیکترین قدرت ما به‌محل، همان ناوگان ششم است که فعلا در آبهای مدیترانه است وناوگان هفتم هم در اطراف «فرمز» مستقراست. ما اگرهر یک ازاین دو ناوگان را به‌سوی خلیج‌فارس حرکت دهیم، مسلماً زودتر از یک هفته به‌آنجا نخواهد رسید وتازه اگر هم خود را به خلیج‌رساندیم فکر نمی‌کنم که لازم باشد، جداً وارد عملیات بشویم.

— آخر چرا؟ چرا لازم نیست؟!

— شاه، هم‌اکنون قدرت آتش‌بسیار مهیبی در دهانه خلیج برای استقبال از ما آماده کرده. او دو فروند ازکشتیهای هواپیمابر ما را در اختیار دارد، که یکی از آنها را— اگر فراموش نکرده باشید— خودمان دو سال قبل به‌او اجاره داده‌ایم. و این دوکشتی در حدود ۲۰۰ هواپیما را در خود جای می‌دهند؛ منظورم همان فانتوم‌هائیست که خودمان به‌او فروخته‌ایم. وعلاوه بر اینها او پایگاه فوق‌مدرن چاه‌بهار را— که خودمان برای او ساخته‌ایم— با مجموعه‌ای از هواپیماهای اف—۱۴ در اختیار دارد که شاید سراسر اروپا هم رویهمرفته اینقدر هواپیمای اف— ۱۴ نداشته باشد. تازه مگر آن پایگاه پرتاب موشک در جزیرهٔ ابوموسی—همان جزیرهٔ کوچک وسط خلیج فارس— را فراموش کرده‌اید؟... قربان بایستی عاقلانه فکر کرد. بر فرض که ما بتوانیم خودمان را به خلیج فارس‌برسانیم، آیا می‌دانید که رخنه به داخل آن از محالات است؟

رئیس جمهوری که با شنیدن این عبارات خشمگین شده بود فریادکنان‌گفت:«یعنی تو می‌گوئی که ما— یعنی مملکت ایالات‌متحده امریکا— قدرت مقابلهٔ نظامی با شاه ایران را نداریم؟!»

— چرا قربان، ما قدرت مقابله با او را داریم، ولی عوامل بیشماری در میان است که دست وپایمان راگرفته. تازه برفرض که توانستیم قوای ایران را مجبور به‌عقب‌نشینی از سواحل جنوبی خلیج فارس بنمائیم— وعملیاتی شبیه‌گشودن جبهه «نرماندی» در جنگ دوم انجام دهیم— آیا متوجه هستید که در آن عملیات، خط تدارکاتی ما از فاصله‌ای کوتاه یعنی فقط ۵۰ مایل آنطرفتر— از انگلستان— تأمین می‌شد؟ در حالی که ما درخلیج فارس اقلا ۵ هزار مایل دورتر ازاروپای غربی هستیم و به‌این ترتیب آیا می‌توان اجرای چنین برنامه‌ای را توصیه کرد؟

وزیر دفاع امریکا که در حکم ارباب ژنرال «اسمیت» بود، با شنیدن اظهارات او خطاب به‌حاضران‌گفت: «نه، اینطور نیست! افکار ما الان در جهت اشتباه پیش می‌رود. اصلا ما بایستی مسئله ناوگان هفتم را فراموش کنیم— البته در ضمن اینکه به‌آنها دستور حرکت به سمت خلیج‌فارس را می‌دهیم— باید به‌یک مسئله اساسی توجه داشته باشیم و آن، وجود قوای نظامی امریکا در عربستان سعودی است، که شامل سه هزار افسر ودرجه‌دار، عدهٔ کثیری تکنیسین وهمچنین کسانیست که چند سال قبل برای حفاظت از منطقه نفتی «قوار» به‌عربستان فرستاده‌ایم. تازه به‌اینها بایستی کارشناسان «آرامکو» راهم اضافه کنیم که بااحتساب همه آنها، ما در حدود ۱۸ هزارنفر امریکائی درعربستان داریم. این از آدم‌ها. و در ضمن مگر فراموش کرده‌اید که در عرض چندماه‌گذشته ما مقادیر زیادی از انواع سلاحها به‌عربستان فرستاده‌ایم؟ ... آقای رئیس‌جمهوری، شما که خوب از این ماجرا اطلاع دارید؟ من وشما بودیم که برای انجام این برنامه به‌اتفاق وزیر دفاع عربستان طرح‌ریزی کردیم؟— پس به‌این ترتیب کاری که فعلا بسهولت موفق به‌انجامش خواهیم شد، اینست که قوای خودمان را در عربستان از

طریق اروپا تقویت کنیم وبهترین راه هم استفاده از پایگاه هوائی«راین۔ ساین» در فرانکفورت است. چون ما می‌توانیم از این پایگاه در حدود ۲۰هزار نفر را در عرض ۴۸ ساعت همراه با بهترین تجهیزات جنگی که در آلمان داریم، به‌مقابله با قوای ایران به‌عربستان بفرستیم.

رئیس جمهوری که با شنیدن این برنامه خیلی خوشحال شده بود. به وزیر دفاعش گفت: «آفرین! چه نقشه خوبی کشیدی.»

ولی وزیر خارجه فوراً پا به‌میان نهاد وگفت: «صبر کنید! مگر شما اوضاع فعلی عربستان را فراموش کرده‌اید؟ ما با وجودی که هنوز واقعاً نمی‌دانیم در آنجا چه‌اتفاقاتی افتاده، ولی دلایل فراوانی در دست داریم که در جریان حوادث اخیر آن کشور، وزیر دفاع به‌اتفاق همهٔ کسانی که موافق امریکا بوده‌اند از بین رفته وفعلا یک حکومت‌افراطی چپ‌گرا به ریاست شاهزاده عبدالله در رأس کار است. پس چطور می‌خواهید با آنها کنار بیائید؟!»

رئیس جمهوری در جواب اوگفت: «حرفهای شما کاملا صحیح است، ولی اگر شاه به‌آنها حمله کند، ما اصلا به روش سیاسی موجود در عربستان اعتنائی نخواهیم داشت و در ضمن مطمئنم که سعودیها هم از هر نوع کمکی که برایشان از راه برسد استقبال خواهند کرد.»

— پس روسها چطور می‌شوند؟

— مگر خبری از حرکت آنها هم رسیده؟

— خیر تا الان هیچ خبری از این بابت دریافت نشده.

— پس بهتر است اصولا فکرمان را متوجه روسها نکنم. چون به نظر من برای دخالت آنها در ماجرا خیلی دیر شده.

در اینجا وزیر دفاع از رئیس‌جمهوری پرسید: «بسیار خوب، پس وظیفه ما بایستی در حال حاضر متوجه برنامه اعزام نیرو از آلمان به عربستان باشد؟»

ولی رئیس جمهوری مثل اینکه مطلبی به‌خاطرش آمده باشد در جواب اوگفت:«ولی تشریفات این کار را چگونه بسرعت روبراه کنیم؟ مگر لازم نیست که قبلا مقامات «ناتو» ودولت آلمان را از این امرمطلع نمائیم؟»

وزیر خارجه در جواب رئیس‌جمهوری گفت:«بله، ولی این فقط یک تشریفات اداری است و اهمیت چندانی ندارد.»

— درست، ولی به هر صورت باید انجام گیرد.

و به‌دنبال این جمله ارتباط تلفنی با آلمان برقرار شد ورئیس جمهوری توانست با صدراعظم آلمان که تازه وارد دفتر کارش شده بود تماس بگیرد و در چند جمله کوتاه به‌اختصار عللی که موجب اهزام نیروهای ارتش سوم امریکا از پایگاه «راین ـ ماین» فرانکفورت شده‌به اطلاع او برساند. پس از پایان صحبت رئیس‌جمهوری، یک سکوت طولانی برقرار شد ورئیس‌جمهور به‌تصور اینکه ارتباط قطع شده، پرسید: «آقای صدراعظم شما هنوز آنجا هستید؟»

— بله.

— خوب؟

— آقای رئیس‌جمهوری، من متأسفم که نمی‌توانم در این باره به‌شما فوراً پاسخ مناسب بدهم.

— یعنی چه؟

— چون این امر به‌حاکمیت ملی ما مربوط است ومن حتماً بایستی با همهٔ اعضای کابینه در این باره مشورت کنم ومسلماً می‌دانید که این کار حداقل چند ساعتی طول خواهد داشت. مجلس فدرال آلمان چون در حال‌حاضر دورهٔ تعطیل خود را می‌گذراند، لذا احتیاجی به‌مشورت با آنها نیست.

— ولی آخر ما نمی‌توانیم برای این موضوع صبر کنیم.

— من کاملاموقعیت‌شما را درک می‌کنم،ولی در ضمن شماهم بایستی وضع مرا تشخیص بدهید. من بمجرد اینکه توانستم نظراعضای کابینه را جلب کنم با شما تماس خواهم‌گرفت وحالا هم با شما خداـ حافظی می‌کنم.

صدراعظم آلمان پس از ادای این جمله بلافاصله تلفن راقطع کرد و با بی‌اعتنائی کامل، رئیس‌جمهوری ایالات‌متحده امریکا را در آن طرف سیم مات ومبهوت برجای‌گذاشت. رئیس‌جمهوری که هنوزگوشی را در دست داشت با عصبانیت آن‌را روی دستگاه کوبید وگفت: «باورـ نکردنی است!... این نازی بی‌همه‌چیز می‌خواهد جلو مارابگیرد!»

ژنرال «اسمیت» فکری به‌خاطرش رسید وگفت: «ولی قربان راه دیگری هم هست.»

ورئیس‌جمهوری با عجله‌گفت: «خوب این راه چیست؟»

— هواپیماهای ب–۲۰ ما در «گوام».

— که چکارکنیم؟

— با آنها قوای ایران را بمباران می‌کنیم.

ولی باز هم ارباب او یعنی‌وزیر دفاع مداخله کرد وگفت: «ممکن است موفق به‌اینکار هم نشویم، چون اگر باک این هواپیماها پر از سوخت شده باشد دیگر آنقدر ظرفیت حمل بمب را نخواهند داشت که بتواند بکار ما بخورد.»

— ولی من نظرم به بمبها معمولی نیست.

— منظورت بمب اتمی است؟

— بله، ولی متوجه هستید که منظورم پرتاب کردن این بمبها نیست. چه، ما می‌توانیم با تهدید شاه، او را بترسانیم واولتیماتوم بدهیم که اگر از عقب‌نشینی خودداری کند، بمب اتمی را برفراز ایران منفجر خواهیم کرد.

ولی رئیس‌جمهوری این نظر را نپسندید وگفت: «نه، این کار بهیچوجه عملی نیست، شماها مگر می‌خواهید آبروی مرا ببرید؟!»

وزیر خزانه‌داری هم در تأئید سخنان رئیس‌جمهوری خطاب به ژنرال «اسمیت» وارباینس گفت: «بعضی اوقات من واقعاً از افکار مسخره شما تعجب می‌کنم! شماها مگر نمی‌دانید که ما در چه دنیائی زندگی می‌کنیم؟»

و وزیر خارجه هم دنباله حرف او راگرفت وگفت: «بله من هم با شما موافقم. ولی در ضمن می‌خواستم مطلب دیگری را هم بگویم و آن اینست که سه روز قبل من از «سینکلر» سفیر امریکا در «برن» گزارشی داشتم که او مطالبی را تلفنی ازشخصی به‌نام «هیجکاک» شنیده‌است.»

رئیس جمهوری حرف او را قطع کرد وگفت: «من فکر می‌کنم که این شخص را می‌شناسم. او همان شخصی نیست که برای سعودیها کار می‌کرد؟»

— بله، همان شخص سه روز قبل به «سینکلر» اطلاع داد که شاه ایران در صدد حمله به‌همسایگان عرب ایران است. البته الان می‌دانم که حرف او صحیح بوده، ولی در آن موقع «سینکلر» ومن، هیچکدام اظهارات او را باور نکردیم.

وزیر خارجه سپس سکوت کرد وپس از کمی تأمل دوباره گفت: «ولی چیزی که مرا خیلی به‌حیرت انداخته اظهارات هیچکاک درباره بکارگرفتن بمب اتمی بوسیله شاه است.»

رئیس‌جمهوری فوراً پرسید: «او چگونه از این مسئله اطلاع پیدا کرده؟»

— بطوریکه خودش به «سینکلر» گفته: از یک منبع سوئیسی مطلع شده است.

— البته ممکن است شاه تسهیلاتی جهت ساختن بمب اتمی در

اختیار داشته باشد، ولی من مطمئنم که او هیچوقت آنها را بکـارنخواهد برد، همانطورکه ما نمی‌توانیم از بمبهای اتمی خـودمان استفاده کنیم. من کاملا شاه ایران را می‌شناسم و می‌دانم که او یک آدم بسیار منطقی است. حالا هم بهتر می‌دانم که ابتدا یک اولتیماتوم خشک وخالی برایش بفرستم که: «اگر عقب‌نشینی نکند، ما دخالت خواهیم کرد و ناوگان هفتم را فوراً به‌سراغش خواهیم فرستاد» واطمینان دارم که فوراً به اهمیت قضیه پی خواهد برد. و در ضمن امید وارم که سعودیها بتوانند چند روزی در مقابل حمله قوای ایران مقاومت کنند تا ما از دوستان آلمانی! برای استفاده از قوای خودمان کسب اجازه کنیم.

رئیس جمهور پس از خاتمه سخنانش، وزیر امور خارجه رامأمور فرستادن پیام فوق به‌شاه نمود وسفارش کرد که حداکثر تا دو ساعت دیگر به‌ارسال آن مبادرت نماید. و پس از آن همه حاضران از جا بر-خاستند و تالار بیضی کاخ سفید را در حالی ترک کردند که سپیده‌صبح در حال دمیدن بود، صبحی که به هنگام غروب آفتابش‌در خاورمیانه، شاه در دو حملهٔ خود شاهد پیروزی را در آغوش کشیده بود.

ساعت۶ بعدازظهر همان روز به‌وقت واشنگتن(سه‌شنبه ۲ مارس ۱۹۷۹) رئیس‌جمهوری امریکا بر صفحه تلویزیونهای امریکا ظاهـر شد و در حالی که حرفهایش بوسیلهٔ همه رادیوهای ممالک غربی پخش می‌گردید، باکمال متانت اوضاع خاورمیانه را برای مردم تشریح کرد واطلاع داد که این جنگ صرفاً یک برخورد منطقه‌ای‌است و ابر قدرتها درآن‌دخالتی ندارند. وی در ضمن اشاره کرد که مذاکراتی در جریان است تا برای یک آتش‌بس فوری در ناحیهٔ جنگ‌زده اقدامات لازم معمول گردد. و در ضمن چون وخامت اوضاع آنقدرها هم شدید نیست، پس بهتر است که مردم امریکا با خونسردی به‌اوضاع نگریسته و دستخوش نگرانی و

اضطراب نشوند.

موقعی که نطق رئیس‌جمهوری به پایان رسید، گوینده اعلام کرد که«...هم‌اکنون اولین فیلم از ماجرای جنگ خاورمیانه که توسط یک‌گروه فیلمبردار کانادائی در ابوظبی برای شبکه سی.بی.سی تهیه شده نمایش داده می‌شود. این فیلم در آخرین لحظه ورود ایرانیها به ابوظبی ویا استفاده از فرار یکی از شیوخ بوسیله هواپیمای شخصی، به خارج فرستاده شده است...»

در ساعت ۹ همان شب به وقت واشنگتن (سپیده‌دم صبح روز چهارشنبه ۲۱ مارس ۱۹۷۹ به‌وقت خاورمیانه) برای اولین‌بار پس از چند روز، سکوت پایتخت عربستان سعودی شکسته شد وپیامی مشترکاً از جانب «ملک‌خالد» وشاهزاده «عبدالله» مخابره شد که خبر می‌داد: «... دو ساعت قبل، کشور عربستان مورد تهاجم ایران قرار گرفته است... نیروهای عربستان در حال مقاومت در برابر قوای ایران هستند وبهتر است هر چه زودتر برادران عرب برای مقابله با آریائی‌ها به‌کمک عربستان بشتابند...» در این پیام همچنین خطاب به‌امریکا اظهار شده بود که: «...عربستان سعودی هر نوع کمک مستقیم نظامی را از دوستان امریکائی خود باکمال میل می‌پذیرد...»

با دریافت این پیام همه چیز روشن شد وشایعاتی که تا آن‌لحظه بر سر زبانها بود بطورکلی از میان رفت، چون معلوم‌گردید که ملک خالد زنده است وهمراه با شاهزاده عبدالله بطور مشترک کشور را اداره می‌کنند. و در ضمن اقدامات عربستان برای حمله به ایران صحت‌نداشته است.

به فاصله یک ساعت پس از دریافت پیام فوق، رئیس کشورلیبی ۱۲۰

هواپیمای میراژ به سوی عربستان سعودی گسیل داشت ومصر نیز اولین دسته از جنگجویان خود را با هواپیماهای حمل ونقل نظامی ساخت شوروی به‌عربستان اعزام نمود. پادشاه اردن نیز اعلام کرد که خودش در رأس یک لشکر از ارتش اردن از راه صحرا به‌مقابله با قوای ایران خواهد رفت ودولت امریکا هم اعلام داشت که به‌ناوگان هفتم امریکا دستور رسیده تا با سرعت هر چه تمامتر خود را به‌خلیج‌فارس برساند و در ضمن، این دولت با متحدانش در «ناتو» مشغول مذاکره برای اعزام ارتش سوم امریکا از آلمان است.

شاه که همهٔ این وقایع را قبلا پیش‌بینی می‌کرد، نقشهٔ خود را طوری طرح نموده بود که حداکثر در ظرف سه روز جنگ را خاتمه داده و با تصرف همهٔ چاههای نفت خاورمیانه اجازه ندهد، هیچ قدرتی جرأت مقابله با او را داشته باشد. زیرا به‌این ترتیب می‌توانست با تهدید دنیا دائر براینکه «اگر دست از مخاصمه برندارند، کلیه چاههای نفت را منفجر خواهد کرد»، آنها را به‌عقب‌نشینی وادار سازد.

نقشه جنگی شاه تا آن لحظه بخوبی پیشرفت کرده بود: صبح روز سوم جنگ دو لشکر موتوریزه ایران با پشتیبانی ۵۰۰ هواپیما بقصد تصرف چاههای نفت «قوار» حرکت کردند. شاه چون فکر می‌کرد که سعودیها با داشتن رویهمرفته ۶۱ هزار نفر سرباز وجنگجوی گارد ملی نمی‌توانند مقاومت چندانی داشته باشند لذابه‌اعزام ۲۵۰ هزار نفرسرباز به جبهه عربستان اکتفا کرد تا با برتری چهار بر یک به‌زودی قدرت‌آنها را درهم بریزد، ولی او حساب سلاحهائی که از ماه قبل بعلت توافقهای سعودی وامریکا به‌سوی عربستان سرازیر شده بود نمی‌کرد ومتوجه‌نبود که در این فاصله تعداد بیشماری تانک وهواپیما از طرف امریکا به عربستان تحویل شده، تا جائی که قدرت هوائی عربستان‌می‌تواند کوس برابری با ایران را بزند. لذا وجود این هواپیماها همراه با مساعدتهای

۱۸۰۰ نفرکارشناس امریکائی در امور هواپیمائی نظامی— که کنترل این هواپیماها را بعهده داشتند— باعث گردید که در همان ساعات اولیه آغاز جنگ قدرت هوائی عربستان آشکار شود وهنوز حمله تانکهای ایران شروع نشده بود که اقلا ۵۰ درصد آنها با حملات هوائی عربستان درهم کوبیده شدند.

شاه واقعاً این مسئله را پیش‌بینی نکرده بود و در ضمن، ازقدرت دفاع هوائی عربستان هم غافل مانده ونمی‌دانست که این سیستم (که امریکائیها از ٤ سال قبل با صرف ۷ میلیارد دلار مشغول تدارکش بوده‌اند واز اول ژانویه ۱۹۷۹ بکار پرداخته) بهترین نوع خود درجهان بشمار می‌رود که تماماً بوسیله تکنیسین های امریکائی اداره می‌شود. و با استفاده از همین سیستم مدرن دفاع هوائی بود که ۱۲۰ هواپیمای ایران در چهار ساعت اولیه جنگ ازبین رفتند وهنوز ساعت ۲ بعد ازظهر نشده بود که برتری چشمگیر ایران متوقف گردید و در همان‌حال نوای کمکی مصر ولیبی هم خود را به‌صحنه جنگ رساندند. اخبار واصله‌نیز حکایت از این داشت که لشکر اردن به‌سوی مرز حرکت کرده وناوگان هفتم امریکا هم خود را به‌حوالی سنگاپور رسانده است— با تاریک‌شدن هوا ودست کشیدن طرفین از جنگ کاملا معلوم بود که «داود» بر «جالوت» غلبه خواهد کرد.

در پایان روز سوم موقعی که اخبار جنگ به‌اروپای عربی و امریکا رسید، عملیات دیگری نیز در این کشورها در جهت اتفاق و همکاری ودلسوزی به‌حال یکدیگر شروع شده‌بود: اولیای امورعربستان به‌خروج پولهای خود از امریکا خاتمه دادند وبانکهای اروپائی نیز — که تا آن موقع درحدود ۵۰ میلیارد دلار ازامریکابیرون کشیده بودند— از سرعت این کار کاستند وبا این عمل خود موضع امریکا را مستحکم-

تر ساختند. اواخر شب هم اطلاع رسید که کشورهای عضو «ناتو» و آلمان غربی متفقاً به‌امریکا اجازه استفاده‌از پایگاه ارتش سوم‌خوددر فرانکفورت را داده‌اند، تا از آنجا به کار حمل نفرات واسلحه بـه‌خاور-میانه بپردازد. این اقدام بلافاصله آغاز شد واولین هواپیمای غول‌پیکر «هرکولس» حامل بهترین افراد رزمنده وآخرین تجهیزات نظامی برای پرواز چهارساعته خود به‌سوی عربستان سعودی از فرانکفورت به‌هوا برخاست.

اروپائیها اینطور صلاح دانستند که خود را از جبهه طرفدار شاه کنار کشیده ومیدان را به امریکائیها که بطور مستقیم وغیرمستقیم آماده دخالت در اوضاع شده بود واگذارند. دنیا می‌رفت که در سراشیبی سقوط به‌زوال ابدی برسد.

فصل بیست و ششم

روز پنجشنبه ۲۲ مارس ۱۹۷۹، ساعت ٤ صبح (به وقت ایران) شاه به همراه ارتشبد بهرامی و سرتیپ شعبانی که هیچکدامشان در عرض ٤۸ ساعت گذشته نخوابیده ـ و قیافه خسته و صورت اصلاح نکرده آنها نشاندهندهٔ فعالیت طاقت فرسائی بود ـ در پست مخصوص فرماندهی به بررسی گزارشهای جبهه جنگ عربستان و ارسال دستورات جدید اشتغال داشتند. در آن موقع باوجودی که چند ساعتی از نیمه شب نگذشته بود، ولی فعالیت شدیدی در مرکز فرماندهی جریان داشت.

شاه در صندلی مخصوص خود فرو رفته وغرق در فکر بود. او از موقعی که خبر پرواز هواپیمای «هرکولس» حامل قوای امریکائی را از پایگاه «راین ـ ماین» فرانکفورت به‌سوی عربستان شنیده بود حتی یک کلمه هم با آجودانهای خود صحبت نکرده بود. ارتشبد بهرامی که از این همه سکوت شاه نگران شده بود به‌او نزدیک شد وآهسته گفت: «اعلیحضرتا...»

ولی شاه جوابی نداد وبهرامی دوباره گفت: «قربان من فکرمی کنم که هنوز دیر نشده و ما می‌توانیم جلو آنها را بگیریم.»

ـ ساکت باش بهرامی، مگر نمی‌بینی دارم فکر می کنم.

ـ ولی قربان، ما بهتر است با روسها در این باره صحبت کنیم، آنها مسلماً از دخالت امریکائیها در خاورمیانه جلوگیری خواهند کرد.

ــ ولی روسها قول داده‌اندکه بهیچوجه در این مسئله دخالت نکنند. آنها به‌خاطر نرنجاندن دوستان عربشان هیچوقت آشکارا به‌ما کمک نکرده و در این قضیه مداخله نخواهند نمود. پس بنابراین فکر روسها را از سرت بیرون کن.

و باگفتن این عبارت، شاه دوباره به‌فکر فرو رفت وپس از مدتی که درکمال سکوت و با چشمان بسته افکارش را متمرکز کرد، خطاب به‌بهرامی گفت: «پرفسور را حاضرکن.»

ــ ببخشید قربان؟

ــ گفتم پرفسور را فوراً اینجا حاضرکن، همین الان!

بیست دقیقه بعد بهرامی وپرفسور «هارتمن» ساکت در مقابل شاه ایستاده بودند.

ــ پرفسور! یک‌بار دیگر از شما می‌پرسم: آیا نتیجه کار شما مثبت خواهد بود؟ و آیا به‌نتیجه آن کاملا اطمینان دارید؟

ــ اعلیحضرتا، همانطورکه بارها عرض کردم، من کاملا به نتیجه کار خود اطمینان دارم.

ــ بهرامی.

ــ بله قربان!

ــ همه چیز را آماده کرده‌اید؟

ــ بله، شش هواپیما همین الان با همهٔ وسایل در روی باند آماده هستند.

ــ بسیار خوب چاشنی بمب‌ها را سوار کنند.

ــ الان؟

ــ بله همین الان.

بهرامی همراه پرفسور به‌سوی آسانسور رفتند وبوسیله آن از مرکز فرماندهی به‌سطح زمین آمده و به‌سوی فانتومهائی‌که منظور نظرشان بود راه افتادند. شاه پس از خروج آنها برای ترتیب بقیه کارها رو به

سرتیپ شعبانی کرد وگفت: «فوراً به همهٔ نیروهای زرهی وافراد مستقر در میدان جنگ دستور عقب‌نشینی بده، من می‌خواهم همه آنها باآخرین سرعت ممکنه عقب‌نشینی کنند.»

— اطاعت می‌شود قربان!

با اعلام این دستور، فعالیت بی‌نظیری در مرکز فرماندهی شروع شدو مأمورین مخصوص، پیامهای عقب‌نشینی رابه‌نیروهائی که درقسمتهای شمالی وغربی چاههای نفت «قوار» مستقر بودند با سرعت هر چه تمامتر مخابره کردند، نیم‌ساعت بعد ارتشبد بهرامی وپرفسور به‌اتاق فرماندهی بازگشتند وبهرامی به‌شاه‌گزارش داد که چاشنی همهٔ بمب‌ها آماده شده.

— بسیار خوب، لطفاً برای من یک فنجان قهوه حاضر کنید وشما آقای پرفسور، اینجا درکنار من بنشینید.

پرفسور «هارتمن» دستور را اطاعت کردو در حالی که اصلا کوچکترین نشانی از اضطراب وناراحتی در چهره‌اش وجود نداشت، در صندلی کنار شاه نشست. در چشمان او برقی حاکی از امید به‌یک هیجان نامعلوم برق می‌زد.

شاه پس از دریافت فنجان قهوه و در حالی که آن را آهسته می‌نوشید، خطاب به‌بهرامی گفت: «حالا من پیامی‌را که خواهم گفت فوراً به‌مقامات دولتی در ریاض، واشنگتن وقاهره مخابره کنید، فوراً و مستقیماً، فهمیدی؟»

— بله قربان!

— بسیار خوب، بنویس: «من، محمدرضا پهلوی، شاهنشاه ایران، به‌دولت عربستان سعودی ومتحدینش اخطار می‌کنم که هر چه‌زودتر دستور دهند همهٔ قوای موجود در اطراف چاههای نفت قوار تسلیم‌شده ومنطقه استقرار خود را ترک کنند، زیرا دو ساعت دیگر در این نقطه بمب‌اتمی منفجر خواهد شدواگر همهٔ نفرات این منطقه را ترک کرده

باشند، مطمئناً کسی کشته نخواهد شد. آثار مهلک این بمب ۲۱ساعت پس از انفجار ظاهر شده و در صورتی که موجود زنده‌ای پس از آن در این محل باقی بماند، مطمئناً بر اثر تشعشات مرگبار رادیوآکتیو نابود خواهد شد. ما در ضمن می‌خواهیم که همهٔ مهمات وساز وبرگ نظامی در موقع ترک منطقه، در همان محل رها شوند وهیچگونه عملیات‌نظامی بر ضد ایران از این ساعت درهیچیک از نواحی خاورمیانه انجام‌نپذیرد. چون در غیراین‌صورت هرگونه تعرض نظامی را با بمب اتمی پاسخ خواهیم گفت.من اطمینان دارم که آزاد کردن مردم استعمارزده ومحنت کشیده اطراف خلیج فارس مورد توجه همهٔ دولتهای مسئول ناحیه‌است وهمه ملل خاورمیانه از تأمین یک صلح پایدار ورهائی از یوغ استعمار استقبال خواهند کرد...»

شاه پس از پایان قرائت پیام، دستور مخابره فوری آن را به بهرامی داد وآنگاه از پرفسور پرسید: پرفسور «هارتمن»ما در ابتدای امر چند بمب بایستی پرتاب کنیم؟

— به‌نظر من، سه بمب کافیست، که البته همه آنها بایستی در غرب چاههای‌نفت یعنی‌درفاصله ۱۰مایلی محور شمالی - جنوبی منطقه منفجر شوند وبطوریکه محاسبه کرده‌ام ارتفاع پرتاب نیز باید ۵ هزار پا باشد.

— عالی است، وما سه فانتوم دیگر را فعلا آماده نگاه خواهیم داشت.

در این موقع بهرامی به اتاق فرماندهی برگشت وگفت: «قربان، پیام را مخابره کردیم.»

— خوبست، وحالا بگوئید ببینم زمان دقیق پرتاب بمبها چه موقعی است؟

— ۴۲ دقیقه دیگر.

— پس دستور بدهید که هواپیماها درست یکساعت دیگر پرواز کنند.

— بله قربان، اطاعت می‌شود.

شاه در اینجا روبه پرفسور کرد و از او پرسید: «خوب، آقای «هاریمن»، شما گفتید که همهٔ این بمب‌ها دارای مادهٔ منزیم هستند؟»

— بله قربان، همانطور که دستور فرموده‌اند.

— پس هواپیماهای ما می‌توانند پس از یک‌هفته به‌منطقه وارد شده وآنجا را اشغال کنند؟

— ولی قربان بهتر است ۱۰ روز بعد بروند که اطمینان بیشتری وجود داشته باشد.

— بسیار خوب است وآنها در این فاصله فرصت کافی برای مقابله با بقیه عربها را خواهند داشت.

— قربان حالا اجازه می‌فرمائید من از حضورتان مرخص شوم؟

— نه همین جا بمانید.

وشاه سپس از جایش برخاست وخطاب به‌بهرامی گفت: «بهرامی، من می‌خواهم کمی استراحت کنم، درست یک ساعت دیگر مرا بیدار کن.»

رأس ساعت ۶/۵ صبح شاه دوباره به پست فرماندهی خود بازگشت و این بار با قیافه‌ای آرام وصورتی اصلاح کرده در صندلی مخصوص قرارگرفت، در حالی که دو آجودان مخصوص شاه— بهرامی وسعیدی—جلو تابلوی اصلی ارتباطی مستقر، و همه اتاق نیز درسکوت محض فرو رفته بود.

در همین موقع از بلندگوی اتاق صدای خلبان فرمانده سه‌فانتوم حاوی بمب شنیده شد که به‌زبان فارسی گزارش می‌داد:

— ما الان در فاصله یک‌دقیقه‌ای هدف هستیم، هیچ اشکالی در-
میان نیست.

و ۲ دقیقه بعد باز هم‌صدای او شنیده شد که می‌گفت: «ساعت ۶ و ۲۳ دقیقه. ما بمب را رها کردیم.»

وسی ثانیه بعد بار دیگرگزارش داد: «هر سه بمب منفجر شد. ما اکنون به‌پایگاه برمی‌گردیم.»

شاه پس از شنیدن این خبر باشوق فراوان گفت: «بالطف خداوند ما در این جنگ پیروز شدیم. و من در این لحظه تأسیس امپراطوری جدید ایران را به‌دنیا اعلام می‌کنم.»

با اعلام این خبر شوق وشور فراوانی همهٔ مرکز فرماندهی را فراگرفت وشاه که خیلی میل داشت این پیروزی وموفقیت عظیم، به بهترین صورت‌ممکنه درتاریخ به‌ثبت‌برسد، به‌بهرامی گفت: «من‌می‌خواهم یک سری عکس هوائی از سراسر منطقهٔ هدف برداشته شود تا نسل آینده مملکت بتوانند با چشمان خود به‌عظمت کاری که ما امروز انجام داده‌ایم پی ببرند. برای این کار بهتر است خودت شخصاً پرواز کنی و این مأموریت را انجام بدهی.»

— اطاعت می‌شود قربان.

وبه‌دنبال آن ارتشبد بهرامی تعظیمی کرد و از در خارج شد، در حالی که پرفسور «هارتمن» ساکت وآرام درگوشه‌ای ایستاده و باحالتی که از یک هیجان درونی حکایت می‌کرد به‌آنها می‌نگریست.

*

درست در ساعت ۶ و ۵۰ دقیقه صبح روز پنجشنبه ۲۲ مارس ۱۹۷۹ (یعنی ۲۵ دقیقه پس از انفجار سه بمب اتمی ایران بر فراز چاههای نفت عربستان) هفده هواپیمای فانتوم عربستان سعودی به فرماندهی ژنرال «فالک» (وابسته سفارت امریکا در ریاض) از سمت مشرق به

بالای خرمشهر رسیدند. این هواپیماها پس از برخاستن از ریاض و عبور از پهنه خلیج‌فارس، در شرق آبادان وارد محدودهٔ خاک ایران شده و آنگاه با پرواز در ارتفاع ۵۰۰ یائی برفراز صحرا، ناگهان به سوی خرمشهر حمله برده و درست در ساعت ۷ و ۶ دقیقه محوطهٔ پایگاه هوائی خرمشهر را زیرآتش گرفتند. دو دقیقه پس از این حمله، یکی از فانتوم‌های حاوی بمب اتمی ایران که درگوشه باند آماده پرواز بود مورد اصابت قرارگرفت و بمب داخل آن—که کاملا آماده شده بود—منفجرگردید، که در نتیجهٔ این کار دو هواپیمای دیگر حامل بمب در کنار خود را نیز درهم کوبید و باعث شد که بمب‌های آنها هم منفجر شود. با انفجار این سه بمب در یک لحظه پایگاه‌هوائی خرمشهر با همهٔ متعلقات آن از صحنه‌گیتی محوگردید و در محل این انفجار حفره‌ای به‌عمق ۷۰ یا ایجاد شد.

بادهائی که از سمت شمال شرقی می‌وزید باعث پراکندن ابر-های رادیواکتیو به‌شهر آبادان و مناطق نفتی اطراف آن شد و چند ساعت بعدکه باد شدیدتری وزید، ذرات رادیواکتیو را تا کویت هم کشاند.

امپراطوری جدید ایران، که هنوز دقایقی از تأسیسش نگذشته بود اکنون به‌زیر ابر مهلک رادیواکتیو فرو رفته و همهٔ سکنه‌اش یا مرده، یا در حال مرگ و یا مشغول فرار از محوطه آلوده بودند—در خرمشهر هر چه بود ونبود تبدیل به‌بخار شده و به هوا رفته بود.

همان موقع در نیویورک ساعت ۱۱ چهارشنبه شب بود، که اولین‌خبر جنگ اتمی خاورمیانه دریافت شد و با وجودی که برای پخش آخرین خبرها خیلی دیر بود، ولی شبکه «سی.بی.اس» برنامه آخر شب را قطع کرد و مردم را در جریان حوادث خاورمیانه‌گذاشت. درست نیم

ساعت بعد از پخش این خبر، گروه گروه مردم نیویورک بتدریج در اطراف بانکها گرد آمدند و در حدود نیمه شب آنقدر به این جمع اضافه شد که تعداد آنها به بیست هزار نفر می‌رسید. این عده کسانی بودند که می‌خواستند از فرصت استفاده کرده—و تا امکانات از بین نرفته—مقداری از موجودی خود را از طریق صندوق‌های شبانه بانک دریافت دارند.

در ساعت یک بامداد پنجشنبه ۲۲ مارس (به‌وقت نیویورک) اطلاعیه‌ای از طرف کاخ سفید انتشار یافت که در آن به‌استفاده ازبمب اتمی در خاورمیانه اشاره رفته، ولی عامل بکار بردن این بمب تعیین نشده بود. و در ضمن به‌مردم اعلام می‌کرد که ماجرا هر چه بوده، هم‌اکنون کاملا خاتمه یافته و نفرات ارتش امریکا درحال‌حاضر باسرعت ۳ هزار نفر در ساعت مشغول پیاده شدن در پایتخت عربستان‌سعودی هستند و اظهار امیدواری شده بود که با حضور ارتش امریکا، ثبات این منطقه در عرض چند روز آینده کاملا تأمین خواهد شد.

در ساعت ۳ بامداد نیز با دستور مستقیم رئیس‌جمهوری امریکا دو تیم از دانشمندان اتمی پایگاه «لوس‌آلاموس» به‌سوی خاورمیانه پرواز کردند تا تعیین نمایند که تقریباً در چه زمانی محیط اطراف چاههای نفت سعودی برای حضور قوای ارتش سوم امریکا بی‌خطر خواهد بود.

ساعت ٤ صبح تصمیم گرفته شد بانکهای امریکا از اول وقت همان روز کار خود را آغاز کنند. چون اگر غیر از این انجام می‌گرفت مسلماً بحران موجود شدیدتر شده و احتمالا به‌یک آشوب واقعی می‌گرائید.

تصمیمی منطقی بود که علل اخذ آن نیز در سخنرانی ساعت ۷ صبح رئیس‌جمهوری خطاب به‌مردم امریکا این‌طور بیان گردید: «...شانسی باور نکردنی برای ما مردم ایالات متحده امریکا

فراهم شده تا به‌عنوان برنده واقعی این جنگ وحشتناک بر سر چاههای نفت خاورمیانه بشمار آئیم وکوشش خواهیم نمودکه از این پس با تشریک مساعی دوستان عرب خود، از وجود این منابع حیاتی در خلیج فارس به‌نفع دنیای آزاد استفاده کنیم... و حالا از هموطنان و دوستان عزیز خود درخواست دارم که مثل گذشته به‌سرکارهای خود رفته و بدانندکه امریکا با بانکهای بزرگ و صنایع عظیمش همچنان درخدمت ملت قرار خواهد داشت؛ چه امروز و چه روزهای دیگر...» .ولی هیچکس حرفهای او را باور نکرد! چون مردم روز پنجشنبه در حدود ۱۰۰ میلیارد و روز جمعه ۱۲۰ میلیارد دلار پولشان را از بانکها پس گرفتند و دولت که بهیچوجه نمی‌توانست از این کار جلوگیری کند در عرض هفته بعد شروع به‌چاپ اسکناس نمود و با براکندن ۲۵۰ میلیارد دلار اسکناس جدید، بطور مصنوعی به‌حمایت از بی‌پولی بانکها برخاست و به‌این ترتیب حجم پول‌درگردش را به‌دو برابرافزایش داد. ولی در عرض هفته بعد چون مردم هیچ دلیلی بربازگشت هرج ومرج نمی‌دیدند، بمرور از روز دوشنبه شروع به‌برگرداندن پولهای خود نمودند و اسکناس‌ها را از جیب بیرون آورده، به بانکها سپردند. ولی از روز جمعه به‌بعد پدیده دیگری بکار افتادو اثر تورم --بعلت ازدیاد حجم پول— ظاهر شد؛ بدین معنی‌که قیمت همه چیز از غذا و پوشاک و بنزین‌گرفته تاکفش و منزل و اسب دو برابرگردید و مهار قیمت‌ها ازکنترل همه خارج شد. و این تورم وحشتناک تا به جائی رسیدکه علاوه بر بانکها، عده زیادی از فروشگاهها، سوپرمارکت‌ها و رستورانها نیز به‌حال تعطیل درآمدند و آنقدر پیشرفت‌کردکه دلار را تبدیل به‌پول بی‌ارزشی نمود و قیمت آن‌را تا حد «ین» ژاپن و لیر ایتالیا پائین برد. به‌دنبال بی‌ارزشی دلار، پول‌کشورهای دیگر نیز به همین مصیبت دچار شد و آنها هم مجبور به‌چاپ اسکناس و درنتیجه،

۱

افـزودن به‌تورم و رساندن آن، به‌یک بحران جهانی‌گردیدند. مردم عاصی که از هر جهت در تنگنا قرارگرفته بودند، به‌بانکهای تعطیل شده حمله‌ور شده، پولها را سرقت می‌کردند و برای تأمین مایحتاج زندگی خود نیز فروشگاههای بسته را یک به‌یک غارت می‌نمودند.

در این میان خبر وحشتناک دیگری نیز در سراسر جهان منتشر شد: کارشناسان اتمی اعزامی امریکا به‌خاورمیانه همراه باعده دیگری از متخصصین اروپائی پس از بررسی وضع خاورمیانه به‌نتیجه غیر قابل قبول و مصیبت‌باری رسیده بودند. بدین معنی که پرفسور «هارتمن» برای قلع وقمع اعراب وفرو نشاندن آتش دشمنی خود با آنها، در بمب‌هائی که ساخته بود، به‌جای «منیزیم» از «کبالت» استفاده کرده و در نتیجه، با انفجار ۶ بمب کبالت (سه‌بمب درچاههای نفت عربستان و سه‌بمب در منطقه نفت‌خیز ایران) همه امید بشر را نابودکرده بود. چون کبالت دارای طولانی‌ترین «نیمه عمر» در بین همهٔ مواد زایندهٔ رادیوآکتیو است و به‌این ترتیب تا ۵۰ سال بعد، همهٔ چاههای نفت عربستان، ایران وکویت بطورکلی برای بشر غیر قابل استفاده مانده و دیگر قدرتی به‌نام «اعراب» و قدرتی به‌نام «صنایع غرب» در دنیا باقی نخواهد ماند.

*

دوشنبه هفته بعد من و «اورسلا» در «سن‌موریتس» تصمیم به‌ازدواج گرفتیم. کشور سوئیس در آن موقع‌مصمم بود همهٔ خارجیها را ازکشور اخراج کند زیرا خود را قادر به‌نگهداری این افراد در شرائط‌وحشتناک موجود نمی‌دید. ولی چون اعلام‌گردید که هرکس با یک نفر سوئیسی ازدواج کرده می‌تواند درکشور بماند، لذا من و «اورسلا» هم که‌مایل به‌اقامت در سوئیس بودیم درکار ازدواج تعجیل کردیم تا اقلامدتی

را در سوئیس گذرانده و آنگاه در صورت ملایم‌تر شدن اوضاع برای رفتن به‌سایر کشورها تصمیم بگیریم. البته در درجه اول هدف بعدی ما عزیمت به امریکا بود، چون شکی نداشتم که املاک من در کالیفرنیا جای بسیار مطمئن و آسوده‌ای برای زندگی آینده ما است. و درضمن مسلم می‌دانستم که اگر هم دولت امریکا به‌تقلید از سوئیس درپی اخراج خارجی‌ها برآید، در آن صورت «اورسلا» هم که همسر یک نفر امریکائی است، از این نظر نگرانی نخواهد داشت — من و او برای فراموش کردن این دوران تلخ و وحشتناک واقعاً محتاج مصاحبت یکدیگر بودیم.

ازدواج ما طبق سنت محلی در اتاق شهردار شهر صورت گرفت و آقای «مایر» رئیس سابق شعبه «سن‌موریتس» بانک سوئیس نیزشاهد ازدواج ما بود، چون او با تعطیل شدن بانکش وقت زیادی برای رسیدگی به دوستان خود داشت.

نیم‌ساعت پس از برگزاری مراسم ازدواج، ما برای صرف چای به‌یکی از معدود کافه‌های باقیمانده رفتیم، که البته برای پرداخت پول آن نیز، من از سکه‌های طلای فراوانی که در اختیار داشتم استفاده نمودم. پس از مدتی صحبت‌های متفرقه، من به «اورسلا» گفتم: «کاش پدرت هم اینجا بود.»

— بله خیلی دلم می‌خواست.

— ولی شاید او همان راه را ترجیح می‌داد. و مطمئنم که هردوی ما کاملا متوجه دلیل اقدامات او هستیم. پدرت کاری کرد که عربها نابود شوند — و همینطور هم شد. و حالا هم این جنگ فقط یک برنده داشت که آنهم اسرائیل است و بعیان می‌بینی که هم‌اکنون مردمش درکمال سلامت درکشور خود زندگی می‌کنند.

— بله آنها سلامت هستند، ولی تا چه مدت؟ شاید تا چندسال

دیگر. و همین موضوع است که مرا نگران می‌کند.

— نگران برای چه؟

— تو ممکن است ندانی ولی پدر من یک آدم حسابگر و بسیار دقیق بود که هرگز برخلاف هدفش قدمی برنمی‌داشت. او به‌من قول داده بود.

از این عبارت «اورسلا» خیلی تعجب کردم. چطور ممکن بود که «هارتمن» آدم دقیق و حسابگری باشد و آن وقت چنین دیوانگی‌هائی به‌بار بیاورد؟ تازه مگر او چه قولی به «اورسلا» داده بود؟

با اندیشیدن دربارهٔ بررسی دانشمندان اتمی از مدتها پیش که تازه توانستم به‌حسابگری «هارتمن» پی‌ببرم و فهمیدم که هدف او فقط کمر بستن به‌قتل اعراب بوده. ولی او حساب نمی‌کرد که ممکن است سه عدد از بمب‌ها نصیب خودش هم بشود. و حالا هم هرموقع به‌حسابگری پرفسور «هارتمن» فکر می‌کنم، به‌یاد این مرد دکتر — «بن‌لوی» — می‌افتم و نمی‌دانم که مرده است یا زنده؟ و آیا از بلائی که به‌سر دنیا آورده خوشحال شده است یا نه؟!

حالا که این یادداشتها را می‌نویسم، بانکداری دنیا از هم پاشیده، سیستم پول هنوز دچار آشوب است و مردم دنیا مجبورند با استفاده از نیم دیگر موجودی نفت دنیا به‌زندگی مصیبت‌بار خود ادامه بدهند و روزبه‌روز شاهد فروکشیدن شعله‌ها و خاموشی روشنائی‌هائی باشند که به‌دنیای گذشته ما جلوه و زیبائی می‌بخشید... آری، ماجرای سقوط ۷۹ به‌مراحل کمال خود نزدیک می‌شود.